

شاہکار نویسندہ بزرگ : دفتہ دوموریہ

زنجیر عشق

ترجمہ : دکتر محمد مہدی پور کریم



سازمان آذربایجان کتبخان

خیابان رودکی نزدیک چهارراه آذربایجان تلفن ۹۶۱۹۴۶

قسمت اول

زانتت-کومب

۱۸۴۰ - ۱۸۶۳

قسمت دوم

ژوزف - کومب

۱۸۶۳ - ۱۹۰۰

قسمت سوم

کریستوفر - کومب

۱۸۸۸ - ۱۹۱۲

قسمت چهارم

زانی فر - کومب

۱۹۱۲ - ۱۹۳۰

قسمت اول

ژانت-کومب

۱۸۳۰ - ۱۸۶۳

ژانت کومب

۱

ژانت کومب بالای تپه‌ای که مشرف به شهر پلین بود قرار داشت و منظرهٔ بندر را از دور می‌نگریست. با آنکه در آن هنگام آفتاب به وسط آسمان رسیده بود، ولی قشری از مه بامدادی بصورت پرده‌ای سراسر شهر کوچک پلین را فرا گرفته بود و وضع ظاهری شهر را غیر واقعی جلوه‌گر می‌ساخت و سبب میشد تا همهٔ قسمت آن جنبهٔ روحانی و جالبی بخود بگیرد.

جزر و مد دریا کم شده بود و آبها با آرامی و ملایمت از بندر دور میشد و بی‌سروصدا به دریای آرام و بی‌حرکت مخلوط می‌گشت. هیچ‌ابری و هیچ وزش‌بادی آرامش زیبای آسمان را که هنوز پریده رنگ بنظر می‌رسید دگرگون نمی‌ساخت. در این هنگام یکی از مرغان دریایی با بالهای گسترده‌اش از کنارهٔ افق بهوا برخاست و پرپر زنان جیغی کشید سپس در مه غلیظ و تیرهٔ فضای پایین، فرورفت و از نظر ناپدید شد.

برای ژانت آن تپه‌حاوی دنیای جالبی بود، دنیای کوچک و غیرقابل

وصف و زیبایی که همه ناراحتی ها ورنج هایش با دیدن آن تپه از میان می رفت .

دختر جوان در میان مه سفید و درخشان فضا ، وحشت ها و ناراحتی های زندگی روزانه خود را بکلی فراموش میکرد ، ناراحتی هایی که زندگی تمام افراد فقیر ممکن است ، با آنها ملال انگیز و یاس آور باشد . در این زمان مه غلیظ بالای تپه بر طرف می شد و سایه آن از بین می رفت و حرارت نیرو بخش آفتاب نیمروز بر آن می تافت .

در واقع روی تپه بخاطر نزدیکی بدریا یک نوع آرامشی که در هیچ کجای پلین دیده نمیشد ، برای شخص بوجود می آمد یک نوع آرامشی نظیر صدای دل انگیز ریزش برگها در فصل پاییز یا برخورد ملاهم بالهای پرندگان ، در شهر کوچک پلین همه افراد از بامداد تا شامگاه با روی خوشی - آنکه انتظاری از کسی داشته باشند از این کار به آن کار می پرداختند . در آن روزها کشیش شهر به ژانت تاکید کرده بود که باید هر چه زودتر شوهری انتخاب کند و به آستانه زندگی تازه ای قدم بگذارد و وضع خود را تغییر بدهد و با شادی و ناکامی جدیدی روبرو شود ولی همیشه و همه وقت ایمان خود را نسبت به خدا که پدر تمام موجودات جهان است ، حفظ کند و با شناختن صلح به پاداش آسمانی نائل گردد . بهترین راه انجام دادن همین اندرزهاست ، گرچه راه بهشت کاری سخت و طولانی بنظر می رسد و امکان دارد بسیاری از افراد بر اثر گناهان خود از راه باز بمانند .

ژانت کنار رودخانه ای زانو زد ، گل پامچال پلاسیده ای را که در آن حدود روئیده بود چید و در لای انگشتانش قرار داد . روی شاخه درخت ~~بسی~~ سرش یکی از سارها آواز خواند و مقداری گلبرگ روی سرش ریخت . درختان جگن برابر اشعه خورشید می درخشیدند هوا را از عطری که بوی عمل و شیره نباتی از آن به مشام می رسید معطر میکردند . آن روز روز عروسی ژانت کومب بود . حتی در همان ساعت مادرش غذاهای مهمانان را تهیه میدید و خواهانش نیز با دستی لرزان لباس قشنگ عروسش را روی

تختخواب قرار میدادند . کمی بعد میبایستی زنگ‌های کلیسای لانوک بصدا درآید و ژانت با تفاق توماس پسر عمو و همسر آینده‌اش برابر محراب کلیسا و خدا بایستد و مراسم عقد آندو انجام بگیرد و چشمان پسر عمو توماس با وضع محترمانه‌ای بزمین دوخته‌شود و حرفهای با ارزش کشیش را گوش کند . اما ژانت ذرات آفتاب را که از لابلای پنجره‌ها به سالن می‌تافت نگاه می‌کرد و قلبش بهمراه شعاع بسوی همان تپه خاموش و ساکت به حرکت درمی‌آمد . بهمان ترتیبی که شهر پلین در ساعت روز خسته کننده و ملال انگیز می‌نمود در نظر ژانت نیز مراسم عروسی بوچ و بی‌معنی بنظر می‌رسید و هر قدر سعی میکرد نمی‌توانست حرفهای کشیش را گوش کند . در این جانیزگناه دیگری مرتکب میشد چون به نصایح کشیش علاقه‌ای نشان نمیداد . دختر جوان حتی در زمانی که در دامان مادرش بود همین اخلاق را داشت . خواهران عاقل و موقع شناس او همیشه مدرسه می‌رفتند و درس می‌خواندند و خیاطی میکردند ولی ژانت مانند دختر ولگردی در گوشه و کنار پلازها پرت می‌زد و مشغول بازی میشد و علاقه عجیبی داشت تا تپه‌ها و پله‌های قدیمی کاخ مخروبه‌ای را که در کنار دریا بود طی کند و بادبانهای قهوه‌ای رنگ کشتی‌های پان لیوی را که از دور برابر آفتاب ، منظره قشنگی داشت به بیند .

موقعی که هنوز دختر بچه‌ای بیش نبود و موهای سرش روی شانه‌اش افشان میشد ، با خود میگفت : " خدایا ، ممکن است ، قبل از آنکه بزرگ شوم وساطتی فراهم کنی تا من پسر بشوم . "

مادرش او را تشبیه میکرد به سرش داد می‌زد ، ولی هرگز نمی‌توانست عقیده‌اش را عوض کند . ناچار او هم تمام کتکها و پرخاشهای مادرش را تنها بخاطر رسیدن باین آرزو تحمل میکرد . ضمن اینکه بدریا عشق می‌ورزید مانند پسرها روز بروز قد می‌کشید و بزرگ میشد اما با تمام این احوال بچه حساسی بود و در برابر حیوانات و موجودات بی‌دفاع به حمایت بر می‌خواست مانند سایر دختران گل به سینه میزد روپان‌های قشنگی در لابلای

گیوانش جامیداد جوانهای مزاحم و شیک پوش را که روزه‌های یکشنبه پشت دره‌های منزلش جمع میشدند و با چشمان بهت زده باو عشق می‌ورزیدند و آرزو داشتند با او گردش‌کننده‌ها را یا یک شلیک خنده از خود دور می‌ساخت.

پسرها را تنها بخاطر بازی گردن خود انتخاب میکرد. به‌مراه آنها می‌دوید از روی پرچین‌ها می‌پرید و بخاطر چالاکي و زرنگي از طرف آنها تشویق میشد.

با وجود این هرگز نمی‌خواست با یکی از جوان‌ها دویدو یا دست‌به‌دست آنها بصورت عشاق راه‌برود. بهر حال وقت آن رسیده بود که ژانت می‌بایست ازدواج کند و کلاه بسر بگذارد و لباس بلند عروسی را که به قوزک پا می‌رسید بتن‌کندو وضع مرتب و محترمی، میان مردم برای خود دست‌وپا نماید.

تازه اگر تن باز دواج میداد افکارش در بارهٔ مرد جدی دور میزدند در بارهٔ جوانان بی‌حال و سست عنصری که در زندگی هدفی برای خودشان نداشتند و تنها باین امید به دختران نزدیک میشدند تا دیدی با آنها بزنند و چند کلمه‌ای با هم ردو بدل نمایند. وقتی ژانت هیجده ساله شد، طرز فکرش چنین بود در صورتی که خواهرانش کم و بیش خود را آرایش میکردند و در کلیسا ضمن خواندن کتابهای آسمانی، زیر چشمی به جوانها چشم می‌دوختند. ژانت رفتار آنها را نمی‌پسندید اگر او هم مانند خواهرانش نسبت به راهنمائیهای کشیش تمایلی از خود نشان نمیداد، تنها بخاطر این بود که بیشتر وقتها بدریا می‌اندیشید و افکارش در بارهٔ کشتی‌ها و سفرهای دور و درازو اسرارآمیز آنها دور می‌زد. بیشتر وقتها پایین تپه، کنار بندر، همان جایی که کارگاههای کشتی‌سازی وجود داشت رفت و آمد میکرد. این کارگاهها بدست عمویش اداره میشد، با آنکه وسعت و گنجایش کارگاهها زیاد نبود، ولی روز بروز وسائل کار آنها کامل‌تر و مجهزتر میشد.

عمویش بوسیلهٔ برادر زاده فعال و کاریش بنام توماس کومب که پسر

عموی ژانت بود کمک میشد. پسر عمو توماس جوان آرام و جدی بنظر می‌رسید.

مدتی در بندر پلیموت به تحصیل مشغول شد، آدم سنگین و ساکتی بود رفتارش مانند پاره‌ای از افراد که در کارگاهها بکار می‌پرداختند در عمویش اثر می‌گذاشت. مسلماً "مدتی نمی‌گذشت که کارهای مهمتری نظیر ساختن کشتی‌های ماهیگیری در کارگاهها انجام می‌گرفت، آنوقت پسر جوان با عمویش شریک میشد و پس از فوت او تمام کارها در اختیار پسر عمو قرار می‌گرفت. از طرفی پسر عمو توماس جوان شجاع و زیبا و ناطق زبر دستی بود و وقتش را هیچوقت برای موضوعات عشقی تلف نمی‌کرد و روزهای تعطیل برای گردش و سر بسر گذاشتن دخترها کنار دریا نمی‌رفت، تنها به ژانت علاقه‌مند بود و بخود می‌گفت که او تنها زن زیبا و همسر آینده‌ی منست. بهمین منظور توماس در یکی از شب‌ها با پدر و مادر ژانت جریان ازدواج خود را بمیان کشید.

همیشه آرزو میکرد خانه‌ای مقابل دریا وسط تپه‌ها در اختیار داشته باشد و پس از کارهای روزانه وقتی بخانه‌اش بر میگردد ژانت را در حالیکه بچه‌ها روی زانوهایش قرار گرفته‌اند ببیند.

قریب یکسال گذشت ولی در باره ازدواج خود کوچکترین اظهاری به ژانت نکرد منتظر ماند تا دختر جوان او را چون یکی از افراد خانواده‌اش نگاه کند و بیش از پیش باو اعتماد داشته باشد.

پس از جشن نوزدهمین سال تولد ژانت، پسر جوان نقشه ازدواج خود را با پدر و مادر دختر در میان گذاشت. والدین ژانت پیشنهادش را با رضایت کامل پذیرفتند، زیرا پسر جوان راه و رسم زندگی را در پلین یاد گرفته بود و طبق نظریه آنها جوان درستکار و قانعی بود.

در یکی از شب‌ها توماس زودتر از معمول بدیدن ژانت شتافت زیرا خیلی میل داشت او را تنها ببیند. دختر جوان در حالیکه مرتب و تمیز بنظر می‌رسید، موهای سیاهش را آراسته بود و مدالی به سینه‌اش آویخته

بود از پله‌ها پایین آمد.

پرسید: — پسر عمو توماس، امشب خیلی زود آمدی، متأسفانه‌ام هنوز حاضر نیست، همه بیرون رفته‌اند.

پسر جوان گفت: — اما ژانت بخاطر این زود آمدن نا مطلبی را با تو در میان بگذارم. ژانت تابناگوش قرمز شد و چشمش از پنجره^۱ اطاق به نقطه^۲ دور دستی خیره گردید زیرا همین چند روز پیش بود، خواهرانش یادآوری کرده بودند که ممکن است از طرف توماس چنین پیشنهادی باو بشود، اما ژانت با آنها خندید و حرفهای آنها را باور نکرد.

ژانت گفت: — پسر عمو توماس، حرفت را بزن شاید بتوانم کاری انجام بدهم.

پسر جوان دستش را گرفت و او را کنار بخاری روی صندلی نشاند و گفت: — قریب یکسال است که در این خانه رفت و آمد دارم و از نزدیک شاهد کارها و رفتارت هستم پیشنهادی که می‌خواستم به تو بکنم بر اثر یک نوع احساسات زودگذر یا کورکورانه‌ای نیست بلکه مدتهاست، که در باره^۳ تو فکر می‌کنم. بخاطر قلب رؤوف و مهربانی که داری بتو علاقمند شده‌ام و الان احساس می‌کنم هنگام آنست تا منظورم را با تو در میان بگذارم بله آرزو — داشتم که تو همسر من میشدی و در خانه و قلب من سهم بسزایی میداشتی و منم بخاطر رفاه و آسایش تو کار میکردم. ژانت دست‌هایش را آرامی در دستش گذاشت لحظه‌ای به فکر فرو رفت، بخود می‌گفت هنوز سن و سال وی برای اینکارها مناسب نیست و اگر پیشنهادش را می‌پذیرفت برای همیشه زنش میشد و دیگری نمی‌توانست مانند گذشته برای دویدن از روی سنگها دامنش را بالا بزند و در میان رمه^۴ گوسفندان قرار بگیرد و بفکر فرورود بلکه بعدها نوبت خانه بود که می‌بایستی در باره^۵ آن و اگر خدا بچه‌هایی باو بدهد در باره^۶ آنها بیندیشد...

مدتی تحت تاثیر این افکار قرار گرفت و دستش را روی قلبش گذاشت بیاد خاطرات گذشته‌اش افتاد و نوعی افکار مبهم زودگذر که معمولاً از

نظراشخاص مخفی است و تنها در مواقع ناگهانی و ساعت‌های حساسی ظهور می‌کند دچار شد. تمام این‌ها در روحیه ژانت البته نه بصورت ظاهر بلکه شبهه موضوع غیر قابل درکی اثر گذاشت. آنوقت در حالیکه لبخندی روی لبانش نقش بسته بود، رو به توماس کرد و گفت: - توماس از افتخاری که بمن میدهی بخود می‌بالم و فکر می‌کنم این اندازه شایسته و مستحق اینهمه افتخار نباشم اما این افتخار برای دختری چون من دلیلیز است بخصوص متوجه شود که کسی او را دوست دارد و باو علاقمند است. . . .

اگر درصدد هستی که با من ازدواج کنی و آنطوریکه هستم قبولم داشته باشی، من حرفی ندارم اما بعضی وقت‌ها بطرز عجیبی وحشی می‌شوم بهر حال خیلی خوشوقت می‌شوم، که در زندگی تو سهمم باشم و با تو زندگی کنم.

- ژانت عزیز، حالا فکر می‌کنم در این دنیا مردی مثل من وجود ندارد تا این اندازه خود را خوشبخت بداند. آنوقت از جا برخاست ژانت را بسوی خود کشید و گفت: - حالا که می‌خواهیم ازدواج کنیم و پدر و مادرت نیز باین امر موافق هستند، بنابراین فکر می‌کنم اگر ترا بغل کنم اشکالی نداشته باشد.

دختر جوان لحظه‌ای مردد ماند زیرا قبلا هیچ مردی را بغل نکرده بود آنوقت دست‌هایش را روی شانه‌های مرد جوان گذاشت و صورتش را برگرداند و گفت: - اگر رفتارم غیر عادی بنظر می‌رسد زیاد مهم نیست اما مناسب و بجاست که . . .

بدین ترتیب در سال ۱۸۳۰ در شهر پلین در منطقه کورنواوی ژانت کومب به پسر عموی خود توماس قول ازدواج داد. توماس ۲۵ سال داشت و ژانت درست ۱۹ ساله بود.

در آن روزها مه غلیظ بندر بکلی برطرف شده بود، هوای پلین صاف و روشن بنظر می‌آمد، صداهائی از بندر بگوش می‌خورد مرغان دریایی در آب غوطه‌ور میشدند و اهالی پلین کنار خانه‌های خود قرار میگرفتند. ژانت

غالبا " بالای تپه می‌رفت و به تماشای دریا می‌پرداخت. بنظر می‌آمد که دو زن در وجودش مستقر شده‌است، یکی از آندو آرزو می‌کرد همسر مردی شود که دوستش دارد و از او مراقبت کند دیگری هم بخاطر علاقه‌ای که بدریا و آسمان و کشتی‌ها دارد در صدد است زندگی‌اش را تنها ادامه بدهد و در خوشحالی و نشاط مرغان دریایی شرکت کند.

آن روز وقتی ژانت با چنین افکاری روی تپه قرار داشت ناگهان توماس را دید که سربالائی تپه را طی میکند و به او نزدیک میشود. ژانت خندید و بطرف او رفت و گفت: — بنظرم در روز عروسی اینطور پذیرائی کردن از شوهر مناسب نیست من باید الان در منزل باشم و خود را برای رفتن به کلیسا آماده کنم و دستم در دست تو باشد نه اینجا روی تپه.

توماس او را بغل کرد و گفت: — ممکن است در این اطراف کسانی باشند و ما را ببینند ولی بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم، ژانت من ترا دیوانه‌وار دوست دارم.

در این زمان گوسفندان روی تپه بحرکت در آمدند بوی درختان جگن سراسر دره را فرا گرفته بود.

ژانت پرسید: — چه موقع رنگ‌های کلیسای لانوک بصدا در خواهد آمد؟ توماس واقعا "عجیب‌است من فکر می‌کنم که هیچوقت روح ما از یکدیگر جدا نخواهد شد، حتی هنگامی که تو مشغول کار هستی و منم در منزل بکار پرداخته‌ام زیرا در آن زمان هم فکر ما در باره " یکدیگر دور خواهد زد. سپس سرش را روی شانه " مرد جوان گذاشت و گفت: — راستی توماس بگو به بینم ازدواج ما جدی است؟

— اوه. بله روح من، زیرا خداوند ازدواج را مقدس میداند و ما نباید از این لحاظ ناراحت باشیم این موضوع را کشیش بمن گفته و همه چیزها را برایم شرح داده‌است قبلا " در این باره فکر میکردم که آدم خشن و ناواردی هستم ولی ژانی در کنار تو ملایم خواهم شد و اخلاقم تغییر خواهد کرد.

— اما روزهایی خواهد رسید که خون سردی خود را از دست خواهم داد

و با هم دعوا خواهیم داشت من بفکر آن روزها هستم که ناراحت بشوی و بگویی چرا ازدواج کردی.

— هرگز، هرگز، ...

— راستی توماس مسخره نیست از اینکه تمام عمر باید در پلین بمانیم و بخاطر افراد دیگری نتوانیم بجا‌های دیگری مسافرت کنیم. بچه‌های ما بزرگ خواهند شد و ازدواج خواهند کرد آنها هم بچه‌هایی خواهند داشت ما قبل از مرگ و قرار گرفتن در گورستان لانوک بنوبه خود پیر و از کار خواهیم افتاد. توماس تمام این جریانات مانند گل‌هایی که در برابر آفتاب بازو پژمرده میشوند و شبیه پرندگانی که موسم برگ ریزان بسوی جنوب پرواز می‌کنند، دیر بازودروی خواهد داد اما اشخاص بهیچوجه در فکر این چیزها نیستند توماس ... بهیچوجه.

— ژانی ما که هنوز آینده‌ای در پیش داریم و زندگی خواهیم کرد صحبت از مرگ، کفر محض است. تمام کارها در دست خداست ما حق نداریم در این باره اظهار عقیده کنیم ما نباید در باره نوه‌های خود بحث نمائیم بلکه باید در درجه اول در فکر خودمان باشیم که امروز، روز ازدواج ماست ژانی خیلی دوستت دارم.

— دختر جوان خود را باو آویخت، در حالیکه از روی شانه‌اش به نقطه دور دستی نگاه میکرد گفت: — توماس ... در صد سال آینده دو شخصیت دیگری در این جا خواهند بود و وارث گوشت و خون ما خواهند شد. آنگاه در میان بازوان مرد جوان بشدت لرزید.

— ژانی حرفهای تو خنده‌دار است، فکر الان را بکن نه زمانی را که ما از دنیا خواهیم رفت و خواهیم مرد.

آنوقت آهسته گفت: — من برای خودم ترسی ندارم بلکه نگرانی من برای کسانیست که پس از ما خواهند آمد و کارهای آنها بما مربوط خواهد شد ...

ژانی اگر می‌ترسی اقلًا "پیش کشیش برو مشکلات خود را با او در میان

بگذار زیرا او همه چیزها را میداند و کتاب مقدس را شبها مطالعه می کند .
 - مشکل من با کتاب مقدس و موعظه های کشیش و دعاها رفع نمیشود
 و کشیش نمی تواند مرانجات بدهد . توماس هیچ چیزی باندازه منظره پرواز
 پرندگان و حرکات حیوانات و شنیدن صدای آرام امواج دریا برایم لذت آور
 نیست و همه اینها بطرز عجیبی در قلب من اثر می گذارد .

- ژانی منظور تو از این حرفها چیست ؟

- اوه تو میدانی که در آینده با اشیاء و افراد زیادی روبرو خواهیم
 شد که در زندگی ما بی تاثیر نخواهد بود ولی یک مطلب را نمی توان فراموش
 کرد و آن اینست که ما باید همدیگر را دوست بداریم و به کسانی که پس از
 ما خواهند آمد ، علاقمند باشیم .

آنوقت هر دوی آنها بی آنکه کلمه ای بزبان بیاورند از تپه ها پائین
 آمدند . نزدیک خانه که مادر ژانت منتظر آنها بود فریاد زد : - کجا بودید؟
 خوب نیست توماس ، درست نیست قبل از آنکه بکلیسا بروید با هم صحبت
 کنید اما ژانت کارتوهم خجالت آور است می بینم که با لباس کهنه روی تپه ها
 راه می روی بخصوص روزی که می خواهی عروسی کنی ، خواهرانت در اطاق
 منتظرت هستند و می خواهند لباست را عوض کنند همین حالا مهمان ها
 از راه خواهند رسید . ماهنوز حاضر نیستیم زود باش ، توماس تو هم عجله
 کن ...

ژانت بلافاصله داخل همان اطاق کوچکی شد که باخواهرانش زندگی
 میکرد .

خواهرها گفتند : - زود باش ، زود باش ژانت ، ما تا حالا ندیدیم
 دختری ، روز عروسی اینطرف و آن طرف برود .

ضمن گفتن این حرفها ، هردو خواهر با نوعی حسادت و احترام لباس
 سفید عروسی را که روی تخت بود دست می زدند . یکی از آن دو گفت : - ژانی
 هیچ فکر می کنی که پس از دو ساعت ازدواج خواهی کرد و برای خود
 خانمی خواهی شد اگر من بجای تو بودم قدرت تکلم نداشتم امشب

بجای اینکه پیش ما بخوابی پیش پسر عمو خواهی بود راستی نمی ترسی؟

ژانت فکری کرد سپس سر را تکان داد و گفت: - وقتی آدم کسی را دوست داشته باشد نباید از او بترسد. لباس عروسیش را بپوش کرد و روسری روی سرش گذاشتند و آیینۀ ترک خورده‌ای را مقابل او قرار دادند سپس گفتند: - ژانت حالا نگاه کن مثل یک ملکه نشده‌ای؟

ناگهان قیافه‌اش بنظرش عجیب آمد زیرا بکلی تغییر کرده بود شبیه آن دختری نبود که کنار دریا ول می‌گشت بلکه آدم دیگری شده بود و با چشمان درشت و سیاهش رنگ پریده و بهت زده بنظر می‌رسید.

مادرش از پایین صدا زد: - زود باش بیا پایین، تا چیزی بخوری!
ژانت گفت: - من میل به غذا ندارم خواهرها می‌توانند پایین بیایند و غذا بخورند من می‌خواهم کمی تنها باشم.

دختر جوان از پنجره خم شد و به تماشای بندر پرداخت ناگهان احساسات عجیبی بوی دست داد، البته به توماس علاقه زیادی داشت ولی چیز دیگری فکراو را بخود مشغول کرده بود و به جریان دیگری می‌اندیشید که امکان داشت بیش از عشق توماس برای وی مهم باشد، در واقع چیز مهمی که در اصل از یک زیبایی فوق‌العاده‌ای برخوردار است و امید میرفت که در آینده نزدیک تمام آنها برایش حل شود.

طنین زنگ‌های لانوک که در بالای کلیسا آهسته به صدا در آمده بود کم کم شدیدتر شد و صدای آن همه جا بگوش رسید.
- ژانتی کجایی؟ دختر جوان از پنجره دور شد از پله‌ها پائین آمد و به مهمانانی که منتظرش بودند ملحق گشت.



از دواج اخلاق ژانت کومب را بکلی تغییر داد و پس از مدتی زن بسیار آرام و ساکنی شد و از راه پیمائی طولانی در میان تپه‌ها صرف نظر کرد. مادر ژانت و همسایگان بوضع زندگی آندو دقت می‌کردند و غالباً در باره کارهای آنها با خوشحالی و پنهانی با هم صحبت می‌داشتند: "این مرد اخلاق ژانت را تغییر داد."

آیا وضع او کاملاً طبیعی نشد؟ حالا برای خود زنی شده است و باید به شوهرش بپردازد. برای دختری مثل ژانت یک چنین شوهری لازم بود تا همه تصورات بیپوده و ولگردیها و راه پیمائیها و سایر حماقتها را از سرش خارج سازد! توماس جوان، روش مناسبی برای آرام کردن روح او، بدست آورده و درس زندگی را به او آموخته است. . . ."

از یک لحاظ حق با آنها بود، زیرا از دواج در توماس و ژانت خوشحالی و آرامش عمیقی بوجود آورد که دختر جوان قبل از آن احساس نکرده بود.

و سبب می‌شد تا نگرانی قبلی‌اش برطرف شود این تغییر روش که خود ژانت قادر به اظهار آن نبود به این وضع جدید، ارتباط کامل داشت ولی موقت و زودگذر بنظر می‌رسید. در واقع ازدواج زمینه‌ی روحی او را نمی‌توانست تغییر بدهد فعلاً "به چیزی علاقه نداشت و به وضع جدیدش دلخوش بود بنابراین تپه‌ها را فراموش کرد و از مشاهده‌ی ساختمانهای کنار ساحل منصرف شد و جز به امور خانه‌بکارهای دیگری نمی‌پرداخت. توماس‌خانه، مناسبی برای سکونت خود اختیار کرده بود و چون این خانه قدیمی پوشیده از پیچک بود و دور از خانه‌ها قرار داشت، بنابراین از نگاه کنجکاو همسایگان در امان بود. در حیاط خانه باغچه‌ای بود و توماس عصرها در آن بکارهای باغبانی می‌پرداخت و ژانت هم در حالیکه به بافتنی مشغول می‌شد، به او می‌نگریست. بهیچوجه تمایلی نداشت تا به تعاشای کشتی بپردازد بلکه کارهای زیاد خانه از جمله وصله زدن جامه‌های توماس و سایر امور او را بخود مشغول می‌کرد. بعلاوه او تنها زنی بود که بخاطر این خانه جدید، به خود می‌بالید و خوشحال بنظر می‌رسید و روزهایی را که با خواهرانش شوخی می‌کرد بیاد می‌آورد که در ضمن صحبت به آنها می‌گفت: "من آدمی نیستم که تن به ازدواج بدهم تا تمام وقتم را در میان خانه بگذرانم، من مانند پسری هستم و برای دریا نوردی روی کشتی‌ها آفریده شده‌ام..."

در این زمان در سراسر پلین شاید خانه‌ای نبود که مانند خانه ژانت تمیز و مرتب باشد همین امر ژانت را و امیدداشت تا حرفهای جدیدی را برای مداخلات خواهرانش بدست بیاورد. به آنها می‌گفت: "اگر وضع زندگی من باعث خنده شماست شما مختارید، برای من فرقی ندارد ولی من مالک خانه‌ای هستم و شوهری دارم که برایم کار می‌کند، در حالیکه شما هنوز روزهای یک شب به همراه جوانان احمق روی تپه‌ها قدم می‌زنید و به مهملات آنان گوش می‌دهید..."

سپس اضافه می‌کرد: "وقتی کنار توماس در خانه هستم به آسانی می‌توانم خنده‌های احمقانه شماره‌پیش خود مجسم کنم که در برابر متلک‌های

گنده‌گنده جوانها از خود ظاهر می‌سازید، اما در هر حال نتیجه‌ای بدست نخواهید آورد. تازه اگر ازدواج کردید، خانهای که مانند خانه من بیهک داشته باشد، اطاقهای مرتب و آشپزخانه‌اش تمیز باشد و اطاق خوابش روی جنو خان قرار بگیرد برای شما فراهم نخواهد بود!

ژانت از این لحاظ بخود می‌بالید و چون در طباشی و آشپزی ماهر و وارد بود، بیشتر افتخار می‌کرد حتی عقیده داشت که آشپزی مانند راه رفتن از لابلاهای گیاهان خودروی تپه، برایش لذت آور است. شوهرش توماس از شیرینی‌های زعفرانیش تعریف می‌کرد و آنرا با شیرینی‌هایی که مادرش تهیه می‌کرد مقایسه می‌نمود و آنرا بالاتر از آن میدانست سپس شوهرش اضافه می‌کرد:

"در ساختن این شیرینی‌ها که تو تهیه می‌کنی ظرافتی بکار می‌رود که در شیرینی‌هایی که مادرم تهیه می‌دید، چنین چیزی را احساس نمی‌کردم."

بر اثر این تعریف دور از نگاه توماس، لبخندی حاکی از رضایت روی لبانش نقش می‌بست.

به شوهرش می‌گفت؟ "تو همیشه اغراق می‌کنی پس این شیرینی‌های منست که دوست داری نه مرا..."

با این حرف شوهرش از جابرمی‌خاست و سر ژانت را در دست می‌گرفت و طوری او را در آغوش می‌کشید که کم می‌ماند زن جوان از حال برود.

"توماس نکن، توماس نکن، خواهش می‌کنم."

توماس ناچار از این شوخی دست می‌کشید و می‌گفت: "حال عجیبی بمن دست داده بود." زن جوان فشرده‌تر کنار شوهرش دراز می‌کشید و در تمام شب صورتش مقابل صورت شوهرش قرار می‌گرفت. شوهرش را بخاطر قدرت و بخاطر مهربانی و تغریح موقرانه، بخاطر کارهای ناشیانه‌اش که هنگام در آغوش کشیدنش از خود نشان میداد، دوست داشت.

شوهرش می‌گفت: "زانی آیا تو همیشه مال من خواهی بود؟ خواهش

می‌کنم این موضوع را با زبان خود برابم تکرار کن زیرا میل دارم آنرا از نزدیک بشنوم..."

ژانت دوباره آنرا به زبان می‌آورد زیرا کاملاً "بی برده بود تا آخرین لحظه" حیات به همسرش وفادار خواهد ماند. با آنکه احساس می‌کرد عشق بزرگتری چشم براه اوست ولی از ادامه زندگی کنار شوهرش لذت مبرد. با وجود بر این هفته‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت کم کم آن دو با هم مانوس شدند ژانت به اخلاق توماس عادت کرد و او هم آنی از ژانت غفلت نمی‌نمود.

زن جوان صبح‌ها بیکار، خانه می‌پرداخت و چنانچه بعضی از روزها کار شوهرش زیاد بود خودش حرکت می‌کرد و ناهارش را به کارخانه کشتی سازی می‌برد و چند لحظه‌ای کنار شوهرش می‌ماند. ژانت از دیدن تنه‌های قطور درختان که بنسالی و متحدالشکلی که می‌بایستی بصورت قطعاتی، بریده شود فرق در لذت می‌شد. بعلاوه بخاک اره‌های کف کارخانه و بوهای طنابها و قهیرها، حتی به ساختمانهای درهم و برهم کارگاهها علاقه زیادی داشت با خود می‌گفت، بالاخره تمام این‌ها روزی بصورت اشیاء پر جنب و جوشی در خواهد آمد و روی دریا از نقطه‌ای به نقطه دیگر یکمک باد حرکت خواهد کرد، در حالیکه او همیشه بصورت یک زن خانه‌دار، ضعیفی در پلین خواهد ماند و زندگیش وقف شوهر و بچه‌ها خواهد شد.

آنوقت برای اینکه چنین افکاری که به گذشته‌اش مربوط میشد و با وضع کنونی‌اش جور نبود، از خود دور کند راه خانه را بسرعت طی میکرد و سعی میکرد لباس نقشه‌داری را که قبلاً "به تن می‌کرد بیاد بیاورد و یکی از نیم تنه‌هایی را که در گذشته هنگام طی کردن پله‌های مخروبه کاخ می‌پوشید، در نظر مجسم سازد

در بعضی از عصرها کلاه بسر می‌گذاشت تا روی تپه‌ها برود. در خانه پدرش همسایه‌ها جمع می‌شدند و ضمن خوردن عصرانه و چای در باره موضوعات مختلفی صحبت می‌داشتند مخصوصاً "برای ژانت این تعجب آورد بود، که

رفتار زنها با او عین همان رفتاری بود که بین خودشان معمول است و در همان لحظات کوتاه بیاد می‌آورد که قبل از ازدواج همین‌ها با او مانند یک دختر بچه بی‌تربیتی رفتار میکردند و سرش، داد می‌زدند.

در گذشته برای شنیدن حرفهای زنها، چندین بار از سوراخ قفل به داخل اتاق نگاه می‌کرد و برای اینکه صدای خنده‌اش شنیده نشود دستمالی روی دهانش می‌گذاشت، تا بتواند بحرفهای بی‌اساس آنها دقت کند.

ولی حالا او هم مثل یکی از همین افراد شده بود در کنار آنها می‌نشست فنجان و نعلبکی چایی را در دست می‌گرفت یا از رما تیسیم آقای گولین سؤال میکرد و یا به‌مراه دیگران موقعی که از کارهای افتضاح آورآلبی ترواز ردل در بارهٔ یکی از دختران ده پولمار، صحبتی به میان می‌آمد او هم سرش را تکان می‌داد.

خانم راجرز می‌گفت: " نگاه کن عزیزم، تمام این جوانهای احمق نه‌بخودشان و نه به دیگران احترامی قائل نیستند، جز اینکه از صبح تا شام قدم می‌زنند و وقت خود را بی‌جهت تلف می‌کنند هیچ فکر دیگری در سر ندارند.

پسران نمی‌خواهند تن به ازدواج بدهند و دخترها هم همینطور، اما خانم کومب، شما باید همیشه خدا را شکر کنید با آنکه رفتار شما در تمام اوقات رضایت‌بخش نبود مادر زانت حرف او را قطع می‌کرد و می‌گفت: همینطور است خانم راجرز، چون دخترم اجازه نمی‌داد تا پسران جسارت کنند و به او نزدیک شوند.

زانت مانند سایر پسرانهای شوهردار با نفرت می‌گفت: - نه بهیچوجه!

- نه، عزیزم منگه نگفتم شما اینکار را کردید، شما الان شوهر دارید و هر کاری که شوهرتان بخواهد شما می‌توانید بدون اینکه از خشم و غضب خدا بترسید انجام بدهید. با وجود بر این، باید مال اندیش و دقیق باشید والا شوهرتان را خواهید، دیده‌مانند آلسی ترواز دنبال دختران ده‌کده راه بیفتد. حرفهایم را باور کنید، مادام کومب. . .

ژانت با ناراحتی سرش را تکان می‌داد تمام این زنهای جسور آنچه را که در دل داشتند، دز باره، توماس بزبان می‌آوردند.

بدون شک در تمام کورنوا، آدم آرام و توداری وجود نداشت بنا بر این صلاح در این بود که شخص ساکت بماند. و از سئوالات مکارانه افراد دوری جوید زیرا هر کس در پلین احساس می‌کرد که همه افراد درصد هستند، تا در کارهای همسایگان خود دخالت کنند و از کوچکترین موضوعات خانوادگی با اطلاع باشند.

زن دیگری سراپای ژانت را مثل اینکه می‌خواست چیزی، خریداری کند و رانداز می‌کرد و می‌گفت:

— اگر روزی دلت درد گرفت یا وضع ناچوری احساس کردی فوراً "جریان را با مادرت در میان بگذار همسایه دیگری می‌گفت:

— اگر اولین بار زیر دلت درد گرفت بدون شک پسر خواهد بود.

ژانت که مایل نبود کسی در کارش دخالت کند در برابر تمام این دخالت‌های بیجا می‌گفت:

— من به تنهایی از عهده کارها بر می‌آیم و احتیاجی به نصیحت شما ندارم. اما توماس از سلامتی زنت کاملاً نگران بود مثلاً "می‌گفت: — ژانت امروز صبح رنگت پریده، شاید خسته و ناراحت شدی ... بهر حال عزیزم باید همیشه جریان خود را برایم تعریف کنی.

در عین حال مرد جوان از شنیدن جواب قاطع زنت مضطرب و وحشت زده به نظر می‌آمد. ژانت با کمی تغییر جواب می‌داد: — به موقع همه چیز را برایت تعریف می‌کنم، بهر حال ژانت همیشه احساس خستگی می‌کرد اما با خود می‌گفت چیز صهی نیست و بزودی برطرف خواهد شد. در این اواخر توماس کم کم به موضوع پی برد و ژانت را بسوی خود می‌کشید و صورتش را میان موهای سیاه همسرش پنهان می‌کرد و به او می‌گفت:

— وقتی با تو ازدواج کردم آدم خوشبخت و سعادتمندی شدم و انتظار ندارم حتی یک لحظه آن، بی جهت از دست برود از این لحاظ

خود را خیلی بزرگ احساس می‌کنم و خوشبخت‌ترین افراد روی زمین می‌دانم
آنوقت ترا مجسم می‌کنم که بچه‌ات روی زانوهایت نشسته است و ما هر سه
نفر در کنار آتش قرار گرفته‌ایم .

ژانت می‌خندید و سرش را میان دو دستش قرار میداد و می‌گفت :

— از اینکه ترا خوشحال می‌بینم خیلی راضی هستم .



بزودی همه اهالی شهر فهمیدند که ژانت کومب صاحب فرزندی خواهد
شد مادرش تاکید کرد ، چنانچه هر اتفاقی بیفتد باید او را در جریان بگذارد
خواهرانش به انتخاب کردن نمونه‌هایی از کرکها برای لباسهای مورد نیاز
نوزاد ، پرداختند . توماس هم در کارگاه از روی شادی مرتباً " آواز می‌خواند زیرا
می‌اندیشید بزودی صاحب فرزندی خواهد شد و چیزی نمی‌گذرد که به کمک
او خواهد شناخت و طرز گرفتن اره و شناختن چوب‌ها را فرا خواهد گرفت
زیرا تصور میکرد که مولود تازه‌پسر خواهد بود .

اما در نظر ژانت برای چنین کار کوچکی به این همه سرو صدا احتیاجی
نیود . از طرفی نمی‌توانست به توماس و مادرش بفهماند که هنوز بچه‌ای بدنيا
نیامده است .

خود او شخصاً " جز اندیشیدن در این مورد کار دیگری نمی‌توانست
انجام بدهد .

در نظر او ازدواج یک امر طبیعی بود و داشتن فرزند و مراقبت از او یکی از سرگرمیهای زن محسوب می شد، ازاینکه می دید توماس خوشحال است خود را خوشحال نشان میداد، کم کم هوا سرد می شد و زمستان فرامی رسید شبها روی صندلی متحرکی کنار آتش می نشست و توماس نیز او را با مهر و محبت نگاه می کرد.

هنگامیکه باران سردی ریزش داشت و بادآوری خاطره بندر، او را پریشان نمی ساخت، زن جوان ماندن در خانه را بر همه کارها ترجیح میداد، قوری چای سرو صدامی کرد شام روی میز چیده میشد، شمع ها آرام آرام می سوخت بدنیا آمدن بچه نزدیک می شد و توماس دستهایش را در دستهای زنش می گذاشت و وانت هم خود را راحت و خوشبخت احساس می کرد. برخلاف اظهارات وحشتناکی که زنان همسایه درباره زایمان بزبان می آوردند، وانت هیچگونه غصه ای در این باره از خود ظاهر نمی ساخت و در نظر او در شهر پلین جز خانه او و خانه توماس، خانه خوشبختی وجود نداشت. بعضی از شبها مرد جوان با صدای مردانه وجدی خود برای زنش کمی تورات می خواند و پاره ای از عبارات مشکل را توضیح می داد، وانت در حالیکه آرام و آهسته روی صندلی راحتی، خود را تکان می داد می گفت:

— فکر این چیزها برایم عجیب است اینهمه جمعیت که از هر لحاظ باهم اختلاف سلیقه دارند و با گذشت سالیان دراز، به یک اصل و مبداً مربوط می شوند، راستی اگر اولاد بنی آدم با هم ازدواج نمی کردند اینهمه جمعیت از کجا بوجود می آمد؟ داشتن طفل یکی از وظایف مهم زن و شوهر است تورات میگوید: "زناشوئی کنید و زاد و ولد نمائید."

— راستی توماس افرادی که از ما بوجود خواهند آمد یکدیگر را دوست خواهند داشت بعد آنها می میرند و بعد همینطور اینکار ادامه خواهد داشت؟ ...

— عزیزم برای این چیزها خودت را ناراحت نکن، تو که حداکثر بیش از صد سال در این دنیا خواهی ماند چرا با این افکار خودت را ناراحت

می‌کنی؟ بفکر بجهات باش که بزودی بدنیا خواهد آمد .
 - تو ماس، من نمی‌فهمم چرا اشخاص یکدیگر را دوست دارند و بعد
 می‌میرند . . .

- اما کشیش میگوید که افراد مومن ، مستقیماً " به آسمان خواهند رفت
 و کنار فرشتگان جای خواهند گرفت .

- آنها پس از خود افرادی بوجود خواهند آورد و به آنها عشق می‌-
 ورزند ، اما آن‌ها افراد بدبخت و ضعیفی هستند و شخصاً " از عهده کاری بر
 نمی‌آیند .

- زانی خدا خودش بکارشان خواهد رسید .
 - اما هیچکس نمی‌تواند در آسمان بخوشی زندگی کند و در صلح و
 آرامش بسربرد اگر فکرش نزد کسانی باشد که آنها را دوست داشته باشد ،
 و فکر کند که پس از او آنها در میان رنج‌ها و ناراحتی‌ها قرار گرفته‌اند اگر
 آنها ترا صدا کنند و تقاضای از تو داشته باشند چرا نباید در باره آنها
 بیندیشی ؟ . . .

- عزیزم تو نباید در باره این چیزها فکر بکنی تورات واقعیت را بیان
 داشته است ، خوشحالی آسمانی مافوق تفکر و اندیشه ماست در آن بالا بقدری
 اشخاص در رفاه و آسایش هستند ، که مجال ندارند در باره گناهان افراد
 دنیا فکر کنند .

در اطراف خانه باد زوزه می‌کشید و پنجره‌ها را تکان می‌داد . شمع‌ها
 ضمن سوختن ، کم‌کم جمع می‌شد سپس باران با باد درهم می‌آمیخت و احساس
 می‌شد ، که در فضا سروصدای زیادی پیچیده است . از دور پشت ارتفاعات
 صدای شدید دریا ، بر اثر برخورد با سنگ‌ها ، گوش را ناراحت می‌ساخت
 درختان در برابر وزش باد خم می‌شدند و آخرین برگ‌های آنها از جا کنده
 می‌شد .

توماس پرده‌ها را کشید صندلی‌اش را به بخاری نزدیک ساخت و گفت :
 "عشق من خود را خوب بیوشان ، از باد و باران وحشت نداشته باش ."

ژانت دورگردنشراباشال محکم بست و به تماشای شعله آتش پرداخت و گفت: "من نه در آسمان در صلح و آرامش خواهم بود و نه در میان قبر، روح من همیشه وابسته به کسانست، که به آنها علاقه دارم اگر آنها ناراحت یا بد - بخت باشند من بسوی آنها خواهم شتافت خدا هم نمیتواند مرا از این کار باز دارد."

توماس کتاب توراتشراباکشیدن آهی، بست و در صدد شد تا آنرا روی یکی از قفسه‌ها بگذارد. او نمی‌خواست ژانت را بخاطر چیزهایی که به زبان می‌آورد، ملامت کند زیرا زنها در چنین مواقعی تصورات عجیبی دارند. سپس کفش خیلی کوچکی را که روی زمین افتاده بود، برداشت و با ناراحتی گفت:

— فکر نمی‌کنی این کفش‌ها برای بچه خیلی کوچک است و پاهایش بزرگتر از آن باشد.



ماه‌های طولانی سرد زمستان به آرامی می‌گذشت، عید نوئل آمد و تمام شد، آنوقت بادهای بهاری وزیدن گرفت، یخبندان‌های بامدادی کمتر به چشم می‌خورد و کمتر دوام داشت و اولین جوانه‌های درختان در فضا دیده می‌شد. گوسفندان حرکت خود را میان مزارع بالای پلین از سر گرفتند و بوته‌های پامچال در گوشه و کنار، سر از خاک در آوردند. در خانه پیچکی وضع مرموز انتظار، حکمفرما بود زیرا وقت زایمان زانت نزدیک می‌شد. مادرش در این اواخر همیشه آنجا بود در تمام لحظات روز با فعالیت بکار می‌پرداخت گاهی در مطبخ و زمانی بکارهای خانه مشغول می‌شد و در صدد بر می‌آمد تا دخترش را از کار کردن باز دارد. توماس بیش از پیش از پیش‌عصابی بود بعضی وقتها با کارگران کارخانه به نزاع می‌پرداخت و اخلاقیش طوری بد می‌شد، که با عمومی شجاع خود درگیری پیدا می‌کرد. اما تمام افراد او را می‌بخشیدند زیرا همه بی‌برده بودند که مرد جوان لحظات سختی را طی می‌کند.

ژانت این شلوغی و این همه سروصداها را با خنده تلقی می‌کرد و اهمیت نمی‌داد. هیچگونه دردی را احساس نمی‌کرده زایمان را یک امر طبیعی و ساده می‌دانست و یقین داشت در آغاز بهار، بچهاش بدنیا خواهد آمد.

چون در گذشته نوزادهای گوسفندان را بارها از مرزعه‌ها تا ده پولمار حمل کرده بود، بادیگان شکبیا و وضع ناراحتی گاوهای ماده را می‌دید که گوساله‌های ضعیفشان را که قادر نبودند سرپا قرار بگیرند، می‌لیسند.

به نظر او در دنیا هیچ چیزی مانند به دنیا آمدن یک نوزاد طبیعی و معمولی نیست، خواه تولد یک بچه در خانه باشد خواه تولد یک گوساله روی تپه. در واقع او هم همان وضع را داشت. بره‌ها برای بدست آوردن نوازش و غذا، چون بچه کوچکی که در آغوش مادرش پناه می‌برد، بسوی میش‌ها هجوم می‌بردند و هنوز نمی‌توانست بفهمد، که یک چنین کار بسیار ساده، این همه سرنگان دادن‌ها و اینهمه زمزمه‌ها، اینهمه روبرانهای اطراف گهواره، بالاخره اینهمه تبسم‌ها که مادرش، در برابر همسایه‌ها، از خود ظاهر می‌سازد برای چیست؛ مخصوصاً "از اینهمه استغاثه" رقت‌انگیزی که تو مانس از او می‌کرد. تا هر چه بیشتر استراحت کند تعجب می‌کرد او می‌گفت: "من ترجیح می‌دهم که شما دنبال کارهای شخصی خود بروید، و مرا بحال خود بگذارید تا بکار خود بپردازم من هیچگونه وحشتی ندارم و هیچ دردی را احساس نمی‌کنم، اگر دستم می‌رسید کارهای مربوط به قنناق و غذای بچه را بشما وامی‌گذاشتم و خودم میان گله‌ها و گوسفندانی که مرا بهتر درک می‌کنند رو می‌آوردم". مادرش هنگامیکه ژانت را می‌پوشاند تا او را به اطاقش هدایت کند، می‌گفت: "خدای مهربان، چه فکرهایی!"

دو روز بعد، روز پنجم مارس، ساموئل بچه ژانت بدنیا آمد و خانم که نسیال کومب، به تمام همسایگان گفت: "این یک زایمان عالی بود، بقدری راحت انجام گرفت که من و دکتر بهیچوجه نمی‌توانستیم تصورش را بکنیم. دخترشجاع‌تر با وضع باشکوهی انجام داد و الان از سلامت کامل برخوردار است اما بچه نیز درست قیافه پدرش را دارد و سالم است..." از نظر

اهمیت داشتن موضوع، بالای کارخانه پرجمی افراشتند و افراد برای این واقعه، جشن بزرگی برپا ساختند ژانت با قیافه رنگ پریده به نازبالش تکیه داده بود و صورت مهتابیش در میان موهای سیاه عقب رفته اش، چون قاب عکسی قرار داشت و چشمش به قیافه بیچهای که در بازوانش بود دوخته شده بود. این جانور کوچک با کله طاس و چشمان آبی روشن، در نظرش مسخره می نمود. بیچه کوچک به پدرش شباهت زیادی داشت و این شباهت مخصوصاً "در مواقع صدا زدن و سر بسر گذاشتن، بیشتر آشکار می شد.

ژانت از اینکه این بدن کوچک گرم را کنار، خود می دید و احساس می کرد که بیچه مال آنهاست بخود می بالید، بعلاوه مشاهده قیافه برافروخته توماس با چشمان از حدقه در آمده، که با نوک کفش های گنده صدا دارش، در اطاق مرتباً "قدم می زد او را غرق در شادی می ساخت. شوهرش بالحن مضطربی می پرسد: "واقعا احساس می کنی ناراحتی؟" ژانت سرش را تکان می دهد و برای اینکه شوهرش ناراحت نشود زیر لب می خندد آن وقت لحافش را آهسته کنار می زند، تا ذره کوچولوئی را که در کودی بازویش قرار گرفته، به شوهرش نشان بدهد.

دهن توماس از تعجب باز می ماند و با پاهای از هم باز شده اش، در حالیکه غرق در خوشحالی است بیچه را به دقت نگاه می کند.

در این هنگام ژانت از مشاهده وضع شوهرش، که راست و ساکت قرار میگیرد بشدت می خندد.

ژانت می گوید: "بمن گفته اند که تو هنوز بیچه را ندیدی حالا می توانی بغلش کنی، بیا اینهم بیچه."

بیچه چشمهایش را باز می کند و پلکهایش تکان می خورد، توماس با خوشحالی فریاد می زند: "او را دیدی مثل اینکه مرا می شناسد."

بانوکومب غرغر زنان می گوید: "حماقت بس است، چطور می خواهی که این فرشته بیگناه ترا بشناسد؟ کسی تا حالا چنین چیزی شنیده است." آن وقت توماس را با عجله از اطاق خارج می کند، تا صحبت های احمقانه

او، دخترش را ناراحت نسازد. روزها یکی پس از دیگری گذشت و ژانت دوباره حال عادی خود را بازیافت و مثل گذشته بزندگی خود ادامه میداد. ساموئل بچه‌باهوشی بود و کمتر مادرش را ناراحت می‌کرد بعلاوه زیاد جیغ نمی‌زد و مانند یک بچه سالم و معمولی رفتار می‌نمود. توماس حتی یک دقیقه هم بچه‌اش را ترک نمی‌کرد و وقتی هم در کارخانه، دور از بچه بکار می‌پرداخت بنای بد خلقی را می‌گذاشت.

عصرهای روزهای شنبه، توماس با خوشحالی و غرور بچه‌اش را بغل می‌کرد و به ملاقات مادر بزرگ می‌رفت. ژانت دنبال او راه می‌افتاد از اینکه چند لحظه‌ای بچه را بغل نمی‌کرد خوشحال بنظر می‌آمد. قدمهای توماس آهسته و محکم بود. سرش را بالا می‌گرفت گاهگاهی می‌ایستاد تا همسایه‌ها را وادار کند از بچه‌اش تعریف کنند.

همسایه‌ها می‌گفتند: - آقای کومب این بچه شبیه شماست، همان موهای شما، روی سرش دیده می‌شود چشم شما را دارد...
آن وقت توماس بخود می‌بالید می‌گفت: - ژانت می‌شنوی و میبینی خانم راجرز، هم می‌گویند که بچه بمن شبیه است.

ژانت حرفش را تصدیق می‌کرد و می‌گفت: - ممکن است همینطور باشد. زیرا قبلاً "نظریه عده" زیادی را شنیده و دریافته بود که یک پسر ممکن است به پدرش شبیه باشد. در خانه مادرش، بچه از این دست به آن دست می‌گشت خاله‌هایش او را بغل می‌کردند، مادر ژانت او را روی زانو قرار می‌داد و توماس هم آنی از بچه چشم بر نمی‌داشت و مرتباً "می‌گفت: " احتیاط کنید، نیفتد..."

ژانت ساکت میماند و سروصدای فامیل‌ها را که با بچه‌اش به زبان کودگانه مشغول گفتگو هستند گوش می‌دهد. آواز این همه تعلق کوشی‌ها تعجب می‌کند، زیرا می‌بیند وقتی بچه تنها است، یا پس از حمام لخت می‌شود خوشحالی می‌کند ولی هنگامیکه میان فامیل‌ها قرار می‌گیرد، برای رهایی خود مرتباً "در تلاش است و با پاهایش ضرباتی وارد می‌سازد. بچه ناراحت است که چرا

این همه اشخاص به حرکتش توجه ندارند و توماس هم کمتر از آنها باین موضوع دقت می‌کند، اما مرد جوان اوقاتی را که با ساموئل روبرو می‌شود اراده‌اش را از دست می‌دهد. هنگام شب وقتی زانت لباس بچه را در می‌آورد، بچه مشت‌های کوچک بسته‌اش را می‌کشد و خودستائی پدرش طوری می‌شود که می‌خواهد قدرت پسرش را هر چه بیشتر تعاشا کند بنابراین می‌گوید: "زانی عضلاتش را نگاه کن، بدون شک این بچه در آینده، می‌تواند یک‌اره بزرگی را در دست بگیرد."

بدین ترتیب نخستین سال آنها در خانه، بخوشی گذشت و تمام افراد از هم راضی بودند. در پائیز سال ۱۸۳۱ عمو کومب پیر، به بیماری شدید روماتیسم مبتلا شد و کارهای کارخانه، به توماس واگذار گشت و توماس تصمیم گرفت به تنهایی تغییرات و اصلاحاتی در امور کارخانه بوجود بیاورد. تعمیرگاهها، بزرگ‌شد و خاک‌های زبادی از کنار پلاژ برداشته شد و کشتی‌های بزرگی توانستند در آنجا پهلو بگیرند. سفارش‌ها برای ساختن انواع کشتی‌ها که بتوانند در دریا نوردی قدرت زبادی داشته باشند زیاد شده بود و توماس بر اثر کمی وقت، فرصت نمی‌کرد، تا با بچه‌اش بازی کند در نتیجه افراد سرشناس پلین سرشان را با غرور تکان می‌دادند و در باره توماس صحبت می‌داشتند و می‌گفتند که کار توماس بالا گرفته است، سپس به زنتش می‌گفتند: "خانم جوان، شوهر شما مرد شجاعی است، شما زن خوشبختی هستید که یک چنین شوهری و یک بچه قشنگی، نصیب شما شده است بعلاوه وضعتان نیز خوبست."

زانت از اینکه می‌شنید مردم از شوهرش تعریف می‌کنند خوشحال می‌شد زیرا عادت اهالی پلین اینطور بود که در باره هر چیز کوچکی به بحث بپردازند.

در این زمان ساموئل غالباً "روی کف اطاق می‌خزید و می‌غلتید و در صدد می‌شد تا در هوا با دستهایش آسمان را چنگ بزند با چشمان درشتش مادرش را بهمان وضعی که به پدرش می‌نگریست نگاه کند.

ژانت معمولاً "منتظر می ماند تا توماس برگردد و ساموئل را در رختخوابش قرار دهد. بچه میان گهواره کنار بخاری ساکت و آرام قرار می گرفت و زن وشوهر نیز، ضمن اینکه جریانات روز را برای هم تعریف میکردند، شام خود را می خوردند.

توماس می گفت: "ژانی ساختمان کشتی بزرگ بسرعت پیش می رود پهلوهای آن را فردا بعد از ظهر کار می گذارند چوبهایی که از جنگل تروآن برای مافرستادند، بسیار خوب است این همان چوبی است که بدرد ما می خورد. من بتو قول می دهم هیچیک از کشتی هائی که ما مشغول ساختن آنها هستیم، باین زودی خراب نشود بشرط اینکه در دریا به سنگ ها و موانع دیگری برخورد نکند.

توماس مردم می گویند که تو کشتی ها را زودتر و بهتر می سازی، در حالیکه معمولاً کومب نمی توانست کارهای ترا انجام بدهد.

— آه. راستی، مردم اینطور می گویند؟

— تمام اهالی این حرف را می زنند، اما من نمی دانم تا چه اندازه می توان، حرفهای آنها را باور کرد.

— ژانی تمام این فعالیت ها بخاطر تو و بچه است، حالا این موجود ساده را با آن قیافه معصومش نگاه کن، هیچکس تصور می کند که در آینده به پدرش کمک خواهد کرد؟

در این هنگام ساموئل پای می کوبد و از خوابیدن خودداری می نماید، سپس با صدای گوش خراشی بداد زدن می پردازد.

بلافاصله توماس از جا بلند می شود و کنار گهواره زانو می زند.

"اوه. سامی جان، عشق من، چرا اینطور فریاد می زنی؟"

سپس دست کوچک جمع شده بچهاش را می گیرد او را بغل می کند

می گوید:

"آرام بگیر پسر، آرام بگیر، اگر اینکار را بکنی، پدرت ناراحت می—

شود."

ساموئل زوزه می‌کشد و صورتش بشدت قرمز می‌شود .
ژانت می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد و بسوی گهواره می‌رود و بچه را
بر میگرداند به پشتش می‌زند می‌گوید: " برای یک آروغ کوچک چه داد و
بهدادی راه انداختی . . . "
تو ما بس حرفش را تصدیق می‌کنی و سرش را پائین می‌اندازد ، زیرا اطلاعات
ژانت در بارهٔ بچه‌ها بیش از شوهرش است .



در تابستان همان سال ، عمو کومب که بر اثر بیماری روماتیسم با دو چوب‌زیر بغل راه می‌رفت در یکی از روزها که هوا مساعد نبود ، سرماخورد و پس از ۲۴ ساعت فوت کرد . کارخانه بخاطر بهتر شدن ، به توماس تعلق گرفت و سروصورتی به وضع آن داده شد . البته مسئولیت کارخانه زیاد بود و به دوش یک جوان بیست و هفت ساله سنگینی می‌کرد ، اما توماس آدم سر سختی بود و هرگز اظهار عجز نمی‌کرد ، با تمام اینها مشغله‌های جدید سبب شد تا کاملاً " محتاط باشد و اوضاع و احوال را از هر لحاظ در نظر بگیرد . توماس در این اواخر برای خود مردی شده بود و بر خلاف گذشته وجود طفل برای وی مفهومی نداشت و مرتباً " در باره پول و ثروت فکر می‌کرد . گرچه ظاهراً " بخاطر زن و بچه‌اش کار می‌کرد ، ولی باید اعتراف کرد موقعی که با غرور به تابلوی سر در کارخانه که نوشته شده بود ، " توماس کومب سازنده کشتی‌ها ، " چشم می‌دوخت ، تمام افراد خانواده‌اش را بکلی

فراموش می‌کرد ضمناً " بر خلاف عمویش موفقیت‌های فراوانی ، در پلین برای خود بدست آورده بود . توماس فکر می‌کرد که ازدواج ژانت با او از هر لحاظ مناسب بوده است ، بنابراین در زندگی چه چیزی جز خانه و مراقبت‌هایی که همسرش از او بعمل می‌آورد می‌توانست در دل بهروراند و ژانت هم چه آرزویی جز خانه و مراقبت‌هایی که توماس از او بعمل می‌آورد تا از ساموئل با آنچه‌های دیگری اگر خدا بخواهد به آنها بدهد ، در سر داشت ؟ ژانت تغییراتی که در توماس بوجود آمده بود کاملاً " آگاه بود ولی بهیچوجه او را ملامت نمی‌کرد بنظر او طرز رفتار یک مرد ، همیشه مخفی و غیر قابل درک نخواهد بود بنابراین رفتارش را بهمان وضعی که بود قبول داشت .

البته حق داشت زیرا کارش زیاد بود ، و ژانت او را سرزنش می‌کرد که مانند عموکومب سستی می‌کند و وقتش را بخاطر او در منزل می‌گذراند . او بطرز وضوح واقعیت‌های زندگی را تشخیص میداد خوبی را از بدی فرق می‌گذاشت او می‌دانست که عشق توماس نسبت به او پا برجاست و واقعی است و مرد جوان بهیچوجه حاضر نخواهد شد تا زن دیگری را برای تسلی و سرگرمی خود انتخاب کند . از طرف دیگر ، می‌دانست که لذت شیفتگی و کشش هوس‌شدید ، مردی‌را که دارای زن و فرزند نیست بخود مشغول می‌دارد ، و ساموئل کوچولو تنها می‌توانست علاقهٔ خانوادگی را میان آنها مستحکم سازد اما نه همیشه . وقتی آن دو مریض می‌شدند یکدیگر را چون زمان تندرستی دوست می‌داشتند هر دوی آنها ، بسوی زندگی گام بر می‌داشتند و در خوشی ورنج یکدیگر شریک می‌شدند . شب‌ها در اطاق کوچک بالای سرسرای ساختمان کنار هم می‌خوابیدند فکر می‌کردند روزی پیر و شکسته خواهند شد و در کورستان لانوک کنار هم خواهند آرمید . اما با تمام این احوال از آغاز زندگی تا پایان آن ، مسلماً " نمی‌وانستند آنطوریکه لازم است به روحیات یکدیگر پی ببرند .

احساسات ژانت نسبت به ساموئل شبیه احساساتی بود که نسبت به توماس داشت ، منتهی یکی شوهرش بود و دیگری پسرش ، ساموئل باو احتیاج

داشت تا وقتی که بزرگ می شد و می توانست به تنهایی از عهده کارها بر آید.

فعلاً مادرش او را تروخشک می کرد لباسش را می پوشاند ، روی صندلی و همز می گذاشت و در اولین راه رفتن ها کمکش می کرد و کلمات ساده و معمولی یادش می داد و هر قدر که امکان داشت به او صبر می ورزید ، به ساموئل نیز مانند توماس احساسات بی شایبه و صمیمی خود را اهداء می کرد . اما زانت روح آزادی داشت و آرزو می کرد ، تا خود را از انزوا خارج سازد و با افراد و عناصر طبیعت مانند باد ، دریا ، آسمان یا چیزهایی که به آنها عشق می ورزید ، مخلوط سازد و کنار کسی که انتظارش را می کشید قرار بگیرد . میدانست که بالاخره این آرزوها به ثمر خواهد رسید راز درونی خود را از همه مخفی می کرد و ظاهرش را بشاش نشان می داد .

درواقع دوازنت وجود داشت اولی بصورت یک زن ، یکی مادر خوشبختی که به نقشه های شوهرش رویه گزارشهای همیشگی اش ، گوش فرا می داد به شیرین کاریهای پسرش می خندید و با روی خوش به بازدید اقوام و همسایگان می پرداخت . دومی زنی بود که بهیچوجه مقید نبود و با غرور تمام روی تپه ها میان نه غلیظ فضا ، دور از انظار مردم قرار می گرفت . تمام این مسائل هنوز در برابر زانت مبهم می نمود . در آغاز قرن ۱۹ اهالی پلین به بررسی وضع اشخاص ، عادت داشتند و این مطلب برای زن ۲۱ ساله ، همسر سازنده کشتی های کونوآی زیاد مهم نبود . تنها چیزی که به آن پی برده بود ، این بود که نمی توانست خود را به مسائل مذهبی مشغول سازد بلکه ، تسکین و آرامش خیال را تنها در میان چیزهای طبیعی نظیر جنگل ها ، مزرعه ها ، دریاها حتی چیزهایی که در اطرافش در پلین به چشم می خورد به دست می آورد . تنها در همین لحظات آرامش بخش بود که در زندگی به آنها ایمان داشت و فکر می کرد روزی حقیقت را درک خواهد کرد .

ناچار زانت هم زندگی خود را مانند سایر زنهای پلین می گذراند و در منزل وقتش را به آشپزی و تعمیر لباسهای شوهر و بچه اش صرف می نمود .

ضمناً "تفریحات روزهای یکشنبه را بهیچوجه فراموش نمی‌کرد و هنگام برخورد با همسایگان در باره دم کردن چائی و پختن شیرینی‌های خانگی و انواع غذاها و وضع خواباندن بچه‌ها و استراحت کردن کنار شوهر، به گفتگو و صحبت می‌پرداخت. در بهار سال ۱۸۳۳ پانزده روز بعد از برگزاری جشن سالگرد تولد ساموئل، دختری در خانواده آنها با بعرضه وجود نهاد که نام آنرا ماری گذاشتند و توماس از تولد او هم مانند تولد ساموئل بخود می‌بالید. گرچه توماس فکر می‌کرد که صاحب همه چیز است ولی این ژانت بود که اختیار کامل داشت و شوهرش را وادار می‌کرد تا بکار خود ادامه بدهد. شوهرش این عمل را گردن نهادن می‌نامید و رفتار ژانت از روی اجبار نبود و قوی‌تر از شخصیت وی بشمار میرفت و توماس در این خصوص کاری نمی‌توانست انجام بدهد و تابع رفتار و روش همسرش بود. ژانت زنش بود، او را دوست داشت به او احترام می‌گذاشت زن جوان هم با امور خانه و هم بکار بچه‌ها می‌پرداخت. توماس از کار ژانت سر در نمی‌آورد زن جوان گاهگاهی حرفش را قطع می‌کرد و با یک علاقه شدید که از چشمانش ظاهر می‌شد، از لابلای پنجره‌ها منظره دربارانگه می‌کرد این حرکت او برای توماس ناراحت کننده بود مخصوصاً "در یکی از روزها خیلی متأثر شد بطوریکه مجبور شد از کارش دست بکشد و در خانه، کنار ژانت که وسائل بافتنی در دستش بود و به فکر فرو رفته بود بماند و با بچه‌هایش به بازی بپردازد.

گاهگاهی از او می‌پرسید: "ژانی بچه چیز فکر می‌کنی؟" تنها جوابی که می‌شنید بیچ‌بچی بود که ژانت زیر لب زمزمه می‌کرد و با می‌گفت: "توماس من می‌خواستم مردی می‌شدم تا هر چه زودتر به مقصود خود می‌رسیدم." بهر حال کلمات وی چندان معنی و مفهومی نداشت، او که در پلین خانه زیبایی داشت بچه‌هایش باهوش بودند شوهرش وفادار و صمیمی به نظر می‌رسید پس چرا ناراحت بنظر می‌آمد؟ ناچار می‌گفت: "ژانی وضع تو برایم اسرارآمیز شده است." همین عبارت سبب می‌شد تا رشته افکار ژانت قطع شود و از آن گرفتاری روحی رها گردد. آنوقت زن جوان روی کف اطاق

کنار بچه‌ها می‌نشست و سئوالات منظم و زیرکانه‌ای طرح می‌کرد و مرد جوان را وادار می‌ساخت تا به سئوالاتش جواب بدهد. بعضی اوقات قبل از آنکه توماس فرصت اندیشیدن داشته باشد زانی بطرز فکراو بی می‌برد و همه چیز را درک می‌کرد. مانند آن روزیکه از پسر مرد دان کرب که به جرم قاچاق گرفتار گردید و برای محاکمه به سودمین فرستاده شد طرفداری می‌کرد.

"اما عزیزم این یک قاچاقچی است، فرد کثیفی است، مقررات استخدامی مملکت را زیر پا گذاشته است و قانونی را که حامی اشخاص شرافتمند است نقض کرده است.

— بله توماس حرفهایت را قبول می‌کنم ولی جرات داشت...

— تو این عمل یا بهتر بگویم قاچاق را جرات می‌دانی؟ ولی من حتی

دستش را نمی‌فشارم، تا مبادا آلوده شوم.

— من اگر جای تو باشم اینکار را خواهم کرد حتی از او پیروی می‌کنم

بیشتر وقت‌ها فکر می‌کنم ایکاش زندگی را باین قسم ادامه می‌دادم.

شب تاریکی در لانیوت کاهستی جز صدای امواج دریا که بساحل می‌خورد صدای دیگری بگوش نمی‌رسد، ناگهان نور ضعیفی در میان تاریکی احساس می‌شود صدای پاروهای قایق و صدای سوت و صدای کفش‌ها که به سوی کشتی در حرکت است بگوش می‌رسد، سپس سروصدای تخلیه جنس‌ها در فضا منعکس است از بالای تپه جیفی شنیده می‌شود و بدینسان همه‌مه مردم در ساحل بوجود می‌آید در این هنگام چاره‌ای نیست جز اینکه از دست نگهبانان ساحلی فرار کنی و خود را مخفی سازی به نظرم این را زندگی می‌گویند توماس مفهوم زندگی و مرگ همین است حالا می‌فهمی؟"

آنوقت در برابر قیافه وحشت زده شوهرش خنده‌ای سر می‌داد و میگفت:

"راستش را بگو تو مرا یک زن دیوانه و بیشرمی می‌دانی اینطور

نیست؟"

شوهرش با صدای موقرانه و قاضی‌مانندی جواب می‌داد: "فکرش را

بکن زانی با چه جراتی این حرفها را می‌زنی؟"

بچه‌ها مادرشان را خیره‌نگاه می‌کردند ، ساموئل دست پدر را می‌گرفت و خود را به او می‌آویخت . ماری کوچولو نیز به بغل پدرش می‌رفت هر دوی آنها پانکه مثل هم بودند ولی قیافه شاداب توماس را داشتند . ژانت از وضع نگاه کردنشان می‌خندید زیرا هر سه شبیه و قرینه هم بودند . با وجود براین برارزش‌ترین چیزها برای ژانت در خارج از این اطاقهای خانوادگی قرار داشت ، دور از این قیافه‌های عزیز ، دور از تپه‌های دور دست و بندر خوشبخت پلین ، در آسمان آبی پاک در منطقه ستارگان که برای آنها نمی‌توان نامی قائل شد .



در عید نوئل آن سال برف زیادی در پلین به زمین نشست و همه تپه‌ها و مزرعه‌ها سفید به نظر می‌رسید. در ده پالگار سیلاب یخ زده جاری گشت و در فضای تیره و گرفته، جز درختان غم زده و لخت چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. آنگاه آسمان صاف شد و خورشید به درخشیدن پرداخت. یخبندان بزرگ با آب شدن برف‌ها خاتمه یافت و پس از آن قشر نازکی از یخ‌ها همه جا را فرا گرفت. توماس به جنگل تروآن رفت و چند ساقه درخت راج به منزل آورد و آنها را به پیچک‌های کنده شده خان‌هاش محکم بست سپس با کمک ژانت، آنها را میان اطاقها قرار داد و بلافاصله صلیبی از آنها درست کرد و به سقف جلوخان منزلش آویخت، زیرا عصر فردای آن روز منتظر افرادی بود که بدیدنش می‌آمدند.

ژانت در آشپزخانه برای چنین روز شادی آفرینی، به پختن شیرینی‌ها

سزگرم بود، زیرا فکر می‌کرد که مهمان‌ها ضمن نوشیدن آشامیدنی گرم، نسبت به خوراکیها و شیرینی‌ها تمایل بیشتری نشان خواهند داد. توماس کنار آتش نشسته بود و بخواندن کتاب مذهبی تورات مشغول بود. بچه‌ها دامن ژانت را مرتباً می‌کشیدند و تقاضا داشتند تا از این غذایی که بویش در فضا پیچیده بود، کمی به آنها داده شود.

ژانت غرغرکنان می‌گفت: "مرا راحت بگذارید کمی عاقل باشید حرفم را گوش کنید و الا در شب عید نوئل حتی یک ذره پودینگ^۱ هم به شما نخواهم داد" توماس هم از این فرصت استفاده کرد ضمن تشر زدن به ساموئل گفت: "زود باش مادرت را رها کن، تو و خواهرت مثل اینکه دیوانه شدید بهتر است اینجا بیایی و به کتاب مقدس گوش کنی."

هر دو نفر دستور پدرشان را گردن نهادند پسر بچه خواهرش را، روی کف اطاق کشید زیرا خواهرش بزحمت می‌توانست راه برود.

توماس با صدای بلندی بخواندن، اولین فصل سن ماتئو پرداخت و به نظر نمی‌رسید که بچه‌هایی با آن سن و سال، بتوانند به مطالب کتاب پی ببرند. سپس هر دو وضع عاقلانه‌ای بخود گرفتند و با عروسک خود به بازی پرداختند. ژانت از کار دست کشید، لحظه‌ای بی حرکت ماند دستها را بکمر زد، شام را حاضر کرد اما بچه‌ها به خواب رفته بودند. قرار شد در آن شب یکی از همسایه‌ها از خانه آنها مواظبت کند و ژانت کلاهش را بسر بگذارد و شالش را بردارد و به همراه توماس از روی تپه‌های یخ‌زده تا کلیسای لانوک پیاده بروند، تا مراسم نیم شب عید را در آنجا انجام بدهند.

اما ژانت دوست داشت در خانه باشد و در مراسم و موعظه‌ها و سرودهای مذهبی که در برابر میز مقدس کلیسا انجام می‌گرفت شرکت نکند، به عبارت دیگر خیلی میل داشت تنها به طرف ارتفاعات که مشرف بدریاست، حرکت

۱- پودینگ نام یک نوع خوراکی است که با آرد و گوشت و میوه درست

کند.

در آنجا مهتاب روی دریا رشته، بقره‌ای خود را رسم کرده بود و آن رشته از پلاژ تا کرانه، افق ادامه داشت و ژانت می‌توانست در پرتو مهتاب آرامشی بیشتر از کلیسای لانوک برای خود بدست بیاورد.

او وجود چیزی را در برابر خود احساس می‌کرد که برای آن نمی‌شد نامی گذاشت. بنابراین جسم او از دنیا و متعلقات آن آزاد شده بود و به عناصری که مقید به زمان و مکان نبود ملحق گشت.

ژانت با خود می‌اندیشد: "نه بهیچوجه حاضر نیستم در چنین وضعی به نیاز و دعا بپردازم میل دارم در میان اشعه درخشان مهتاب، تنها بمانم"

از جا برخاست ظرفهای غذا را روی میز چید و در صدد بهانه‌ای برآمد تا از انجام مراسم مذهبی سرباز زند تصادفاً "توماس هم بهانه" او را تشدید کرد و گفت:

— امشب ژانت رنگت پریده، چشم‌هایت بی‌حال است مثل اینکه حالت خوب نیست؟

— من فکر می‌کنم باین علت است که در آشپزخانه زیاد ماندم و روی اجاق خم شدم حالا سروکردنم درد می‌کند آیا بهترینیست در منزل بمانم و استراحت کنم؟

— عزیزم از اینکه ترا تنها می‌گذارم خیلی ناراحتم این اولین باریست که بعد از ازدواج چنین وضعی برای ما پیش آمده است.

— در عین حال بهتر است در خانه بمانم من نمی‌خواهم فردا مریض بشوم و با حال بدی از مهمانان پذیرایی کنم.

بهر حال هر دو موافقت کردند و به محض اینکه زنگهای کلیسا صدای درآمد توماس در حالیکه فانوسی در دستش بود، تنها حرکت کرد در حالیکه ژانت در سراسر قراردادش دور شدن شوهرش را از دور نگاه می‌کرد. صلیب چوبی که به سقف آویزان بود مرتباً "سروصدا می‌کرد و تکان می‌خورد.

زن همسایه که قرار شد در منزل بماند ، ماندنش بیفایده به نظر آمد
 بنابراین قبل از حرکت برای ژانت شب خوشی را آرزو کرد و سال نور را تبریک
 گفت . ژانت تنها ماند و دو بچه اش ، در اطاق بالا در خواب بودند . برای اینکه
 وقتی توماس برگشت گرسنه نماند کمی سوپ برایش تهیه دید سرگردنش را
 با شال محکم بست و از لای پنجره به بیرون نگاه کرد . قشر نازک برف همه
 جا را پوشانده بود و ماه در وسط آسمان می درخشید ، صدائی جز برخورد یک
 نواخت امواج دریا بگوش نمی رسید .

ناگهان متوجه شد که باید بسوی ارتفاعات تپه برود و به ندای قلبی
 پاسخ بگوید . بنابراین بین از بستن در خانه ، کلید را در جیب نیم تنه
 خود گذاشت و خانه را ترک کرد .

ناگاه احساس کرد صاحب بالهائی شده است ، بالهائی که او را دور از
 منزل دور از بچه های بخواب رفته اش دور از کوچه های تنگ پلین ، بسوی
 تپه های سفید و آسمان خاموش حرکت می دهد .

از بالای خرابه هائی که در پائین آن صدای امواج به گوش می خورد
 خم شد و صورتش غرق در روشنائی گشت وجودش در ذرات این روشنائی
 آغشته شد و احساس کرد که از اندیشه ها ، آزاد شده است و حالت وارستگی
 بوی دست داده است ، چشمانش پر ابست وقتی آنها را دوباره گشود در اطرافش
 مه غلیظی را دید وقتی مه پراکنده شد ، در بالای ارتفاعات مردی را دید
 که سرش را میان دو دستش قرار داده است ، ژانت متوجه شد که او کاملاً
 مایوس و ناراحت است و روح آشفته و جدا شده اش ، زن جوان را بسوی خود
 میطلبد

به طرف مرد رفت کنارش زانو زد سرش را روی سینه اش گذاشت با آرامی
 موهای خاکستریش را نوازش داد ، مرد هم بنوبه خود با چشمان درشت
 خرمایش که مملو از آنه وه و ملال بود به او می نگریست .

آن وقت بود که متوجه شد با قیافه جدیدی روبروست اما بهر حال
 او خودش بود . ژانت گفت :

— عشق من ، آرام بگیر ، آرام بگیر ، نترس من برای همیشه ، با تو خواهم بود و کسی هم نمی‌تواند ترا ناراحت سازد .

مرد هم در حالیکه زن جوان را آهسته بسوی خود می‌فشرده گفت :

— چرا زودتر نیامدی مردم می‌خواهند ترا از من جدا سازند ، دنیا پر از وحشت و شیطنت است . . . عزیزم در این دنیا حقیقتی وجود ندارد ، تو می‌خواهی مرا کمک کنی اینطور نیست ؟

زن جوان گفت :

— هر دوی ما با رنج و ناراحتی‌های زیادی دست بگریبانیم و هر کونه رنج و علاقه‌ای که در قلب و روح تو حاصل شود در من نیز چنین حالتی بوجود خواهد آمد ، بزودی راهی را انتخاب خواهی کرد که موجب ناراحتی تو نخواهد شد . . .

مرد جواب داد :

— بارها به ناراحتی‌های تو گوش فرا دادم ، درصدد بر آمدم به کمک تو بشتایم .

هنگامیکه هر دو نفر مادمیان سکوت اقیانوس روی عرشه کشتی‌ها که به آنها علاقه زیادی داشتی قرار می‌گرفتیم با هم راز و نیازهایی داشتیم . چرا زودتر نیامدی با آنکه احساس می‌کنم که قلبم به تو خیلی نزدیک است چرا اینکار را قبلاً انجام ندادی ؟

ژانت گفت : — من نمی‌دانم تو کی خواهی آمد و مه‌ها چطور بر طرف خواهد شد تا بتوانم با تو روبرو شوم ، تنها هنگامی که صدايت را شنیدم هیچ چیز نتوانست مرا از روبرو شدن با تو باز دارد .

— مدتی است که مرا ترک کرده‌ای در حالیکه من آزاری بتو نرسانیدم و راهبناک‌یهای ترا از یاد نبرده‌ام ، حالا نگاه کن چقدر پیر شده‌ام و موهای سرو صورتم چقدر سفید شده است ، برعکس از هنگامیکه ترا شناختم جوان تر شده‌ای مثل دختر خانم‌ها شده‌ای دست‌های لطیفی داری . . .

ژانت گفت: — چیزهایی که در گذشته اتفاق افتاده است به خاطر من نیست آنچه را که میدانم اینست که در این دنیا، در هیچ کجای عالم، زمان برای ما وجود خارجی ندارد. جدائی برای ما نامفهوم است نه آغاز دارد و نه پایان، ما مانند ستارگانی که به آسمان چشم دوخته شده‌اند به یکدیگر آویخته‌ایم، جدائی برای ما بی معنی است.

آن وقت مرد گفت: — عشق من مردم تصور می‌کنند که من دیوانه‌ام. فکر می‌کنم، که از چشم نابینا خواهم شد اگر چنین وضعی پیش بیاید من دیگر نمی‌توانم برای همیشه ترا ببینم و ناامید و مایوس خواهم شد. در این هنگام قطعه آبری در برابر ماه قرار گرفت و مرد از شدت سرما بخود لرزید و تکان خورد و وضع او طوری بود که ژانت تصور کرد بجهای را در بغل دارد.

ژانت گفت: — تو نباید از تاریکی شب وحشت داشته باشی زیرا من همیشه از تو محافظت خواهم کرد وقتی می‌خواهی مرا ببینی کمی صبر کن بلافاصله بدیدنت خواهم شتافت.

مرد سرش را بالا کرد و ژانت را در حالیکه قیافه‌اش برگشته بود و تبسمی به لب داشت و سرها قرار گرفته بود به دقت نگریست.

آن وقت گفت: — امشب تو مثل فرشته شده‌ای، فرشته‌ای که در مقابل درگاه آسمان قبل از تولد مسیح قرار گرفته است، امشب عید نوبل است و مردم در کلیسای لانوک سرود مذهبی می‌خوانند.

ژانت گفت: — پنجاه سال، هزار سال فرق نمی‌کند حضور ما در این جا عشق ما را ثابت می‌نماید.

مرد دوباره گفت: — مرا نیاید تنها بگذاری.

— بهیچوجه، در این هنگام مرد زانو زد، اثر پای زن جوان را بوسید و گفت: — بگو ببینم به نظر تو جدائی وجود دارد؟ سپس برگشت و زن جوان حقایقی را از لابلای چشمانش درک کرد.

ژانت در برابر خود، مرد از کار افتاده و خمیده‌ای را با موهای خاکستری

و چشمان وحشت زده مشاهده کرد ، مرد نیز زن جوان را دید که پرتوی از نور ماه در صورتش منعکس شده است .

" شب بخیر عزیز من ، زیبای من ، عشق من . . .

شب بخیر عشق من ، کوچولوی من ، فرزند من . . .

سپس قطعه ابر غلیظی در میان آندو حائل شد و آن دو را از یکدیگر جدا ساخت .

ژانت در بالای تپه قرار گرفته بود و زیر پای او امواج دریا به سنگهای ساحل می خورد و روی دریا رشته نقره فام اشعه ماه انعکاس داشت . هیچ چیز جا بجا نشده بود ، هیچ چیز تغییر نکرده بود یک ثانیه شاید بیشتر طول نکشید ولی ژانت قریب نیم قرن ، خارج از این دنیا و فارغ از زمان و مکان قرار گرفته بود و در آن حال هیچگونه ترس و وحشتی به او دست نداده بود تنها وجودش سرشار از عشق و شناسائی بود .

او ارتفاعات را ترک کرد و بسوی پلین سرازیر شد . مدتی از نصف شب می گذشت ، شب عید نوئل بود ژانت کمی توقف کرد تا آخرین سرودی را که افراد در کلیسای لانوک با هم می خواندند گوش کند . صدای افراد بم و ملایم بود و شبیه صدای افراد کوچکی بود که به جهان سرور و شادمانی می بخشیدند ، زنگ بالای کلیسا در برابر ماهتاب ، به رنگ طلائی جلوه گر بود .

" جاوید باد فرشتگانی که آواز می خوانند . "

افتخار به ولادت جدید شهریار ، صلح و صفا به مردان خوش نیت ، خدا و گناهکاران با هم صلح و سازش کنند .

ملت هائی که پیشرفت می کنند مسرور باشند ، برای ملحق شدن به پیروزی در آسمانها ، فرشته ماورا اعلام می دارد : حضرت مسیح در بیت لحم^۱

۱- بیت لحم قریباً پست در شش مایلی جنوب قدس ، مولد حضرت

متولد شد .

جاوید باد فرشتگانی که آواز می خوانند ، افتخار به ولادت جدید
شهریار .

ژانت می خندید و دیدگانش بسوی شرق به بالای آسمان به ستاره ای
که شبیه بیت لحم بود دوخته شده بود . "

۶

در آغاز آن سال توماس کومب با ژانت عازم بندر پلیموت شد. مرد جوان در ماه نوامبر سود زیادی بر اثر ساختن کشتی‌های مخصوص بدست آورده بود و با خود فکرمی‌کرد، بدنیست که مقداری از آنرا برای گذرانیدن تعطیلات به همراه زنش خرج کند.

مسافرت آنها مخصوصاً "در آن فصل زمستان مسافرت جالبی محسوب می‌شد. آنها مجبور بودند با وسائل نقلیه تا کابرن بروند و شب را در همان جا بمانند و با دلچجان به طرف پلیموت حرکت کنند. بچه‌ها پیش مادر ژانت ماندند و او از آنها مراقبت می‌کرد. ژانت تا آن زمان از پلین‌خارج نشده بود و وقتی آن بندر بزرگ را از نزدیک دید کاملاً "گیج شد. توماس هم از تعجب او خوشحال بود و از اینکه چیزهای دیدنی شهر را به او نشان می‌داد اظهار شادمانی می‌کرد.

مرد جوان با آنکه مدت‌ها بوده آن شهر مسافرت نکرده بود ولی خوشحال

بود، از اینکه به همسرش بفهماند، چقدر اسامی خیابانها و مغازه‌ها برایش آشناست.

"خدای من، توماس چطور می‌شود باور کرد که تمام نام‌ها در خاطرت مانده باشد و در میان این کوچه‌ها، که همه بهم شبیه است گم نشوی؟"

توماس در حالیکه به خود می‌بالید گفت:

— زانی برای مردی مثل من باز شناختن یک شهر نباید زیاد طول بکشد ولی این را میدانم، برای شخصی مثل تو که جز پلین جایی را ندیده است شناختن این شهر کار مشکلی است...

زانت در حالیکه سرش بالا بود گفت:

— همینطور است من چیز زیادی نمی‌دانم، بنابراین حق داری به خود مفرور باشی... ولی من تمام قسمت‌های اطراف پلین را خوب میشناسم همانطوریکه تو آنها را نمی‌شناسی اگر تنها یک مه وجود داشته باشد، امکان دارد ساعت‌ها دست و پای خود را گم کنی و سرگردان بمانی در صورتی که من ساعت‌ها پیش از تو در منزل خواهم بود.

توماس ساکت شد زیرا میدانست با زانت نمی‌توان جر و بحث کرد با وجود این زن جوان به مغازه‌های شهر علاقمند شده بود و سلیقه توماس را تحسین می‌کرد زیرا، بارانی خاکستری و کلاه کوچک مناسبی را برایش خرید و به زانت هدیه کرده بود.

زن جوان به شوهرش گفت:

— چه قیمت گزافی، افراد اینجا مثل دزدان سرکرده هستند.

توماس مانند سرتراونی با غرور تمام جواب داد:

— عزیزم من می‌خواهم جنسی که از همه بهتر است در اختیار داشته

باشی

در میان کوچه‌ها افراد هر می‌گشتند تا چیزی را که زانت زهر بغل حمل می‌کرد نگاه کنند، زانت با موهای سیاه پر پشت و چشمان درشت و دهان و چانه خوش منظرش خیلی زیبا به نظر میرسید و مانند شاهزاده خانمی، راه

می‌رفت. توماس متوجه شد که در میان کوچه‌های پلیموت عدهٔ زیادی از ملوانان به ژانت چشم دوخته‌اند، بنابراین مرد جوان از چنین واکنشی به خود می‌بالید و ژانت هم بی‌آنکه به نگاههای افراد توجهی داشته باشد براه خود ادامه می‌داد. اما یکی از ملوانان که بدون شک مثل دیگران مست بود جلو آمد و در برابر زن جوان قرار گرفت و انگشتان کشیش را روی بارانی قشنگش گذاشت. توماس خواست دخالت کند ولی در همان زمان ژانت دست بکار شد و ملوان را که در صدد شده بود تا او را از نزدیک ببیند با جیغ و داد، به عقب راند و به جزای اعمالش رسید.

زن جوان گفت: — آقا پسر، مثل اینکه شما ادب را فراموش کردید، در کورنوا رسم بر این است، وقتی مردی با خانمی صحبت می‌کند، کلاهش را بر می‌دارد. آنوقت بی‌آنکه منتظر جواب ملوان باشد کاسکتش را برداشت و در آب گل آلود بندر پرت کرد.

در حالیکه دامنش را جمع می‌کرد راهش را پیش گرفت و قبل از آنکه ملوان جوابی بدهد، دوباره گفت: — مهم نیست، آب گل آلود دریا، چرک‌هایش را تمیز خواهد کرد.

توماس در حالیکه رنگش برافروخته شده بود و ظاهراً "ناراحت بنظر می‌رسید دنبالش راه افتاد و با لحن ملامت آمیزی گفت:

— این کار به عهدهٔ من بود که سیبایستی انجام می‌دادم، البته درسی که به ملوان دادی در خور تحسین است اما در هر حال این کار را نباید یک زن انجام بدهد. ژانت با خشونت گفت:

— مثل اینکه تو می‌خواستی من به او اجازه می‌دادم، تا پنجه‌های کشیش را روی بارانی تازهٔ من می‌گذاشت؟ اگر تو هم آرام نگیری کلاه ترا هم در آب پرت خواهم کرد.

خلاصه توماس که می‌دانست ژانت سر حرف خود خواهد ایستاد، صلاح در این دید، که بیش از این اصرار نرورد.

زن وشوهرت ه روز در پلیموت ماندند قبل از حرکت، هنگامیکه توماس

چمدانهای سفر را می بست ، ژانت ساکت و آرام از پشت پنجره بیرون رانگاه می کرد ناگهان گفت :

— در این فصل چنین هوایی واقعا " جالب است تو ماس بی آنکه متوجه شود گرفتار چه مصیبتی شده است ، حرفش را تصدیق کرد .

آن وقت زن جوان گفت :— من اطمینان دارم که آب دریا آرام است و با کمترین وزش باد قبل از فرا رسیدن شب میتوانیم به پلین برسیم ، در حالیکه اگر از راه خشکی حرکت کنیم مجبور خواهیم بود شب را در کارن منتظر گاری بمانیم .

— همینطور است از این راه وقت ما هدر می رود البته در فصل تابستان کشتی ها مرتبا " در طول ساحل رفت و آمد دارند اما نه در چنین فصل سال .

ژانت گفت :— آه . تو اشتباه می کنی همین امروز یک کشتی حرکت خواهد کرد . موقعی که تو چمدانها را می بستی من بیرون رفتم و توانستم با فرمانده آن صحبت کنم ، کشتی ظهر حرکت می کند و بدون شک بعد از ظهر در پلین خواهد بود .

توماس هیچگونه علاقه ای از خود نشان نمی داد اما ژانت سر را بلند کرد و در چشمانش جرقه ای بوجود آمد که مرد جوان با آن آشنایی داشت .

توماس با صدای ملایمی گفت :— فرض کنیم اگر باد سختی وزید ... — اشکالی ندارد منکه نمی ترسم .

توماس آخرین تلاش خود را جهت قانع کردن زنش بکار برد و گفت :— ممکن است برای ما جایی در کشتی نباشد و به زحمت بیفتیم ...

— توماس از این حیث ناراحت نباش من جریان را با فرمانده در میان گذاشتم و او هم حاضر شد ما را با خودش ببرد .

در این زمان مهماندار خانه خندید . ژانت چمدانها را برداشت و خارج شد . هر دو نفر سوی بندر به همان قسمتی که کشتی لنکر انداخته بود روان شدند . توماس فکر کرد که ژانت قبل از حرکت اقلا " به مغازه ها سری خواهد زد اما او اشتباه می کرد ، زیرا وقتی زنش در صدد دیدن کشتی بر می آمد ،

بهیچوجه مایل نبود، با دیدن چیزهای پیش پا افتاده و قتش را تلسف کند.

زن جوان طول اسکله را طی کرد و بنا کرد از یکایک دکل‌هایی که برافراشته شده بود تعریف نمودن و از اینکه نامهای همه دکل‌ها و طنابها را بزبان می‌آورد، توماس را غرق تعجب ساخت.

آنگاه با ناراحتی گفت: - آه، پس تو خیال کردی که من زندگی‌ام را تنها به دوخت و دوز و آشپزی گذرانده‌ام، ولی من هرگز رفتن به بندر را ترک نکرده‌ام هر وقت موقعیتی به دستم می‌افتاد برای یاد گرفتن چیزهای لازم، روی عرشه کشتی‌ها رفت و آمد داشتم.

شوهرش با شگفتی گفت: - با چنین روحیه‌ای که داری جای تعجب است که زن شدی! ژانت خندید و دستش را در دست شوهرش انداخت و با مهربانی گفت: - زود باش برویم آنطوریکه فکر می‌کنی من تغییر می‌کرده‌ام.

بالاخره به کنار کشتی واتر استریت رسیدند و برای سوار شدن آماده شدند. فرمانده که می‌خواست ژانت را در سوار شدن کمک کند، زن جوان با خشونت کمکش را نپذیرفت با یک دست دامنش و با دست دیگر طناب را گرفت و سوار کشتی شد. ژانت با آنکه توماس قبلاً "تاکید کرده بود که داخل کابین شود داخل کابین نشد، بلکه در عرشه کشتی با علاقه و دقت به نگاه کردن وسائل و لوازم کشتی پرداخت. توماس از وضع و شکل کشتی کوچک ناراحت بود و برخلاف وعده‌های فرمانده، حرکت کشتی دو ساعت یعنی تا ساعت ۵ بعد از ظهر به تأخیر افتاد.

توماس گفت: - پیش از نیمه شب به منزل نخواهیم رسید. سپس با ناراحتی به آسمان چشم دوخت و توده‌های ابرها را که در جنوب غربی بسرعت زیاد میشد، نگاه می‌کرد.

به فرمانده گفت: مثل اینکه هوا تغییر خواهد کرد. ژانت به چنین مسافرت‌های برهیجانی علاقه زیادی داشت اما توماس در این زمان به بچه‌هایش می‌اندیشید و به ضعف و زبونی خود نفرین می‌فرستاد.

آنها از ساند گذشتند به طرف رام هید حرکت کردند. توماس به فرمانده گفت: اگر هوا خراب شد کار بدستمان خواهد داد. فرمانده در حالی که می‌خندید گفت: — تازه اگر هوا خراب شود پیش از یکی دو رگبار نخواهیم داشت بنابراین ناراحت نباشید بنظر من خطری وجود ندارد اگر وضع خطرناک شد سعی می‌کنیم به طرف سن برید حرکت کنیم.

اما توماس بهیچوجه مایل نبود شب را در سن برید بماند و به مهارت فرمانده نیز مطمئن نداشت و از او می‌پرسید، آیا می‌توان مدخل بندر کوچک را هنگام شب با وجود جزیره بزرگی که از طرف غرب جلو آنرا سد کرده است پیدا کرد.

هوا تاریک شده بود و باران می‌بارید. ژانت در صدد پائین برود و برای گرم کردن خود کنار بخاری قرار گیرد. توماس هم پائین رفت ولی گاهگاهی روی عرشه کشتی ظاهر می‌شد تا، راهی را که طی شده است نگاه کند، کشتی به زحمت حرکت می‌کرد ولی کسی دچار سرگیجه نشد. زن و شوهر در جایگاه خود خاموش بودند و سروصدای دکل و بادوباران را می‌شنیدند. ژانت از قیافه توماس متوجه شد، که خیلی ناراحت است بنابراین باطناً خود را مورد سرزنش قرار می‌داد اما در عین حال از اینکه سوار کشتی شده بود، که در وسط اقیانوس بر اثر وزش باد حرکت می‌کرد، فوق‌العاده خوشحال بود.

او دوست داشت روی عرشه، با ملوانانی که طنابها را می‌کشیدند و آنها را به زحمت به میله‌ها می‌بستند قرار بگیرد.

ژانت به خود میگفت، چرا برای زندگی کردن میان تمام این‌ها، بصورت یک مرد خلق نشدم؟ فکر می‌کرد که زن بودنش یک رشته مزاحمت از جمله لباسش که تا قوزک پایش می‌رسید، برایش فراهم ساخته است.

زن جوان در این هنگام به شخص دیگری که موهای مشکی و چشمان سیاهش شباهت زیادی به او داشت و در این وقت شب در آنجا بود می‌اندیشید.

اما عشق مورد نظرش هنوز ظاهر نشده بود ولی ژانت را در آن هنگام ، در مه غلیظ می نگریست و در میان روپاهایش بسوی او قدم بر می داشت . هر دوی آنها نمی توانستند مانند زندانی ها در کابین قرار بگیرند اما امکان این بود ، که روی عرشه کشتی باشند تا باد و باران را از نزدیک مشاهده کنند .

ژانت در حالیکه دست روی طارمی گذاشته بود و چشمانش مرتباً " برای دیدن بادبانها ، به دکل دوخته شده بود ، می توانست شخص مورد نظر خود را در مقابل خود مجسم نماید .

سپس با پاهای بلند و شانهای پهن مانند پاها و شانهای توماس بلکه بهتر و قوی تر از او ، بسوی ژانت برگشت ، گاهگاهی دستها و بازوهایش حرکت می کرد سپس می خندید . . .

ژانت به آهنگ صدای او که آهسته و ملایم و مانند نوازشی بود ، آشنائی داشت ، حتی بوی بدنش را نیز تشخیص میداد .

زن جوان چشمانش را بست و بنای خواهش را گذاشت : " اوه ، عشق من زود باش بیا . زیرا انتظار تو مرا بدبخت و بیچاره کرده است . "

وقتی چشمانش را باز کرد شوهرش را مانند انعکاسی یا سایه همان شخصی که ژانت به آن علاقمند بود ، در برابر خود دید .

شوهرش جلو رفت و زانو زد و آهسته گفت : - ژانت تو امشب خیلی قشنگ شدی بطوریکه تا این اندازه ترا قشنگ ندیده بودم ، پس تو این اندازه کشتی ها و دریاها را دوست داری ؟

زن جوان دستهایش را روی شانهاش گذاشت و او را بسوی خود کشید و گفت : سایرها چیزهاییست که در برابر همه آنها قدرت خود را از دست می دهم . من خود را مانند زمانی حس می کنم که زنها به ندای خدا گوش فرا می دادند ، و در میان دیوارهای صومعه محبوس می شدند و زندگی و خانه حتی عشاق خود را زیاد می بردند ، حالا منهم چنین وضعی دارم می خواهم همه چیز را ترک کنم حتی ترا و بچه ها را ، روی کشتی بمانم فقط با باد و

دریا و آرزوهایم که بمنزلهٔ همنشین من هستند باقی بمانم .

مرد جوان همسرش را بسوی خود فشرد و با کمروسی و ناراحتی و ملایمت نوازشش داد و گفت :

— ژانی فکر نمی‌کنم تو آدم بدبختی باشی و از ازدواج و سالهای مقدسی که با هم زندگی کردیم ناراحت باشی ؟

— نه توماس عزیز نه بهیچوجه متاثر نیستم .

— شاید بخاطر اینست که در این اواخر همیشه پیش تو نبودم ، اگر برای

این بود کارم زیاد بود ، من اعتراف می‌کنم که کارم خیلی زیاد است اما ژانی ، زن عزیزم ، زن زیبایم ، تو روشنی دیدگان من هستی ، آرامش قلب من هستی من ترا با وجود عقاید عجیبی که داری و هیچوقت هم از آنها سر در نمی‌آورم دوستت دارم راستی بگو ببینم ، بخاطر این رویاهایی که در سر می‌پرورانی مرا تنها نخواهی گذاشت ؟

— تو بی من تنها خواهی شد ؟

— آوه ژانی . مگر نمی‌بینی چقدر به وجود محبوب تو حریصم و می‌—

خواهم دستهایت همیشه روی قلبم باشد . . . چه اندازه بچه‌ها و من به مراقبت و کارهای تو احتیاج داریم تو روح خانه هستی .

— توماس تا زمانی که جان در بدن دارم ترا ترک نخواهم کرد من

اطمینان می‌دهم که ژانت کومب به شوهر و بچه‌ها حتی به پلین علاقمند است ، من مثل درختان جنگل ترا آن ریشه دوانیده‌ام و هیچ چیز نمی‌تواند مرا از تو جدا کند .

مرد جوان در حالیکه از حرفهای زنش خوشحال بود در برابرش زانو

زد و ژانت او را پیش خود تصور می‌نمود که به خواب ابدی فرورفته است .

چون در این زمان نظیر بچه‌های شده بود که اینکارها را انجام می‌داد .

ضمناً " زن جوان فضای وسیع و خلوت دریا را که بر از مرغان دریایی بود و صدای دریا روی لبانش بی اثر نبود در نظر داشت .

فرمانده گشتی سر رسید و نظری به کابین انداخت و گفت :

" شما می‌توانید از هر لحاظ راحت باشید و اینجا را مثل خانه خودتان بدانید ما نمی‌توانیم با این وضع قبل از بامداد، به پلین برسیم اما در هر حال خطری وجود ندارد شما می‌توانید تا موقعی که شما را صدا نزد ما استراحت کنید."

ژانت سرپا قرار گرفت و گفت:

— برویم بالا و دریا را تماشا کنیم من تشنه‌ام هوای آزادم. هر دو نفر روی عرشه کشتی رفتند باد از سمت مغرب می‌وزید و ریزش باران قطع شده بود. آسمان در ناحیه‌ای که ستارگان می‌درخشیدند تیره بنظر می‌رسید کشتی مسیرش را در دریا بسرعت می‌پیمود، هیچ قطعه زمینی از دور به چشم نمی‌خورد همه جا دریا و آسمان تیره بنظر می‌رسید و صغیر باد در بادبانهای کشتی مرتباً بگوش می‌خورد. ژانت در جلوی کشتی قرار گرفته بود، و بارانیش از پشت سر تکان می‌خورد، موهایش دستخوش امواج شده بود و بدنش بشکل جلوی کشتی بنظر می‌رسید. توماس شیفته زیبایی وی شده بود نفسش بند آمده بود و سعی داشت تا او را بهتر نگاه کند. ژانت طوری بحرکت کشتی جلب شده بود که به نظر می‌آمد جزئی از آن شده است توماس آهسته گفت:

— ژانی. اما زن جوان از پشت سر کشتی، از نقطه دور دست اقبانوس، صدای آهسته و پیروزمندانه‌ای مانند صدای باد که او را صدا می‌زد می‌شنید.

" همین حالا پیش تو خواهم آمد همین حالا، همین حالا..."

دستهایش را بازگردا ما توماس را دید، که در کنارش قرار دارد و می-

گوید:

— ژانی، ژانی. ژانت برگشت و دستش را روی لبانش گذاشت و گفت:

— توماس امشب باید مرا خیلی دوست بداری...

آنکاه در حالی که کشتی حرکت خود را در میان باد و باران ادامه می-

داد هر دو نفر عرشه کشتی را ترک کردند و به کابین رفتند.



طوفانهای شدیدی، در آخر بهار آن سال در کورنوا روی داد و تعداد بیشمار از کشتی‌ها، برای تعمیر به ساحل کشیده شد. توماس ضمن آنکه کشتی‌ها را تعمیر می‌کرد، به ساختن کشتی‌ها نیز مشغول بود و طوری بکار سرگرم بود، که در زندگی بی‌باد ندارد به چنین وضعی گرفتار شده باشد. کارگران جدیدی را استخدام کرد حتی یک لحظه هم امکان نداشت که در تعمیرگاهش، کشتی برای تعمیر وجود نداشته باشد. ساموئل کوچک که در این زمان ۵ سال داشت، بیشتر وقتش را در کارگاه به نگاه کردن پدر و کارگران می‌گذراند.

کارگران به او رنده، از کار افتاده‌ای داده بودند و ساموئل با آنکه سن و سالی نداشت، سعی می‌کرد تا خود را چالاک نشان بدهد. خواهر کوچکش ماری که دومین سال خود را تمام کرده بود، پشت سر مادرش روی پاهای کوتاه و چاقش تند تند قدم بر میداشت. زانت آنها را باخاطر اینکه کمتر

اذیتش می کردند دوست داشت زیرا بخاطر به دنیا آمدن بچه دیگر، حال و حوصله زیادی نداشت. دو خواهر ژانت در طول سال، ازدواج کرده بودند و سه ماه بعد از ازدواج خواهر کوچک، خانم کومب مادر پیر آنها نیز فوت کرد. ژانت کمتر در باره سلامتی خود با توماس صحبت می داشت، توماس نیز از بدنی آمدن نوزاد، بخود می بالید اما کارش طوری بود که نمیتوانست جز شب در خانه باشد تازه آنهم پس از صرف شام بر اثر خستگی فوراً به خواب سنگینی فرو می رفت. ژانت بر خلاف گذشته یعنی زمانیکه ساموئل و ماری را حامله بود، هیچگونه احساس ناراحتی نمی کرد اما در این اواخر بخاطر سلامتی بچه ای که تازه پا به دنیا می گذاشت، بیش از پیش نگران بود و می ترسید بچه قبل از وقت بدنی بیاید و زنده نماند و بنابراین احساس آرامشی که هنگام دو حاملگی قبلی به او دست داده بود بکلی از میان رفت. وحشی کری طبیعی دوباره بسراغش آمد. جز ترک کردن خانه و خانواده آرزویی در سر نمی پروراند و می خواست همیشه در جای امن و آرامی قرار بگیرد. هیچوقت مانند گذشته آرام و راحت در صندلی نمی نشست و از کانون گرم خانوادگی برخوردار نمی شد، بلکه در خانه با ناراحتی و تاثر در تکیه بود. وقتی تابستان با روزهای گرم و بلندش باز آمد، به همراه بچه ها از خانه خارج می شد و آندو را به زحمت به بالای تپه ها می برد و از همان جا ساعت های زیادی به تماشای دریا مشغول می شد.

مهمتر اینکه علاقه زیادی به آزادی که تا حدودی فراموش شده بود پیدا کرد و سبب شد تا با عجله به تماشای کشتی هایی که از بندر پلین دور می شدند بپردازد. کشتی هایی که بادبانهای آنها بر اثر وزش باد باز می شد و وضع آنها از دور مانند سراسی بود که از روی دریا می گذشتند.

تحول جدیدی در وی بوجود آمد مرتباً "از خانه خارج می شد و تصادفاً" این احساسات بمرور زمان شدیدتر و غیر قابل گذشت تر شد. در این اواخر روزی نبود که بهانه ای بدست ژانت نیفتد و برای شنیدن صدای دریا ارتفاعات را طی نکند. بیش از پیش احساس می کرد به هر گونه تفریح و خروج از منزل

احتیاج دارد.

آنگاه به بدن تغییر یافته خود، نگاه می‌کرد و از روی خجالت سرش را پائین می‌انداخت و از اینکه زن خلق شده است گریه می‌کرد. اعصابش که معمولاً "قوی و نیرومند بود کم کم قدرتش را از دست داد. خانه در نظرش پوچ بود در میان چهار دیواری خانه‌اش بهیچوجه احساس آرامش نمی‌کرد. در برابر توماس و بچه‌ها از اینکه باعث شدند تا در پلین بماند خشن شده بود. روی تپه‌ها بدون خستگی و با ناراحتی و وحشت بتنهائی قدم می‌زد. با وجود بر این با ناامیدی به آنجا روی می‌آورد روحیه‌اش مانند جسمش همیشه ناراحت و بیمار بود. ماههای تابستان به پاییز مه آلودی تبدیل یافت. صبح‌ها هوا سرد می‌شد و شب‌های پیخزده، آغاز زمستان را اعلام می‌کرد.

جنگل تروآن، مانند درختان اطراف پلین به رنگهای مختلفی درآمد و برگهای نقره‌ای و پژمرده آنها به ریزش پرداخت و سراسر زمین اطراف را پوشاند. آب دریاخزه‌های دریائی را از پاره سنگ‌ها جدای کرد ساقه‌های گل‌های پائیزی قرمز و قهوه‌ای بار ریزش باران‌ها و وزش بادها خم می‌شدند. مردم محصول خود را چیده بودند و سیب‌ها با دقت تمام در میان سبدها چیده می‌شد. بسیاری از پرندگان با تمام شدن فصل تابستان، ناپدید شده بودند، در سراسر ساحل جز مرغان همیشگی دریا، که بشکار ماهی می‌پرداختند و مرغان دیگری با گردنهای بلند و مرغان قطبی پر جنب و جوش و گوش‌تالو پرنده دیگر، جلب نظر نمی‌کرد.

رودخانه خلوت شده بود و صدائی جز صدای ریزش برگها چیز دیگری بگوش نمی‌رسید وضع غم انگیز مرغان کوربی که در استخرهای پائین میان گل ولای‌ها در نهیبه غذا بودند چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. روزها کوتاه می‌شد و از ساعت ۶ هوا تاریک می‌گشت. اهالی پلین درو پنجره‌های خانه‌ها را بخاطر محفوظ ماندن از مه‌های غم دار می‌بستند و بدین ترتیب خانه‌ها در تاریکی فرو می‌رفت. آخرین هفته اکتبر به پایان رسید و بعد از ظهر

یکی از روزها ناگهان هوا تغییر کرد ابرهای ارغوانی در جنوب غربی جمع شدند و در کرانه افق یک رشته ابر سیاه بوجود آمد بهمراه جزر و مد دریا باد به بوران تبدیل گردید و هجوم آن به پلین با شدت تمام شروع شد. امواج دریا به اندازه ارتفاع تپه‌ها خیز بر میداشت و بر اثر اصابت به سنگهای ساحلی خرد و نابود میشد. مه‌ها از روی خرابه‌های قصر در حرکت بود آب دریا ضمن آنکه به سطح اسکله می‌رسید به زیر بنای خانه‌های ساکنان محله تجاوز میکرد. افراد در حالیکه زنان و بچه‌هایشان را در خانه‌ها در محل امنی جا داده بودند، با شتاب بسوی بندر حرکت می‌کردند تا از وضع کشتیهای خود آگاه شوند. آخرین روز ماه اکتبر مصادف با عید توسن بود.

در پلین رسم بر این بود که افراد با راه پیمائی آنهم با فانوس دریائی روشن شده‌ای، از وسط شهر حرکت کنند اما در مقابل یک چنین طوفانی کسی باین تشریفات توجهی نداشت. توماس کومب بالای کارگاهش قرار داشت و با ناراحتی و اضطراب سطح دریا را که مرتباً "بالا می‌آمد تماشا می‌کرد.

در خانه پپیچی بچه‌ها با وجود سروصدای زیاد باد، بخواب رفته بودند. ژانت پس از تهیه شام منتظر مراجعت توماس شد باران مرتباً ریزش داشت و سروصدای باد و دریا با هم به گوش می‌رسید تمام برگهای پراکنده و شاخه‌های شکسته درختان، صدائی شبیه صدای زنجیرهای کشتی ایجاد می‌کرد. ناگهان چیزی بشدت به پنجره خورد و روی زمین افتاد. از این صدای مهیب، قلب ژانت فرو ریخت پنجره را باز کرد و با بدن بی جان یکی از مرغان دریائی که روی زمین افتاده بود روبرو شد. باد به شدت پرده‌ها را از جا کند، شمع‌ها را خاموش ساخت و اطاق در تاریکی فرورفت صدای شعله‌های آتش آرام آرام، از وسط پنجره به گوش می‌رسید در آن زمان ژانت احساس کرد که در وجود او موجود زنده‌ای در تکاپو است، و شبیه کسی شده بود که بخواهد فرار کند یا نظیر روحی که در صدد است خود را آزاد نماید با بدنی که می‌خواهد تمام وابستگی‌هایی که او را باز داشته است، خرد کند و نابود سازد. دست‌ها را بلند کرد و جیغی کشید و باد نیز قهقهه زنان با انعکاسی

از سرو صدا جوابی به او داد.

انعکاس صدا در تاریکی چنین بود.

"همراه من بیا، با من بیا و سرنوشت خود را روی تپه‌های ابدی جستجو کن..."

ژانت شال گردنش را بخود پیچید. با آنکه بر اثر دردی که باو هجوم آورده بود و خطری که جان و جسمش را ناراحت می‌کرد رنج می‌برد، ولی بسوی سرو صدای رعد آسای دریا جلو می‌رفت.

توماس و افرادش در کارخانه مد دریا را تماشا می‌کردند و متوجه بودند چطور آب دریای مهاجم، در برابر قدرتی که آن رابه عقب می‌راند، خشونت از خود نشان می‌دهد. ضمناً حدس زدند که کارگاه حداقل تا صبح فردا از شر دریا نجات نخواهد یافت.

توماس گفت:

— بسیار خوب بچه‌ها امشب یکی از آن شب‌های بسیار سختی است، حالا برای نوشیدن یک فنجان مایع گرم نظرتان چیست؟ چنانچه مایل باشید زرم در منزل برای شما تهیه خواهد دید...

تمام افراد کارگاه از توماس تشکر کردند و دسته جمعی در حالی که پشتشان در برابر سرما خم شده بود، بسوی خانه پیچکی توماس روان شدند.

توماس گفت:

— مواظب خودتان باشید، چون همه جا تاریک است بنظرم ژانت نباید خوابیده باشد.

توماس داخل خانه شد و افراد کارخانه هم بلافاصله داخل شدند، شام روی میز بود، اطاق بهمان وضعی بنظر می‌رسید که ژانت آنرا بحال خود گذاشته بود بخاری و شمع‌ها خاموش بود.

توماس گفت:

— تعجب می‌کنم ژانت عادت نداشت خانه را با چنین وضعی تنها

بگذارد.

یکی از افراد که به قسمت‌های اطاق نگاه می‌کرد گفت:

— جای تاسف است مثل اینکه خانم کومب برای رفتن خیلی عجله داشت شاید ناراحت بود، آقای کومب فکر نمی‌کنید که خانم از این جا خیلی دور شده باشد؟

توماس با ناراحتی گفت:— صبر کنید ببینم . . .

به اطاق خواب بالا رفت در را باز کرد با صدای بلندی گفت:

— زانی کجایی؟

ساموئل و خواهرش خواب بودند و صدائی به گوش نمی‌رسید.

توماس در حالیکه قلبش بشدت می‌زد با عجله از پله‌ها پائین آمد. نفس زنان گفت:— آنجا هم نیست، هیچ‌جا نیست فکر نمی‌کنم در خانه باشد افراد مضطرب، بلافاصله متوجه وحشت فوق‌العاده او شدند توماس در حالیکه پاهایش قدرتش را از دست داده بود به میز تکیه داد فریاد زد:— حتماً " به بالای تپه‌ها رفته است و در این هوای سرد و طوفانی از خانه خارج شده است، دیوانه‌بدبخت . . . آنوقت فانوس را برداشت و بنا کرد به دویدن و از افراد خواست تا آنها هم بدنبالش حرکت کنند.

همسایه‌ها از خانه‌ها خارج شده بودند و از هم می‌پرسیدند.

" چه خبر شده است؟"

به آنها جواب داده شد.

" زانت کومب عفلش را از دست داده است و روی تپه‌ها رفته است." افراد لباسهای گرم خود را بتن کردند و فانوس‌ها را در دست گرفتند تا به جستجو بپردازند. یکی دو نفر از زنها نیز بدنبال آنها براه افتادند و ناراحت بنظر می‌رسیدند.

مردها در حالیکه تلوتلو می‌خوردند، برای حرکت روی تپه‌ها عجله داشتند و توماس هم پیشاپیش آنها می‌دوید.

در این زمان، شکوه آخرین لحظات نیمه شب، فرا رسید افراد پیش

خودشان زمزمه می‌کردند .

"عید توسن" بعقیده آنها در چنین شبی مرده‌ها از قبرستان خارج می‌شدند و ارواح بر اوضاع پیروز می‌شدند . افراد بی اختیار دور هم جمع شدند و خدا را بکمک طلبیدند و با ترس و وحشت به سرنوشت ژانت می‌اندیشیدند . همه آنها پشت سرتوماس بالای یکی از تپه‌ها کرد آمدند و بر اثر برودت و طوفانی بودن هوا ، شدت ناراحت بودند ، امواج دریا در برابر سنگ‌ها قدرت خود را از دست می‌داد و ذرات آنها به سر و صورت افراد پاشیده می‌شد . دریا جوش و خروش داشت و باد ساقه‌های نهال‌ها را تا سطح خاک خم می‌کرد ، صدای مهیب و وحشتناک طوفان همه را ناراحت می‌ساخت . ناگهان صدای ضعیفی از سینه توماس که فانوسش را بالای سر نگه داشته بود شنیده شد ، چون برابر نور چراغ ژانت را دید که کنار سرابه قرار دارد . زن جوان در حالی که دست‌هایش باز و سرش بعقب برگشته بود روی علفها زانو زده بود و لب‌اسپایش بر اثر ریزش باران کاملاً "خیس بود و موهای بلند و سیاهش روی صورتش ریخته بود .

در گونه‌هایش ، مخلوطی از اشک و قطرات باران به چشم می‌خوردند آنها پیش هنوز لبانش را دندان می‌زد رسته‌ای از خون از گوشه دهانش سرازیر بود ، جرقه چشمانش مانند جرقه چشمان مولود جدیدی بود که تازه براه افتاده باشد و بر اثر درد ، وضع وحسانه و غیر عادی بخود گرفته بود .

توماس در برابرش زانو زد او را بغل کرد و بسوی خانه حرکتش داد و در رختخوابش گذاشت . اما وقتی باد تخفیف یافت و دریا آرام شد و وضع هوا معمولی گشت ، آرامش عمیقی به ژانت دست داد . بچه موسیاه و چشم فرورفته‌ای را که از مدت‌ها پیش منتظرش بود در بغل خود دید ، به سینه‌اش فشرد ، تازه متوجه شد نوزادی را که آرزو می‌کرد به دنیا آمد و به مرادش رسیده است .



"ژوزف برادرت را راحت بگذار، درست مثل شیطان او را اذیت می‌کنی .
 بچه جواب داد : هولش نمی‌کنم ، او کشتی مرا گرفته و باید بمن پس بدهد .
 ساموئل در حالیکه اشک چشمش را پاک می‌کرد فریاد زد : - می‌خواستم
 شکلش را نگاه کنم ژوگم شو ، تو مرا خیلی ناراحت کردی . آنوقت هر دو بچه
 در وسط اطاق بجان هم افتادند ساموئل برادر بزرگ ، زیر دست و پای برادر
 کوچکش در تلاش بود .

موهای سیاه‌زو ، روی صورتش ریخته بود و از چشمانش جرقه خطرناکی
 به چشم می‌خورد و می‌گفت : - زود باش کشتی ام را بده ، والا صورتت را
 له می‌کنم . پدرش فریاد زد : - تو اینکار را نخواهی کرد . توماس جلو آمد
 تا آنها را از هم جدا کند ساموئل رنگش پریده بود می‌لرزید ، پدرش گفت ،
 مگر در کلیسا بتو نگفته‌اند چکار باید کرد ؟ ساموئل تو باید بروی بخوابی ،
 اما ژوزف تو هم باید تنبیه بشوی . ساموئل بلافاصله به رختخوابش رفت
 توماس با پسر دومش تنها ماند . گرچه ژوزف بیش از هفت سال نداشت ولی
 به اندازه ساموئل که یازده سالش بود قد کشیده بود .

وقتی چشمان سیاهش متوجه پدرش شد و سرش به عقب و چانه‌اش بالا
 قرار گرفت ، بطرز عجیبی بمادرش شبیه میشد ، توماس می‌کوشید تا صدایش
 خشن شود .

- هیچ متوجه هستی که رفتار درست‌شبه بچه‌سای بی تربیت است ؟
 بسیار خوب اگر پدرت از توجیزی بپرسد حاضری جواب بدهی اقلاً " بگو متاسفم .
 پر بچه جواب نداد دستهای کوچکش را در

جیب‌ها قرار داد و مثل اینکه بخواهد سوت بزند گفت: «وقتی کشتی مرا دادی، آنوقت خواهم گفت متاسفم ولی قبل از آن، چیزی نخواهم گفت.» رفتار او پدرش را مبہوت ساخت زیرا ساموئل هرگز چنین وضعی نداشت حتی هربرت و فیلیپ هم که کوچک‌تر بودند چنین روشی نداشتند، تنها ژوزف وضع خاصی داشت، مثل اینکه چیزی در وجودش بود و همین امر او را از سایر بچه‌ها متمایز می‌ساخت ظاهراً نیز بخاطر موهای بلند و سیاه و ژولیده، و لباسهای پاره‌پاره و کفش‌هایش که همیشه انگشتانش از آن بیرون می‌زد او را از دیگران متمایز می‌ساخت.

در هفته جز دو یا سه روز به مدرسه نمی‌رفت و غالباً "بخاطر سرو صدائی که در خانه راه می‌انداخت مورد سرزنش همه قرار می‌گرفت و به نظر می‌آمد که توماس از عهد هاش بر نمی‌آید. این پسر بچه یک وجبی که هفت سال پیش در ماه اکتبر با بدنیا گذاشته بود، در خانه برای همه مزاحمت‌هایی ایجاد می‌کرد. مراقبت از او بیش از ساموئل و ماری وقت می‌گرفت در طول همان سالهای اول زندگی، سرو صدا و فریادهايش در خانه غیر قابل تحمل شده بود. اصولاً کسی به یاد نداشت، یک بچه تا این اندازه سرو صدا بیندازد. صدای این بچه موقعی بند می‌آمد که مادرش به او نزدیک می‌شد چیزهایی در گوشش می‌خواند. ژوزف کم‌کم تغییر شکل داد و قوی شد و به صورت پسر بچه زورمندی درآمد. در این اواخر خانه، پیچکی کمتر ساکت به نظر می‌رسید بلکه خنده‌ها و خشونت‌های ژوزف همیشه در آن طنین انداز بود، البته نه به آن صورت، که همه افراد مطیع او باشند بلکه در آن محیط ژوزف تنها شخصیت فاتح و خشنی بشمار می‌رفت و اخلاق و رفتارش مانند عادت و رفتار مادرش متغیر بود.

اخلاق ژانت نیز پس از تولد ژوزف بکلی تغییر کرد وضع و موقعیت او که وادارش می‌کرد تا در سالهای اول ازدواج، از توماس اطاعت کند مانند سایر عاداتش از بین رفت و با روحیه قوی، خود را از این ناراحتی‌ها آزاد ساخت. البته زن خود نمائی نبود که بخود اطمینان نداشته باشد یا در زندگی

وحشتی بخودراه دهد ، بلکه زنی بود که بیش از سی سال داشت و مادر پنج فرزند بشمار می‌رفت . توماس که تا آن زمان کارها و امورخانه را زیر نظر داشت ، کم‌کم اختیارات از دستش گرفته شد . این ژانت بود که در باره " خانه " هیچکی اظهار نظر می‌کرد و به امورخانه می‌پرداخت این ژانت بود که در خصوص تعمیرات و امور کارخانه دستور صادر می‌کرد ، باز ژانت بود که این کار را می‌پذیرفت و آن کار را رد می‌کرد .

البته توماس کارخانه را اداره می‌کرد ولی تمام کارگران می‌دانستند که خانمش پشت سرش قرار دارد . هر کاری که در کارها سستی می‌کرد ، وقتی متوجه می‌شد که ژانت به‌مراه ژوزف کوچولو ، وارد کارخانه شده است بشدت ناراحت می‌شد زیرا زن جوان بیکی از آنها مثلا " می‌گفت . - عجب سیلاص تهیبت تو حالا برای همین کار جزئی ، این همه وقت تلف کردی ، بگو ببینم دلیلش چه بود ؟

مرد در حالی که صورتش مانند سیبی ، سرخ می‌شد جواب می‌داد :
 - بلمخانم کومب دلیلی ندارم . . . ولی کار اینجا ، خیلی زیاد است .
 اگر از آقای کومب بپرسید . . . ژانت باخشونت جواب می‌داد : - احمق
 قرار است این کشتی در اول ماه ژوئن به صاحبش تحویل گردد تا این مدت میبایستی میخ‌های کف آن کوبیده می‌شد نه اینکه وقت خود را بخوردن آجیو تلف می‌کردی . سپس در حالیکه دست ژوزف کوچولو را می‌گرفت مانند شاهزاده خانم‌ها ، قدم برمی‌داشت و از آنجا دور می‌شد . تصادفا " بر اثر همین مواخذه " ژانت ، کشتی در اول ماه ژوئن حاضر می‌گشت .

در خانه " هیچکی و در کارخانه فقط روی دو نفر حساب می‌کردند ، یکی ژانت و دیگری ژوزف بود و همیشه همین دو نفر بودند که به امور خانه و کارخانه رسیدگی می‌کردند . اما همانطوریکه گفته شد ، در سال ۱۸۴۲ گرچه ژوزف بصورت پسر بچه " ۷ ساله ای بود ولی بمنزله " یک " شیطان وحشتناکی "

در آمده بود، در صورتیکه زانت بخاطر زیبایی فوق العاده و رفتارش زبانه زد همه شده بود.

بازبه‌خانه پیچکی بر می‌گردیم در آن جامیان سالن کوچک، توماس روی صندلی نشسته است و عصائی در دست دارد و به ژوزف که روبرویش ایستاده با عصبانیت می‌گوید: «بیا اینجا تو باید تنبیه بشوی، پسر بچه هم در حالیکه دست‌ها را روی سینه‌اش گذاشته است می‌گوید: «نمی‌آیم». توماس یک قدم جلو می‌گذارد بچه را می‌گیرد سرش را زیر بازو قرار میدهد و سه مشت محکم بآن می‌زند اما ژوزف متقابلاً از خود دفاع می‌کند مچ پدرش را بشدت گاز می‌گیرد بطوریکه خون جاری میشود. توماس در حالیکه جیغ می‌زند عصا را به زمین پرت میکند. البته نه بخاطر درد، بلکه برای نفرت و انزجار از عمل بچه. واضح است هیچیک از بچه‌ها چنین کاری نکرده بودند بنابراین با صدای بلند می‌فریاد می‌زند: «خدا ترا زجر کش کند».

در این هنگام ژوزف کشتی گوجولوی خود را بر میدارد و با صدای پیروزمندانه‌ای بجای اینکه‌از در خارج شود از پنجره بیرون می‌پرد... در اطاق بالاساموئل بینوا، در حالیکه صورتش را در دست دارد برابر تختش زانو زده است و مراسم دعا را بجا می‌آورد و می‌گوید: "خدای من وسائلی فراهم کن تا بچه خوبی باشم".

لباس‌هایش را در می‌آورد آنها را تا می‌کند و به رختخوابش می‌رود و لحافش را بسر می‌کشد. توماس با قیافه غمگین برابر آتش نشسته است و با خود می‌گوید، اگر ژانت برگردد چه باید باو بگوید؟ ژانت رفته بود، تا از سارا هکولینز چائی بخرد. ماری و هربرت و فیلیپ کوچک را نیز بهمراه خود برده بود. بالاخره توماس کتاب توراتش را از روی قفسه برداشت، این تنها وسیله تسکین او بود، اما بدبختانه در آن روز فصلی از کتاب مذهبی باز شد، که در آن نوشته شده بود:

"پدران مسئول فرزندان خود هستند، حتی در نسل چهارم و پنجم، در غیر اینصورت نسبت بمن کینه می‌ورزند..."

توماس آهی کشید و سرش را تکان داد او همیشه خدای خود را می‌پرستید

وایمان شدیدی باو داشت و در این مدت بخاطر نمی آورد کاری کرده باشد ، تا ژوزف از آن ناراحت شود .

بعلاوه در تمام اوقات به خانم خود افتخار می نمود . ساموئل بچه فعال و کاری او بشمار می رفت ماری مهربان و صبور بنظر می رسید ، هربرت بچه باگذشت و خون سردی بود ، فلیپ کوچولو با حرکات شیرینش آرام بنظر می رسید ، هیچکدامشان جز ژوزف در برابر او قد علم نمی کردند . ژانت و ژوزف با ژوزف و ژانت هردو کارهای افراد خانه را در نظر داشتند . در همین هنگام صدای پاهای افراد در باغ شنیده شد ، زنش بخانه بر می گشت . ژانت به همراه بچه داخل اطاق شد ، همه آنها با خوشحالی حرف می زدند . و از گردش بعد از ظهر خود راضی بودند و ژانت می خندید ، چشمانش می درخشید و گونه هایش طراوت داشت و با خوشحالی می گفت :

- لابد اینطور فکر می کردی که باین زودی بر نمی گردیم ، بچه ها طوری سرگرم بازی شدند ، که من جرات نداشتم آنها را زود بر گردانم . ناگهان متوجه شد که وضع اطاق نامرتب است عصا در گوشه ای افتاده ، قیافه توماس گرفته ، مچ دستش باند پیچی شده است و در یک لحظه چانه را بالا کرد و قیافه اش ، درست مانند قیافه پسرش شد که در مواقع خشونت از خود نشان میداد . بلافاصله پرسید : - ژوزف کجاست ؟ توماس پهاخاست و شمرده اینطوری توضیح داد :

- بعد از ظهر در اینجا شاهد وضع ناراحتی بودیم ، ژوزف و ساموئل بخاطر کشتی با هم گلاویز شدند و من هم مجبور شدم آندو را از یکدیگر سوا کنم وقتی دیدم که آنها در روز یکشنبه چنین رفتاری را پیش گرفتند ناراحت شدم . ساموئل را بدون شام به رختخواب فرستادم و به ژوزف گفتم باید تنبیه شود . ولی نگاه کن با مچ دست من چکار کرده است ، دستم را گاز گرفته است . . .

ژانت گفت : - حالا ژوزف کجاست ؟ وقتی توماس دید که زنش توجهی به دستش ندارد با ناراحتی جواب داد : - نمیدانم از پنجره پرید فکر می کنم

الان در پلاژ باشد .

ژانت از اطاق بیرون رفت و باطاق بالائی که هر سه برادر-در آنجا می خوابیدند وارد شد .

ساموئل به همراه ماری روی تخت نشسته بود ماری بلافاصله گفت : " واقعا " تاثیر آور است که بچه اینهمه شیطان باشد .

ساموئل و ماری همیشه با هم موافق بودند چون ژانت اطمینان داشت که ساموئل حقیقت را می گوید آهسته گفت : - حالا ساموئل آنچه را که اتفاق افتاده است برایم تعریف کن . . . پسر بچه بیچاره ، در حالیکه آب دماغش را بالا می کشید گفت : - من کشتی ژو را برداشتم تا کمی تماشا کنم ، و یک کشتی دیگری نظیر آن برای خودم درست کنم ، منکه نمی خواستم آنرا خراب کنم ، در این موقع ژو آمد و بدون اینکه بمن فرصت بدهد ، مشتی بسرم زد و گفت : " آنرا دست نزن " مرا روی زمین انداخت البته همدیگر رازدیم و بابا هم ما را از هم سوا کرد . . " ژانت در حالیکه به بدنش دست می مالید پرسید : - هیچ جای بدنت درد نمی کند ؟ - نه

ماری فریاد زد : - چرا ماما ، ژوزف خیلی اذیتش کرد ، پشت سرسامی یک برآمدگی است دست بزن ماما . . . خراش ساده ای بود .

- ساموئل تو می توانی بروی شامت را بخوری چون الان بزرگ شدی نباید گرسنه خواهی . . . من میدانم که تو در این کار تقصیر نداری . ماری توهم مثل یک دختر خوب ، غذایت را بخور من می روم ببینم ژوزف کجاست . سپس از اطاق بیرون آمد و از خانه خارج شد . او جای ژوزف را میدانست پائین سنگ ها ، کنار خرابه های قصر ، همراه کشتی کوچکی که خودش باو داده بود .

گولاک دریا کم شده بود و او هم راه باریک تپه را طی کرد درست بطرف همان محلی روان شد ، که ژوزف آنجا بود و در حالیکه آب دریا بحدود سینه اش می رسید با کشتی کوچک خود روی آب مشغول بازی شده بود . وقتی مادرش را دید از روی شادی فریاد زد دست هایش را تکان داد و گفت :

بیا اینجا به بین چطور کشتی من حرکت می‌کند. ژانت وقتی او را بآن وضع دید لبهاش رو بهم فشرده شد و آهسته خندید، ژوزف با صورت برافروخته و آشفته، بسوی مادر دوید در حالیکه دست‌هایش پر از شن مرطوب بود و موهای سیاهش روی پیشانی‌اش فرار داشت از روی سنگ‌ها با عجله پیرید فریاد زد: - نام این کشتی را بنام تو، ژانتی گذاشتم و این نام را در جلو آن با قلم خواهرم ماری نوشتم فکر می‌کنی، ماری عصبانی شود؟ نگاه کن هیچوقت این جور کشتی دیدی؟ سپس کشتی کوچک را میان آب حرکت داد و با کفش‌های خیس شده‌اش، قطرات آب را با اطراف پخش میکرد. در این زمان باد شدیدی وزید و کشتی را بزیر آب فرو برد. ژوزف فریاد زد: - آه، برگرد برگرد، بیا... سپس دنبال کشتی رفت ولی کشتی آنقدر دور شده بود که پسر بچه نمی‌توانست بآن برسد...

ژانت که می‌دانست کمی جلوتر، عمق آب زیادتر میشود فریاد زد:

- ژوزف، زود باش بیا اینجا.

ژوزف به محض اینکه صدای مادرش را شنید فوراً " برگشت و گفت:

- کشتی من دارد غرق میشود. ژانت چوب بلندی را که پسر بچه روی

شن انداخته بود، برداشت دامن خود را بالا زد و در جای بلندی قرار گرفت

و گفت: - ژوزف تو همین جا بمان من همین حالا آنرا بطرف تو می‌آورم.

بچه قبول کرد و با شوق و علاقه فریاد می‌زد: - محکم بزن، نگاه کن،

دارم موج بوجود می‌آید، حالا می‌توانیم آنرا بگیریم. ژانت به قسمت بلندتری

قرار گرفت و مرتباً " روی آب چوب می‌زد آنوقت در حالیکه بهیجان آمده بود

فریاد زد: - صبر کن تا موهایم را که روی صورتم ریخته، مرتب کنم. پسر

بچه خندید.

- عزیزم دیگر تمام شد این هم کشتی ژانتی تو، که نزدیک میشود

ما الان آنرا می‌گیریم. ژانت که بی‌اختیار می‌خندید گفت: - زیاد سرو صدا

نکن تو باید حالا از کشتی‌های ساحل کمک بگیری، کشتی ژانتی، کمی جلوتر

بیا. او آخرین ضربه را به کشتی زد و گفت: - بیا حالا می‌توانی آنرا بگیری

کشتی آهسته و آرام لغزید و بدست لرزان ژوزف رسید .

ژوزف فریاد زد : - من از اول میدانستم کشتی که نام ترا داشته باشد نجات خواهد یافت ، ژانت روی سنگ نشسته بود و به آرایش موهایش پرداخت . وقتی ژوزف کشتی اش را در دست گرفت ژانت تقریباً " موهایش را مرتب کرده بود .

آنوقت گفت : - حالا فرض کن ، مثل اسبی شده ام و امروز روز بازار است . ژانت لگدی باوحواله داد پسر بچه دور مادرش می گشت و سعی داشت تا از او فاصله بگیرد .

- نگاه کن اینها کشتی های نگهبانی هستند . ژانت وقتی بطرف ارتفاعات برگشت گفت : - خدای من چکارها که نمی کنم . البته آنجا کسی نبود ، ژوزف روی زمین دراز کشید و دیوانه وار خندید ، ژانت نیز از این موقعیت استفاده کرد خود را روی او انداخت و بشدت تکانش داد تا اینکه پسر بچه خواهش و التماس افتاد . ژانت دستهایش را دور گردنش انداخت و با آرامی دندانش گرفت .

پسر بچه گفت : - من یک اسب وحشی هستم می خواهی ترا قطعه قطعه کنم .

ژانت در حالیکه او را روی پایش قرار داد گفت : - نه پسر من تو چنین کاری نخواهی کرد حالا بادر ت کمک کن تا خودش را مرتب کند . کنار مادرش قرار گرفت تا ژانت لباسهایش را مرتب کرد ، موهایش را صاف نمود ، ناگهان بیادش آمد برای چه بدنیاال ژوزف آمده است ، دستش را گرفت و او را مقابل خود قرار داد و با خشونت ضمن آنکه او را نگاه میکرد گفت : - بله شنیدم با برادرت ساموئل دعوا کردی و پدرت را گاز گرفتی ، پسر بچه با سر ، حرف مادرش را تصدیق کرد و آب دهانش را غورت داد .

- بله تو آنها را ناراحت کردی و با شیطنت های خود ، آنها را اذیت کردی ، ساموئل که کاری با تو نداشت ، پدرت هم عاقلانه با تو رفتار کرد حالا که اینکارها را کردی باید تنبیه بشوی . پسر بچه حرفی نزد بنظر می رسید

که برحمت نفس می‌کشد .

— من می‌خواهم این کشتی کوچک را از تو بگیرم ، آن قله را می‌بینی ؟
 آنرا آنجا بگذارم تا نتوانی آنرا برداری اما وقتی زخم منج دست پدرت خوب
 شد ، آنوقت میتوانی دوباره آنرا از من بگیری ، ژوزف بنظر تو این کار من
 درست نیست ؟ پسر بچه جواب داد : — چرا مامان .

— تو باید از پدرت معذرت خواهی و دست ساموئل را بفشاری .

— بله مامان .

زانت کشتی کوچک را جای امنی در پناه سنگی قرار داد تا آب باران
 نتواند آنرا خراب کند . هنگامی که ژوزف اسباب بازیش را ندید با چشمان
 پرازاشک بمادرش نگاه کرد ، سرش را روی شانه مادرش گذاشت و در صدد
 برآمد تا دستش را بگیرد مادرش دستهایش را باو داد و ژوزف چندین بار آرام
 آهسته دماغش را گرفت . توجه زانت بجای دیگری بود و طوری وانمود میکرد
 که اشکهایش را نمی‌بیند .

— حالا می‌توانیم حرکت کنیم .

پسر بچه گفت : — من لباست را گل آلود کردم . آنوقت با دستمالش
 گل‌ها را پاک کرد . آثار اشک روی گونه‌هایش به چشم می‌خورد و آب دماغش
 سرازیر بود . زانت ناگهان او را بغل کرد و با قدرت تمام به سینه‌اش فشرد .

۹

بچه‌ها در حیاط ، به بازی پرداخته بودند ، در دست ساموئل یکاره
 کهنه و دو قطعه تخته بود . سر یکی از این تخته‌ها روی میز قرار داشت ، پسر
 بچه‌ها را محکم در دست گرفته بود . آنوقت بطور جدی به خواهرش ماری
 که در کنارش بود و عروسکی در بغل داشت رو کرد و گفت :

— به بین حالا چکار می‌کنم .

هربرت که مقداری میخ کهنه و زنگ زده در دست داشت و در واقع
 کمک او محسوب میشد ، به برادرش میگفت . — هر وقت به میخ‌ها احتیاج داشتی

بگو تا بدهم .

اره در حال حرکت بود ، تختها با دقت اره شد و بصورت دو قطعه درآمد . ساموئل در حالیکه از دقت دست خود راضی بنظر می رسید گفت :
 - نگاه کن کجاها روی تخته خطکشیدم ، حتی یک ذره هم اینطرف و آنطرف نشده است . هربرت میخها را بده ، تو پسر خوبی هستی . هر سه پسر بسوی تختهها خم شدند . ناگهان صدای جیغی بگوش رسید ، زیرا ژوزف از عقب انبار به وسط آنها پرید .

بچهها فریاد زدند : - نگاه کن ژو ، تو باز می خواهی ، بازی ما را بهم بزنی ، ژوزف با پا ضربه محکمی به تختهها زد و گفت :
 - خودتان را باین کارهای احمقانه مشغول نکنید ، گوش بدهید شما قایق نام و بیست را می شناسید ؟

بچهها با سر جواب مثبت دادند .

- من طناب قایق را پاره کردم و آنرا به کنار نرده کشیدم ، اما مبادا سر و صدا بکنید ، کسی مرا ندید ، بپایید
 ماری گفت : - من عقیده دارم که ما باید . . . اما سامی توجه عقیده داری ؟

سامی مردد بود او از همه بزرگتر بود و فهم و شعور بیشتری داشت . ژو با تحقیر گفت : - تو می ترسی ، تشر ژوزف باعث شد تا تردید آنها از بین برود . ساموئل در حالیکه کاملاً " رنگش قرمز شده بود گفت : - بسیار خوب حرکت کنیم .

همگی بکنار نرده ، انتهای کارگاه بطرف قایق کهنه ، پوسیده ای حرکت کردند . ژو ، قبل از آنکه ساموئل پاروها را بگیرد آنها را برداشت و چون پاروها سنگین و دراز بود ، ناچار قایق بزرگ را ناشیانه تا انتهای تعمیرگاه ، سپس ، بندر پلین حرکت داد .

در میان کارخانه کسی متوجه کار آنها نشد . تنها یک نفر بود که با قیافه لاغر خود ، پشت یک چلیک خالی قرار داشت و دور شدن قایق را دید .

این پسر بچه فیلیپ ، کوچک ترین فرد خانواده آنها محسوب میشد و از هربرت دو سال کوچک تر بود

فیلیپ با عجله دوید و از روی تپه ها بسوی خانه پیچکی حرکت کرد . ناگهان در وسط راه ایستاد ، چون فکری بنظرش رسید . در این هنگام بل پسر بچه ای به سن و سال او در آب جوی ، بازی مشغول بود . فیلیپ جلو رفت و به بل گفت : - یادت هست که در آن روز در کلیسا چکارهائی میکردی ؟

- پسر بچه تا بناگوش فرمز شد گفت : - بله .

- خوب حالا برو منزل ما ، و بمادرم بگو که برادران و خواهرم ، را دیدی سوار قایق کهنه توم وست شدند ، اگر این پیغام را نرسانی منم هر چه در کلیسا دیدم بهمم خواهم گفت .

پسر بچه وحشت زده در جواب گفت : - همین حالا خواهم رفت .
- یادت باشد که تو باید بگویی که تو آنها را دهدی ، نه اینکه این حرف را من بتو گفتم .

وقتی پسر بچه سرعت از آنجا دور شد ، فیلیپ هم راه خود را کج کرد و بطرف دیگر رفت . در این هنگام ژوزف و سایر بچه ها داخل بندر شدند ، آب دریا خاکستری رنگ شده بود و شورش داشت و باد مستقیما " از طرف جنوب می وزید . ماری می ترسید و گریه میکرد هربرت بر اثر دریا گرفتگی رنگش مثل گچ سفید شده بود ، ساموئل آنها را با ناراحتی نگاه میکرد تنها ژوزف بود که خوشحال بنظر می رسید ، با پاروهای خود خرچنگ ها را می گرفت و آب دریا بصورتش می خورد ، سرش عقب بود ، مرتبا " می خندید و می گفت . . . بدبختانه ما دکل و بادبان کم داریم والای می توانستیم بکشور فرانسه برویم . . . ساموئل وقتی موجهای بزرگی را از دور دید وضع و حرکت قایق را در نظر گرفت پیشنهاد کرد :- ژو من فکر می کنم اگر برگردیم بهتر است .

ژو خندید و گفت : - هیچ خطری وجود ندارد . آنوقت پاروی محکمی کشید تصادفا " پارو پوسیده بود و از وسط دو نصف شد و یک قسمت آن از

دستش در رفت و در میان آب افتاد .

ساموئل فریاد زد : - به بین چکار کردی . ماری هم جیب زد و خودش -
را به ساموئل تکیه داد هربرت بینوا نیز که تا آن زمان مرتبا " قی میزد به
قسمت بالای قایق آمد و وحشت زده بنظر می رسید .

ژوزف دورور شرانگاه کرد و امواج دریا را دید که آنها را بسوی سنگ‌هایی
می کشد و امکان دارد بر اثر برخورد به سنگ‌ها ، قایق آنها خرد و شکسته
شود .

با خونسردی گفت : - گوش کنید شما همگی در وسط قایق جمع بشوید
و منبهم بعقب می روم تا از تصادف جلوگیری کنم . آنوقت پاروئی را که در
عقب کشتی ، بود ، برداشت اما پاروی بزرگ ، برای او خیلی سنگینی می نمود
و نمی توانست آنرا نگهدارد .

ساموئل به کمکش آمد او هم نتوانست کاری انجام بدهد ، پس از لحظه‌ای
پاروی دوم هم شکست و مانند اولی از میان رفت .

در این زمان ماری گریه میکرد . هربرت نیز بخاطر دریا گرفتگی کنترل
خود را از دست داده بود ساموئل رنگش پریده بود و دست‌های خواهرش
را محکم گرفته بود ، ژوزف سوت می زد ولی با خود می اندیشید . " این من
بودم که آنها را وادار کردم تا سوار قایق بشوند ، پس من باید آنها را
از این وضع نجات بدهم . "

امواج دریا قایق را بسرعت بطرف سنگ‌ها حرکت میداد ، بنظرش
آمد که طناب قایق را دور کمرش به بندد و در آب شنا کند و قایق را به
ساحل ببرد ، شاید بدین وسیله بتواند قایق را به جای امنی هدایت کند .
البته انجام آن بعید بنظر می رسید ولی تنها راه نجات محسوب میشد .
ژوزف از دریا وحشتی نداشت ، چون در تاهستان گذشته شنا را یاد
گرفته بود ، بنابراین لباسش را در آورد و طناب را دور کمرش بست .
ساموئل در حالی که بیک قسمت قایق تکیه داده بود گفت : - اینکار

را نکن بدون شک غرق خواهی شد . . .

ژوزف سرش را تکان داد و آماده رفتن در آب شد اما چیزی او را وادار ساخت تا سرش را بلند کند ، ناگهان مادرش را دید که از بالای تپه پایین می آید . ژانت به همراه لیزی کوچولو ، می خواست به بالای تپه برود و در آن جا بنشیند بنابراین از دو رخطر را مشاهده کرد .

ژوزف نمی توانست سابهء عزیز مادرش را دور به بیند ، خدای من اگر مادرش می افتاد . . . مقداری از طناب را که به کمرش بسته بود بآب انداخت و خود را برای سقوط در آب آماده ساخت .

ساموئل و ماری و هربرت هر سه نفر در این هنگام با غرق میشدند و یا در برابر سنگ های ساحل صدمه می دیدند و از بین می رفتند .

تنها امیدش این بود که مادرش بتواند خود را به پلاژ برساند . ژوزف برای صدا زدن مادرش هیچ اقدامی نکرد ولی میدانست که مادرش بلافاصله حرکت خواهد کرد و سوار یکی از قایق های ماهی گیری خواهد شد که بیست متر دورتر از پلاژ قرار داشت و به کمک آنها خواهد شتافت .

ژوزف تمام این جریان را از روی فریزه احساس میکرد .

بالای تپه ژانت سرش را بالا کرد و متوجه شد که ژوزف با نگاه میکند ژانت خندید . ژانت از سقوط بهیچوجه نمی ترسید زیرا تمام این جاها را زمانی که بچه بود طی کرده بود تنها چیزی که او را ناراحت می ساخت دامن و زیر پیراهن بلندش بود .

بنابراین فریاد زد : — ژوزف همین حالا می آیم . زیرا میدانست که بچه اش منتظرش هست . دریا دریا بین سرو صدای عجیبی بر پا کرده بود با دموهایش را بهم می ریخت وقتی از تپه سرعت پائین آمد سنگ ها و کلوخه ها پشت سرش ریزش نمود . یکی از مرغان دریایی بچه هایش را در حالیکه فریاد می زدند و بال بهم می کوفتند ، صدای کرد ژانت با صدای بلندی از خدا کمک خواست قبلاً " خوشحال بود ، ولی وضع بچه ها خیلی خطرناک بنظر می آمد باوجود این ، چنین خطری را دوست داشت .

او بخود مطمئن بود و میدانست بزودی به ژوزف خواهد رسید . بالاخره پاهایش به شن خلیج کوچک آن حدود رسید ، لباسها و کفشها را در آورد . ژوزف در جلو قایق قرار داشت و حرکتی انجام نمیداد ، ژانت خود را به آج انداخت و دستها را تکان داد و گفت ، بچهها نترسید الان می آیم . بطرف قایق شنا کرد و باز حمت سوار آن شد . به ژوزف که منتظرش بود و طناب را در دست داشت فریاد زد : - طناب را حاضر کن . سپس پاروها را گرفت و بطرف قایق آنها که از ساحل کم کم دور میشد رو آورد ، وقتی نزدیک شد ، ژوزف طناب را برایش پیرت کرد . ژانت آنرا گرفت و به قایقی که خودش سوارش شده بود بست و پارو زد و قایق بچهها را حرکت داد و آنرا به آبهای کنار بندر هدایت کرد . تنها در آن هنگام بود که ژوزف برای اولین و آخرین بار در زندگی اش ، حال عادی و معمولی خود را از دست داده بود .

وقتی قایقها دو تا شد ژانت شوهرش را در میان کارخانه دید که به همراه عده ای به کمکش آمده است . توماس در حالیکه می لرزید و فکر نمی کرد که ممکن است بیکی از بچهها آسیبی رسیده باشد فریاد زد : - چه اتفاقی افتاده است ؟

ژانت به آرامی گفت : - تمام بچهها سالمند هیچیک از آنها آسیبی ندیده است من از خانه خارج میشدم که با پسر هاری تب در حالیکه می - دوید رو برو شدم ، او گفت ژوزف طناب قایق تو را پوست را پاره کرده و به همراه سایر بچهها بطرف بندر رفته است . منم بلافاصله سرازیری تپه را بسرعت طی کردم و قایق را با آب انداختم . اما درست در همان هنگامی که سوار قایق می شدم با خانم کولین ، که لی زی را بغل کرده بود رو برو شدم که می گفت ، " از بالای قصر صدای گوش خراشی را شنیدم که می گفت می ترسم برای مادرش گرفتاری روی داده باشد دیگر وقت نداشتم حرفهایش را گوش کنم . "

بلافاصله همگی در کارخانه جمع شدند و هر کس چیزی می گفت .

پدرش با تندگی گفت : - ژوزف خجالت نمی کشی ، شما بچهها هم ، که دنبالش راه افتادید شرم و حیا ندارید ؟

ژانت فوراً "جواب داد: - ولشان کن، آنها بقدر کافی تشبیه شدند. سپس دسته کوچک آنها بسوی خانه حرکت کردند. فیلیپ در سالن خانه منتظر آنها بود و کتاب زندگی حضرت عیسی، روی زانویش قرار داشت و سارا کولین هم که لی زلی را بغل کرده بود، کنارش ایستاده بود.

سارا کولین گفت: - ژانت زود باش بیا جلو و خودت را گرم کن. توماس گفت: - فیلیپ تو کجا بودی؟ مثل اینکه بچه‌ها ناراحتش کرده‌اند. فیلیپ کوچولو با فروتنی گفت: - بابا جان من همین جا مشغول خواندن کتاب بودم. توماس او را روی زانویش قرار داد و در حالیکه به او بیسکویت میداد گفت: - آه، تو تنها بچه خوب من هستی. سایر بچه‌ها با خستگی و وضع تاثیر آوری دور آتش جمع شده بودند و مرتباً "از خودشان می پرسیدند چطور، پسر کوچک آقای تب توانست آنها را ببیند که بطرف قایق حرکت می کردند. اگر آن بچه نبود با منی توانست باین زودبها به جریان بی برسد. آنوقت قریب یک هفته، دلیل سوار شدن قایق را از آنها می پرسید. البته بهر ترتیبی که بود آنها، غرق نمیشدند چون مادرشان همیشه و همه وقت بکمک آنها می شناخت.

در طبقه بالا سارا کولین بچه را در اطاق بچه‌ها خواباند، ژانت کنار تخت پسرش زانو زد و او را که حق‌گریه میکرد و چیزهایی زیر لب می گفت نگاه میکرد.

ژوزف با سکمه و در حالیکه سرش در گردنش فرو رفته بود گفت: می ترسیدم که توسط قوط کنی تا آنوقت هیچ چیز مرا بو حشمت نینداخته بود تا اینکه ترا روی سنگها دیدم من هیچوقت نمی توانم آنها فراموش کنم هرگز، هرگز تا موقتی که بمیرم. همیشه تو در مد نظرم خواهی بود، که روی تپه قرار گرفته‌ای و مرغان دریائی در اطراف تو فریاد می زنند، و بالهایشان را بهم می کوبند.

ژانت سرش را بغل کرد و موهایش را مرتب نمود و گفت: - آرام بگیر

عشق من، آرام بگیر هیچ صدمه‌ای متوجه مادرت نخواهد شد بخاطر بیار عزیزم که من اینجا آمدم تا با تو صحبت کنم البته متوجه هستی که سوار شدن قایق کار درستی نبود و اگر می‌ترسیدی که من از ارتفاعات سقوط کنم، همین موضوع می‌گذاشتی... ماما ن سعی می‌کنم دیگر شیطنت نکند اما مثل اینکه در بعضی مواقع، هیجانی بمن دست میدهد و احساس می‌کنم که بصورتم بادی می‌وزد و مرا وادار می‌سازد تا بهر ترتیبی شده، سوار یکی از کشتی‌ها شوم...

آنوقت خود را بگردن مادرش آویخت و گفت: - بدون شک متوجه میشوی... من میدانم جز تو کسی نمی‌تواند درک کند که من چه احساسی دارم.

آندو در میان اطاق تاریک مدتی در آغوش یکدیگر بی‌حرکت قرار گرفتند. سپس پسر گفت: - وقتی بزرگ شدم همیشه با تو خواهم بود، ما دو نفر برای خودمان یک کشتی تهیه خواهیم کرد و کشتی را بدست باد خواهیم داد، تا هر جا که می‌خواهد ما را ببرد، من در زندگی جز این آرزو دیگری ندارم.

زانت آهسته گفت: - البته ژوزف.

پسر بچه گفت: - من نمی‌خواهم اینجا در کارخانه کشتی سازی پدرم با بابا و ساسی و هر بی‌کاری کار کنم همانطوری که بارها بتو گفتم، من می‌خواهم طوان بشوم وقتی هم فرمانده یکی از کشتی‌ها که آنها بنام تو خواهم کرد شدم، توهم باید در هر خطر و اتفاقی همراه من باشی قول میدهم، بگو قول میدهم ژوزف سرش را میان دو دستش قرار داد و زانت هم چشم‌هاش را بست و گفت.

- قول میدهم.

- تو میدانی که کشتی من، بهترین کشتی‌های پلین خواهد بود و با نقاشی چشمان و دهان تو در جلو کشتی، تصویر آن درست بشکل تو در خواهد آمد.

ژانت در برابر ژانوزد و او را محکم بخود کشید ، در آن زمان در نظر هر دوی آنها منظرهٔ یک کشتی با بادبانهای سفیدش مجسم شد ، که ژوزف در حالی که موهایش بر اثر وزش باد پریشان میشد ، سرش به عقب و دستهایش روی سینه‌اش قرار داشت جلو کشتی ایستاده بود و مرتب می-خندید ، در همان حال ژانت هم در کنارش دیده میشد .

— در چنین وضعی بخود می‌بالی اوه . بگو . . .

ژانت سرش را بلند کرد مدتها به چشمان ژوزف خیره شد .

۱۰

حادثهٔ قایق ، ژانت و ژوزف را بیش از پیش بهم نزدیک ساخت . این دلبستگی تنها از جنبهٔ خونی نبود که آنها را بهم نزدیک میکرد ، حتی از لحاظ فکری هم نبود که از یک منشاء سرچشمه بگیرد . بلکه یک وابستگی روحی فاقد زمان و ابدیت بود که قبل از زایمان بین آن دو بوجود آمده بود . ژانت می‌کوشید تا زن دقیقی برای توماس و مادر مهربان و دلسوزی برای سایر افراد خانواده باشد . اما میان او و ژوزف یک حسن تفاهم و عشقی که مهر ابدیت بر آن خورده بود وجود داشت . غالب اوقات قبل از آنکه ژوزف نظر خود را بیان کند مادرش با فکارش بی می‌برد . خوشحالی او خوشحالی مادرش بود و ژانت در غم و اندوه بچگانه‌اش شرکت می‌جست . ژوزف شخصاً کمکش بود و به تمام چیزها قبلاً "بی می‌برد جز با مور زبانی که برایش ممنوع شده بود . پسر بچه دریا و کشتی‌ها را با اندازهٔ مادرش دوست داشت و چون مرد بود و در آینده ملوان میشد ، بنابراین ژانت از حرکات و رفتارش تمام

چیزهای جالبی را که در دل می‌پروراند مشاهده میکرد.

ژانت در این اواخر متوجه شد که هیچوقت تنها نخواهد شد و دوری هم نمی‌تواند آندو را از یکدیگر جدا سازد. پسر بچه هم آنرا می‌دانست. هیچیک از آن دو احتیاجی به کلمات نداشتند تا به حرفهای یکدیگر بی‌بیرند. یک خنده، کوچک یک تماس مختصر دست در سر میزد یک نگاه سبب میشد تا ژورف در وجود خود، موجی از شوق و حق شناسی احساس کند.

موقعی که ژورف به‌مراه پدر و خواهران و برادرانش کنار میز جهت خوردن غذا می‌نشست، خود را مانند توطئه‌کننده‌ای احساس میکرد.

مادرش فنجان‌سهارا به ترتیب روی میز میگذاشت و چائی می‌ریخت دستش بالا بود انگشتانش دسته، فوری را می‌قشرد و آرنج خمیده‌اش، چین‌هایی در لباسش بوجود می‌آورد، لی‌زلی که کوچک‌ترین همه بود (دختر کوچک ظریف و رنگ بریده‌ای که به ژانت کمی شبیه بود) سمت چپ می‌نشست ساموئل بزرگ، سمت راست و ژورف پشت به چراغی که می‌درخشید و نور آن چون هاله‌ای صورت ژانت را مرا می‌گرفت می‌نشست.

اما با طرفاش چشم می‌دوخت و پدرش را که آهسته‌آهسته بحث میکرد و غذایش را می‌جوید چشم می‌دوخت ساموئل و مازی در باره، موضوعات علمی مربوط به مدرسه که وسیله، هلم مطرح میشد صحبت میکردند و فیلیپ نیز از شفاف‌ه‌بریت که با دهان باز ساموئل را تعاتا میکرد چیزی کش می‌رفت.

ژورف می‌خندید و فکر میکرد.

" که هیچکدام از آنها نمی‌فهمند."

سپس مریافه، ژانت، که لحظه‌ای بسوی لی‌زلی خم شده بود می‌نگریست. معمولاً مدتی منتظر مینماید تا مادرش بلند شود و میدانست که از بالای میز نگاهی، که حاکی از خشونت یا ملامت است باو خواهد گرد و همین نگاه برایش ارزش زیادی خواهد داشت. مادرش میگفت:

ژورف باز هم چائی می‌خواهی؟

جواب میداد: «بله ماما اگر ناراحت نشوی.

آنوقت فنجانش را دراز میکرد و سعی می نمود تا دست مادرش را لمس کند. آنها باز هم در کنار میز می خندیدند مثل اینکه میان آندو رازی که حاکی از تحقیر بشریت است برقرار بود. زوزف با غرور تمام احساس میکرد هر بار نام مادرش را بیزبان می آورد صدایش تغییر می کند و وقتی هم مادرش باید درش صحبت می داشت صدایش ظریف و محبت آمیز میشد. وقتی با برادران و ماری صحبت میکرد صدایش گرم و سرور آور می گشت. موقعی هم که بالتی زلی حرف می زد محبت کمی احساس می کرد. اما برای او صدایش وضع خاصی داشت چیزی که حد فاصل بین زمزمه و نوازش بود. در واقع میشد گفت که با این طرز بیان مثل این بود که او را روی زانوهایش قرار میداد و می گفت:

"زوزف، زوزف،"

بعضی روزها وقتی کار، خانه تمام میشد و توماس در کارخانه اش می ماند ژانت، ماری و سام را وادار می ساخت تا به همراه سایر بچه ها حتی لی زلی ظریف کوچولو، از خانه خارج شوند آنوقت در خانه ساکت، برابر آینه، کوچکی قرار می گرفت و موهایش را شانه می زد. اما با خوشحالی صدای آرامی را می شنید و از روی بی قیدی به خواندن آوازی می پرداخت. . . .

ناگهان احساس میکرد که کسی از پشت سر او را بغل کرده است. آنوقت از بالای شانهاش سر زوزف در آینه ظاهر میشد.

ژانت می خندید و خود را از چنگ او آزاد می ساخت و می پرسید:

— چرا با سایر افراد بیرون نرفتی؟

— چرا لباسهای بیرون را پوشیدی؟

— مگر نمی دانی که باید بروم و خانم هوکن، را که جاشی نمی رود و

منتظر منست ملاقات کنم.

زوزف می گفت: — من کاملا "خسته ام اما اگر به ملاقات خانم هوکن تروی ناچار

اوهم از آمدنت منصرف میشود.

— آخر چرا؟ پسر من برای چه؟

— تو بهتر از من میدانی تو باید با من بیایی تا با هم گردش کنیم .
 زانت می گفت : — اما نه ، من نمی توانم .
 ژوزف در جواب می گفت : — چرا نمیتوانی ؟
 آنوقت هر دو از ترس اینکه نکنند بچه ها هنوز نرفته باشند ، آهسته و آرام خانه را ترک میکردند و بجای اینکه از خیابان اصلی پلین حرکت کنند ، راه یاریکی را که از پشت خانه ها به ارتفاعات و قصر قدیمی منتهی میشد در پیش میگرفتند ، همانجا توقف میکردند و در برابر دریا روی زمین می نشستند .
 زانت بدیوار تکیه میداد ، پاهای او را از زمین جدا می کرد ، ژوزف هم روی چمن دراز می کشید چشم هایش بسوی افق دوخته میشد و صورتش را در دو دشتش می گذاشت و پرکاهی را میان دندانهایش قرار میداد .
 زانت برای او راجع به دوران کودکی و از اینکه آرزو میکرد مرد شود ، و از احساسات عجیبی که در آن دوره ها باو دست میداد و او را وادار می ساخت تا مانند پاره ای از افراد ، تمام موانع را از پیش پای خود بردارد صحبت میداشت . پسر بچه هم دستش را در دست میگرفت و هر چه را که مادرش می گفت دقت میکرد زیرا عین همان تعالیات را در خود احساس می نمود و آرزو داشت تا هر دوی آنها بتوانند روزی به تعالیات خود دست یابند .
 پسر بچه خواهش میکرد :
 — باز هم حرف بزن و آرزوها و علاقه های خودت را هنگامی که دختر کوچکی بودی برام شرح بده ، حرفهایت طوریت مثل اینکه تمام آنها را میدانم و در حال بیاد آوردن آنها هستم .
 باز او خواهش میکرد تا قیافه اش را هنگامی که دختر جوانی بود برایش شرح بدهد .
 می پرسید : — از زمانی که باندا زله ای زلی کوچک بودی تا حالا خیلی فرق کردی ؟
 — بله من کمی بطنی زله ای شابهت داشتم ، اما مثل او ظریف نبودم واضح تر بگویم من مثل تو بودم ژوزف . . .
 پسر بچه بر گاهش را محکم دندان می زد ، و از غرور پاشنه ها را بهم

می‌گفت .

ژوزف می‌گفت :- فکر می‌کنم امروز در پلین هیچ‌زنی مانند تو خوشگل نیست ، اما میل داشتم قیافهات را هنگامی که بسن و سال ماری بودی میدیدم . زانت نگاهی به ژوزف انداخت و سعی داشت تا خاطراتی را که در این دو سال روی تپه برایش اتفاق افتاده بود با چشمان وحشت زده و ترسان خود بیاد بیاورد . امروز در برابرش پسر بچهای با موهای مشکی و روحیه آشفته‌ای قرار گرفته بود و راهی‌را که در نظر داشت کاملاً " برای او مشخص بود ، اما این راه بدون شک اشکالات زیادی داشت و زانت مجبور بود ژوزف را کمک کند . هر دوی آنها مدتی ساکت و متفکرانه قرار گرفتند زانت گره کلاهش را باز کرد و ژوزف آنرا گرفت و روی زانوی خود گذاشت سپس گفت :

- می‌خواستم به بینم چطور باد موهایت را پیریشان میکند .

اما زانت به منظور او بی‌برد و متوجه شد ، که پسر بچه پس از چند ثانیه سنجاقهای سرش را بر میدارد و سبب میشود تا موهای زانت روی شانه‌هایش بریزد زانت با خوشحالی و بدون هیچگونه ناراحتی گفت :

- چرا اینکار را می‌کنی ؟

- من خودم هم نمیدانم .

سپس کنار مادرش دراز کشید و با انگشتانش بازوهای زانت را دست

زد .

- وقتی بدریا نوردی مشغول شدم برای تواز تمام کشورهای جهان جواهرات و لباس حتی توری‌ها و عطرهاى خوشبوئى خواهم آورد ، البته برای اینکه ماموران گمرک آنها را نپسند همه را مخفی خواهم کرد و در تاریکی شب ، میان اطاعت خواهم آورد آنگاه مقداری از آن عطر را به ابرو و پشت گوش حتی کف دستت خواهی مالید .

- ژوزف دیگر چه چیزهایی برایم خواهی آورد ؟

- فرشته ، من مگر این چیزها برایت کافی نیست ؟ اما این موضوع را نباید با کسی در میان بگذاری و این راز بزرگ ، باید بین من و تو باشد من

هنگامی پیش تو خواهیم آمد که تمام افراد خوابیده باشند .

— پسرم بکجاها مسافرت خواهی کرد؟

— من فکر می‌کنم تمام نقاط دنیا مسافرت کنم . همانطوریکه در اشعار کتاب مدرسه آمده است از پرو تا چین ، من به شهرهای بزرگی هم مسافرت خواهم کرد و با نژادهای مختلفی که لباسهای عجیبی بتن دارند روبرو خواهم شد ، در آنجاها قصرها و پادشاهانی را خواهم دید و با کوههای مرتفعی ، که بلندی آنها به آسمان خواهد رسید روبرو خواهم شد ، سپس از جنگل‌های ساکت ، که در آنجا جز صدای حیوانات و برخورد برگها چیز دیگری بگوش نخواهد رسید عبور خواهم کرد ، اما مهمتر از همه دریای وسیع بدون کرانه است که امواج آن در برابر کشتی‌های بزرگ خرد میشود و وزش باد آنها ، صورت افراد را ناراحت می‌کند . . .

— آیا تو باین چیزها جدا " علاقه داری؟

— بله خیلی هم علاقه دارم اما می‌خواستم که تو تنها روی تپه پلیس قرار می‌گرفتی و منتظر من می‌ماندی و قبل از آنکه من از ناحیهٔ لی‌زار عبور می‌کردم ، نژاد آنجای دیدم . دیدن قیافهٔ تو در بالای خراسه‌های قصر مانند دیدن اقیانوسها و شهرها و چیزهای دیگر برای من فوق العاده جالب است . بشرط اینکه در آنجا بدون بایا و بدون سامی و دیگران بیایی ، تنها تو بانی و من .

ژانت در حالیکه میدانست چه جوابی خواهد شنید گفت :

— آنوقت از آمدن بانجا ناراحت نخواهی شد؟

— تو در بارهٔ آن چه فکر می‌کنی؟

پسریچه لحظه‌ای ساکت ماند ، در حالی که گاهی را که در دست داشت

دندان می‌زد گفت :

— من مدل کشتی ام را طرح کرده‌ام ، من می‌توانم شکلش را همین حالا

رسم کنم ، بادبانهایش برای فراگیری باد گنجایش زیادی دارند ، اگر آنرا بحال خود بگذارم از لحاظ سرعت مانند شیطان حرکت می‌کند ، اما تکان

یکی از دست‌هایم، آنرا مطابق میل من حرکت خواهد داد و کشتی تحت اراده من خواهد بود و از اینکه من صاحبش هستم، اعتراض نمی‌کند و مرا دوست خواهد داشت. در حالیکه به‌چشمان مادرش خیره شده بود، بسویش خم شد خندید و گاه را انداخت و دست مادرش را گرفت و گفت:

— زن‌ها مانند کشتی‌ها هستند...

۱۱

هر اندازه که بچه‌ها بزرگ‌تر میشدند، شهر پلین گسترش پیدا میکرد و زیباتر میشد. دیگر آن پلین سابق نبود که ژانت در زمان کودکی آنرا می‌شناخت، حتی آن وضع گذشته نبود که در بامداد ازدواج خود آنرا از بالای تپه دیده بود. بطور کلی آرامش قدیمی و آسودگی آن بکلی از میان رفته بود. پلین دیگر روستای کوچکی نبود که در حاشیه سنگ‌های دریا قرار گرفته باشد و بر اثر جزر و مد، امواج آبها به آستانه درهای خانه‌هایی که جلوتر قرار گرفته بود سرایت کند. در گذشته بندر پلین همیشه و عملاً خالی بود، تنها بوسیله قایق‌های ماهیگیران محلی شلوغ میشد. وقتی افراد از صید یا از کار خود بر میگشتند هیچگونه تفریحی نداشتند، جز اینکه در اطراف دیوارهای کارخانه، توماس جمع بشوند و بیپ بکشند و صحبت کنند و به منظره شهر و مرغان دریائی و دودهای بخاری‌ها خیره شوند. این همان هنگامی بود که زاغ‌ها اطراف خانه تری لاونی جمع میشدند و

سروصداراه می‌انداختند و دایره‌های بزرگی را در آسمان بوجود می‌آوردند .
 در روزهای اول از دواج ، ژانت و توماس عادت داشتند کشتزارهای قسمتهای
 بالای پلین را به هم‌پایند و خطوط آرفوانی را که در فصل تابستان بوسیلهٔ
 اشعهٔ آفتاب ، روی آب دریا نقش می‌بست از دور تماشا کنند .

هیچگونه صدائی از بندر بگوش نمی‌رسید تنها گاهگاهی صدای پاروهای
 قایق‌های کوچکی که با آرامی در مسیر تنگ علفهای دریا حرکت میکردند بگوش
 می‌خورد . سپس ژانت و توماس مدتی شکل تیرهٔ قایقی را که در میان مه
 غلیظ ، با آرامی از نظر ناپدید میشد تماشا میکردند .

نور خورشید تپه‌های دور دست را روشن میساخت و رشتهٔ باریکی
 از شعاع آن به پنجره‌های خانه‌های اطراف و تخته سنگ‌های پشت بامها پرتو-
 افکن میشد ، سپس در عقب راهنمای دریائی بی‌تی‌ساندز ناپدید میشد .

شعاع آن باز هم آب دریا و خوشه‌های گندم‌زار را در دورترین نقطه
 رنگین میساخت و سکوت کاملی بر پلین حکمفرما میشد ، و سکوت آن گاهگاهی
 بر اثر صدای افراد یا عوعوی سگ‌های ده قطع میگشت .

اگر روز یکشنبه بود زنگ‌های کلیسای لانوک ، بصدا در می‌آمد و بدین
 وسیله مومنین به عبادت بعد از ظهر دعوت میشدند و افراد در طول کوره
 راهها ب حرکت در می‌آمدند . کمی قبل از شام ، عشاق یا کسانی که تازه از دواج
 کرده بودند ، مثل ژانت و توماس ، روی تپه‌ها می‌رفتند تا در آمدن ماه رنگ
 پریده و خیال انگیز را که رشته‌ای از نور باریک آن روی دریا تا کرانهٔ اسق
 ادامه داشت نگاه کنند . آرامش و سکوت پلین چنین بود هیچگونه اثری از سرو
 صداها و جیغ‌های شهرها در آن به چشم نمی‌خورد .

اما همه چیز کم کم در آن تغییر کرد و در نقاط مختلف آن ، خاک چینی
 کشف شد اینجا و آنجا کنده‌کاریها در معدنها شروع شد و برای اینکه خاک‌های
 گرانبها ، ساکستی حمل گردد موج شکن‌های مستحکمی ساخته شد ، کشتی‌های
 متعددی برای حمل خاک چینی ، داخل بندر میشد بطوری که بعضی وقت‌ها
 انبوهی از دکل‌های کشتی‌ها به چشم می‌خورد . اهالی پلین از گسترش شهر

خود که آنها را ثروت مند میساخت بخود می بالیدند ، تنها پیرها از این تغییرات ناراحت بودند و شکایت داشتند و پش خود می گفتند :

" باز هم با این کشتی ها و این خاکهای چینی خود ، از ما چه می خواهند ؟ در این اواخر از صبح تا عصر صدائی ، جز صدای چکش ها بگوش نمی رسید مگر این ها نمی خواهند پلین را کمی راحت بگذارند ؟"

روپ ته بر خلاف گذشته ، خانه های جدید و محکمی با پرده های آویخته در پشت پنجره ها ساخته شد ، پنجره های قدیمی چوبی بمنزله ، چیز زشت و از مد افتاده ای بنظر می رسید و بجای آن پنجره های جدید معمول گردید و پشت بامهای سنگی قدیمی ، به پشت بامهای جدیدی تبدیل شد ، در این زمان ملکه ویکتوریا به سلطنت رسید و در تمام خانه های پلین عکس او به همراه عکس شاهزاده کونسور به چشم می خورد . پلین بندر عاطل و باطلی نبود بلکه در آن وقت مرکز فعالیت و شور و هیجان بشمار می رفت و کارخانه ، توماس اهمیت فوق العاده ای بدست آورد و کشتی های صد تنی و انواع و اقسام کشتی های دیگری ساخته میشد .

توماس ضمن آنکه اخلاقش بکلی تغییر کرده بود ، مشکلات کار هم در او اثر می گذاشت و شانه هایش خم میشد و چشمانش خسته بنظر می آمد ، ولی وجودش وقف زن و بچه هایش شده بود ، و کارش او را سخت بخود مشغول کرده بود .

او جز به کار خود و شهر خود که در پلین بدست آورده بود ، به چیز دیگری نمی اندیشید . تمام افراد خانواده در خانه پیچگی بنا هم زندگی میکردند و کنار میز بزرگ آشپزخانه غذای خود را می خوردند . ماری برای دوختن پرده های جدید سالن ، به مادرش کمک میکرد و با ارگ کوچکی که در سالن دیده میشد تمرین میکرد . ساموئل در کارخانه با توماس کار میکرد و خود را مانند او چالاک شان میداد .

در واقع ساموئل دست راست پدرش محسوب میشد . هربرت نیز به پیروی از برادر بزرگش ، کارهای او را با دقت انجام میداد چیزی نگذشت که

اعلان بالای کارخانه، ناسهای آنها را در برگرفت و به عبارت "توماس کومب و برادران" تبدیل شد و همین موضوع آرزوی آن برادر را برآورده ساخت. لی زلی در خانه می ماند همیشه خوشحال و نیکخواه بنظر می رسید و در صدد بود تا به پدر و مادر و برادرانش خدمت کند ولی فیلیپ بنظر نمی رسید که روش های آنها را در پیش بگیرد، زیرا بچه گوشه گیری بود و افکار و دوستان مخصوصی داشت و تقریباً کمتر حرف می زد و همیشه در گوشه ای می نشست و بخواندن کتابها مشغول میشد. امالی زلی محبوب تمام افراد خانواده محسوب میشد. در واقع دختر بچه دصافه قابل پرستشی شده بود، همه افراد خانواده او را دوست داشتند. در این هنگام ژوزف هیچده سال داشت و با سینه فراخش از نظر جسمانی از پدر و برادرانش درشت تر بنظر می رسید در واقع او ولی زلی تنها افراد آن خانواده بودند که موهایشان سیاه بود.

موهای سر ژوزف پر پشت و مجعد بود و ریش های صورتش طوری بود، که از لحاظ هیکل با برادرش ساوئل که ۲۲ سالش میشد، بزرگ تر نشان میداد. جوان بی احتیاطی بود و در پلین کسی نبود که از دستش چوب نخورده باشد و از دستش فرار نکرده باشد، پیر مردها وقتی نام ژوزف کومب را می شنیدند سرشان را تکان میدادند.

در کلیسا وقتی برای انجام عبادت حاضر میشد و به دختران نگاه میکرد، دختران رنگشان را می باحتند، وقتی میان کوچه ها از دخترها جلو می زد همگی می خندیدند و مسخره اش میکردند. یکی از آنها می گفت: "هیچ خبرداری چه رفتاری با این دختر بیچاره امی تی بیت کرد."

دیگری جواب میداد: "چرا، حالا هم دنبال پولی رگزر افتاده است." هر یک از آنها از خود می پرسید باز چه کسی را در نظر گرفته است و قربانی آینده اش چه دختری خواهد بود؟ با وجود بر این آرزو میکرد شاید خود او باشد، مدتی بود که ژوزف بدریانوردی پرداخته بود و عملاً "آترا انجام میداد چیزی نگذشت که بعنوان جاشو در کشتی فرانسیس هوپ تخت

نظر فرمانده کولین یعنی شوهر سازه کولین بکار پرداخت . ژوزف احساس میکرد که اولین آرزوی زندگی‌اش برآورده شده است ، در آینده روی اقیانوسها حرکت می‌کند ، پلین و کسانی را که نمی‌گذاشتند آنچه را که آرزو میکرد انجام دهد ترک خواهد کرد . او از کارهای سخت کشتی هیچگونه هراسی بخود راه نمیداد ، او حتی از اینکه با او مانند سگ‌ها رفتار میشد و غذای کمتری باو میدادند ، با کمتر با استراحت می‌پرداخت حتی بدنش در برابر باران و آب دریا خیس میشد و حشمتی بخود راه نمیداد ، او مرد زندگی بود و با آنکه موظف میشد از صبح تا شام کار کند ولی همین زندگی بکنوع آزادی برای او بحساب می‌آمد .

او هربرت و ساموئل را مسخره میکرد چون کارشان را در کارخانه ادامه میدادند ، او فکر میکرد اگر آنهاروی عرشه لغزنده کشتی میان دریاها عمیق و بارانهای سرد با کشیدن طنابها کار واقعی خود را شروع می‌نمودند بهتر بود . هیچکس در خانواده باو حسد نمی‌ورزید ، هیچکس جز مادرش ژانت ، ژانت چهل و دو سال داشت ولی بهمان وضع سابق بود . گذشت زمان کوچک‌ترین تغییری در او بوجود نیاورده بود . در اطراف چشمانش کمترین چینی بنظر نمی‌رسید و موهای سیاهش ابتدا " سفید نشده بود با آنکه شش تا بچه داشت ولی قیافه‌اش مانند قیافه یک دختر جوان بنظر می‌رسید . چشمانش مانند دو چشم پسرش حاکی از قدرت بود . چانه‌اش بر خلاف گذشته شور و هیجان داشت تنها او بود که به ژوزف رشک می‌ورزید آرزوئی نداشت جز اینکه روی کشتی با ژوزف باشد و در مشکلات و ناراحتی‌ها با او سهیم و شریک گردد . قبل از آنکه ژوزف بدنیا بیاید و پیش از تولد پسرش ، ژانت بی‌برده بود که دریا بچاهش را می‌خواهد . همانطوریکه احساس میکرد اگر خود او هم مرد میشد دریا او را می‌طلبید ، ژانت بخود می‌بالید که ژوزف در آینده طوان خواهد شد . اما با خاطر جدائی از او دلش می‌گرفت و افسرده خاطر میشد و این ضعف و زبونی بنظر او موهن بود . زیرا از مرگ و خطر ترس و واهمه‌ای نداشت و می‌گوشید تا ساکت و آرام باشد اما به وجود ژوزف احتیاج داشت .

از اینکه نمی‌توانست از چشمان و از صدا حتی از تماس دستهای پتروش لذت ببرد. سخت ناراحت بود. او هرگز در صدد نبود رنج و ناراحتی خود را از ژوزف مخفی سازد اصولاً "هیچ چیزی را از او مخفی نمی‌کرد". در این اواخر کمتر با هم صحبت میکردند و ظاهراً "خود را به وسایل دیگری سرگرم می نمودند". پسر جوان یک دقیقه آرام نمی‌گرفت برای اینکه خود را از شر فکر کردن خلاص کند، مرتباً "در مزرعه‌ها قدم می‌زد". اما در یکی از روزها با پسر صاحب ده پوله‌مار دعوا کرد و در همان روز با سه دختر بنای عاشقه را گذاشت و برای اینکه روز دیگر همه آنها را فراموش کند، بکارخانه رفت و پدر و برادرانش را که سرگرم کار بودند از کار بازداشت. او تمام شیرینی‌هایی را که ماری خواهرش با دقت زیاد آنها را برای شام تهیه میکرد بهم ریخت، و عروسک لیزی را پشت سر ارگ کوچک، در جایی مخفی ساخت که پیدا کردن آن باسانی امکان پذیر نبود. کتابهای فیلیپ را برداشت و همه آنها را در داخل چاه خشک‌شده ته باغ پرت کرد. بقدری بهیچان آمده بود که هرگز به چنین وضعی دچار نشده بود. در حالی که با صدای بلندی آواز می‌خواند، یکی از صندوق‌های سالن را شکست و تمام وضع خانه را بهم ریخت. بطوری که ماری ناراحت شد و گفت:

— ژوزف وقتی در خانه هستی هیچیک از ما آرامش نداریم. ژوزف در حالیکه موهایش خاز و خاشاکی شده بود و چشمانش می‌درخشید، فریاد زد: — چه بهتر، ایکاش این کار هر روز انجام میگرفت.

تنها ژانت احساس میکرد که در کارهایش مبارزه کورکورانه‌ای وجود دارد و تنها او میدید که دیدگان فرزندش، در میان اطاقها از اندوه و نازاحتی‌ها حکایت دارد و میگوید: "من ترا دوست دارم، من ترا دوست دارم..."

پسر جوان سر خمیده و رنگ پریده ژانت را نگریست زن نیچاره هم دست‌هایش سست شد و وقتی برگشت تا آتش را نگاه کند، با صدای ضعیفی گفت: "ماری دقت کن، غذا نسوزد..."

ژوزف بیش از این طاقت نیاورد، با عجله اطاق را ترک کرد از خانه

خارج شد مانند دیوانه‌ها بالای تپه رفت و در حالیکه صورتش غرق در اشک شده بود، با صدای بلندی بکفر و ناسزاگویی پرداخت. درختان بر اثر وزش باد تکان می‌خورند، پرچین‌ها سرو صدا می‌کردند، گوسفندان نیز با صدای محزون صدای می‌زدند، اما پسر جوان هیچکدام از این‌ها را نمی‌دید و قیافه زانت و چشمان یاهش را که او را می‌نگریست، در برابر خود محسوس می‌کرد و دست‌های بردش را روی صورتش احساس می‌نمود و آهنگ صدایش را که او را بنام صدا می‌زد، بیاد می‌آورد و صدای با وحش‌خیز دامش را در نظر می‌گرفت. باز هم قدرت بازوان مادرش را وقتی او را بعل می‌کرد بیاد می‌آورد. حتی هنگامی که سرش را روی سینه‌اش می‌گذاشت و بوی ملایم عطری که در آن زمان به‌شام می‌رسید پیش خود محسوس می‌کرد. مجدداً خود را میدید که او را نگاه می‌کند، دستش را گرفته با عجله روی زانوهایش قرار می‌دهد تا چیزی در گوشش بگوید.

بیاد می‌آورد ساعتی را که مادرش به اطاقش می‌آمد وقتی ساموئل و هربرت خواب بودند مدت‌ها با او در گوشه اطاق به صحبت می‌پرداخت. باز بیاد می‌آورد که هر دو بطرز مرموزی می‌خندیدند. هنگامی که زانت از اطاقش خارج میشد ضمن آنکه چشمانش می‌درخشید و یک انگشتش روی لبانش قرار داشت، با یک دست چراغ را خاموش می‌کرد. ژوزف به بالای تپه رسید خود را روی خاک انداخت و مثل اینکه حساً "ناراحت باشد یا مشت و لگد روی خاک کوبید و گفت: "خدا، خدا..."

در این هنگام در خانه پیچکی، زانت کنار میز نشسته بود و تمام افراد خانواده دورش جمع شده بودند. توماس نگاهی با طرفیان انداخت اخم‌ها را توهم کرد و پرسید: "ژوزف باز کجاست؟ مثل اینکه این پسر دیوانه است فردا هم می‌خواهد حرکت کند، اخلاقش طوری است که هیچکاری هم نمی‌شود با او کرد." زانت گفت: "او را بحال خودش بگذار، بدون شک در اطاقش است و وسائل سفرش را مرتب می‌کند."

ولی زانت میدانست که پسرش از خانه خارج شده و بالای تپه رفته

است و به کفر و ناسزاگوئی پرداخته است.

فیلیپ با مسخره گفت :

— اوه، در اطاقش نیست، با عجله بطرف تپه رفت، تا با یکی از دوستاش

که با او وعده داشت ملاقات کند و برای آخرین بار او را بغل نماید.

توماس با تنفر گفت :— مثل اینکه مدتی است از خانه خارج شده است.

ژانت از بالای میز، پسر کوچکش را که هم دروغگو و هم بد ذات بنظر

میرسید نگاه تنندی کرد.

فیلیپ تنها فردی بود که ژانت نمی توانست باو اعتماد داشته باشد.

اگر چه هوشش بیش از سایرین بود، ولی اخلاقش طوری بود که ژانت را ناراحت

میساخت ظاهراً "بچه آرامی بود، اما معلوم نبود در آینده چه روشرو

رفتاری را در پیش خواهد گرفت.

ژانت فکر میکرد که این اختلاف و ضعف اخلاقی، بخاطر ناتوانی وی

هنگام تولد بوجود آمده است، زیرا ژانت از عهده "تغذیه" وی بخوبی بر

نمی آمد و شاید بخاطر همین موضوع بود، که احساس میکرد فیلیپ تاو علاقه ای

ندارد، ژانت سرش را برگرداند و به ساعت دیواری اطاق نگاهی کرد تا

خود گفت، ژوزف باید الان گرسنه باشد از طرفی برای او مشکل بود که بهمراه

اعضای خانواده در آنجا بنشیند ولی پسرش ژوزف در کنارش نباشد. در این

زمان ژوزف وارد شد لباسهای گل آلود بود، روی گونه اش خط قرمز زشتی

به چشم می خورد. ژانت بلافاصله پی برد که پسرش خیلی گریه کرده است

تمام افراد خانواده او را نگاه کردند و فکر کردند، صورتش بر اثر افتادن،

ضربه دیده است. فیلیپ تنها و آهسته خندید و پرسید :— خوب ژوزف بگو

آن دختر صورتت را چنگ زده است ؟

ژانت بلافاصله با خشونت فریاد زد :

— خفه شو فیلیپ، آنوقت یکی از بشقابها را بسوی ژوزف دراز کرد.

پسر جوان روی صندلیش ساکت قرار گرفت و کمترین کلمه ای را هنگام خوردن

غذا بزیان نیاورد. سایر افراد خانواده باو توجهی نداشتند زیرا همه آنها

با اخلاق او آشنا بودند. موقعی که غذا خورده شد، طبق معمول همه افراد دور آتش جمع شدند.

ژانت و ماری و سائل بافتنی خود را روی زانو گذاشتند. لی زی نیز کنار خواهرش نشسته بود و سعی داشت تا طرز نقطه زنی بافتنی را از خواهرش یاد بگیرد.

تنها او بود که احساس میکرد ژوزف و مادرش مضطرب هستند، حتی یکبار از جا برخاست و پیش برادرش رفت و دستش را فشار داد.

ژوزف برای اولین بار او را با تعجب و شگفتی نگاه کرد و متوجه شد که قیافه اش همان وضعی را که مادرش دارد بخود گرفته است، سپس با ملایمت موهایش را نوازش داد. ژوزف خندید و گفت:

— مطمئن باش یک عروسک دیگری برایت خواهیم خرید.

توماس روی صندلی مقابل زنی نشسته بود و کتابی در دستش بود و برای خواندن حروف ریز کتاب، به چشمانش چین و شکن می داد و غرولندی در برابر عینک بلند بود. مثل اینکه آن حالت ۲۰ سال پیش که ژانت را با هیچان روی تپه‌ها بغل میکرد در او وجود نداشت، با وجود بر این توجهی باین تغییرات نداشت. هربرت و ساموئل تفنگ ساموئل را در گوشه اطاق با هم تمیز میکردند، و فیلیپ هم پولهایش را که در قلک داشت شماره میکرد بعلاوه پولش همیشه از پول هر یک از خواهران و برادرانش بیشتر بود ژوزف در برابر پنجره ایستاده بود دست‌هایش در جیبش بود. ساعت دیواری تیک-تاگ همیشگی خود را روی دیوار ادامه میداد و سروصدای شعله آتش نیز در بخاری یکوش میریید. توماس یک صفحه از کتابش را تا کرد و برش را بلند کرد عینکش را برداشت. کمی پلک زد آنوقت دهانش باز شد و بطرز وحشتناکی دهن دره نمود و به ژانت گفت:

— عزیزم بنظرم بهتر است، بالا بروم و استراحت کنم.

— بله توماس، لی زی تو هم بهتر است بروی بخوابی.

لحظه‌ای بعد صدای آهسته قدمهای لی زی سپس خرناسه توماس در

قسمت بالای ، جلوخان منزل بگوش آمد . در میان خانه کم کم سروصدای تختخوابها بگوش می‌رسید ، افراد خانواده یکی پس از دیگری برای خوابیدن آماده شدند ، تنها ژانت و ژوزف بودند که میل به خواب نداشتند .

ژانت روی صندلی نشسته بود آتش خاموش شده را مرتباً " شعله ور مساخت سالن خانه ، غم افزا و سرد بنظر می‌آمد .

ژوزف چراغ را خاموش ساخت و شمع‌ها را فوت کرد پرده‌های اطاق را کنار زد . نور ماه روی فرش افتاده بود ، آنگاه آهسته آهسته حرکت کرد و نزدیک ژانت زانو زد و گفت : - هیچ احساس می‌کنی چقدر دوستت دارم ؟

- بله ژوزف ، آنوقت انگشتانش را گرفت و میان کف دستش قرار داد .

- بنظرم تا این لحظه که می‌خواهم از تو جدا شوم ، باین موضوع پی نبرده بودم . هنگامی که ژوزف صحبت خود را ادامه میداد ژانت سرش را روی شانه ژوزف گذاشت و گفت :

- ژوزف تو مرا از دست نخواهی داد ، بلکه حرکت تو شانس بزرگی است و موقعیت مناسبی برای تو فراهم خواهد ساخت تا ارزش تو نمایان شود و زندگی شایسته‌ای برایت فراهم گردد .

- جدایی از تو جزو زندگی نیست ، بلکه بدبختی است در غیاب تو زندگی برابم مفهومی ندارد .

- ساکت باش ژوزف من اجازه نمیدهم اینطور صحبت کنی ، ترس کار یکمرد نیست و این نه مناسب حال توست و نه مناسب حال من . ناخن‌هایش را در کف دست مادرش فرو کرد .

- بگو به بنیم تو مرا آدم ترسوئی میدانی ؟

- بله هر دو ترسو هستیم و من از این لحاظ خجالت میکشم .

دستش را دراز کرد و صورت مادرش را دست زد .

در حالیکه می‌خندید گفت :

- درست است اما لازم است ، امشب خیلی شجاع باشم من می‌خواهم

تمام شب در این جا بمانم و برابر تو گریه کنم .

پسر جوان سرش را خم کرد و ژانت در حالی که گردنش را بغل کرده بود خندید :- تا کی می خواهی بچه باشی ؟

- برای همیشه یا هیچوقت خودم هم نمی دانم .

ژانت گفت :

- آخر ، چرامن نیایستی مثل تو یک مرد میشدم ، اگر اینطور میشد ، ما با هم حرکت میکردیم و منمهم بلافاصله شغل دریانوردی را یاد می گرفتم . من تا حدودی به جریان کشتی و دریانوردی واردم و میدانم چه وقتهایی کشتی در برابر باد قدرتش را از دست میدهد ، و چه مواقعی امواج دریا روی عرشه آن طغیان میکند و شخص با پایهای برهنه ، طعم نمک را با لبان خود میچشد و شبها نوازش باد و باران را احساس می نماید صدای افراد بگوشش میرسد گاهی ابرهای ضخیم برطرف میشود و تنها ستاره درخشانده ای در گوشه آسمان جلب نظر مینماید .

پسر جوان گفت :- پس با من بیا من لباسهایی برایت تهیه می کنم و همه جا میگویم که تو سامی برادرم هستی با من بیا و همسفرم باش .
ژانت گفت :- ژوزف تو تنها نخواهی بود ، قول بده که هیچوقت خود را تنها احساس نکنی .

- بسیار خوب ، قول میدهم .

- ولی جوراب های و لباس های را چطور وصله می زنی ؟ بعلاوه غذای حسابی نخواهی خورد آه ، می بینی چه ناراحتی هارا من باید تحمل کنم و تو بی من حرکت می کنی .

- مامان ، مامان عزیز ، هیچ صدمه ای بمن نخواهد رسید ، می بینی من چه آدم با جراتی هستم در حالی که تو در میان مزرعه مانند بره ای بخود می لرزیدی . آنگاه مادرش را میان بازوانش فشرد و تکانش داد و گفت :

- حالا بگو ببینم جرات و شهامت تو کجاست ؟

زانت آهسته گفت :

— شرم آور است در زندگی هیچوقت چنین حالتی بمن دست نداده بود، بگو به بینم مگر تو چیزی از آن میدانی؟ سپس ضمن اینکه می‌خندید اشکش سرازیر شد .
ژوزف گفت :

— بر خودت مسلط شوو چیزی که لازم است بتو بگویم باید خوب گوش کنی، هرشب در همین ساعت هر اتفاقی که بیفتد و هر جایی باشم موقعی، که ستاره‌های را دیدم که بالای پلین است، بآن خیره میشوم سپس چشم را می‌بندم و بخاطر تو بآن ستاره شب بخیر می‌گویم .

— ژوزف چه کسی بتو یاد داده است که اینطور فکر بکنی؟

— بعد از ظهر امروز وقتی در خرابه‌های قصر قدم می‌زدم این افکار بمن دست داد و روحیه مرا تقویت کرد، وقتی در وسط دریا فرسنگ‌ها از این جا دور هستم از پنجره اطاق بالائی خم میشوی و ستاره‌ای را خواهی دید که بمن تعلق دارد .

— ژوزف هر شب اینکار را خواهم کرد ولی توهم قول بده، مرا فراموش نکنی . — هیچوقت، هیچوقت .

زانت سرش را میان دست‌هایش قرار داد و خندید . نور ماه به چشمش افتاده بود .

— پسر من، عشق من . . . خاکسترهای آتش در بخاری فرو ریخت، و صدای بکنواخت و با شکوه ساعت دیواری بگوش می‌رسید .

بالآنکه فردای آنروز یک شنبه بود، ولی کولین فرمانده کشتی تصمیم گرفت از باد شمالی استفاده کند و هنگام عصر با بودن طوفان، بحرکت خود ادامه دهد .

ساک و تخت خواب سفری ژوزف قبلاً " در کشتی قرار گرفت، تمام اعضای خانواده به همراه ژوزف کنار اسکله آمدند تا با او خداحافظی کنند و سفر بخیر

بگویند. تو ما سمدتی اورا در میان بازوان خود فشرد و هنگامی که دید پسرش با همسفران خود سوارگشتی میشود، آب دماغش را با دستمال بشدت گرفت. او پسرش را دوست داشت و بخاطر رفتار غیر عادیش، بخود می‌بالید، بچه‌ها به شانه‌اش می‌زدند، و با او مانند بیک ملوان به صحبت پرداختند.

ژوزف می‌خندید و تا آخرین لحظه شوخی میکرد. ماری دو عدد شیرینی کوچک زعفرانی در جیبش گذاشت، لی‌زی هم شاخه گل سفیدی را که از روی تپه چیده بود باو هدیه نمود. ژانت کمی دورتر قرار داشت و با یکی از آشنایان خود صحبت میکرد ژوزف چندین بار با پدرش، بخوشروئی رفتار کرد. آخرین لحظات بطرز سرپیی گذشت. ژوزف یک قدم بسوی ژانت برداشت، در پائین اسکله، افراد در قایقی سوار شده بودند و برای رفتن بسوی گشتی پاروها را آماده میکردند.

ژوزف دست ژانت را گرفت و بتندی در آغوش کشید و ناشیانه سر بگوشش گذاشت و گفت:

" من نمی‌توانم کلماتی پیداکنم، میل داشتم چیزهایی بتو بگویم ولی الان همه آنها از یادم رفته و چیزی در مغزم نمانده است. پسر جوان آب دهانش را بزحمت غورت داد. ژانت به نقطه‌ای خیره شده بود و بنظرش آمد که قلبش از کار افتاده است و سینه‌اش تنگ شده و قادر به تکلم نیست ژوزف با اندوه و ناراحتی گفت:

" سرما نخوری، فراموش نکن که الان شب‌ها خیلی سرد است. "

— نه، نه، ...

ژانت صدای گرفته و بدون حرارت خود را حس میکرد.

— خداحافظ!

با وحشت به ژوزف چشم دوخته بود. چشمانش غیر عادی بنظر می‌رسید، دستهایش بطرز ناشیانه‌ای روی شانه‌اش قرار داشت.

— تومی‌خواهی بروی ... ژوزف پشت باو کرد و در قایق جستی زد سپس رو بافراد کرد و گفت:

— یک پارو بمن بدهید ، من می‌خواهم مثل شیطان پارو بزنم
 کشتی آهسته آهسته بسوی بندربراه افتاد و ژوزف از بدرقه کنندگان خود دور
 شد ، ناگهان زنگهای کلیسای لانوک بصدا در آمد و مردم را به عبادت شبانه
 دعوت میکرد .

عمولاً " صدای زنگها ملایم و آرام بنظر می‌رسید و با شادی و آرامش
 همراه بود ، ولی آنروز خشن و شدید شده بود و صدای آنها در مغز ژانت اثر
 بدی میگذاشت و آهنگ آنها آشفته و ناپانوس بود .

توماس به ژانت نزدیک شد ، بازویش را گرفت و آهسته گفت :

— عزیزم مگر حالت خوب نیست ؟

برای بچه ، خودت را ناراحت نکن چیزی نمی‌گذرد که بکارش عادت
 خواهد کرد .

ژانت در حالیکه قادر به تکلم نبود ، سرش را بشدت تکان داد ، سپس
 دستها را روی گوشهایش گذاشت و فریاد زد :

— این زنگها چرا این همه سروصدا می‌کنند ، مگر صدای آنها نباید

قطع بشود

همهء افراد او را با تعجب نگاه کردند .

ماری گفت :

— مامان ، بیا همگی به کلیسا برویم ، و در آنجا دعا کنیم تا زو بزودی

صحیح و سالم برگردد .

توماس ساعتش را در آورد با دستپاچگی گفت :

— در زندگی هیچوقت بیاد ندارم که اینطور تاخیر کرده باشم .

دستهء کوچک آنها باز هم روی اسکله قرار گرفته بودند و از رفتن تردید

داشتند .

ژانت مانند خود را مرتب کرد دکمه‌های آنرا تا حدود گردن انداخت

و گفت : — بله ، باید هر چه زودتر به کلیسا برویم .

طول اسکله را طی کردند سپس به بالای تپه رسیدند . صدای زنگها

قطع شد ولی صدای دیگری از اسکله بگوش آمد این صدا مربوط به صدای زنجیرهای کشتی فرانسین هیپ بود که لنگر خود را از آب می کشید. خانواده کو-مب با عجله از وسط کشتزارها عبور کردند. همه آنها سعی داشتند تا مثل معمول با هم صحبت کنند ولی همگی ناراحتی مادرشان را احساس میکردند. توماس بینوا مرتبا " بطرز ناشیانه ای سعی داشت زنش را کمک کند و دلداری بدهد.

" آه. با رفتن ژوزف دیگر صدای او را در خانه نخواهی شنید و وضع خانه بدون او کاملا " عوض خواهد شد. "

صدای زنگ ها دوباره بوضع شدید و محکمی بگوش رسید. ژانت می-کوشید تا صدای زنگ ها را نشنود و هر گونه فکری را از خود دور سازد. فصل پاییز بود فصلی که ژوزف و او این فصل را بیش از سایر فصل ها دوست داشتند. کندمهای رسیده و غلات چیده شده، هنوز روی زمین میان مزارع به چشم می خورد و حرکت افراد را منکمل میکرد. پرچیس ها بر از میوه درختان و گل های نسترن شده بود. در میان باغ ها نوعی ارگل های ارغوانی به چشم می خورد. کمی پایین تر در دره پول مار، نزدیک کلیسای لانوک رنگ طلائی سرخس ها مشاهده میشد.

در سراسر ده، بوی برگهای سوخته به منام می رسید. آسهای رودخانه، عریض روی سنگ های خاکستری آهسته و بی سروصدا جریان داشت. شب سرد و غم افزایی بود. سراسر فضا را مه هائی فرا گرفته بود که از کرانه های رودخانه متصاعد میشد. روی شاخه یکی از درختان نارون، نزدیک کلیسا، یکی از پرندگان سرود پاییزی را می سرود و صدای آن ملایم تر و غم انگیزتر بگوش می آمد.

وقتی افراد خانواده به ترده منزل رسیدند برگشتند و دوباره به بندر نگاهی کردند. در آن زمان کشتی از ساحل دور شده بود تمام یادبانیهای فراشته اش بر باد بنظر می رسید و دماغه اش بسوی افق فرار داشت.

توماس گفت:

— از همین جا ما برای آخرین بار میتوانیم آن را مشاهده کنیم . کشتی چون پرنده‌ای روی آب دریا آرام و آهسته می‌لغزید ، صدای زنگ‌ها قطع شده بود . ژانت کومب بسوی کلیسا حرکت کرد پشت سرش سایر افراد خانواده براه افتادند و مانند اشخاص بهت زده‌ای ، خود را برای مراسم مذهبی آماده می‌ساختند .

آفتاب مغرب با آخرین اشعاش پنجره‌های ساختمانهای ، قسمت غربی را روشن می‌ساخت . ژانت پیش‌خود می‌گفت ، که همین اشعه از همان راهی که کشتی عبور می‌کند می‌گذرد . کلیسای کوچک ساکت و آرام بود و این کلیسای قدیمی چند صد ساله ، حضور اشخاص پیری را که در آنجا زانو می‌زدند و مدتهاست بزیر خاک غنوده‌اند در نظر بیننده مجسم می‌کرد . سنگهای کف کلیسا بر اثر تماس با زانوهای افراد بینوائی ، که الان در گورستان آرمیده‌اند و نامشان از میان رفته است سائیده شده بود .

در این زمان عده‌ای که پشت سر ژانت به دعا خوانی پرداخته بودند احساس می‌کردند که در یکی از همین روزها ، با چنین سرنوشتی روبرو خواهند شد و در میان همان سکوت ابدی فرو خواهند رفت . افراد حاضر کلمات کشیش را بازگو می‌کردند .

ژوزف روی کشتی بتمام آنهایی که در کلیسا زانو زده بودند و به قیافه پریده ما درس ، که به پنجره‌ها چشم دوخته بود می‌اندیشید . کشتی فرانسیس هوب روی دریا نوسان داشت و باد در بادبانهای آن می‌پیچید .

در کلیسای لانوک صداهای افراد با صدای غم انگیز ارگ همراهی میکرد و بدین ترتیب سرود مذهبی خوانده میشد .

ژانت ظاهراً "با سایر افراد همصدا بود ولی دلش جای دیگر و دور از سرهای خمیده و شعله‌های لرزان شمع‌ها بود و جز به ستارگان آسمان و فانوسهای کشتی روی درپای دور افتاده ، به چیز دیگری نمی‌اندیشید .

۱۲

در ماههای بعد ، زانت سعی میکرد ، دوری ژوزف را تحمل کند . قبلا " احساس می نمود که زندگی خود را از دست داده است ، جز جسم متحرکی بیش نیست و یک قوه مکانیکی ناخودآگاهی او را وامیدارد ، تا باز هم براه باریک زندگی خود ادامه بدهد .

بنظر او بدنش شبیه جسم پوچی درآمده بود ، که در آن احساسات و اعصابش هیچگونه وظیفه ای را ایفاء نمیکرد ، اما ظاهرا " هیچ تغییری نکرده بود و خود را مفرور نشان میداد تا آشتفگی و رنج خود را از دیگران مخفی سازد و برخلاف تمام اظهارات و تاکیدش که وانمود میکرد ، جدائی ژوزف برای وی اهمیتی ندارد ، ولی تمایل عجیبی که بدیدار فرزندش داشت او را بیش از پیش رسوا میساخت . هر جائی که در پلین قدم می گذاشت بنظرش می رسید که جای قدمهای فرزندش پا می گذارد . مثل اینکه در تپه ها و ارتفاعات صدای ژوزف منعکس بود . میان شن های مرطوب ، حتی میان سرو صدا های امواج ساحلی دریا ، حضور او را احساس میکرد . هر لحظه به جستجوی آثار وی می پرداخت ، که از او بجای مانده است . گر چه مشاهده این جاهای مانوس ،

برای او رنج آور بود، ولی باز در همین جاها بود که وی تسلی تلخی از آنها بدست می آورد.

شب‌های پلین، غم انگیز و طولانی میشد. ژانت در حالی که شوهرش میان رختخواب به خواب سنگینی فرو می‌رفت ساعت‌ها بیدار میماند و در صدد میشد تا از پشت پنجره‌های اطاقش، ستاره درخشانی را در وسط آسمان آبی تیره تماشا کند. آنگاه آرزو میکرد بسوی فضا خیز بردارد و در همان کشتی فرزندش که بسوی دریا‌های دور دستی در حرکت است سوارشود و در شب‌های ساکت و خاموش، پشت سر محبوب خود قرار بگیرد. گرچه ژانت میدانست که بر افکار و روانش تسلط دارد، ولی تمام اینها برای رویای انسانی وی کافی نبظر نمی‌رسید. او به سرشت ضعیف خود نفرین میکرد و از اینکه تمام افکارش مرتباً "بیش ژوزف بود بمبارزه بر می‌خاست. او میل داشت با دست و بدنش که جزئی از وجود اوست، تماس بگیرد و بوی مانوس دریا و زمین و خورشید را که از لباسهایش متصاعد است احساس کند و از طعم شوری که زیر پوست فرزندش جمع شده است لذت ببرد.

اما تمام این مزایا از او گرفته شد، و شبیه زنی شده بود که، نصف آن سست و بی‌حال بنظر می‌رسید و نصف دیگرش نیز به سایه‌ای شباهت داشت. خانه‌ای را که ژانت مرتب میکرد بنظرش خالی و لخت می‌نمود و باطنا نمی‌خواست در آن زندگی کند. بعضی از روزها نیاز بدیدن فرزندش چون دردی که بر اثر انتظار بوی دست میداد سراسر وجودش را فرامیگرفت. آنگاه خانه و بچه‌ها را رها می‌ساخت و برای رفتن به خرابه‌های قصر قدیمی، تپه‌ها را طی میکرد.

با هیچکس حرف نمی‌زد، هیچگونه حرکت یاس آوری از خود نشان نمیداد، روی‌گونه‌هایش کمترین اشکی مشاهده نمیشد، آنچه را که می‌خواست این بود، تا بدیوار خرابه‌های قصر تکیه کند، سرش بالا باشد و چشمانش به همان نقطه خاکستری رنگی که آسمان و دریا را بهم ملحق می‌ساخت ثابت بماند. در خانه پبچگی زندگی مثل همیشه ادامه داشت. در آنجا چندین

جریان تازه آنهم در زمینه ی معمولی رخ داد که هر کدام آن مکمل یکدیگر بود.

ساموئل روزهای یکشنبه کنار نرده باغ سیلاس تروهاست ساحلبان می رفت، و در ساعت سه ونیم با دخترش پوزی جاده باریکی را طی می‌کند مدتی با آوبه صحبت می‌پرداخت سپس آندو کنار نرده از هم جدا میشدند و بلافاصله در باغ بسته میشد. از سوی دیگر هربرت برادر وفادارش نیز ساموئل را، با نوشتن نامه‌های عاشقانه یاری می‌نمود. غالباً افراد خانواده، آندو برادر را در گوشه سالن، آنهم بعد از ظهرها با کاغذ و قلم و جوهر مشاهده میکردند که بنوشتن مشغولند. ساموئل ابروها را درهم میکرد، و چون در نوشتن نامه‌ها مهارتی نداشت، تلاش می‌نمود و هربرت نیز لغات و کلمات مشکل را برای تهیه نامه‌های عاشقانه از فرهنگ استخراج می‌کرد، و سعی داشت تا او را به نوشتن نامه تشویق کنده اما ماری چندان علاقه‌ای باینگونه آمیزش‌ها نداشت و بکارهای خانه می‌پرداخت و سعی می‌نمود تا رضایت پدر و مادرش را بطرز شایسته‌ای فراهم سازد.

یکی از روزها کنار میز غذا فیلیپ پسر کوچک خانواده کومب، علاقه خود را درباره استخدام شدنش پیش یکی از آژانس‌های حمل و نقل دریایی بنام هاگ و ویلیامز اظهار داشت. پدرش با تعجب مدتی باو خیره گشت و ضمن اینکه از تصمیم پسرش غرق تعجب بود، پرسید:

— آیا بهتر نیست بهمراه برادرانت در کارخانه بکار بردازی؟

فیلیپ با خونسردی جوابداد: — نه متشکرم چون آقا، هاگ را قبلاً دیدم و او هم موافقت کرده است تا مرا استخدام کند، ممکن در آغاز کار حقوقم زیاد نباشد اما اگر شایستگی نشان دادم، حقوقم کم کم زیاد خواهد شد. پدرش ضمن اینکه از استقلال پسرش باطناً راضی بود گفت: — بسیار خوب پس وضع تو هم روشن شد. اما ژانت عقیده‌تو در این خصوص چیست؟ ژانت جوابداد: — بعقیده من فیلیپ هر چه را که دوست دارد و مایل است باید خودش تصمیم بگیرد اما حالا باید دید که این کار با وضع

و موقعیت او متناسب است یا خیر ؟

سپس نگاه کنکاوانه اش را بسوی پسر بسیار جوانش انداخت و به موهای خاکستری و چشمان ریزی که در کاسه های چشمش می درخشید دقیق شد . فیلمپ نیز گاهگاهی بمادرش و زمانی به پشقاب غذا می نگریست . اصولاً هر کاری که باین بچه مربوط میشد ، درد دل مادرش یک نوع اضطراب و تشویشی فراهم می ساخت . ژانت گاهی با ترس و زمانی با شک و دو دلی بآینده فیلمپ می اندیشید . سپس بحال عادی خود برگشت و ژوزف را در نقطه دوری از دریا بیاد آورد از خود پرسید ، آیا پسر جوانش برای برگزاری جشن تولد او ، در ماه آوریل به پلین بر میگردد ؟ آنگاه از اینکه احساس میکرد بزودی او را خواهد دید ، خوشحال میشد . او این تاریخ را در هر سال جهت برگزاری بهترین معانی خود انتخاب کرده بود ، بله بدون شک ژوزف در فصل بهار بر میگردد . او گاهگاهی نامه هایی از فرزندش آنهم از بندرهای کشورهای مختلف ، دریافت میکرد ، آنگاه ساعت ها راه پیمائی میکرد و نامه ها را بخود می فشرد و می بوسید و دچار اندوه میشد . چون این نامه ها جزو اوبشمار می رفت و حاوی عبارات و کلمات پرشوری بود ، حاکی از عشق بدریا و رضایت از شغلش بود . ژوزف در میان نامه هایش در باره کارها و جریان دریاها صحبت میداشت ، و از اینکه موضوعاتی او را از صبح تا شب بخود مشغول میداشت و نمی گذاشت کمی بخود بیندیشد حرف می زد .

او در باره مبارزه علیه یکی از طوفانهای سهمگین توضیح میداد و یادآور میشد که در آن طوفان تمام همکارانش تصور میکردند که عمرشان بآخر رسیده است حتی خود او هم قدرتش را از دست داد ، بضدت خیس گردید و در این جریان تمام اعضای بدنش بشدت درد گرفت ، اما بخاطر علاقه ای که باینکار داشت توانست زنده بماند و بکار خود ادامه دهد .

با وجود این ژانت هر لحظه خود را دور از او میدید . ژوزف نوشت با جدیت و کوشش بکار پرداخته است تا به تمام رموز این شغل آشنا شود و بزودی ملوان مجربی گردد .

فرمانده کولینس باو در سهای دریا نوردی میداد و عقیده داشت چیزی نمیگذرد که ژوزف بمقام معاونت کشتی، نائل گردد. ولی بدبختانه میبایستی برای احراز چنین پستی طبق آئیننامه مخصوص، «اقتلا» چهار سال دریا نوردی کند. بنابراین سعی میکرد زیاد عجله نداشته باشد. مرد جوان در این اواخر با حوادث جدیدی روبرو میشد، اما متأسف بود، از اینکه ژانت آنجا نیست تا او را در خوشحالی‌های خود شرکت دهد. هنگام شب به ستاره‌ای که تصور میکرد بالای پلیس می‌درخشد چشم می‌دوخت و آرزو داشت تا بهمراه او شب رنده‌داری کند، و با او بگوید، وقتی به پلیس برگشت بهمان وضع او را ببیند. از طرفی ژانت انتظار داشت، که در طول ماههای اول سال، ژوزف با فرستادن نامه‌ای، آمدش را در ماه آوریل با اطلاع او برساند. بالاخره پس از مدتی نامه‌ای که تاریخ برگشتش را مشخص نمیکرد بدستش رسید.

در نامه اینطور آمده بود. "یک سالنامه در کابین کشتی است که من تاریخ ده آوریل را با خط قرمزی علامت گذاشتم، رفقا دلیل آنرا از من پرسیدند منم جواب دادم، در این تاریخ من با خانمی که تنها بیوب منست قرار ملاقاتی دارم و باید به پلیس برگردم، مگر اینکه طوفانهای اقیانوس اطلس، مانع شود تا وعده خود را انجام ندهم."

این آخرین نامه‌ای بود که بدست ژانت رسید. ماه مارس هم تمام شد، همگی انتظار داشتند، تا کشتی فرانسیس هوب به پلیس برگردد. عصر ها ژانت بسوی خرابه‌های قصر می‌رفت، دست‌ها را بالای چشمانش قرار میداد و در صد درمی آمد تا بادبانهای سفید کشتی‌ها را از دور تشخیص بدهد. گاهی هم لی‌زی یا یکی از پسرانش را در صورتیکه در کارخانه کاری نداشتند بهمراه خود می‌برد. یکبار هم توماس در حالیکه دوربینی زیر بغل داشت و آنرا برای همین منظور خریده بود، بهمراه او آمد ولی چیزی بنظرش نرسید. در نهم آوریل ژانت با قلبی گرفته و وضع اندوه‌باری ببالای تپه رفت و در حالیکه بدیوار تکیه داده بود و وزش باد موهایش را آشفته میساخت و دریا با امواج سبز حاشیه سفیدی، برابر تخته سنگ‌های ساحلی خرد میشد، در

حدود دو ساعت منتظر ماند ولی نتیجه‌ای نگرفت. اصلی جریان از این قرار بود که کشتی فرزندش از دریای مانش حرکت نمود اما باد مخالفی وزید و مانع ورود آن بداخل بندر شد. او مدت‌ها بانتظار نشست تا آفتاب مانند گلوله آتشی، پشت افق روشنی فرورفت، از بخارهای خانه‌ها دودها خارج گشت و پنجره‌های اطاقها یکی پس از دیگری روشن شد و تاریکی همه جای پلین و دریا را فرا گرفت ولی از کشتی فرانسیس هوب خبری نشد.

ناچار ژانت از ته‌ها پائین آمد، سگ‌های شبانه به جست و خیز پرداختند. بچه‌های محله بیازبهای خود خاتمه دادند، اهالی پلین آهسته و آرام آماده استراحت شدند، و از پنجره‌های خانه پیچکی اشعه جراحی به چشم می‌خورد، دود آشنا و معمولی بخاری بهوا بر می‌خاست، توماس و بچه‌ها منتظر ژانت بودند و شام هم روی میز قرار داشت، ساعت دیواری به صدای همیشگی خود ادامه میداد و به قیافه‌های بی‌آلایش افراد خانواده می‌نگریست. همه افراد کومب دور آتش نشسته بودند و با هم صحبت میکردند و راحت بنظر می‌رسیدند.

ژانت باخود فکر میکرد. " البته آنها از من هستند و من بآنها تعلق دارم، اما قلمم متوجه وضع یک کشتی است که روی دریاها در حرکت است و روه‌پاهای من آنی مرا از جستجوی محبوبم باز نمیدارد. " آن شب خیلی طول کشید سپس شعله‌های آتش فرو نشست و شمع‌ها کم کم آب شد. بچه‌ها باطاقهای خود وارد شدند و ژانت بار دیگر کنار توماس میان تخت‌خوابی که قریب ۲۵ سال در آن با شوهرش خوابیده بود خود را مشاهده کرد. او دوره جوانیش را بیاد آورد که تازه شوهر کرده بود، ولی حالا شوهرش پنجاه سال داشت و قیافه‌اش روی بالش، شکسته و فرسوده بنظر می‌رسید. محبت سهمی باو دست داد. دست شوهرش را گرفت و روی قلبش گذاشت. اما توماس آهسته و آرام چیزی گفت و در حالیکه میان خواب بزرگت نفس می‌کشید به چپ و راست غلتید. آنوقت ژانت از جا برخاست و از لای پنجره ستاره‌ای را که در آسمان می‌درخشید نگاه کرد، همین موضوع روحیه‌اش را تقویت کرد

و باعث شد تا بلافاصله بخواب برود. درست قبل از طلوع فجر از خواب برخاست و بر اثر ضرباتی که به پنجرهٔ اطاق وارد شد از رختخواب خیز بر داشت و در میان فضای خاکستری رنگ بامدادی، سنگ صافی را کنار رختخوابش مشاهده کرد. بلافاصله کنار پنجره آمد، دو کیسویش مانند کیسوهای دختر کوچکی در دو طرف سرش آویخته بود. پسر جوان در قسمت تاریک خانه قرار داشت، سرش بالا بود و دستش روی تنهٔ درخت پیچکی قرار داشت. ژانت فریاد زد: "ژوزف، ژوزف،" پسر جوان در میان سکوت بامدادی لحظه‌ای باو نگریست و به جرقه‌های چشمانش دقت کرد سراپای او را و اندازه نمود آنگاه ادامه داد:

— فکر میکردی که من جشن تولد ترا فراموش کرده‌ام؟ مگر من قول ندادم پیش از آنکه آفتاب بیالای پولمار برسد و برج کلیسای لانوک را روشن نماید در بندر پلین لنگر خواهیم انداخت؟ بله وقتی شما خواب بودید کشتی فرانسس هوب یک ساعت قبل در میان سکوت، وارد بندر شد. سپس ضمن اینکه بر اثر خوشحالی می‌خندید سر بسر ژانت می‌گذاشت. ژانت سرش را تکان میداد و قطره اشکی در گوشه‌های چشمانش، ظاهر شد. پسر جوان یک شاخه پیچک در دست داشت و طول حیاط را طی کرد و کنار پنجره آنجائیکه ژانت همیشه منتظرش میماند رسید... بدین ترتیب همانطوریکه ژوزف به ژانت قول داده بود، در یک بامداد بهاری به ملاقات محبوب خود شتافت.

۱۳

پس از این برگشت، رفت و آمد زیادی انجام گرفت، ژوزف دیگر بچه نبود و در این اواخر هم خیلی دیر شده بود تا شغلی را که انتخاب کرده بود رها سازد.

بعلاوه غیر از این کار، آرزوی دیگری نداشت، زیرا بنظر می‌رسید که برای بیمودن دریاها خلق شده است. اما هنگام جدائی از طرز نگاه ژانت دچار اندوه میشد و موقع برگشتن هم به رنگ پریدگی گونه‌ها و فرورفتگی چشمان ژانت که حاکی از ناراحتی‌های وی بود روبرو می‌گشت. اگر میتوانست ژانت را به‌مراه خود ببرد، آنوقت بهتر میتوانست بر موز شغل دریانوردی آشنا شود و مسلماً "پست‌های عالی‌تری را بدست بیاورد. مهمتر از همه هیچ چیزی مانع آن نمیشد تا دیپلم فرماندهی خود را جلو ژانت قرار ندهد و او را در کشتی خود نپذیرد.

روزهای تعطیل، هنگامی که در پلین می‌ماند در مورد رویاهای شیرین خود با ژانت بگفتگو می‌پرداخت و ژانت نیز میدانست که هیچکس نمی‌تواند او را از انجام نقشه‌هایش باز دارد.

هر دو در باره کشتی که قرار بود بخاطر ژانت ساخته شود و چوب آن از نوع چوبی که از جنگل تروآن تهیه گردد با هم صحبت میداشتند. این کشتی یکی از بهترین کشتی‌های فامیلی محسوب میشد و خوشبختی خانواده کومب را فراهم میساخت. اما هنگام آن نرسیده بود تا در باره آن فکر بکنند. شاید در حدود شش و هفت سال طول می‌کشید تا پدر و برادرانش بتوانند بساختن کشتی مورد نظر اقدام نمایند و زوزف هم فرماندهی آنرا بعهده بگیرد. با وجود این، قبلاً "هر دو نفر به مطالعه جزئیات آن پرداختند و نقشه‌های آنرا کشیدند و درباره ظرفیت و وضع انبارها و مشکل بادبانهای آن صحبت کردند. توماس و پسران در جریان نقشه ساختن کشتی قرار گرفتند و طرح آنرا با شوق و علاقه پذیرفتند و از اینکه دستور ساختن آن از جانب کومب‌ها صادر همیشه بخود می‌بالیدند. شاید این کشتی بتواند روزی در دورترین نقاط دنیا، برای آنها ثروت و افتخاری کسب کند. حتی توماس نمونه کوچک آنرا در کارخانه خود ساخت و آنرا بهمه نشان داد و بدین ترتیب تحسین یکایک افراد خانواده‌اش را برانگیخت. بگوش همه رسیده بود یک قسمت پولی را که توماس پس انداز کرده بود، تا آنرا بین فرزنداناش تقسیم کند، برای ساختن کشتی اختصاص داده است. این موضوع در یکی از روزهای یک شب هنگامی که همگی در خانه پیچکی جمع بودند، با وضع با شکوهی مشخص شد. بعلاوه توماس تصمیم گرفت بمحض اینکه حجم کارش کم شده، او و پسرانش برای ساختن کشتی که بنام زنش نامگذاری خواهد شد، دست بکار شوند.

توماس ضمن چنین بحثی، نمونه کوچک کشتی را در برابر خود قرار داد و کلمات زیر را با نوک چاقویش در عقب آن نقش کرد. "ژانت کومب، پلین" سپس دماغش را محکم گرفت، وزن و دخترش را بغل نمود و دست های پسرانش را بگرمی فشرد و با صدای هیجان انگیزی گفت. "من وساموئل و هریرت همه مهارت خود را برای ساختن کشتی بکار خواهیم برد و امیدواریم که زوزف اولین فرمانده آن باشد و در تمام اوقات کشتی را بسوی بندرها

هدایت نماید و فیلیپ هم در شرکت هاگ و ویلیامز بتواند بدرآمدهای کشتی ها رسیدگی کند . هر کدام آنها در وضع آینده کشتی رلی را عهده دار شدند و همگی انتظار روزی را داشتند که کشتی بگار بپردازد و رویای آنها تحقق یابد . در حالیکه با چنین فکری بهیچاز آمده بودند ، دور ارگ کوچکی قرار گرفتند و با هم به سپاسگزاری خدای بزرگ پرداختند .

ماری در برابر دستگاه موسیقی قرار گرفت ، چشمانش به کتاب سرود دوخته شد و توماس هم دستهایش را روی شانه هایش گذاشت و پسران بزرگش دورش جمع شدند ، ژوزف هم بلند تر از آنها بنظر می رسید و از بالای شانه های افراد ، لبخندش را مرتباً به ژانت متوجه می ساخت و او هم جواب ژوزف را با تبسم میداد . بدین ترتیب کشتی ژانت کوب بتنهائی با نمونه ای که روی میز کوچک سالن قرار داشت و ضحش معلوم شد و پیش از آنکه چوبهایش از جنگل تروآن ، خارج شود موجودیتش کاملاً مشخص گشت .

سالها با کمی اختلاف و وقوع حوادث گوناگونی که موجب میشد تا روزها از یکنواختی خود خارج شود سیری گردید . ساموئل با پوزی ترهاست ازدواج کرد و در یک خانه کوچکی که پنج در با خانه پدری فاصله داشت به زندگی پرداخت ، بطوریکه میتوانست در اسرع وقت به محل کار و خانه اش برسد . آنها نیز مانند توماس و ژانت مراسم عروسی خود را در کلیسای لانوک انجام دادند . ژانت هنگامیکه پسر بزرگش را در جایگاه دعا ، با وقار و سنگینی خاصی ، کنار زنش دید ، مراسم ازدواجش را بیاد آورد که در گذشته انجام داده بود . در آن زمان شاید توماس بیست پنج سال داشت و با پاهای بلند و چشمان درشت و آبی اش در شک و تردید بسر می برد ، در حالیکه می لرزید می گفت :

" ژانی . . . ژانی . " اما حالا او را بصورت مرد مسنی میدید که موهایش سفید شده ، و روی زمین زانو زده و کتاب مقدس را در دست دارد و یکمک عینکش نوشته های آنرا زیر لب زمزمه می کند . بجای او پسرش قرار گرفته است ، پیری که در گذشته مدتها او را در میان بازوانش تکان داده بود .

آری ژانت ، ساموئل را از بلای اشک‌های تیره‌اش می‌نگریست ، بنظرش فرزندش آن جوانی نبود که در لباس عروسی مشاهده میشد ، بلکه ژانت دوران گذشته‌اش را در محلی از مزرعه‌های پلین که بصورت طفل کوچکی بود ، بیاد آورد که لباس‌های پاره‌ای بتن داشت و در حالیکه اشک‌هایش جاری بود بسوی او حرکت می‌کرد .

اما حالا معلوم نبود چرا پوزی این سرود مذهبی را جهت‌روز ازدواجش انتخاب کرده بود ؟ هنگامی که آوازش را ادامه میداد ، ژانت از پشت پنجره کلیسا سنگ‌های قبور فراموش شده و خزانه‌های گورستان را تماشا میکرد . روزگار چون سیلابی است که می‌غلطد و احزایش را به جاهای دور دست می‌فرستد . آن اجزای هم می‌روند و مانند روئی پائی بادمید ن‌سپیده صبح از میان رود و کم کم از خاطرهما فراموش می‌شوند .

ساموئل و پوزی بیخبر از مضمونی که از سرود استنباط میشد ، در جایگاه خود بخواندن دعا مشغول بودند ، دستشان در دست هم بود و روحشان سرشار از امید و آرزو و زندگی جدیدی ، که میبایستی در آینده در پیش بگیرند . آنها زوج کوچک و آرامی را تشکیل میدادند اما قدرت آنرا نداشتند تا به هیجانات روحی و رنج‌های واقعی ژانت که قلبا " برای آنها دعا میکرد بی ببرند .

سایر بچه‌ها هم ، بزرگ میشدند . ماری همیشه وهمه وقت در منزل بود و در مورد ازدواج خود کمترین اظهار نظری نمیکرد . اما هربرت همان راه ساموئل را ادامه میداد . در این اواخر با دختری بنام هل سی هوسکت دختر عمومی پوزی قرار ملاقاتهایی داشت ، با آنکه بیست و یکسالش بود ولی هنوز ازدواج نکرده بود . در این زمان فیلیپ یک کارمند ساده اداری نبود بلکه بعنوان عضو موثر شرکت ، نزد هاگ و ویلیامز بکار پرداخته بود . همیشه آرام و ساکت بنظر می‌رسید و بخاطر علاقه‌ایکه بکار خود داشت همکارانش برای او احترام زیادی قائل میشدند و او هم تمام آنها را دوست داشت . ژوزف

هم دور از خانه بسر می برد و ژانت در خانه از داشتن طفلی که تا حدودی شبیه او بود خود را سرگرم میکرد. این بچه لی زی دختر دلفریب آنها بود که از هوش زیادی برخوردار بود. تصادفاً "ساموئل و پوزی صاحب یک زوج دوقلو شدند و بدین ترتیب افتخاری برای آن دو خانواده فراهم گردید و نام اندو را ماری و مارتا گذاشتند. از اینکه گاهی ژانت بچه های کوچک آنها را بغل میکرد اثر عجیبی در روحیه اش باقی می گذاشت و سعی داشت تا در باره زندگی آندو بیشتر فکر کند و از خود بیرسد، وقتی این جسته های کوچولو بصورت پیر زنهایی در بیابند در وضع پلین چه تغییراتی بوجود خواهد آمد؟ آیا اینها هم خیلی دوست خواهند داشت و خیلی هم رنج خواهند برد؟ بعضی وقتها هم فکر میکرد که زندگی آنها شیرین و آرام خواهد بود، آنوقت از چنین تصوراتی غرق در لذت میشد.

هنوز در میان موهای ژانت، تارهای سفیدی به چشم نمی خورد و چین هایی در پیشانی اش دیده نمیشد. باوجود آنکه ۵۰ سال نداشت، ولی دوری ژوزف در روحیه اش اثر عجیبی می گذاشت. در قلب خود احساس خستگی میکرد حتی قدرت جسمی خود را کم کم از دست میداد و ضمن پیمودن تپه ها دچار ناراحتی هایی میشد و گاهگاهی برای رفع خستگی در بعضی از جاها توقف میکرد. از طرفی نمی دانست چرا شقیقه هایش مرتباً درد می گیرد و تنفس مشکل میشود. دکتر صدای قلبش را گوش داد و در حالیکه سرش را تکان میداد برای تسکین دردش دوائی تجویز کرد ولی نتوانست دردش را معالجه کند. اما ژانت نه بدواها اطمینان داشت و نه علاقه ای به اطباء از خود نشان میداد، او احساس میکرد که روز بروز ضعیف تر میشود و وضع قلبش طوری است که بر اثر خوشحالی زیاد یا ناراحتی فوق العاده امکان دارد از کار باز بماند. حالا تنها بخاطر فرارسیدن روزی زندگی میکرد که کشتی مورد نظری که بنام او ساخته میشد، آب انداخته شود و ژوزف نیز فرماندهی آنرا بعهده بگیرد. روزهایی که در پلین می گذشت در نظر او نکتواخت و بی تفاوت بود، اما لحظات آن همیشه کوتاه بنظر می رسید. از طرفی ژوزف پس از آنکه مدتی بعنوان

شخصیت دوم روی کشتی فرانسیس هوب شایستگی خود را از هر لحاظ نشان داد ، بنا به سفارش فرمانده کولین ، در کشتی امیلی استفان به سمت مآون اول مشغول کار شد . روز موعود کم کم نزدیک میشد ، او نامه های محبت آمیز پرشوری بعد از نوشت ، تا به پدر و برادرانش مژده بدهد که زمان ساختن کشتی فرا رسیده است . اما توماس و پسرانش بخاطر سفارشهایی که با آنها شده بود ، گرفتار بودند و تصمیم داشتند تا در وقت مناسبی باین کوار ، بپردازند و برای ساختن کشتی از بهترین چوبها استفاده کنند . هربرت می خواست ازدواج کند . این هربرت خوب ، قوی ، با جرات ، با آنکه نمی توانست از لحاظ داشتن بچه های دو قولو مانند برادرش باشد ولی در این خصوص کوشش زیادی بخرج میداد . (زیرا وقتی ساموئل ، در سن هشتاد و سه سالگی فوت کرد ۱۵ بچه از خود باقی گذاشت .) اگر در این زمان زانت زنده میماند باز هم جمله ای را که هنگام عروسی خود به توماس گفته بود بیاد میآورد و می گفت : " چقدر افراد از ما بوجود خواهند آمد ؟ " اما تمام این پیش بینی ها ، پس از سالها بوقوع پیوست . فعلا " هربرت جوان بیست و یک ساله ای بیش نبود و خانمش نیز همین سن و سال را داشت . در این هنگام بچه ها هر کدام بتنهائی بزنگی خود ادامه میدادند و میتوانستند مشکلاتشان را شخصا رفع کنند . ماری امور مربوط به خانه را طبق دلخواه پدر انجام میداد و زانت نیز همه کارها را بعهده او واگذار میکرد ، زیرا بیش از پیش به حضور ژوزف مشتاق بود . با آنکه پنجاه سال داشت ولی روحیه قوی و سرکشوی ، تقاضا داشت که همیشه کنار فرزندش باشد . هر دوی آنها دنیا آمده بودند ، تا در خطرات و خوشحالیها شریک هم باشند .

دریاقه در قلبش جا گرفته بود ، او را که زنی آنهم زن نسبتا " منسی بود ، بسوی خود دعوت میکرد . او به آرامش خانوادگی ، به صندلی راحتی اهدا " نمی اندیشید ، بلکه بیک عرشه پرنوسان کشتی و به دکل های کج شده ، بدریای خاکستری و آسمانهائی که بکمک باد صاف میشد ، علاقه داشت . زانت احساس میکرد اگر میتوانست در منطقه ای باشد که زمین و آسمان

در افق بهم تلاقی کرده باشد، آنوقت بامانی میتوانست قدرت و جوانی خود را باز یابد. اما ادائه زندگی در پلین آنهم بدون ژوزف روح و جسمش را بشدت رنج میداد، قلب حقیرش نسبت باو خیانت می‌ورزید... هر بار که ژوزف او را ترک میکرد، مثل این بود مقداری از خورش کم میشود. با وجود بر این هیچ آرزویی نداشت جز اینکه ژوزف درجات فرماندهی کشتی را کسب کند و همین امر سبب شود. تا، پسرش بتواند او را در مسافرتها دریا باورمی‌کنی اینطور نیست؟ من در آینده نزدیک ترقی خواهم کرد و هیچ چیزی نمیتواند مانع ترقی و پیشرفت من شود. تصور می‌کنم بتوانم حدس بزنم روزی را، که پدرم ترا بخانه‌اش برد چه احساسی بتو دست داد، اما دیگر اینکار عملی نخواهد شد، جز اینکه نعش مرا در کنار کسی که دوستش دارم بردارند، هر دوی ما روزی سوار کشتی خواهیم شد، زیرخانه اصلی ما در کشتی و وسط دریاها خواهد بود، آنوقت چیزهایی که در دل دارم بتو خواهم گفت.

— ژوزف عزیزم، اگر آن زمان فرار سید، آنوقت یک مرغ دریایی به همراه تو خواهد بود، نه یک مخلوق بشری.

ژوزف دوباره می‌گفت:— این کشتی، کشتی تو خواهد بود من طبق دستور تو عمل خواهم کرد نورئیس میشوی و منمهم گفته‌های ترا بی چون و چرا عمل می‌کنم، دیگر مانند گذشته برای من ستاره‌ای وجود نخواهد داشت تا با آن شب بخیر بگویم و شب‌ها با ماه بدرد دل بپردازم. بخاطر وجود تو باد از هر طرف خواهد وزید، و دریا خوشحالی خواهد نمود، ستارگان به چشمان تو حسد خواهند ورزید، من باین موضوع کاملاً اطمینان دارم... — اما ژوزف، من پیر هستم و تقریباً پنجاه سال دارم.

پسر جوان در حالیکه او را بطرف خود می‌کشید گفت:— تو پیری، الان موقع این حرفها نیست، بعدها وقتی سوار کشتی شدیم و پلین را پشت سر گذاشتیم آنوقت متوجه خواهی شد. بهر حال معلوم نیست چرا ژانت و

پسرش با هم اینگونه گفتگو داشتند؟ زندگی شگفت‌آور است افراد را درهم می‌آمیزد، سپس بحال خود می‌گذارد تا هر یک از آنها بمشکلات خود بپردازند. در این هنگام ژوزف ۲۵ سال داشت و هیچ دختری نبود که کم و بیش عاشق او نباشد و رازهای خود را با او در میان نگذارد.

ژوزف به همه دخترها دل می‌بست و بآنها علاقمند میشد اما در فاصله بسیار کوتاهی آنها را رها می‌ساخت. داستانهای عشقش نیز مانند کارهای بچگان‌ش بی‌در پی بوقوع می‌پیوست. زانت نمی‌خواست تا او را از این کار باز دارد. او میدانست که این چیزها مانند غذا و هواست که او بآنها نیازمند است. ژوزف داستانهای خود را در مورد بندرهای دور دست برای زانت نقل میکرد و او هم در حالیکه می‌خندید تا عکید می‌نمود تا هر چه زودتر یکی از دختران پلین را برای همسری خود انتخاب کند. برادران لایق و متاهل او، از رفتارناهنجار او در تعجب بودند، اما خود او توجهی به خرده‌گیریهای آنها نداشت و عقاید اشخاص سالخورده پلین نیز برای او چندان مهم نبود. وقتی افراد درباره ژوزف ملوان با هم صحبت می‌داشتند، پیرمردان لب‌های خود را گاز می‌گرفتند و دخترانشان را تا ساعت نه شبه در اطاق در بسته‌ای زندانی میکردند، اما در برابر پسر زانت چنین احتیاط‌هایی کافی بنظر نمی‌رسید و تمام پیش‌بینی‌هایی که گرفته میشد، نمی‌توانست او را از پیوستن دخترانی که زیبایی آنها تعابلس را برمی‌انگیخت باز دارد. وقتی پسر جوان راه دربارا پیش می‌گرفت، خانواده‌ها، نفسی تازه میکردند. بعلاوه هر انتقادی که در برابر مادرش از او میکردند بیفایده بود. او همیشه برای دفاع از پسرش آمادگی داشت چون زن بینوا مزاحمت‌هایی را که ژوزف برای افراد فراهم می‌ساخت از نزدیک نمیدید.

یکبار خانم سالت جلو زانت را در وسط کوچه گرفت، اما برای مطرح کردن موضوع کاملاً "دودل بود، بالاخره باخشم اینطور گفت: - خانم کومب خوب گوش کنید، من بهیچوجه حاضر نیستم پسر شما حرفهای نامربوطی بدخترم لیلی بزنم، به حرفهایم توجه دارید؟

زانت در حالیکه دست بکمر زده بود و قیافه‌اش حاکی از دعوا بود جواب داد: - بله خانم من کاملا " گوشم .

- عجب! پس خانم کومب شما تصور می‌کنید، وقتی پسر شما دخترم را در آن شب برسوائی کشید و دختر تا ساعت ۱۱ بمنزل مراجعت نکرد، تنها بخاطر دیدن منظرهٔ ماه بود که با پسر تو بگردش پرداخت؟
- مطمئن باش خانم سالت همینطور است، زیرا دختر شما موقعی که با ژوزف است جز نگاه کردن بماه بکار دیگری نمی‌پردازد، بله خانم سالت اجازه بدهید بشما بگویم...

مادر با وضع خشم‌آلودی گفت: - من تاکنون چنین چیزی شنیده بودم، بنابراین اعتراف می‌کنید که پسر شما دخترم را از راه بدر می‌کند؟
زانت در حال خنده گفت: - خانم سالت اگر در مورد اغفال کردن دختر خود صحبت می‌کنید بهتر است سکوت نمائید، اگر لیلی شما با ژوزف به جنگل رفت، مطمئن باشید که این برای اولین بار نیست بلکه بارها چنین جریانی اتفاق افتاده است، بنابراین کار از کار گذشته است، خداحافظ خانم سالت.

آنوقت زانت با غرور و وقار تمام از آنجا دور می‌شد، هیچکس از مذاکرهٔ خود با او نتیجه‌ای بدست نمی‌آورد او کاملا " پی برده بود، که در پلین دختری نیست که فدائی و شیفتهٔ ژوزف نباشد. زانت بخود می‌گفت، این بخاطر اینست که ژوزف جوان جذابی است، از طرفی این بازی را دو نفر انجام میدهند، اگر مزاحمتی برای دختری بوجود آمد، شک نیست که آن دختر نیز چنین مزاحمتی را قبول کرده است.

موقعی که دختران و پسران به تنهایی بسوی تپه‌ها و جاهای دوردستی حرکت می‌کنند، همانطوریکه نمی‌توان مرغان دریائی را در موسم بهار از جمع شدن در لانی‌وت - گاو بازداشت، آنها را هم نمی‌توان از تعقیب یکدیگر مانعت کرد. استدلال زانت کومب، در محلهٔ کورنای شهر پلین در سال ۱۸۶۰ چنین بود زیرا، کاملا " احساس میکرد، که طبیعت انسان

براتب از قراردادهای اجتماعی قوی تر است و تمام موعظه‌های دنیا و تمام کسانی که لب بدنشان میگیرند، قادر نیستند مردی را از تعقیب‌زنی باز دارند. اینگونه کارها همانند گله‌هایی که بچرا مشغول هستند ساده و طبیعی بنظر می‌رسد، این طوفانی است که همه جا را می‌روبد و قدرتی است که نمی‌توان از آن احتراز کرد. وقتی ژانت پسرش را می‌دید که در چشمانش جرقه، عجبی می‌درخشد، شبی را بخاطر می‌آورد که روی کشتی پلیموت بود و زمین در افق جز سایه‌ای بیش بنظر نمی‌رسید. در آن هنگام توماس، نامش را آهسته بزبان جاری ساخت و گفت: "ژانی" سپس بیاد آورد توماس در همان لحظه دستش را در دست گرفت، در حالیکه صدای باد و دریا بگوشش پیچیده بود، بطرف شوهرش برگشت و از او خواست تا او را بیش از پیش دوست داشته باشد. ژوزف امروز پیش آنها بود و حونی که در این ساعت در رگهایش جریان داشت، در آن شب در رگهای آندو جریان پیدا میکرد و این گردش خون، در رگهای بچه‌های ژوزف و بچه‌های، بچه‌های او نیز ادامه خواهد یافت.

ژانت با خود می‌گفت، که بزودی خواهم مرد و ژوزف نیز پس از من خواهد مرد اما بخاطر اتفاق خوشی که در یکی از شب‌ها روی کشتی رخ داده است، خون و گوشت ما، هیچوقت از بین نخواهد رفت و بخش کوچکی از ما، همان هوایی را که ما استنشاق می‌کنیم، استنشاق خواهد کرد و بهمان جایی که ما خواهیم رفت او هم خواهد رفت.

۱۴

بالاخره همهٔ افراد خانواده، در صدد برآمدند تا کشتی مورد نظر را درست کنند و روعیای شیرین خود را تحقق بخشند. مدل کوچکی را که آنها با غرور تمام روی بخاری سالن خانه گذاشته بودند، کم کم در کارخانه شکلی بخود گرفت و بصورت کشتی واقعی درمی آمد و آماده میشد تا از میان دریاها و طوفانها بگذرد. و بارها و مسافرین و کالاها را از نقطه‌ای به نقطه دیگر حمل نماید. وقتی اولین تنه‌های درختان را که از جنگل تروآن بریدند و از آب رودخانه کشیدند، ژوزف در همان هنگام در خانه پیش ژانت بود. این تنه‌ها از لحاظ ضخامت نظیر غولپاشی بودند که در بالای همهٔ آنها شاخه‌های فراوانی به چشم می خورد. درخت‌ها صدسال عمر داشتند و پیش از آنکه پدر ژانت بدنیا بیاید، آنها وجود داشتند. برادران کومب کشتی بزرگی را برداشتند و پس از آنکه درختان را انتخاب کردند و بقطع آن پرداختند، آنها را به عقب کشتی بستند و سراسر رودخانه را تا حدود بندر طی کردند.

کشتی قریب دو سال طول کشید و در ساختن آن، توماس و پسرانش،

هربرت و ساموئل مهارت فوق‌العاده‌ای از خود نشان دادند. هر روز صدای چکش‌های آنها، موجب دل‌داری ژانت میشد که در خانه بیچکی نشسته بود. در این هنگام همه بچه‌ها بزرگ شده بودند. لیزی که کوچک‌تر از همه بود، ۲۰ سال داشت او هم در صدد ازدواج برآمد. ساموئل و هربرت خانواده‌ای تشکیل داده بودند. فیلیپ گرچه حالا ۲۳ سال داشت و از نظر تجارت دومین شخص شهر محسوب میشد ولی هنوز برای ازدواج آمادگی نداشت. ماری همیشه در خانه میماند. همه افراد خانواده میتوانستند احتیاجات خود را برطرف سازند و سن ژانت هم از پنجاه گذشته بود، او فقط زندگی میکرد تا آب انداختن کشتی و ارتقاء درجه ژوزف را در دریا نوردی از نزدیک مشاهده کند. همولا "هیچ روزی نبود که ژانت برای مشاهده پیشرفتهایی که در ساختن کشتی بعمل می‌آمد، بکارخانه سری نزند. کشتی آهسته آهسته شکلی بخود میگرفت و منظره لخت و اسکلتی خود را از دست میداد.



طول کشتی با اطاقهای فرماندهان، آنهم با جلو راست ۹۷ پا و عرض آن ۲۲ پا و قسمت آب‌نشین نیز، به ۱۲ پا می‌رسید. برحسب حسابهای توماس و پیرانش ظرفیت کشتی تقریباً "۱۶۰ تن میشد ضمناً" این کشتی به دو دکل مجهز بود. یکی از بهترین لحظات ساختن کشتی هنگامی بود که پس از آب‌بندی‌های بدنه‌اش، افراد در صدد برآمدند تا عرشه آن را نصب کنند. در این هنگام، تمام افراد کارخانه به جنب و جوش افتادند و سر و صدای چکش‌ها و میخ‌ها که در چوبهای محکم تخته‌ها فرو می‌رفت در سراسر شهر پیچید. آن روز ژانت، کارها را کنترل میکرد در گوشه‌ای ایستاده بود و تبسمی بر لب داشت، دستش به کمرش بود، با وجود اینکه پنجاه سال داشت، باز هم دلریا و جذاب بنظر می‌آمد.

اگر یکی از کارگران ابزارش را زمین می‌گذاشت، ژانت ضمن سرزنش باو می‌گفت: "مثل اینکه شما هنگام تولد ضعیف بدنیا آمدید که برای اینکار

کوچک زود خسته میشوید!

پس از آنکه ژانت نگاه تنندی باو میکرد آن مرد نیز تحت تأثیر قوای میگرفت و بلافاصله کار خود را از سر می‌گرفت. بدین ترتیب هیچ‌کس نمی‌توانست در مقابل او مقاومت نماید، چون ژانت از نظر دستور دادن از شخصیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود و محال بود کسی بتواند در برابر او ایستادگی کند. از طرفی هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که قلبش روز بروز ضعیف‌تر میشود و بهمان اندازه‌ایکه کشتی توسعه می‌یابد و تکمیل می‌شود، بهمان اندازه نیز قوای ژانت به تحلیل می‌رود. هنگامیکه خود را به بالای تپه‌ها می‌کشید قوای خود را از دست میداد، و چشمش سیاهی می‌رفت. قبلاً "باین ناراحتی‌ها توجهی نداشت و تصور می‌کرد به تغییرات ظاهری بدن و برزادی سن ارتباط دارد. بالاخره چیزی نمانده بود که کشتی بدریا انداخته شود و ژوزف فرماندهی آنرا بعهده بگیرد. وقتی بهار سال ۱۸۶۳ ژوزف برگشت بر اثر مشاهده ضعف و ناتوانی ژانت شدیداً ناراحت شد ولی هنوز کسی بوضع او پی نبرده بود، در سرش موی سفیدی بچشم نمی‌خورد، حتی چین‌هایی در صورتش دیده نمیشد، اما ظاهراً "بیک ضعف عمومی دچار شده بود و سراسر پوست بدنش بر اثر ظهور خطوط سفیدی، مرمری رنگ شده بود و روی شقیقه‌هایش رگهای آبی به چشم می‌خورد. ژوزف وحشت نمود و از خود می‌پرسید چکار باید کند. او تصور نمی‌کرد که مادرش را بهمین زودی از دست خواهد داد و سعی داشت تا این افکار ناراحت‌کننده را، هر چه زودتر از مغز خود دور کند. بی‌آنکه توجه داشته باشد که با مهربانی‌ها و دقت‌هایش، رنجوری و ناتوانی مادرش را زیادتر می‌کند. حضور ژوزف بجای اینکه او را تسکین دهد، مانند داروئی بشمار می‌رفت که مریض را در هر لحظه تقویت می‌کرد و قدرت تازه‌ای باو می‌بخشید، سپس خسته‌تر و رنجورتر می‌نموده ژانت هم با تمام قدرت می‌کوشید، تا بخاطر ژوزف خود را خوشحال و بشاش نشان دهد.

پسر جوان نسبت به مادرش فوق‌العاده محبت میکرد تا بدین وسیله او

را وادار سازد استراحت کند و دواى خود را مرتباً بخورد. البته این مسائل اورا ناراحت میکرد ولی ژانت در وضعی قرار داشت، که نمی توانست با رعایت کردن این چیزها بزندگی خود ادامه دهد.

بالاخره ژوزف مدتی در پلین مانده منتظر شد، تا در امتحان پلیموت شرکت کند. سپس فرماندهی کشتی ای را که قرار بود در تابستان بدریا انداخته شود، بدست بیاورد و از این ناراحتی بزرگ نجات یابد. هنگامی که ژوزف به پلیموت رفت، ژانت ضمن اینکه منتظر برگشت او بود، در وضع همچنان انگیزی بسر می برد و روزهای اضطراب آور و سختی را می گذراند، تا نتیجه امتحان پسرش روشن شود. بالاخره در یکی از بامدادهای زیبا، مدرک مهمی به منزل آنها رسید و ژوزف در کنار ژانت آنرا باز کرد تا به همراه مادرش از مضمون آن آگاه شود. هر دو، بسته محکم را که لاکو مهر قرمز وزارت تجارت روی آن زده شده بود، باز کردند. مضمون نامه چنین بود. "نظر باینکه شما امتحانات خود را با موفقیت گذراندید، با اطلاع میرساند طبق قانون مصوب سال ۱۸۵۴ میتوانستید تصدی هست فرماندهی کشتی های بازرگانی را بعهده بگیرید این گواهی نامه بعنوان شایستگی شما اعطا میشود.

وزارت بازرگانی - نهم اوت ۱۸۶۲"

ژانت، ژوزف را در آغوش کشید و با صدای بلندی جیغ زد و فریاد زد؛ بالاخره گواهی نامه بدست آمد. ژوزف پسر بیست و نه ساله اش به فرماندهی کشتی های بازرگانی رسیده بود، یعنی نظیر افراد با تجربه ای چون کاپیتان کولین.

در آن روز شادی بزرگی در خانه پیچکی برقرار شد. ژانت کنار میز بود و ژوزف سمت راستش قرار داشت و همه پسران و دختران، حتی بچه های ساموئل و بچه کوچک هربرت نیز دور او جمع شده بودند. مسئله مهم و بزرگ آب انداختن کشتی بود. توماس و پسرانش در غیاب ژانت مذاکره مهمی بعمل آوردند تا مشکل بزرگ تصویر جلو کشتی را حل کنند. آنها تصمیم گرفتند که تصویر جلو کشتی باید چهره شخص ژانت باشد، اما باین

نتیجه رسیدند شخصی که بتواند چنین کاری را در پلین بعهده بگیرد، وجود ندارد. بالاخره از یک استاد مثبت‌کار برپستول خواستند تا این کار مهم را قبول کند. سپس عکس مربوط بدوره جوانی زانت را برای او فرستادند. پدر و پسران در این مورد خوشحال بودند. زانت از این جریان اطلاعی نداشت و قرار شد تصویر، در شبی که میبایستی فرزای آن شب کشتی بآب انداخته شود در جلو آن نصب گردد.

روزهای ماه اوت بپایان می‌رسید، و آخرین میخ‌های کشتی کوبیده میشد. دو سال انتظار، پایان یافت و کشتی طوری ساخته شد که همه افراد آرزو داشتند کشتی هر چه زودتر بآب انداخته شود و روی دریاها و اقیانوسها بحرکت در آید.

تصمیم گرفتند که کشتی را در بامداد روز اول سپتامبر هنگامیکه دریا کولاکی است بآب بیندازند. تمام اهالی پلین بر اثر خوشحالی بهیجان آمده بودند. زیرا رسم چنین بود برای آب انداختن هر کشتی تازه، یک نصفه روز بهر یک از افراد مرخصی داده شده، علاوه کشتی میبایستی نام کومب‌ها را نیز همراه داشته باشد. در شب روز بزرگ، که یکشنبه بود، تمام افراد خانواده در اطاقی جمع شدند هوا گرم بود و زانت از تهیه و تدارک غذاها خسته شده بود و احساس میکرد فردا روز مهمی بشمار می‌رود. بنابراین روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و هوای پاک بیرون را امتناشاق میکرد ضمناً "می‌اندیشید اگر بکنار خرابه‌های قصر می‌رفت خوشحال‌تر میشد، اما کاملاً احساس خستگی میکرد و روی صندلی بیحرکت نشسته بود و افکارش پریشان می‌نمود. بنظر می‌رسید که این همان لحظاتیست که در سراسر عمر خود منتظر آن بود. اولحظه دیگری نیز در عمر خود دیده بود که میتواند برای آنها اهمیت زیادی قائل شود. یکی از آنها شبی که روی کشتی پلیموت گذرانده بود دیگر بامدادی که برای اولین بار ژوزف را در آغوش گرفت، اما فردا کشتی او (کشتی ایکه بخاطر او ساخته شده است) بسوی دریاها خواهد رفت و او هم برای تبرک سوار آن خواهد شد و زندگی هم نمی‌توانست لحظات بهتری غیر از آن لحظه،

برای او فراهم سازد. تاریکی شبکم کم بسوی شهر کوچک و آرام بندر فرود می‌آید. در این هنگام احساسات عالی و بی‌آلایشی بوی دست داد و در قلب خویش محبتی برای تمام افراد و همه موجودات حتی برای توماس شوهرش و بچه‌ها، بالاتر از همه ژوزف احساس کرد. از اطاق بزرگ صدای ارگ کوچک شنیده میشد تمام افراد خانواده اطراف ماری جمع بودند و به آهنگ موسیقی بدقت گوش میدادند، همانطوریکه اینکار را غالباً در سالهای آخر، برای خواندن سرودهای مذهبی در روزهای یکشنبه انجام میدادند. هنگامی که شب فرارسید و اولین ستارگان در آسمان ظاهر شد، بچه‌ها بخواندن اشعار زیرین پرداختند:

خدای من بکمک ما بیا،

شب بزودی فرا می‌رسد

و تاریکی همه جا را فرا میگیرد

خدای من بکمک ما بیا،

موقعی که تمام افراد با خیانت می‌ورزند و ما را ترک می‌کنند ای یاری کننده،
 نا امیدان بکمک ما بیا، عمرها بی‌پایان می‌رسد و شادیهای زندگی به خاموشی
 می‌گراید، می‌بینیم که در اطرافمان تمام چیزها غم‌انگیز و زوال پذیر است،
 تنها توهستی که تغییر نمی‌کند، بکمک ما بیا.

ژانت در میان تمام صداها، تنها صدای واضح ژوزف را تشخیص میداد
 که تکرار میکرد.

"بکمک ما بیا، بکمک ما بیا."

آفتاب طلوع میکرد و بهم خوردگی دریا بمنتهی درجه خود رسیده
 بود، شعاع‌رغوانی آسمان، از بالای خانه‌ها می‌لغزید و اولین پرتو خورشید

صبحگاهی، دریا را روشنی می‌بخشید.

همه افراد پلین در اطراف کارخانه جمع شده بودند تا آب انداختن کشتی را از نزدیک ببینند. برای ژانت یک صدلی آورده بودند، او روی آن نشسته بود و دستش را روی بازوری ژوزف قرار داد. چشمانش به تصویر جلوکشتی دوخته شده بود، این خود ژانت بود، ژانت با موهای سیاه و چانه برآمده، لباس سفید بلندی بتن داشت و یک دستش روی سینه‌اش بود. وقتی برای اولین بار تصویر کشتی را دید، قلبش با شدت هر چه تهاضر به طپش افتاد و تمام اعضای بدنش لرزید. چون این منتهای آرزویش بود، حالا مقابل کشتی قرار گرفته بود، که بنام او خوانده میشد. او همه چیز را از یاد برده بود جز لحظه‌ای را که می‌دید جزئی از کشتی شده است و برای همیشه به دریا راه یافته است... برده تیره‌ای چشمانش را فرا گرفت و نمی‌توانست افراد و شهر پلین را بخوبی تشخیص بدهد فقط کشتی را که برای حرکت روی آب آماده میشد از نزدیک مشاهده میکرد. او هلهله جمعیت را نمی‌شنید و در آن هنگام صدایی جز صدای دریا و وزش باد بگوشش نمی‌رسید. آفتاب ناگهان در پائین تپه‌ها چون گلوله آتشی به چشم می‌خورد. سراسر بندر را سروصداهای افراد که فریاد می‌زدند: "کشتی حرکت می‌کند" پیچیده بود، و در اطراف کشتی امواج دریا به چشم می‌خورد. از سروصداهای افراد، ژانت بشدت لرزید، دستهای خود را باز کرد، چشمانش مانند پرتو ستارگان زیبا شده ناگهان روحش چون کشتی بر جنب و جوشی به پرواز درآمد از حال رفت و جسمش برای همیشه او را ترک کرد زیرا ژانت کومب مرده بود.

قسمت دوم

ژوزف - کومب

۱۸۶۳ - ۱۹۰۰

پس از فوت ژانت - کومب^۱ توماس از کمک دختر خود ماری برخوردار شد. ماری نسبت به پدرش محبت و مهر زیادی میورزید و همین امر باعث شد، تا توماس قوت قلبی بدست آورد و علاقه^۲ وی نسبت به دخترش زیادتر گردد.

ساموئل و هربرت در این هنگام امور کارخانه را به عهده داشتند و باتفاق زنها و بچه‌های خود، برای اینکه پدرشان را از غم مرگ مادرشان منصرف سازند او را سرگرم میکردند.

فیلیپ خانه پدری را ترک کرد. در وسط شهر نزدیک ساختمان‌های هاگووولها مزدراطاقی زندگی میکرد. بدین ترتیب از یک آزادی کاملی برخوردار شد و اقوام و بستگان را ناراحت نمی ساخت. لیزی پس از مرگ مادرش شدت ناراحت بود و مرتباً "مریض میشد، او با شخصی بنام نیکلا - استیونس^۳ اجاره دار زمین‌های تروان بود دوست شد، با آنکه نیکلا ۱۵ سال بزرگتر از او بود ولی توانست در روح کوچکش نفوذ کند و آلام وی را تسکین دهد و در برابر فقدان مادرش برای او یک شوهر صمیمی و فداکار محسوب شود. برای ژوزف وضع کاملاً "طور دیگر بود، برادران و خواهرانش میتوانستند بدون مادر زندگی کنند، پدرش نیز میتوانست بدون زن باشد، اما هیچکس وضع او را نداشت. او فکر میکرد که مرگ ژانت ماده^۴ اصلی زندگی اش را از بین برده است، چون لازم بود راه خود را با اعتماد طی کند، شایسته نبود زندگی کند ولی متاثر نباشد، بنابراین بعدها بهرنجائی که قدم میگذاشت و با هر کسی که روبرو میشد خود را تنها میدید و عشق پاک و تنها امید خود را از دست یافته میدید. در هفته‌های اول، ژوزف مرتباً "بکار مهربانیت و لحظه‌ای خواب و آرامش نداشت. کارهایی بود که میبایستی انجام بگیرد. بعلاوه کشتی هنوز در یانوردی نکرده بود و میبایستی قبل از چهار ماه جهت بارگیری و حرکت اقدام ننماید. از طرف دیگر این کار به ساموئل و هربرت

مربوط میشد. در این هنگام توماس هم برای اینکه میبایستی باو کمک کنند کاملاً ناراحت بنظر میرسید. ژوزف با علاقه تمام بآنها کمک میکرد آنها را راهنمایی مینمود و بآنها یادآوری میکرد که دریاوردی سالهای گذشته چیزهایی باو آموخته است.

هنگامی که زانت در بعد از ظهر ملایم یکی از روزهای سپتامبر، بخاک سپرده شد، آفتاب از لای پنجره‌ها بدرون کلیسا میتابید و باد نیز آهسته و آرام علف‌های بلند چمن‌ها را خم میکرد، فضا مطبوع و دل انگیز بود. یکی از سارها بالای شاخه نارونی با صدای خوشی آواز میخواند و سروصدای سرورآور محصلین، در یکی از مزارع نزدیک که مشغول بازی بودند، بگوش میرسید. طبق معمول افراد زیادی روی موج شکن بکار پرداخته بودند و یکی از کشتی‌ها که خاک کرس بارگیری کرده بود براه افتاد و بسوی مقصد دور دستی حرکت کرده اشخاص مانند مورچه‌ها روی اسکله شهر رفت و آمد داشتند. دودهای باریک یکی از بخاری‌خانه‌ها بهوا برمیخاست اینجا و آنجا بندر، صیادانی به چشم میخوردند که به کمک قایق کوچک و ضعیف خود، به صید پرداخته بودند.

نام کوچک زانت کومب، روی سنگ خاکستری رنگ قبر کنده شد، ولی امکان این بود که بر اثر باران، باد، و خزه‌ها و ریشه‌های پیچک‌ها، از انظار مخفی بماند. همانطوریکه پس از مدتی برگ‌های درختان و برف‌های زمستانها آنرا پنهان کرده بود.

خانواده کومب، لحظه‌ای کنار قبر کنده شده فرار گرفتند. توماس به ساموئل و ماری تکه داده بود و در اطرافش سایر افراد خانواده با وضع اندوه باری‌گیره میکردند. ژوزف با سکوت تمام و با چشمان خشکیده، آنها را تماشا میکرد و به لباس سفید کشیش که بر اثر باد مرتباً تکان میخورد و ابرهائی که جابجا در آسمان پراکنده میشد مینگریست. ضمناً "صدای خشن بچه‌هایی راکه در مزرعه مجاور مشغول بازی بودند، گوش میداد.

زندگی مفهومی ندارد جزئی است از زمان، میان تولد و مرگه شبیه موجی

است روی دریا. ژانت زمان حیات خود، رنج میبرد، مهر ورزید زیبایی و درد را تشخیص میداد و بخاطر همین موضوع چندان زندگی نکرد و زمین سی قید او را بلعید، تنها برای یاد آوری، چند حرف کج و کوله روی یک قطعه سنگ روی قبر کنده شد.

ژوزف سرو صدای شن‌ها را که در قبر ریخته میشد روی گل‌ها را می‌پوشاند گوش میداد، خاک‌ها و سنگ‌ها را میدید، که جسد را از نظر او مخفی میکنند. موقعی که دسته کوچک افراد قبر را ترک کردند، تا هر کس بدنبال کار خودش برود ژوزف که سرش عقب بود بشدت خندید. چند نفر از افراد خانواده پس از چند قدمی برگشتند تا سایه تنهائی که روی قبر مادرشان سایه افکن شده‌است نگاه کنند.

بالاخره مرگ مادر، ژوزف را تحت تاثیر عمیقی قرار داد و پلین غم آور، یعنی همان جایی را که ژانت نبود رها ساخت و جلال و آرامش اقیانوسو عشق دریا را که قبل از تولد جزو خونش شده بود دوباره بازیافت. دریا با خطرات و جلالش، در قلمرو خود بطور نامحدود چیزهای ناشناخته‌ای را در بردارد. در این جا هنگامیکه باد و امواج به زوزه کردن میردازد، شاید بتوان همه چیز را فراموش کرد، و در میان دریا نشاط زندگی را باز یافت. این کشتی که بنام ژانت خوانده میشد رویای زندگی‌ش محسوب میشد. آندو با هم کشتی را وسیله آزادی خود فکر میکردند، اما ژانت مرده بود، و کشتی بصورت یک نیروی پرجنب و جوشی در آمده بود و روی دریاها مانند یکی از مرغان دریائی در حال حرکت بود، در حالی که پلین کم کم از نظر دور میشد و ژانت هم برای همیشه وجود نداشت... او میتوانست پشت سر ژوزف قرار بگیرد و روی عرشه کشتی حرکت کند و بر آمدگی بادبان‌ها و کف‌های آب را که بوسیله جلوکشتی ایجاد میشد از نزدیک ببیند. اما ژانت در گورستان لانوک آرمیده بود، او نه میتوانست نگاه کند و نه می‌توانست احساس نماید تمام وعده‌های گذشته‌اش، بیاد فنا رفت ژانت باو میگفت. "من هرگز ترا ترک نخواهم کرد". اگر در زیبایی حقایقی وجود

داشت ، و در عشق قدرتی بود آیانمی با هستی ژانت آنجا باشد و در کنارش قرار بگیرد و آهسته در گوشش چیزهایی بگوید و دست‌هایش را میان انگشتانش قرار بدهد؟

اما حالا تنها شده بود و کنار مرد ننگهبانی قرار داشت ، که تنها همراهش ، محسوب میشد .

بدین ترتیب ژانت اشتباه میکرد و در مقابل مرگ عاجز بود . عقیده زندگی پس از مرگ افراد ، اختراع مناسبی است تا بتوانند بجه‌هایی را که میخواهند در تاریکی قدم بردارند بترسانند . او تنها با کشتی‌اش بود و آنرا چون ارثی مینگریست . در برابر عشق او نسبت به ژانت ، این کشتی تنها خاطره‌اش محسوب میشد . ژوزف نگاهی با طرف کرد با آسمان دقیق شد ، به آسمان و ستارگان آرامی که در فضا میدرخشید و به شیار کشتی مینگریست شب خوشی را برای نگهبان کشتی آرزو کرد و بسوی کابینه‌اش ، همان جایی که شامش روی میز کوچکی قرار داشت برگشت و با اولین معاونش که شامش را خورده بود و میخواست بخوابد رو برو شد .

در این زمان همه جا ساکت بنظر می‌آمد کارگران روی عرشه کشتی بفکر فرو رفته بودند و حرف نمیزدند . چشمان مرد نگهبان به قطب نما دوخته شده بود و معاون دیگر کشتی که رشته باریک جرقه پهبش ، از پشت سر به چشم می‌خورد ، روی عرشه کشتی در حال حرکت بود . همه چیز فراموش شده بود تنها لبان و موهای ژانت کومب به صورت تصویری بود ، که در جلو کشتی خودنمایی میکرد ، تبسمی بر لب داشت و هر لحظه مورد نوازش باد قرار میگرفت .

۲

نخستین مسافرت کشتی ژانت - کومب چند ماه طول کشید. کشتی قبلاً "با داشتن خاک چینی به سنت - ژان ارض جدید، رفت، سپس از آنجا تا مدیترانه ماهی حمل کرد. در این فصل سال، این یک کار عالی بشمار میرفت زیرا کاتولیک‌های میانه‌روی این مناطق، روزهای پرهیز مذهبی خود را بجا می‌آوردند.

سپس با بار میوه، به‌مراه تعدادی از کشتی‌ها با کوشش فراوانی، مسافتی را طی کرد، و بخاطر اینکه بارها خراب نشود هر چه زودتر به لندن رسید. اول از همه کشتی ژانت - کومب با نجا آمد، آنوقت مقابل بندر گراوونند تقاضای راهنما کرده بود، در صورتیکه رفیقش با یک روز تاخیر در دریای مانس قرار داشت. از لندن بسوی شرق تا نیوگاستل حرکت کرد و از آنجا تا جزیرهٔ مادر به حمل زغال پرداخت ضمن حمل میوه، دوباره عازم لندن شد، سپس برای رفتن به هامبورگ دریای شمال را طی کرد، بی‌آنکه کشتی به بندر - پلین برگردد قریب یکسال بهمین وضع سپری شد. وقت برای ژوزف ارزشی نداشت و جز محیط کشتی، هیچ چیز برای او آرامشی بوجود نمی‌آورد، او

یک فکر داشت مسافرت کردن از بندری به بندر دیگر آنهم بخاطر فرار از تنهایی، زیرا هر وقت در صدد استراحت بر می‌آمد، تنهایی او را شديداً زجر میداد. هنگامی که در حال اقامت داشت نامه‌ای را از ساموئل برادرش دریافت داشت.

پلین، ۱۳ نوامبر ۱۸۶۴

برادر عزیزم

چنانچه از من بخواهی باید برای تو بنویسم و بگویم که دیروز همه در خانه دور هم جمع شده بودیم و بیشتر افراد خانواده در این موقع حاضر بودند. تمام مردان و زنان از توفیق تو و کشتی تو، در این سال اول دریا نوردی تبریک گفتند. بعلاوه هر کسی به نفع تو و کشتی تو صحبت کرد من اطمینان دارم که تو علاقه مند هستی تا همین راه را باز هم ادامه بدهی. فوانسیس - هوپ فعلا - در فالموث است و ممکن است به هامبورگ برود. من فکر میکنم که شما دونفر، همدیگر را خواهید دید. ما همه سالم هستیم و انتظار وصول نامه‌ها را داریم و برای تو مسافرت و خوشبختی سریعی را آرزو میکنیم از تو خواهش میکنم به دوستی برادرت ایمان داشته باش.

ساموئل

ژوزف در حالی که نامه را تا میگرد و در گوشه‌ای قرار میداد خندید. او همه افراد خانواده خود را پیش خود مجسم میکرد و می‌اندیشید چطور آنها زندگی خود را با خونردی و راحت و بطرز یکسانی ادامه میدهند. هر یک از آنها روزانه بدنبال کار خود میرود، کمتر احساس درد و خستگی میکند حتی از این ناراحتی که دائماً "او راحت شکنجه قرار میدهد و از این تمایل سرسام آوری که، گاهگاهی با روی می‌آورد، تا خود را بدست حوادث بسپارد هیچگونه اطلاعی ندارد. همه آنها باید عصر یکشنبه‌ها به‌مراه

ماری که پشت ارگ کوچکش قرا رمیگردد در خانه ، پیچکی جمع شوند ، تا سرودهای مذهبی خود را برای خدا بخوانند ، ژوزف نعیدانست که در دل نسبت به آنها ، رشک میبرد یا آنها را تحقیر میکند . تمام آنها در زندگی خود نوعی ثبات و استقرار در نقشه‌های خود دارند که او از همه آنها بی‌اطلاع است . اما آنها هم در عوض از قدرت پرهیجانی که در روی یک کشتی برپا میشود ، اطلاعی ندارند از غریب‌طوفانها و از حملات وحشتناک دریاها که همه آنها ممکن است انسان را بکلی نابود سازد بی‌خبر هستند .

ژوزف در حالی که نامہ را در جیبش می‌گذاشت . بسوی هامبورگ حرکت کرد . بندری که تمام اقوام دنیا در آنجا زندگی میکردند و بازرگان ثروتمند با ولگرد بسیار فقیر در تماس بود ، آن جایی که حوادث از میان کشتی‌ها شروع میشد و به خانه‌های غم‌انگیز شهر خاتمه می‌یافت .

ضمناً " ژوزف جوان هوس بازی نبود که برای هوس داخل بندری شود . قبلاً " شیخ ناشناس ساحل ، سپس صدای کشتی ره‌نما بگوشش رسید تا کشتی را از رودخانه وسیعی که به شهر میرسید هدایت نماید . شب هنگام بوده شکل‌های کشتی‌هایی که در بندر لنگر انداخته بودند ، مه‌م و تیره به چشم می‌خورد . سرو صدای خشن مربوط به زبان‌های مختلف افراد بگوش میرسید ، جرقه‌های روشنایی‌ها و شور و هیجان افراد و شکل ساختمانهایی که بسوی آسمان برافراشته شده بود جلب توجه میکرد . . . بالاخره شخص صدای پا و صدای گوش خراش کشتی راهنما و سرو صدای زنجیر آن را در حال سوراخی‌ها می‌شنید . کشتی ژانت - کومب لنگرش را میان آبهای ناشناس بآب انداخت . وقتی همه چیز بجای خود قرار گرفت و قطعی شد ، ژوزف نگاهش را بسوی روشنایی‌ها منوجه ساخت همین موضوع باعث شد تا کشتی‌اش را فراموش نماید ، و در میان روشنایی‌ها بدنبال خطر و حادثه برود در پشت ، نماهای تیره ساختمانها ، با بیچارگی‌ها ، رنج‌ها و مرگ‌ها و عشق‌های افراد روبرو شود .

ژوزف سر را به عقب میاندازد و فضائی را که بوی کشتی و قیر و آب دریا و الکل است، و بوی غذاها و افراد و عطر آشفته کننده زنها، از آنها متصاعد است استنشاق میکند. ژوزف برای اولین بار با بندرها مبورگ روبرو میشود در حالیکه دماغه کشتی ژانت - کومب با غرور تمام آن بندر را خیره خیره مینگرد. ژوزف قریب یکماه در هامبورگ میماند ضمن باز دید کارهای آنجا، میتواند چیزهایی را که برای او از هر لحاظ جالب بود کشف کند. اما چیزهایی که بیش از همه توجه او را بخود جلب میکند، تعمیر - گاههای کشتی ها بود. ژوزف دوست داشت میان مردم پرودوبه حرفهای آنها گوش کند و در هوای سنگین گاهها قهوههای جوشیده را سر بکشد. در این جا احتیاجی نیست تا ضمن صحبت کردن، عبارات شایسته ای ادا شود. هدف مردان که جز یک موضوع برای صحبت خود ندارند، زن است و همین امر آنها را بهم نزدیک میسازد. هنگامی که چشمان افراد در میان جمعیت های سالن ها به جستجو می پردازند وقتی صدای پاهای خستگی ناپذیر رقاصان، بر اثر آهنگ و بولونیس های بیچاره، بگوش میرسد، تنها خنده ها و حرکات و سرو صداهاست که افراد را بخود مشغول میکند.

ژوزف در آخرین شب خود در هامبورگ موقعی که میبایستی روز بعد به دوبلین حرکت کند، پس از خروج از آژانس معاملاتی، بطرف اسکله آن جایی که کشتی ژانت کومب قرار داشت حرکت کرد. راننده کشتی حدود ساعت ۶ بعد از ظهر در آنجا منتظرش ماند و اتفاقات و ساعات طولانی دریانوردی میبایستی شروع میشد. اگر آدم عاقلی بود میبایستی بلافاصله سوار کشتی میشد تا لحظاتی که میتواند استراحت کند از دست ندهد. اما ژوزف کمتر میخواست و بهیچوجه کار، عاقلانه ای انجام نمیداد. در هامبورگ روشنائی چراغها از درهای باز بارها، قابل رویت بود و سایه انبوه مردان از میان باربه چشم میخورد. در برابر ژوزف یکی از زنها در حالیکه دامنش را تکان میداد، چیزی زیر لب میگفت. پشت سر بار، تعمیرگاههایی که بر

از کشتی‌های آرامی بود «جلب توجه میکرد. شاید در آنجا میتوانست آرامشی برای ناراحتی‌های خود بدست بیاورد.

ژوزف خندید و غصه‌ها را رها ساخت و در میان خیابان‌های روشن بدون هدف براه افتاد و در صدد بدست آوردن حادثه جدیدی شد، تا شاهد لحظات خوشی باشد. ژوزف لحظه‌ای مقابل یکی از کافه‌ها قرار گرفت، تا وضع مصرف‌کنندگان مشروب را که با آنجا هجوم می‌آوردند از نزدیک تماشا کند. در کنار اطاق پذیرایی، تخت کوچکی وجود داشت و روی آن زن سیاه پوستی میرقصید.

نزدیک دیوار کنار میزهای نزدیک بهم، عده‌ای مشغول نوشیدن‌ها بودند. وسط محوطه ظاهراً "برای رقاصان اختصاص یافته بود. همین محوطه گاهگاهی وسیله عده زیادی از زنان که چون دسته‌ای از حیوانات در هر طرف روان بودند، اشغال میشد.

ژوزف سالن را دور زد تا میزی پیدا کند از آنجائیکه گارسون مرتباً در رفت و آمد بود فوراً "پیشش آمد، تا از دستورش آگاه شود. ژوزف در حالیکه غرق در تفکر بود و آبجوی خود را سر میکشید چشمش بسوی زنانی که در وسط سالن میرقصیدند دوخته شد.

کنار میز بغل دست دو مرد پرتغالی نشسته بودند. یکی از آندو با رنگ پریده و از میان ریش انبوه کثیفش، با چشمان ورقلمبیده‌اش جلب نظر میکرد. در حالی که با دو دست چاق و گوشتالو و لرزانش لبوان را گرفته بود، تند تند حرف میزد.

ژوزف لحظه‌ای او را نگریست ناگهان تنفر شدیدی نسبت باو احساس کرد. زن سیاه پوست آوازش را تمام کرده بود سپس مردها از جا برخاستند و بسوی زن‌هاییکه در پیست رقص جمع شده بودند، هجوم آوردند. ارکستر قطعه‌ای را نواخت و رقص شروع شد.

رقاصان بی‌توجه باعمال ناپسند خود، ضمن رقصیدن بهم‌دیگر تنه

میزدند.

و زنها و مردها بدون کمترین ملاحظه‌ای، با صورتهای چرب و خنده های مصنوعی، همدیگر را تنگ در آغوش داشتند.

تنها فکر مردان این بود، که در آنجا از وجود زنانی که لباس و دامنهای بلندی بپوشانده بودند لذت ببرند. غیر از این موضوع چیز دیگری برای آنها اهمیت نداشت. ژوزف لیوان مشروبش را کنار زد چهرهٔ دختری را که از بالای شانهٔ یکی از مردها که با او در حال رقص بود نگاه میکرد. دختری بود، با گیوان و چشمان تیره و دماغ کوچک ببالا برگشته اش همچنان انگیز می نمود. دختر خوب میرقصید و ژوزف میتواندست حرکات بدنش را کاملاً در نظر بگیرد. ناگهان شانهٔ مرد را رها ساخت و خندید و بزبان آلمانی با زنی که رد میشد به صحبت پرداخت. بلافاصله ژوزف تحت تأثیر قرار گرفت و در نتیجه کسی یا چیزی بیادش آمد و راز فراموش شده‌ای، در نظرش محم شد پس رفته رفته تمام آنها از نظرش محو گردید.

تنها شکل سینهٔ آن زن را که در میان کمرست تنگی تحت فشار بود، نگاه کرد. ژوزف احساس کرد که باین زن علاقمند شده است. آن زن به همراه رفیقش بسوی میزی که نزدیک میز ژوزف بود حرکت کرد. مرد جوان بلافاصله متوجه شد، که رقص کنندگان مرد، همان پرتغالی است که قبلاً دیده بود. ناچار از جا برخاست و دستش را روی شانهٔ دختر گذاشت. برای او چندان مهم نبود اگر در اطرافش روشنائی وجود نداشت، یا در زیر پاهایش کف سالن محکم بنظر نمی آمد. مرد پرتغالی بنای دشنام را گذاشت و جاقوی خود را کشید.

ژوزف در حالیکه میخندید، مشتش را بصورتش حواله داد و مشاهده کرد که مرد روی زمین افتاد و صورتش غرق در خون شده است.

آنوقت با صدای بلندی گفت. "اگر کافی نیست، باز هم جلو بیا." او دچار جنون شده بود و به میزها و صندلیها هجوم میبرد و آنها را بلند

میکرد و بشدت بسر مردان آنجا فرود میآورد و میشکست .

دختر در حالی که دستها را روبههم قرار داده بود ، میخندید و او را نگاه میکرد . اشخاص دور هم جمع شدند و دایره وحشت آوری را تشکیل دادند . ژوزف راهی را از میان جمعیت باز کرد ، داخل کوچه شد دختر هم مانند سگی آهسته و آرام بدنبالش راه افتاد ، لحظه‌ای با شک و تردید روی پیاده رو توقف کرد و با زن روبرو شد .

✱

ساعت ۵ صبح ، دختر چراغ گازی را که پت پت میکرد و نورزرد آن سراسر اطاق را فراگرفته بود روشن کرد . در این زمان نور چراغ سبزه او را که در وسط اطاق رفت و آمد داشت روی شیشه‌های پنجره منعکس میکرد .

زن در طشتک کمی آب ریخت ، ژوزف روی دسته یکی از صندلی‌های راحتی نشسته بود و سرش را میان دو دستش گرفته بود . سپس یک دستش را بسوی پالتوی خود دراز کرد از جیب‌ها ، پیپ و کمی توتون و یک بسته اسکناس در آورد و پول‌ها را زیر عکس بجهای که روی بخاری بود گذاشت . دختر باو پشت کرده بود و ژوزف تنه‌اش را باو که با کرسی محکم بسته شده بود میدید ، این گریست بیگ جفت جوراب سیاهی وصل بود .

ژوزف بیپیشرا روشن کرد و بطرف درخروجی راه افتاد و آهسته و آرام پله‌های کشی را طی کرد و بدر خروجی رسید و داخل کوچه شد . بلافاصله احساس کرد ، که علاقه زیادی به پلین پیدا کرده است .

میل داشت تا به آبهای آرام بندر روبرو شود و روستاهای کوچکسی را کهجا بجا ، روی تپه قرار دارد به بیند و دودهای آبی رنگی را که از بالای بخاریهای آجری خارج میشود تماشا کند . بشدت آرزو داشت تا سنگ ریزه‌های کنار دریا را دوباره زیر پای خود احساس نماید و نزدیک سد دریا آنجائی که تورهای ماهی‌گیری ، برابر آفتاب ، خشک میشود قرار گیرد و صیادانی را که با لباسهای آبی ، از بالای دیوار کوتاه سد ، خم شده‌اند نگاه کند . او آرزو میکرد تا صدای امواج دریا را که روی سنگهای پایین خرابه‌های قصر ، خرد

میشود گوش کند و صدای ضعیف درختان جنگل ترو آن را از نزدیک بشنود. او مایل شد تا حرکت رمه‌ها را ببیند و جست و خیز خرگوشهائی را که در امتداد پرچینهای بلند، در حال فرار هستند تماشا کند. او باز هم علاقه داشت. تا قیافه‌های نجیب مردان شجاع پلین را دوباره به بیند و بالهای سفید مرغان دریا را تماشا کند و صدای زنگهای کلیسای لانوک را از نزدیک بشنود.

ژوزف در این هنگام کنار تعمیر گاه دریائی قرار داشت و میتوانست طنابهای آویخته کشتی خود را که وسیله دو دکل بسوی آسمان برافراشته شده بود تماشا کند. او فانوسش را بالا برد و به تصویر کننده شده جلوه کشتی، نزدیک ساخت. نور فانوس، عکس را روشن کرد لباس سفید در تاریکی قرار داشت تنها دو دست کوچکش که صلیب وار روی سینه‌اش بود، به چشم میخورد. همان طوریکه او را مینگریست بنظر ژوزف آمد که عکس زانت باو لیخند میزند و مثل اینست که میگوید. "واقعا" فکر میکنی من ترا فراموش کرده‌ام؟ تو خیال میکنی که من جزء کوچکی از خاک کورستان شده‌ام؟ پسر من، محبوب من، من همیشه کنار تو فرار گرفتم، من جزئی از تو و کشتی تو هستم تو متوجه آن نیستی. قلبت را بشکاف و به همراه من بیا. ترس و زشتی و مرگ وجود ندارد، تنها پرتو روشنی، جسارت و زیبایی و حقایق موجود است...

ژوزف من زنده و آزاد هستم و ترا مانند گذشته دوست دارم ژوزف...

ژوزف...

او جراتی در قلب بیخ زده‌اش احساس کرد و نیروی جدیدی به مغزش غلبه نمود. شیخ غم آور تنهائی زائل کردید. در یک لحظه بهمان ترتیب در آن سوی بیدیا و خوبی‌ها و ماورای موضوعات جهانی بکرات بالای زندگی کشیده شد، آنگاه چشمش را گشود و زانت را زنده دید. یکی از ملوانان هنگام عبور او را مشاهده کرد که برابر نور فانوس، تصویر جلو کشتی را که بر اثر باد و باران تغییر یافته است تماشا میکند.

۳

"عجب ژو، تو بعد از این همه مسافرتها هیچ تغییر نکردی، از اینکه ترا در میان خودمان می بینیم خیلی خوشحالیم."

این کلمات را ساموئل در حالیکه لبخندش را متوجه برادرش میکرد بزبان جاری ساخت و ماری هم آتش سالن را بهم میزد تا آنرا شعله ور سازد. توماس کومب روی صندلی همیشگی خود نشسته بود و طبق معمول کتاب تورات روی زانوی وی قرار داشت. سایر برادران و خواهران این دایره را کامل میکردند و ملوان را با تحسین مینگریستند. پرده های سالن کشیده شد، ظرفهای شام را برداشته بودند و سرود میخواندند. ساعت دیواری باز هم تیک - تاک همیشگی خود را بگوش همه میرساند.

ژوزف پاهایش را از رویهم برداشت و آهی کشید. آمدنش چقدر بجا بود قیافه های تمام فامیلها را زیر نظر گرفت و از هر کدام خبرهای مربوط به پلین را سؤال کرد.

ماری با صمیمیت همیشگی خود، در حالیکه نسبت به بوزی رشک میورزید گفت: - دو قولوهای سامی مانند فرشته ها قشنگ هستند و بزودی

ده ساله خواهند شد. تکلیف‌های مدرسه را خوب انجام میدهند و مثل پدرشان پشت‌کار دارند. ساموئل بر اثر غرور قرمز شد.

"توم کوچک کمی ظریف است اما بچه شجاعی است و برادرش دیک الان بزرگ‌تر از اوست."

خیلی خنده‌دار است که آدم فکر کند که این ساموئل آرام و شجاع پدر چهاربچه باشد، همچنین هربرت که به‌مراه زنش کنار ارگ نشسته بود، و متوجه حرکات ژوزف بود، تا آن زمان سه پسر و دو دختر داشت. با آنکه بیش از ۷ سال از ازدواجش نگذشته بود و زنش انسی گندمگون بنظر می‌آمده تازه منتظر بدنیا آمدن بچه دیگری بود.

فیلیپ به خانه پیچگی آمد، تا ژوزف را ببیند و خیره‌اشی درباره کشتی ژانت کومب از او بگیرد. در این اواخر او دومین فرد شرکت هاگ و ویلیامز شده بود و تمام کارهای کشتی را به‌عهده داشت. برادران و خواهرانش از او کمی می‌ترسیدند او مقامش خیلی بالا بود و تمام افراد شرکت او را "آقا" صدا می‌زدند. نیکلاس باز هم بالی‌زی آمیزش داشت و ژوزف باین جوان اجاره دار با هوش، که دارای چشمان درشتی بود و نسبت به افراد صمیمیت نشان میداد، علاقه‌مند شد.

پس چرا وقتی خارج از پلین بود، همه آنها را مسکین و حقیر تصور میکرد؟ به‌رحال تمام آنها حتی خود او از ژانت بوجود آمده بودند.

با وجود براین هیچیک از میان آنها جز لی‌زی با موهای سیاه و چشمان درشتش با و شباهت نداشتند. او لی‌زی را خیلی دوست داشت و از طرز فکرش که می‌خواست با مرد شجاع اجاره داری آنها با وجود اختلاف سن، کانون خانوادگی تشکیل بدهد راضی بنظر میرسید.

"ماری ضمن اینکه می‌خندید گفت، ژوزف تمام دختران پلین از وقتی تو آمدی در التهاب هستند و همه آنها از تو صحبت میکنند تا تو آنها را از نزدیک ببینی. فیلیپ به‌خشونت جواب داد، من فکر می‌کنم که تو ترجیح میدهد، موفقی که بخانه برمیگردد او را آزاد بگذارند زیرا بنظر او دختران

پلهوس در برابر زنهای عقیق حقیر و ناچیزند. " ژوزف به موهای خاکستری و ابروهای نزدیک بهم برادرش نگاه کرد، بدون شک پسر خنده‌دار و خشنی بود و هیچ چیزی از زانت بارت نبرده بود.

"ساموئل گفت، چرا کمی نمی‌جنبی؟ تو بسنی رسیده‌ای که باید عائله‌ای تشکیل بدهی... اگر من بجای تو بودم دختر شایسته‌ای را در پلین انتخاب می‌کردم همانطوریکه من و هربی اینکار را کردیم، بمن اعتماد داشته باش، در روی زمین هیچ چیز بهتر از زن خوب و اولاد نیست. " توماس سرش را از روی تورات برداشت و ژوزف را از بالای عینکش نگاه کرد و از روی ایقان گفت: " هر چه بکارند همان را می‌دروند. " هیچ کس نمی‌توانست بفهمد که او چه میگوید اما همه آنها کم و بیش رفتار عجیب پدرشان عادت کرده بودند.

" ماری که در امور زندگی کاملاً وارد بود افزود، این موضوع ترا از دریانوردی باز نخواهد داشت، تو میتوانی همیشه فرمانده کشتی زانت کومب باشی، اما ساموئل آنچه را که درباره ازدواج میگوید، حق دارد، تو بیک زن و خانه قشنگ احتیاج داری. " ژوزف خندید و سرش را تکان داد و - گفت، کمی میترسم من که نمی‌توانم مانند سایر مردها، بی‌حس باشم. "

با وجود براین این فکر او را رها نساخت و هنگامی که تنها شد مجدداً در باره آن اندیشید.

بعد از همه این حرف‌ها، چه چیزی برای مخالفت کردن با آنها وجود داشت؟ او میدانست که آمادگی ندارد تا زنی را دوست بدارد قلب و روحش به زانت و کشتی تعلق داشت. او میبایستی عشق و علاقه را از نزدیک درک کند، و میبایستی هیجان و علاقه خود را در یک خانه مناسبی احساس نماید در واقع تنها نباشد و مالک وجود شایسته و کانون خانوادگی راحتی باشد، میبایستی پدر شود، و بچه‌هایی را ببیند که در اطرافش کم‌کم بزرگ

میشوند.

بچه‌های مخصوص، بچه‌های ژانت، بچه‌های عجیب و کنجکاو، بله مبیایستی باین موضوع تجدید نظر نماید، ژوزف اولین روزهای خود را براحتی در پلین گذراند و در جاهای خلوت قدیمی، هنگامی که پسر بچه کوچکی بود و به همراه ژانت در آنجاها قدم می‌گذاشت به گردش پرداخت.

هنوز فصل زمستان بود و تا این هنگام هیچ علائمی از بهار در فضا به چشم نمی‌خورد. هنگامی که باران به صورتش می‌خورد و کفش‌هایش در میان گل‌ولای فرو میرفت دوست داشت تا میان مزارع خیس شده و تپه‌های غم‌زده، به تنهایی حرکت کند. بیشتر وقت‌ها به گورستان لانوک همان جائیکه کنار درخت نارون و بیرچین، قبر ژانت بود حاضر میشد. آیا ممکن است که او در میان خاک‌نماک خوابیده باشد و باو و با احتیاجاتش نیندیشد، با برعکس حقیقت همان است که او در تعمیرگاه‌های هامبورگ مشاهده کرد؟ با آنکه با مشکلات شخصی روبرو بود ولی افکارش به ژرفای عجیب اینگونه موضوعات دور میزد. او مبیایستی خود را برای مقابله شدن با روزها و شب‌ها آماده نماید، او میدانست بعضی وقت‌ها چگونه موجبات سقوط او فراهم میشود. بدین ترتیب گور ساکت ژانت را ترک کرد و جاده پلین را که از آن طنین سرو صدای سد و کشتی‌ها و بندرها بگوش میرسید در پیش گرفت.

ماری با خنده مناسبی با او روبرو شد و کنار صندلی پدرش نزدیک بخاری، یک صندلی برای او گذاشت. اما بیش از پیش، ژوزف بیک زن و خانه فکر میکرد تا پس از برگشتن بتواند در آنجا استراحت نماید. خانه پیچکی هنوز برای او پراز خاطره بود. او نمیتوانست پیچک بالای جلوخان خانه را ببیند چون در آنجا اطاقش بود، صدایش هنوز در باغ و آشپزخانه منعکس بود. او نمی‌توانست حتی در رخت‌خوابش دراز بکشد زیرا فکر میکرد باز هم ژانت ممکن است ضمن اینکه شمعدان در دست دارد، بانوک پا در آنجا ظاهر شود. خاطرات گذشته بمغزش هجوم می‌آورد و قوایش به تحلیل میرفت و بی‌اختیار به مطالب کوچک فکر میکرد، که ژانت همه آنها را برطرف

میساخت.

ژانت به لباسها و غذایش میپرداخت و بهترین چیزها را با هدیه میکرد و بدین ترتیب در هر لحظه عشق خود را برای او به ثبوت میرساند. ماری خواهر تنی او دختر با محبتی بود اما نمی توانست هیچیک از این کارها را انجام بدهد. در نظر ماری ژوزف مضموی از خانواده بود ولی مهربانستی به تنهایی حوائج خود را برطرف سازد. ژوزف بهزاران دلیل خود را تنها احساس میکرد با آنکه بحد کمال نرسیده بود، ولی به عواطف و محبت و مواظبت احتیاج داشت. آیا میتوانست تمام اینها را در ازدواج بدست بیاورد؟ او هیچیک از این دختران مسخره را که ضمن عبور از تپه ها، در حالی که رنگشان قرمز میشد و نگاهش میکردند، برای ازدواج مناسب نمیدید. او زنی میخواست که شجاع و شرافتمند و مهربان باشد و بتواند ناراحتی های او را برطرف سازد و سعادت خانوادگی را برای او فراهم سازد. ژوزف به چنین زنی احترام خواهد گذاشت و آن زن نیز مادر بچه هایش خواهد شد. ژوزف هنگامی که از باغ خانه، بندر پلین را نگاه میکرد، چنین افکاری داشت. ناگهان هنگامی که به جنب وجوش بندر، چشم دوخت فرانسس هوب را دید که کنار اسکله بزرگ لنگر انداخته است و چون فرمانده کولین را در هامبورگ نتوانست ببیند، از اینکه کشتی او را در آنجا مهبید خوشحال شد ولی اندیشید تا فرصت دارد، با کولین ملاقات کند و درباره گذشته با او مذاکره نماید.

ژوزف کلاهش را بر میدارد و بطرف خانه کولین حرکت میکند. سارا زن فرمانده کشتی و دوست قدیمی ژانت در رختخواب مریض بنظر میرسید. این جریان را پسر بچه کوچکی که در را باز میکند باو میگوید.

" پسر بچه میگوید، آقای ژوزف پدر بزرگ و مادر بزرگ در بالا هستند اما خاله سوزان در سالن است و میتواند بشما یک فنجان چای بدهد، پدر بزرگ همین حالا پائین می آید و بدون شک از دیدن شما خوشحال خواهد شد. ژوزف راضی میشود و کفش هایش را با حصیر کفش پاک گن پاک میکند.

او بیاد آورد هنگامی که برای غذا خوردن و بازی کردن با کولین به آنجا می‌آمد اما حالا این بچه‌ها بزرگ شده‌اند و مانند او ملوان هستند بچه‌ای که در را برایش باز کرده بود، باید یکی از بچه‌های آنها باشد.

از سوزان تنها یک خاطرهٔ مبهمی دارد او دختر بزرگی نیست و باید سه سال بزرگ‌تر از ساموئل باشد. سوزان برای بازی همراه آن‌ها نمی‌آمد، حالا بدون شک ۳۵ سال دارد، اما واقعا "چقدر عجیب است و زندگی چطور با سرعت میگذرد."

"صدائی از ته سالن بگوش رسید که گفت فرماندهٔ ژو، بیا اینجا کتری روی آتش است من فکر میکنم که شما خیلی میل دارید در این هوای سرد کمی گرم بشوید در این ماه‌ها هوا خیلی بد شده است. پاپا به‌خانه برگشته است تا از مریض بیچاره ما مراقبت کند بفرمائید بنشینید و کمی استراحت کنید."

این سوزان است، یک دختر شرافتمند، بطرز مادرانه و با دیدگان صبور و دست‌های چست و چالاک فنجانها و نعلبکی‌ها را روی میز مهچیند. "در حالی که دستش را بسوی او دراز میکند، میگوید اما شما خیس شدید لباسهایتان را بدهید تا در آشپزخانه بگذارم خشک شود. پالتوی خودتان را هم بدهید، حالا بهتر نشد؟ آه، مردها چه موجودات بدبختی هستند!"

زوزف میخندد و او را با چشمانش هنگامیکه وسط‌اطاق رفت و آمد دارد، نگاه میکند.

صورتش کاملا "تمیز و چاق بنظر میرسد. نزدیک دهان، هنگام تبسم، فرورفتگی دارد و موهای خرمایش از زیر کلاه سفید به چشم میخورد. زوزف پاهایش را بسوی آتش دراز میکند و چائی‌اش را مینوشد، و راحت بنظر میرسد و باین‌زن علاقمند میشود، زیرا صیبند که این زن در برابر این ملوان خشن که با پیراهن سفیدش پاهای خود را بسوی آتش دراز کرده است، بهیچوجه ناراحت نیست. سوزان نه قشنگ است و نه جوان اما جذاب بنظر میرسد.

صدایش ملایم و گیراست ژوزف در این خانه احساس راحتی میکند و از اینکه میبیند سوزان بطرف آتش خم شده و با بی حوصلگی یک دسته، از موهای خرماش را به پشت سر میاندازد خوشحال بنظر میرسد. این موضوع کسی با چیزی را بیادش میآورد، اما نه، چیزی بنظرش نمی‌رسد، بدون شک تصویری بیش نیست... چیزی نمی‌گذرد که فرمانده کولین، از بالا پائین می‌آید، سپس دوپسرش از سرکار برمیکردند سالن کوچک شلوغ میشود بالاخره وقتی ژوزف برمیکیزد تا خداحافظی کند، سوزان تا دم در، مشایعتش میکند و در پوشیدن پالتو کمکش مینماید. "در حالیکه میخندد باو میگوید، حالا سعی کنید تا سرما نخورید!"

ژوزف در حالیکه میبیند گونه‌های سوزان گلگون شده و کنار دهانش فرورفتگی ظاهر گشته است، با خوشحالی جواب میدهد: - اگر سرما خوردم یکجا باید مراجعه کنم؟

سوزان که برای اولین بار در زندگی خود دچار شرم میشود میگوید:

- شب بخیر.

ژوزف به خانه پیچگی برمیکردد و میبیند آتش خاموش است و پدر و خواهرانش بدیدن ساموئل رفته‌اند. شام سرد و قابل خوردن نیست، او آرزو داشت اگر یک لحظه هم میشد، میتوانست به سالن راحت خانه کولین برمی‌گشت.

با عجله شامش را خورد و با طاق غم‌آور خود داخل شد و پس از کمی مطالعه بخواب رفت. از آن روز ژوزف غالباً "به منزل فرمانده کولین میرفت و به بهانه اینکه میخواهد با او صحبت کند، مدتی در آنجا میماند. بهر حال این عذرش بود زیرا پیرمرد در اطاق بالا پیش زنش میماند.

ژوزف هم به بهانه صحبت کردن با سوزان در خانه آنها رفت و آمد داشت. بیشتر اوقات ژوزف فرصت پیدا میکرد تا جلو آتش‌آشپزخانه قرار بگیرد و سوزان هم شیرینی بهزد یا به دوخت و دوز مشغول شود.

پس از یکماه، ژوزف دوباره حرکت کرد و نمیتوانست وقتش را بی جهت

از دست بدهد.

یکی از عصرها، طبق معمول در خانه کولین را بصدادرآورد، و از پشت پنجره صدا زد: — سوزان در خانه هستی؟

سوزان جواب داد: «بهتر است برگردی، امروز روز نان است و دستهایم بآرد و کپک آغشته است.»

ژوزف در آشپزخانه داخل شد و سوزان هم سرش را که به طرف اجاق خم شده بود بلند کرد. صورتش قرمز و موهای خرمایش بصورت حلقههایی روی صورتش افشان شده بود. آستین‌هایش را بالا زده بود و بدین ترتیب ژوزف توانست فرورفتگی کوچک بالای آرنجش را ببیند.

"سوزان با لحن سرزنش آمیزی گفت: «معمولا» شما اوقاتی را برای دیدن من انتخاب میکنید تا ببینید چه وضعی دارم، بهتر است بجای اینکه مرادست بیندازید و از کارم بازدارید با دختر قشنگی به تفریح بپردازید.» او برای تهیه نان، خمیرها را لوله میکرد و با دستهای محکم آنها را خرد مینمود سوزان اضافه کرد: «اما من چند روز دیگر حالش خوب خواهد شد و لازم نیست تا من این کارها را انجام بدهم حداقل ممکن است بمن کمک کند.»

ژوزف در حالیکه بوضع ثابتی نگاهش میکرد گفت: — اوه! بنابراین کاتی هم میتواند این کارها را انجام بدهد.

سوزان جواب داد: — اما من خیلی میل دارم کار کنم، من چند سال جوان نیستم تا مثل دختران در پلین تفریح کنم در همین جا خودم را خیلی خوشبخت و راحت احساس میکنم. ژوزف در حالی که بازوهایش را نگاه میکرد گفت: — شما میتوانید این کارها را تا آخر عمرتان ادامه بدهید اما نه اینجا. سوزان در حالیکه خمیرهای انگشتانش را تکان میداد، گفت: — لطفاً " بفرمائید اینجا چرا نه؟

ژوزف از جابرجاست و او را بغل کرد و در حالی که آثار آرد دور لبانش به چشم میخورد گفت: — برای اینکه شما باید با من ازدواج کنید و این کارها

را در آشپزخانه منزل خودتان ادامه بدهید .

سوزان که خود را کاملاً " ضعیف احساس میکرد و در صدد برآمده بود تا خود را نجات بخشد گفت . — چه ازدواجی ؟ برای چه یک دختری مانند من باید با پسر نادانی مثل تو ازدواج کند ؟

ژوزف در حال خنده گفت ؛ — عجب عزیزم ، من ترا هانمیکم تا بمن قول بدهی که زن من بشوی ، خیلی هم زود ، چون قصد دارم یک هفته قبل از حرکت ، مراسم ازدواج را انجام بدهم .

بدین ترتیب ژوزف کومب در سال ۱۸۶۵ از سوزان تقاضای ازدواج کرد . تمام کارها رو برآه شد و قبل از فرارسیدن شب تمام . هالی پلین فهمیدند که ژوزف کومب در صدد برآمده است تا با سوزان کلین ازدواج کند . هیچکس فکر نمیکرد که سوزان ۲۵ ساله خانه دار ، با آن قیافه ساده اش عاشق شود . دختران زیبای پلین عقیده داشتند که این ازدواج زیاد طول نمیکشد ، چطور میتوان باور کرد که ژوزف بتواند به بدن حزن آور سوزان کلین دل به بندد ؟ بعلاوه سن سوزان اقل " ۵ سال بزرگتر از اوست . . .

بهر حال سوزان تحت فشار نامزد عجول خود قرار گرفت و آنقدر عجله کرد تا لباس عروسش بموقع حاضر شد .

ژوزف خانه کوچک جالبی را مقابل یکی از کلیساها تهیه دید . بعلاوه کار زیادی با کشتی خود ، ژانت — کومب داشت و میبایستی یک هفته پس از عروسی به سنت — میشل حرکت کند . روزها بسرعت گذشت و در ۱۷ مارس ژوزف و سوزان در یک کلیسای خاکستری که بسبب انگلیسی ها ساخته شده بود ، باهم ازدواج کردند ، زیرا فرمانده کولین حاضر نشد که دخترش در یک کلیسای دیگری ازدواج کند . در مدت یک هفته ژوزف آنچه را که در قدرت داشت برای آسایش و رضایت زنش بطور ساده و آسان انجام داد . او از داشتن چنین زنی و خانه ای احساس غرور میکرد ، بطوریکه این کار را در خلال آخرین شب اقامت خود در پلین ظاهر ساخت . در همین حال مشاهده چنین حالتی از چنین مرد نااهل اختیار کرده و صاحب مسئولیتی عجیب مینمود . سوزان سرش را

روی بازوی او قرار داده بود و ژوزف بطرف او خم شده بود آنها میبایستی همدیگر را در این زندگی طولانی حفظ کنند و در نا کامی‌ها و موفقیت‌های هم سهیم باشند... آنها سوزان واقعا " میتوانست باو کمک کند؟

ژوزف بقدری زنجیر ا دوست داشت که سبب شد ، سوزان از جا بلند شود و سرش را روی سینه‌اش قرار بدهد و انگشتانش را در لابه‌لای موهایش فرو کند و باو بگوید که مرد جوان میتواند برای همیشه در کنارش احساس آسودگی نماید .

صبح فردا ژوزف بار دیگر میبایستی مسافرت خود را در پیش بگیرد و سوار کشتی شود و مجددا " این ازدواج خواب و خیالی خود را که در واقع اساس زندگی داخلیش را تشکیل میداد ترک کند ، اما خوشحال بود که در پلین زنی منتظرش هست یعنی که در زوایای اسرارش خواهان بچهای بود . ژوزف آهسته گفت : "سوزان "سوزان دستهایش را بسوی شوهرش دراز کرد و چشمانش را گشود ، خواب آلوده گفت : هنوز خوابیدی ؟ عزیزم سعی کن بخواهی زیرا فردا صبح یک مسافرت طولانی در پیش داری ، سوزان دراز کشید و دوباره در میان بازوان مرد جوان قرار گرفت و گفت : خواب دیدم شیرینی هائیکه قرار بود روز شنبه ، کشیش با چاشنی بخورد میسوزد... در کنار بندر ، کشتی زانت کومب لنگر انداخته بود و بسوی پهنه دریا خیره شده بود .

۴

ژوزف دوباره روی عرشه کشتی برگشت و ناراحتی های دنیای کوچک
خاکی خود را فراموش کرد. پس از حرکت از پلین همهء دغدغه هائی که بطور
میهم و مجازی در خاطره داشت بدست فراموشی سپرد.

زن و خانه برای او نوعی از تغییر روش، و وسیله ای برای انصراف از
خودش بود. امکان داشت لحظه ای آنها را دوست داشته باشد ولی بنظر او
زندگی واقعی در کشتی، دور از سروصدا و اندوه های اجتماعات انسانها
بود. . . . ژوزف میان همکاران خشن خود یک نوع آزادی احساس میکرد. از
نظرا و زندگی روزانه در کشتی ژانت - کوسب به سالهای اول زندگیش شباهت
داشت.

کشتی بسرعت به سمت میشل حرکت کرد، سپس به لندن آمد. این بار
نیز، کشتی ژوزف بر اثر باد موافق راهش را بخوبی طی کرد و در لندن زغال
بار کرد و بطرف جزیرهء مادر راه افتاد و از آنجا با بار سنگین تری تا سنت
میشل آمد و در آنجا نیز اجناسی برای دوبلین حمل کرد. تمام این بارگیریها
پرسود بود. کشتی چند روزی در پلین توقف کرد و بلافاصله با بار خاک

رس بحرکت در آمد .

ژوزف که قبلاً " جز هشت روز بازنش زندگی نکرده بود ، نتوانست جز سرروز دیگر باین زندگی زناشوئی خود بیفزاید تازه آن سه روز نیز ، بخاطر تشریفات بازگیری انجام گرفت . قرار داد معاملات مربوط به کشتی ژانت کومب همیشه با وساطت تجارتخانه (هاگ و وپلیامز) انجام میگرفت .

با آنکه فیلیپ هنوز ۳۰ سالش نبود ولی شغل مهمی داشت و احتمال میرفت که در آینده ، اولین مقام آنجا را بدست بیاورد . آقای هاگ که مرد سالمندی بود پسر نداشت ، عادتش این بود که کارها را بعهده اولین مقام تجارتخانه قرار دهد و چون ضعیف شده بود ، در صدد شد تا موسسه را برای همیشه ترک نماید .

در این اواخر تنها فیلیپ بود که میبایستی جانشین او شود و پلیام دومین شریک تجارتخانه هم ، مرد شجاع و ملامتی بود و فیلیپ فکر نمیکرد که روزی از دست او ناراحت شود . فیلیپ ، جوان زیرک و پیش بینی بود او همیشه به لحظاتی که مرگ هاگ پیر اتفاق میافتاد میاندیشید و انتظار داشت ، باینکه حرکت ماهرانهای ، ضمن اتخاذ روش درستی بتواند سهم شرکت را بخرد . هیچکس در این خانواده چنین اراده ای نداشت ، او خیلی ساده و باوضع بدی بزنگی خود ادامه میداد و عملاً " هیچ خرج نمی کرد ، تنها نشانه ظاهر دارایش مربوط به حمل و نقل کشتی ژانت - کومب بود که در آن سهم زیادی داشت . ژوزف و او چهار پنجم کارکرد کشتی را سهم داشتند ، بقیه سهام در دست ساموئل و هربرت بود و قسمت مهم سهام این دو نفر اخیر ، بمصرف کارخانه رسیده بود . ماری ولی زی نیز در این کار سهم کوچکی داشتند . فیلیپ زمانی را پیش بینی میکرد که بتواند تمام کارهای دریا نوردی پلین را در دست بگیرد ، سپس ژوزف برادرش را وادار کند تا از وی اطاعت نماید . ژوزف نسبت به برادرش هیچگونه بغض و کینه ای نداشت و دوستی مخصوص نیزه در باره او از خود نشان نمیداد و بامور زندگی برادرش زیاد مداخله نمیکرد .

فیلیپ زندگی مخصوصی داشت و هیچکس نمیتوانست تصور نماید که این دو برادر ممکن است، روزی بنای مخالفت را با هم بگذارند. تنها زانت بود که این برخورد را پیش بینی میکرد و در این باره چیزهایی از حرکات فیلیپ احساس مینمود.

بهرحال کشتی زانت - کومب دوباره سفر دریائی خود را از سر گرفت و در اوائل هفته، ماه اکتبر، به پلین برگشت.

ژوزف میل داشت هر چه زودتر برگردد. سوزان از هفت ماه قبل انتظار طفلی را داشت و ژوزف میدانست که زنش از دیدن او هنگام تولد بچه ناراحت خواهد شد. مرد جوان از اینکه میاندیشید بزودی پدر می شود بهیجان آمده بود. هیچوقت فکر نکرده بود که چنین چیزی ممکن است او را بر انگیزد. او هیچوقت به وضع بچه های ساموئل و هربرت دقت نکرده بود. وقتی میدید یکی از دو برادرها با قیافه های بشاش یا گرفته ای باهالی پلین خبر میدهند که خانمش منتظر است تا بهمین زودی عضو جدیدی، به خانواده شان افزوده شود غالباً "می خندید" و علاوه از طرف آنها در باره، تنفرویی از ازدواج مورد مسخره قرار میگرفت و از آنها میپرسید چرا در باره زندگی آزاد و دریا نوردی بدون قید و مسئولیت وی حسادت نمیورزند. بالاخره تعجب میکرد از اینکه نسبت به سوزان حساس شده است. وقتی زنت را میدید که در میان اطاقها با ناراحتی حرکت میکند، رنج میرد آنگاه از ناراحتی هائی که ممکن بود ایجاد شود و صدمه ای به طفل برسد نگران میگشت. این بچه خون زانت، حتی خون او را در رکبها داشت، از طرفی چه چیز با ارزشی در او دیده میشد که ژوزف از عهده توضیح آن بر نمی آمد. تقریباً "مثل این بود که خلقت زانت دوباره انجام میگرفت و موجبات دلداری او را فراهم میساخت و با تولد بچه پیوندی در میان آنها بوجود می آمد. در نظر ژوزف هفته ها به کندی میگذشت، بزجمت میتوانست دلواپسی خود را پنهان کند و ناراحت نشود، از طرفی ناراحت بود چرا وقتش را هدر داده است... سوزان بطرف او میخندید و کمتر صحبت میکرد و خود را با

روبرو شدن با سرنوشت آماده میساخت، زیرا برای یک زن ۳۵ ساله‌ای، بچه بدنیا آوردن کار ساده‌ای نبود. اما کاملاً خوشحال بود از اینکه بخاطر ترسهای مبهم، روحیه خود را از دست نهد. او در سراسر زندگی خود امیدوار بود تا روزی بیاید که او هم زن و مادر شود.

از اینکه ژوزف کومب قشنگترین مردان پلین او را بزنی انتخاب کرده بود بخود میبالید و خوشحال میشد. حاضر بود رنج بیشتری را متحمل شود تا وسائل خوشبختی شوهرش را از هر لحاظ فراهم سازد. بنظر میرسید که بچه در روزهای عید نوئل بدنیا بیاید و کشتی ژانت - کومب هم روزهای اول ژانویه به سنت - ژان ارض جدید، در حرکت باشد.

عید نوئل آمد و تمام شد روز اول سال، ژوزف در باغچه بود و بدون هدف، تنها برای وقت گذراندن، باغچه را بیل میزد. بعد از ظهر در صدد شد سوزان را در آشپزخانه به بیند و از او بخواهد تا یک فنجان چایی برای او درست کند. در این هنگام صدائی از پنجره اطاق خواب بگوشش رسید. این سوزان بود که از پنجره خم شد و باو اشاره کرد تا فوراً بیاید. ژوزف بپیش را بپرت کرد و بسزعت بسوی او حرکت در آمد.

— "چه شده؟ درد داری؟"

قیافه سوزان بر اثر درد زایمان گرفته بنظر میرسید و وضعش رقت‌آور بود. باوجود این سعی داشت تا خود را خوشحال نشان دهد. ژوزف بلافاصله از ته پایش رفت و به همراه دکتر برگشت. چرا این دکتر این اندازه خون سرد بنظر میرسید آیا امکان داشت زندگی بچه در خطر باشد؟ دکتر با ناراحتی او را پشت در گذاشت و باو گفت تا آرام بگیرد. ژوزف با اندوه و تأسف زیاد تا کشتی ژانت - کومب حرکت کرد در آنجا وقتی شکل جلو کشتی را از نزدیک دید، بنظرش آمد که آرامشی باو دست داده است. تصویر ژانت باو لبخندی میزد و بنظر میرسید که باو میگوید بهیچوجه غم و غصه‌ای بخود راه ندهد. وضع تصویر طوری بود که برای او مفهوم زیادی داشت و از هر جهت مهم بود زیرا نشان میداد که بر اثر این تولد، ارتباط آنها بیشتر شده

است .

شب فرا رسید ولی ژوزف هنوز از جای خود تکان نخورد و از محوطه و فضای کشتی ژانت خارج نشد وقتی خود را راحت و سبکبال احساس کرد ، بندر را پشت سر گذاشت و از میان جاده بسوی خانه آمد دکتر در آستانه در قرارداد داشت . "گفت ، بچه قشنگی داری ، خانم هم سالم است ، حالا میتوانی هر دو نفر را از نزدیکه بینی اما بیش از یک دقیقه نباید آنجا باشی ، اینطور نیست ؟ "

ژوزف در حالیکه تبسمی بروی لبانش نقش بسته بود ، بسوی اطاق رفت . همان احساسی که پس از مسافرت با دیدن ژانت باو دست میداد از دیدن بچه نیز همان احساس باو دست داد ، او از یک خوشحالی فوق العاده ای برخوردار شده بود ، نظیر همان لحظات خوشی که پس از ساعت ها مبارزه ، علیه باد و اقیانوس میتوانست کشتی خود را براحتی هدایت کند ، یا نظیر همان هیجانی که هنگام لنگر انداختن در بندرهای خارجی ، یا مشاهده سرزمین های جدیدی که برای اولین بار با آنها روبرو میشد

وارد اطاق شد بالای تختی که سوزان بارنگ بریده و وضع ناراحتی دراز کشیده بود ، خم شد و بی آنکه کلمه ای بزبان بیاورد ، بطرف گهواره رفت و بچه را خیره خیره تماشا کرد . سوزان گفت :

" ژو ما او را کریستوفر می نامیم اینطور نیست ، چون در این روزهای مقدس بدنیا آمده است ؟ "

ژوزف آهسته گفت : " البته "

بچه صورت کوچک قرمز خنده داری داشت و سرش را موهای بوری فرا گرفته بود . خانم ژولیف فریاد زد ، " بچه ما درش شیشه است اینطور نیست ؟ " ژوزف کمی مکث کرد ، در این زمان پلک های بچه تکان خورد و کم کم از هم باز شد . منظره و رنگ موها کاملا " مانند رنگ موهای سوزان بود ، اما چشمان بچه به چشمان ژانت شباهت داشت .

۵

وقتی ژوزف از مسافرت برگشت ، بر خلاف گذشته دیگر آثار خوشحالی در قیافه اش مشاهده نمیشد و آن علاقه و جست و خیز بجگانه که بر اثر دیدن ژانت باو دست میداد به چشم نمبخورد .

ژوزف کاملاً "فرق کرده بود و بیش از ۳۰ سال داشت صاحب کشتی بود ، عقب کشتی نمی نشست و ملوانانش ، کشتی را بساحل بر میگرداندند .
ژوزف وقتی بخانه اش که نزدیک کلیسای متدودیست قرار داشت ، وارد میشد مورد احترام کلیه بازرگانان شهر قرار میگرفت ، در خانه نیز مانند داخل کشتیش ، خود را مالک میدانست و هر یک از عباراتش چون گفته کتاب مقدس انجیل ، مورد قبول سوزان قرار میگرفت .

باری همه چیز عوض شده بود . سوزان در دالان خانه بوضع مضطربانه ای منتظرش میماند ، مانند مانثوی شوهرش را میگرفت و لکه ها را پاک میگردد و در سالن را برای ورود شوهرش باز می نمود ، صندلی های مخملی شیک ، گله داری ، دور تا دور ، به چشم میخورد روی میز هم ، خیزرانی مقابل پنجره خود نمائی میگردد نهال سرخس سیزی میان ظرفی قرار داشت . ژوزف از مشاهده سالن بخود می بالید ، چون همه قسمت های آن با آخرین مد زینت یافته بود و مورد توجه تمام اهالی پلین قرار میگرفت او بعضی وقت ها دچار تعجب میشد که چرا آتشخانه منزل بیچگی با آن شمع های محقر بجای برق ، کاملاً " دلپذیرتر است و فرش خانه پدرش بهتر از صندلی های راحتی فعلی بنظر می رسد .

بنابراین در اطاق می‌نشست پاهایش را روی زیر پائی میز تکیه میداد و سوزان هم پیش او میز کوچکی برای خوردن چای می‌گذاشت، خودش هم روی یکی از صندلی‌های پشتی دار می‌نشست و برای شوهرش در باره آخرین شایعات پلین صحبت میداشت، و کریستوفر کوچولو نیز تکان می‌خورد و یا میان گهواره بخواب میرفت. پس از اولین هیجانی که بر اثر تولد بچه با دست داده بود، زوزف بلافاصله بی برد که زندگی زناشویی اش، اندوه بار و یکنواخت شده است و هیچ چیز غیر منتظره به چشم نمی‌خورد، غذاهایش در ساعت معینی همیشه حاضر میشد، لباسهای مرتباً تمییز و تعمیر می‌گشت روزها بطور وحشتناک به پوچی ادامه می‌یافت، زیرا در آن ها کمتر چیزهایی وجود داشت که بتوان خود را سرگرم کرد.

زوزف قبلاً تصور میکرد، اگر ازدواج کند روزهایی را که در پلین خواهد گذراند برایش خوش خواهد گذشت و مشکل است، پس از آن زندگی ناراحت و خطرناکی را در پیش بگیرد، در حالیکه در این اواخر وقتی پیش سوزان می‌ماند، چون میدید که زنش مرتباً "بکارهای خانه می‌بردازد، بشدت رنج میبرد. از طرفی بر خلاف گذشته دیگر هیچگونه شوقی از مشاهده سوزان هنگام پختن نان و طبخ با دست نمیداد، ضمناً جیغ‌های کریستوفر او را بشدت عصبانی می‌ساخت و ازین لحاظ خود را مورد ملامت قرار میداد زیرا مانند زانت او هم از هر نوع آشفتگی و سرو صدا بیزار بود. بعضی وقت‌ها موقعی که در سالن می‌نشست و کتابی را مطالعه میکرد، بچه هم در آشپزخانه مانند گربه‌ای فریاد میزد، نمی‌توانست خود داری کند بلافاصله کتابش را روی زمین پرت میکرد و با کفر و ناسزا خانه را ترک میگفت.

لی‌زی تنها عضو خانواده آنها بود که میتوانست همراه او باشد و غالباً از او میخواست در بخدر و کشتی با او گردش کند. امانه برای همیشه بلکه گاهگاهی قبول میکرد، زیرا او هم سرگرم کارهای شوهرش بود و می‌بایستی در آینده نزدیکی ازدواج کند.

بدین ترتیب ژوزف بخودش رو میآورد و از رفتن بخانه خود یعنی همان جائیکه سوزان با ناراحتی و التهاب منتظرش میماند خودداری میکرد. اگر چه در باطن، خود را بخاطر عدم برخورداری از لذایذ کانون خانوادگی، مورد ملامت قرار میداد ولی روش جدید او با یک نوع وضع بی قیدی همراه بود.

ژوزف دوباره عرشه کشتی زانت کومبر را انتخاب کرد و تک و تنها غرق در رویای خود شد. در سال ۱۸۶۷ بچه دیگری بنام آلبرت به دنیا آمد سپس دو سال بعد بچه سوم بنام شارل پا بدنیا گذاشت. در این هنگام علاقه ژوزف از لحاظ بچه داشتن بعد کمال رسیده بود اما در عین حال بخاطر هدر دادن وقت علاقهای، نسبت بآنها احساس نمیکرد. ژوزف در پلین جز چهار ماه در عرض سال نمی ماند و سه پسرش که بدنیا هم بدنیا آمده بودند، از مشاهده این مرد قوی هیکل و خشن با آن موهای درهم و برهم و ریش انبوه بو حشت میافتادند. وقتی صورتش با صورتهای آنها تماس میگرفت، گوشهای بچهها با تارهای ریشش ناراحت میشد و چانهشان قلقلک داده میشد، وقتی هم با آنها صحبت میداشت یا بلند بلند صحبت میکرد یا آنقدر آهسته حرف میزد، که آنها حرات نمیکردند جواب بدهند.

ژوزف در این اواخر متوجه شد، که ماندن در دریاها بمراتب بهتر است، تا بصورت یک فرد خارجی، در برابر بچهها قرار بگیرد.

او دوست داشت که آنها را در دستهایش بگیرد و مانند توله سگ ها روی زمین بغلطاند، تا از این راه رضایت خاطر برای خود فراهم بسازد، با وجود بر این شاید کمروسی او را از وصول به هدفش باز میداشت. وجود سوزان برای او هیچگونه کمکی محسوب نمیشد، وقتی هم شوهرش در منزل بود بچهها را از ایجاد هر گونه سروصدائی باز میداشت و مرتباً برای آنها توضیح میداد که زندگی پدرشان چقدر سخت و طاقت فرساست. "سوزان به بچهها می گفت، موقعی که پاپا از مسافرت بر گردد، احتیاج به استراحت دارد و شما نباید طبق معمول بیازی کردن و حرف زدن خود ادامه بدهید."

موقعی که پاپا در خانه بود و آنها عاقلانه رفتار میکردند ، حالش خوب میشد ، و خوشحال و سرافراز بنظر میرسید .

بدین ترتیب بچهها در میان کمروشی طبیعی ژوزف ، و حسن نیت ناشیانه سوزان کم کم بزرگ شدند و از حضور پدرشان در خانه ناراحت بودند ، با برای ادامه بازی تلاش میکردند و با معمولا " به مادرشان که آنها را دوست میداشت پناه میبردند . بیشتر وقتها وقتی ژوزف پس از خوردن چای در سالن می نشست و سروصدای بچهها را از اطاق مجاور می شنید ، علاقمند میشد تا بچهها دورورش جمع شوند و او آنها را وادار کند تا روی زانوهایش بازی بهردازند . زیرا در گذشته وقتی بفکر ازواج بود هدفش این بود ، تا زندگی اش بهمین ترتیب ادامه یابد .

او آرزو میکرد ایکاش میتواندست بچهها را روی پشتش قرار میداد ، و از میان پلاژها و تپه های پلین حرکت میکرد و با آنها می آموخت چگونه بکمک کشتی های کوچک ، دریا نوردی کنند . او میل داشت بر آفروختگی قیافه آنها را از نزدیک میدید اما آنها کاملا " بچه بودند و برای دور شدن از آغوش مادرشان آمادگی چندانی نداشتند . حتی ناراحت نمیشد اگر میدید بچهها نسبت باو محبتی از خود نشان نمیدهند . " ژوزف عصر یکی از روزها به سوزان گفت ، امروز بچهها کجا بودند ؟ من فکر می کنم حتی یک لحظه هم در تمام روز بچهها را ندیدم . سوزان در حالیکه مشغول کارش بود گفت ، ژو من فکر میکردم شاید آنها ترا ناراحت کنند تو میدانی بچهها چه حالی دارند وقتی به بازی بهردازند ، همیشه سرو صدا می کنند و نمی شود آنها را از این کار باز داشت ، من بخاطر همین کارها آنها را فرستادم تا میان باغ بازی کنند اگر بخواهی میتوانم بروم و آنها را بیاورم . "

ژوزف در حالیکه کاغذهایش را جمع میکرد غرغر زنان گفت ؛ — نه — نه — احتیاجی نیست بدون من بهتر میتوانند خودشان را سرگرم کنند .

— بهیچوجه عزیزم ، اگر تو میخواهی بچهها را ببینی اشکالی ندارد ، بلافاصله خواهند آمد ، آنها باید از پدرشان اطاعت کنند ، این همان چیزی

است که من مرتبا " به آنها گوشزد میکنم . لحظه‌ای بعد ژوزف سرو صدای بچه‌های کوچک را شنید که پس از شستن صورت و شانه زدن سرشان ، با طاقشان هجوم آوردند و مادرشان آهسته‌یانه‌ی آنها می‌گفت ، پاپا میخواهد شما را در سالن به بیند .

بدین ترتیب ژوزف که میخواست بچه‌ها با لباسهای گرد آلوده بسوی او بدون دویا جیغ‌ها و خنده‌ها ، اتفاقات روزانه ، خود را برایش تعریف کنند در حالیکه پشت به آتش کرده بود و پیش لای دندانهایش قرار داشت ، به دویچه کوچکش که چشمان گردی داشتند و مادرشان آنها را تویخ میکرد می‌گریست .

سپس زنش لحظه‌ای او را ترک کرد تا به بچه کوچکش سری بزند ، ژوزف با دویچه‌ش در آنجا تنها قرار گرفت و در صدد شد تا چیزی بآنها بگوید . البته کریستوفر پسر بزرگش را با آن بدنهای لطیف و خوش طرح و موها و چشمان قهوه‌ای که شبیه چشمان ژانت بود ، بیش از دیگران دوست داشت . اگر ژانت زنده بود میدانست چگونه با این بچه‌ها صحبت کند و آنها را وادار سازد تا با سرهای برهنه و پاهای لخت بدون و پیش آنها زانو بزنند ، و در حالیکه موهای سرش در معرض باد قرار میگرفت بتواند با ایجاد بازیهایی مخصوصی آنها را سرگرم سازد .

ژوزف در همین اثنا ناگهان ، یکی از روزهای طفولیت خود را که به سن و سال کریستوفر نبود ، بیاد آورد که میان چاله‌ای پر از آب سقوط کرد ، و مادرش نیز در آن آب کشیده شد و آرایشش بهم خورد . چقدر هردوی آنها بخاطر بی‌عرضه بودن و خیس شدن لباس‌هایشان ، خندیدند .

کریستوفر وقتی مادرش را از دور میدید ، رنگ چهره‌اش با مهر حریانی قرمز میشد . بلکه در دنیا چیزها تغییر میکند ، شاید اینطور بهتر بود . اما در عین حال بعضی وقت‌ها ، وضع غم‌انگیز میشود . حالا ژوزف در میان سالن ، برابزه‌های کوچکش که فاقد پاره‌ای از احساسات بودند قرار داشت . ژوزف در حالیکه صدایش بقدر کافی ملاحظت آمیز شده بود گفت : - کریستوفر

و آلبی هر دوی شما می‌توانید آرام بازی کنید .

هر دو موقرانه جواب دادند : - بسیار خوب ، متشکریم پاپا .
در حالیکه سرش را می‌خارانند از خود می‌پرسید بیش از این چه می‌توانست
به بچه‌ها بگوید .

پس از لحظه‌ای گفت : - بسیار خوب بچه‌ها ، اگر مایل باشید می‌توانید
در همین جای بازی کنید و هر طوری که دل‌تان می‌خواهد بروصد راه بیندازید .
سپس خندید و سر جایش قرار گرفت و فکر میکرد شاید بچه‌ها بیایند
و روی زانوهای او بنشینند . . .

بچه‌ها چیزی نگفتند و کنار در ، به حرکت قرار گرفتند و از خود می-
پرسیدند باید همانجا بمانند یا حرکت کنند . سوزان داخل شد ، بچه‌ها
بسوی او هجوم بردند .

" بسیار خوب ، حالا بگوئید به بینم هر چه پدرتان پرسید شما می‌توانستید
عاقلان‌ه جواب بدهید ؟ "

ژوزف که خسته و ناراحت ، در برابر آتش قرار گرفته بود میدید که
بچه‌ها خود را به بازوی مادرشان آویخته‌اند .

ژوزف در حالیکه فرمز شده بود ، و سوزان را می‌نگریست آرزو داشت
تا کریستوفر پیشش بیاید ، ناچار رو به بچه‌ها کرد و گفت : " حالا ، اسباب
بازیهای خودتان را بمن نشان بدهید . "

هر دو بچه بلافاصله خارج شدند و چیزی نگذشت در حالیکه اسب
کوچک چوبی خود را می‌کشیدند ، داخل اطاق شدند ، ژوزف بلافاصله میمون
پارچه‌ای خود را که تا ۱۲ سالگی ، در کنار آن بخواب می‌رفت بیاد آورد .
با خوشحالی گفت : " آه چه حیوان خوبی است من شرط میکنم که او
قادر است در یک چشم بهم زدن به پلیموت برود و برگردد . "

کریستوفر در حالیکه دست برادرش را فشار میداد پدرش را با چشمان
درشت و باز نگاه میکرد سپس مودبانه گفت : " این فقط یک اسباب بازی
است . ژوزف با خنده جواب داد . - خودم میدانم . " سپس مکث کرد و

ناراحت شد، زیرا فکر میکرد، مبادا بچه‌ها تصور کنند که پدرشان احمق است. سوزان در حالی که دست‌ها را بهم زد گفت: "بسیار خوب حالا ببینند که پاپا خیلی مهربان است و با شما بازی میکند؟" بچه‌ها ضمن تعجب با هم خندیدند.

ژوزف باخود گفت: "واقعا" وحشتناک است معلوم نیست چکار باید کرد. "سهس دست در جیبش نمود در حالیکه بطرف بچه‌هایش خم شده بود و سرگریستوفر رانوازش میداد گفت: "آه، این سکه، قشنگ را بگیرد مال شما."

سوزان فریاد زد: "بچه‌ها فوراً از پدرتان تشکر کنید، تا حالا کسی دیده است که بچه‌ها تا این اندازه لوس باشند؟ در یک لحظه هر دو بچه با هم فریاد زدند: "متشکریم پاپا." چه بچه‌های خنده‌داری، ممکن نیست یکی از آندو جمله‌ای را به تنهائی ادا کند.

ژوزف خیلی میل داشت بدانند گریستوفر چه فکری در سر دارد و علاقه اش با مور دریا نوردی تا چه اندازه است، اما بهر حال آنها هنوز بچه‌های کوچکی بیش نبودند.

او دهن دره‌ای کرد، دو باره روزنامه‌ای را که قبلاً از اول تا آخرش را خوانده بود در دست گرفت. سوزان دو باره فریاد زد: "بچه‌ها فوراً به آشپزخانه بروید و همانجا بازی کنید دیگر بس است شما دارید پایا را خسته می‌کنید..."

ژوزف هیچ کوششی برای نگهداشتن آنها از خود نشان نمیداد، زیرا میدید چقدر بچه‌ها برای رفتن مجله دارند. ژوزف پاپا را به انبر بخاری میزد و از خود میپرسید آیا باید از خانه خارج شود یا باز هم در آنجا بماند؟ اما بیرون رفتن، بچه دردش میخورد؟ چون در پلین جایی نبود تا بخواهد آنجا برود. در این اواخر لیزی هم از او اج کرده بود و صاحب پسری شده بود.

ژوزف مزرغهٔ بزرگ آنها را که در سه کیلومتری پایین کنار جاده سن-برید واقع بود خیلی دوست داشت. لی‌زی از دیدن برادرش خیلی خوشحال میشد. اما ژوزف دو روز قبله خواهرش را دیده بود و برای دیدن مجدد او لازم بود چند روزی بگذرد. سوزان را میدید که پرده‌ها را میکشد آتش‌ها را مرتب میکند. سوزان چهل سال داشت ولی ظاهراً "من‌تر بنظر میرسید و بیشتر موهای سرش سفید شده بود و پس از شش زایمان، نسبت به ژانت که پنجاه سال داشت شکسته‌تر بنظر می‌آمد.

اما این مطلب چندان مهم نبود، زیرا ژوزف تنها بخاطر داشتن حالات مادری، او را بزنی انتخاب کرده بود نه برای زیبایی و جوانی، ژوزف دو باره دهن دره‌ای کرد و دراز کشید.

سوزان گفت: "عزیزم میخواهی بخوابی؟" آنوقت به طبقهٔ بالا می‌رود تا اگر شوهرش می‌خواهد بخوابد، تخت‌خوابش مرتب باشد.

"نه متشکرم من میخواهم بروم بیرون، کشتی بزنم و به کشتی نگاهی کنم." در بیرون باد ملایم و خنکی می‌ورید، فضای سالن سنگین بنظر میرسید و غیرقابل استنشاق بود هنوز هوا تاریک نشده بود، اما افراد از کارهای خود دست‌کشیده بودند و بسوی خانه‌ها بر می‌گشتند و چراغهای خانه‌ها کم‌کم روشن میشد.

او به کارخانهٔ کشتی‌سازی نگاهی کرد و دید که برادرانش کار را تعطیل کرده‌اند و بنظر او آمد که برادرها در منزل باشند و آخرین فنجان جای خود را سر می‌کشند.

آنگاه طول جاده را طی نمود و قایق کوچکی را برگزید، سپس میان قایق جستی زد، پاروها را برداشت و سرعت بطرف رهنمای شناور دریا، همانجائیکه کشتی‌اش لنگر انداخته بود رهسپار شد.

اینجا بهتر از خانه بود آنهم میان بچه‌ها و سوزان. مد دریا شروع میشد، ژوزف طول بندر را بخاطر احتراز از جریان آب کانال، سرعت طی کرد. در خلیج پولمار امواج دریا سرعت عدت می‌یافت و از سمت شرق باد

سختی میوزید .

همین موضوع سبب شد ، تا ژوزف فعالیت بیشتری کند و موفق شود . کلامی بسرنداشت و بر اثر وزش باد موهایش در صورتش میریخت . او مجبور بود مرتباً " سرش را تکان بدهد تا موهایش را به عقب بفرستد . ضمناً " برگ توتونی را می جوید و گاهگاهی در آب تف میگرد . بر خلاف مد دریا ، قایق مرتباً " جلو میزد و چیزی نگذشت که به رهنمای شناور دریا رسید .

ژوزف بطرف پارواخم شد و به تماشا کردن عکس جلو کشتی پرداخت . یک مرغ دریایی روی دکل جلو کشتی مقابل باد نشسته بود و جیغ پیروز- مندانه ای میکشید . کشتی بتازگی تمیز و نقاشی شده بود و میبایستی بسوی اسکله برود تا خاک رس بارگیری کند . پس عازم دریاها شود . کشتی ژانت کومب فقط شکل جلو آن دستکاری نشده بود رنگ های بدنه اش ، بر اثر اختلاف هوا کمی تغییر کرده بود ، ولی تصویر جلو آن شبیه همان روزی بود که اولین بار بدریا انداخته میشد . ژوزف در قایق سرپا ایستاده بود و یکمک پارو قایق را نگهداشت و بامهربانی به تصویر جلو گفت : " سلام عزیزم ... "

تاریکی سراسر پلین را فرا گرفت . آن مرغ دریایی بالهای خود را باز کرد و به پرواز در آمد . بندر خلوت شده بود و به کمک باد صدای ساعت کلیسای لانوک بگوش میرسید . ژوزف بدون کمترین حرکتی تاریک شدن تصویری را ، که در بالا قرار داشت با دقت نگاه میکرد .

۶

در سال ۱۸۷۱ دختری برای ژوزف و سوزان پا بعرصه وجود گذاشت و باین ترتیب خانواده آنها کامل شد.

سوزان هنگام تولد کاترین، بشدت بیمار شد و دکتر پیر شهر، دستور داد که در آینده باید از لحاظ بچه دار شدن احتیاط کند والا خطرناک خواهد بود.

چون دکتر میترسید که سوزان ممکن است جریان را به شوهرش نگوید، تصمیم گرفت شخصا این موضوع را با ژوزف در میان بگذارد.

ژوزف سه هفته پس از تولد دخترش به پلین برگشت و از مشاهده قیافه مضطرب دکتر و از اینکه میدید کار معالجه ادامه دارد و هر روز سوزان و بچه اش باید، از طرف دکتر معاینه بشوند ناراحت شد، از دکتر پرسید: " مگر باین زودی سوزان نباید از جا بلند شود؟ خانه بر اثر بی مبالاتی کلفت، بهم ریخته شده است، فکر میکنم زخم تندرست و از سلامتی کامل برخوردار است اینطور نیست؟

دکتر شمرده جواب داد: - زن شما ۴۰ سال دارد تا حالا چهارتا

بچه بدنیا آورده و در زایمان آخری نزدیک بود جانش را از دست بدهد ، چنانچه مادر خودش مواظبت نکند معلوم نیست عاقبت کار ، چه خواهد شد . . . ژوزف بطور جدی گفت : — دکتر متشکرم . " به منزل رفت اگر چه خود را قابل سرزنش نمی دانست ولی بخودش میگفت که خیلی خودخواه و بی-ملاحظه شده است . در هر حال سوزان از وضع خود شکایتی نداشت و راجع به بیماری خود باو چیزی نگفت ، کسی هم نستوانست فکر بکند که ژوزف هشت ماه از سال را ، در میان دریاها می گذراند .

اما اگر حادثهٔ بدی برای سوزان پیش می آمد و این مرد دست تنها با خانوادهٔ کوچک خود زندگی میکرد چه وضعی رخ میداد ؟ بنابراین عقیده نداشت که خواهرش بتواند در خانه اش بماند و زندگی کند و باو کمک نماید . سوزان پس از آن زایمان مرتباً بیمار میشد بنابراین چه وضع وحشتناکی درآینده باو روی می آورد . البته سوزان میتوانست در خانه بماند و مراقب بچهها باشد ، ولی از عهدهٔ هیچ کاری بر نمی آمد . ژوزف با ناراحتی گفت : " عزیزم دکتر بمن گفت که این روزها حالت هیچ خوب نیست ، منکه نمی توانم در تمام اوقات چیزهاییکه اتفاق می افتد بفهمم ، زیرا غالباً " در-اینجانستم و گاهگاهی آنهم مدت کوتاهی بمنزل بر میگردم و اما میخواستم بدانم . . .

سپس کشتی گرد ، زیرا همانطوریکه همیشه رعایت مینمود میترسید مبادا سوزان را با یادآوری سن و سالش ناراحت سازد . ژوزف در حالی که میکوشید هر قدر ممکن است موقر باشد ادامه داد : " میترسم که مردها پاره ای از موضوعاتی را ، آن طوریکه زنها تصور میکنند بحساب نیاورند ، مخصوصاً " ملوانان خیلی ، ضرورند هر گز بفکر دیگران نیستند ، منم طبق همین اصل ، آدم ناباهی شده ام اما این وضع درآینده تغییر خواهد کرد و خواهی دید ، که در مدت بسیار کوتاهی اوضاع بهتر خواهد شد . سوزان در حالیکه در رختخوابش تکان میخورد گفت : " درآینده چه روشی در بارهٔ من پیش خواهی گرفت ؟ این جریان مرا شدیداً ناراحت میکند که فکر بکنم تو در میان کشتی باشی ولی

من نتوانم کارهایت را رو براه کنم . من میدانم که کارهای خانه بالا و پائین زیادی دارد و جای استراحت تو نیست و وضع خانه مرتب نیست و بچه‌ها هم بی بند و بار ، بار آمده‌اند ، وقتی بخواهی به کشتی برگردی خیلی کسل خواهی بود آه . عزیزم ، عزیزم ...

ژوزف در حالیکه دست‌های زنش را در دست داشت گفت: " بسیار خوب ، بسیار خوب بعد ها کارها رو براه خواهد شد ، من کاملا " خود را آدم خوشبختی میدانم و بچه‌ها نیز بی‌بچه‌چهره مرا ناراحت نمیکنند سوزان عزیز ، " ژوزف می‌خواست بگوید از اینکه چنین وضعی را او برای زنش فراهم کرده و خیلی هم ناراحت است و از خودخواهی خود سخت متنفر است و در سالهای آینده سعی خواهد نمود تا از سوزان مواظبت کند ، باو کمک نماید و پشتیبان زنش باشد .

" خدای من ، خدای من ، من کاملا " احساس میکنم بخاطر روش ناشایسته‌ای که انجام دادم نسبت بمن نغمسکین شده‌ای آه ! آنچه را که احساس میکنی من کاملا " بآن پی برده‌ام ... من یک احمق و یک مخلوق ضروری هستم که از مجموعه ایده‌ها بوجود آمده‌ام است و با آنکه میدانم که از این کار متنفر هستی ولی وضع خانه کاملا " آشفته و ویریشان شده‌است سوزان گفت ، اما عزیزم بی‌بچه‌چهره ناراحت نباش من بزودی سرپا قرار خواهم گرفت و مثل همیشه مشغول کار خواهم شد . " ژوزف از جا برخاست و لحظه‌ای در وضع نومیدانه‌ای قرار گرفت ، این بار نیز سوزان نتوانست به افکارش پس ببرد و امید تازه ژوزف ، ویران شده بود و متوجه شد که زنش دیگر ممکن نیست قدرت و پایداری خود را در روابط خانوادگی و زناشویی حفظ کند . عجیب است آیا ژانت نیز همینطور با شوهرش زندگی کرده است ؟ بدون شک در زندگی آندو لحظات برشکوهی وجود داشته‌است . آنگاه به قیافه دختر کوچکش که زنش را تکان میداد چشم دوخت ، بچه بی‌نواشی که چشمان بزرگ و آبی‌اش به چشمان گریه‌های کوچک شبیه بود . چرا در باره بچه‌های خود باستانای گریستوفر هیچگونه هیجانی در خود احساس نمی‌کرد زیرا او پسر بچه کمرو و مضطربی بود که بنظر

نمی‌رسید پدرش را درک کند .

آهسته‌به‌خود گفت : " من یک‌اشتهاهی کرده‌ام . " سپس با صدای بلندی گفت ، " مزیزم ناراحت نباش ، حال تو بزودی خوب خواهد شد و کوچولو هم عشق ماست . . . "



ژوزف قبل از آنکه سوار کشتی شود نزدیک بیک ماه در پلین ماند و بهترین اوقات را پس از مرگ ژانت در آنجا طی کرد . همانطوریکه سوزان باو گفته بود ، وضع منزل در هم و برهم شده بود و این جریان از اینکه شوهرش را وادار میکرد ، تا بگذشته‌اش فکر کند ظاهرا " او را خوشحال می‌ساخته ژوزف کفش هایش را در می‌آورد و پاهایش را روی بخاری می‌گذاشت ، موقعی که در منزل بود از استراحت در سالن خودداری میکرد و وقتش را در مطبخ میگذراند . غذاهائی که بوسیله زن خدمتکار تهیه میشد ، غالبا " پخت آن بد بود و سر موقع تهیه نمی‌شد . ژوزف بانتظار تهیه یک شام بد ، در حالی که روزنامه‌ای در دست داشت و لباسش خیس میشد ، مجبور بود مدتی در پلین راه برود و بیپ خود را مرتبا " دود کند .

وقت خود را غالبا " با کریستوفر صرف میکرد و او را در طول گردشهای دائمی خود به همراه میبرد آلبرت و شارل را بحال خود میگذاشت تا در میان باغ بازی مشغول شوند .

او جیب‌های پسر بچها بر از پول و میوه میکرد و میان نمازها میرفت تا برای پسرش انواع شیرینی‌ها را بخرد . پسر بچه اینگونه امتیازات را بلافاصله درگ میکرد و کم‌کم وحشت‌های گذشته را فراموش مینمود . وقتی پدرش را خوشحال میدید ، به توضیح دادن خواسته‌های خود میپرداخت . ژوزف میاندیشید که با این ترتیب او را لوس میکند و علاقهاش را نسبت به خود بر می‌انگیزد ، و برای محبت فوق‌العاده‌ای که تصور آن در قلبش رو بفرزونی است بیش‌از پیش میکوشد . کریستوفر آنرا درگ میکرد ، همانطوریکه ژانت آنرا درگ کرده بود . پسر بچه وقتی پدرش را میدید بسوی او می‌شتافت

و توجه او را به خستگی‌ها و خواسته‌هایش جلب میکرد. یکبار میان کوچه، یکی از سگ‌ها پیش او بنای مو مو گذاشت، پسر بچه بلافاصله به پدرش پناه برد و با جیغ وحشتناکی خود را به شلوارش آویزان کرد.

ژوزف در حالیکه موهایش را نوازش میداد و سرش را بسوی خود می کشید گفت: - چه شد... عزیزم؟ پاپاپیش توست و نمیگذارد حیوان ترا گاز بگیرد کوجولوی عزیزم آدم نباید از سگ بترسد جیغ نزن الان میروم تا برایت شیرینی بخرم."

کریه بچه بلافاصله قطع شد. ژوزف به صاحب سگ رو کرد و باخشم فراوانی فریاد زد: "عجب شما نمی‌توانید سگ خودتان را به بندید؟ می‌بینید که پسرم مصبانی است و همین کار سبب میشود که او مریض شود." پسر بچه سرش را روی شانه پدرش گذاشت و آهسته گفت: "پاپا ممکن است شیرینی نضاعی برایم بخری؟"

"- البته اگر علاقه داشته باشی همه شیرینی‌های مغازه را خواهم خرید."

ژوزف بهیچوجه تصور نمی‌کرد که چنین سعادت بی‌اوروی دهد، زیرا پسر کوچکش پیش او بود و از او چیزی طلب میکرد.

ژوزف با وضع سرور آوری که برایش سابقه نداشت براه افتاد او احساس میکرد، بالاخره در دنیا کسی را دارد تا هنگام مراجعت باکرمی و شوق از او پذیرائی کند. بهمای که در حال رشد است و روزی خواهد رسید که با کشتی دریا زندگی خود را ادامه بدهد.

در این هنگام تجارت سیوه نفع سرشاری داشت، و کشتی ژانت - کومب یکی از کشتی‌هایی بود، که برای حمل این بارهای خراب شدنی، مرتباً "بین سنت میشل و مارس" رفت و آمد داشت. بعضی اوقات اتفاق می‌افتاد که قیمت حمل و نقل بارها به ۷ لیور در تن میرسید و باز هم مشاهده میشد که کنار پل لندن، تعداد زیادی از کشتی‌ها مانند کشتی ژوزف بانتظار خالی شدن بارها قرار گرفته‌اند، حتی اتفاق می‌افتاد که کشتی‌ها در مدیترانه شرقی

تا اسمین در حرکت هستند .

کشتی ژانت کومب موفق شد راه سنت - میشل را در ۱۷ روز طی کند و برگردد . زیرا ژوزف با بادبانهای آویخته‌اش سعی داشت دریانوردی‌ها خود را بر صحت ادامه بدهد . موقعی که تمام کشتی‌ها در دریای مانس دچار طوفان شدیدی شدند و با عجله بادبانهای خود را پائین کشیدند ، ژوزف بادبانهایش را تا آخرین حد برافراشت ، در چنین وضع سخت و پرهیجان ، و حرکت سریع کشتی ، همه افراد آن از فرمانده‌اش شکایت داشتند ولی به ژوزف افتخار میکردند .

وقتی آنها به سنت - میشل رسیدند و بندر را تقریباً " خلوت دیدند ، از احتیاط کردن سایر کشتی‌ها که بر اثر طوفانی شدن دریاها حرکت نکردند ، غنچه‌دندان ، در حالیکه کشتی ژانت - کومب بهترین بازارها را بخاطر حمل و نقل بدست آورده بود .

هنگامی که اولین کشتی بخاری ظاهر شد و به حمل میوه‌ها پرداخت کشتی ژانت - کومب به حمل نمک و با خاک رس مشغول شد و بسوی مناطق ارضی و حرکت میکرد ، و با ماهی‌های نمک سود ، بسوی بندرهای مدیترانه بر می‌گشت . حرکت آن از راه آتلانتیک معمولاً " ۱۶ روز طول میکشد . در طول این مسیر و مبارزه علیه باد و دریا ، ژوزف پلین و کریستوفر را کاملاً " فراموش میکرد و تمام حواسش در مورد این وضع سخت متمرکز میشد . شغل دریانوردی ، تمام قدرتش را بخود معطوف میکرد و باعث میشد مرتباً " دچار اضطراب باشد تا با هیچ خطری روبرو نشود . در آن زمان روزهای پلین کاملاً " تیره و گرفته بنظر می‌رسید و ژوزف دور از همه اقوام در کشتی ، که خودش نیز در آن سهم بود و بخاطر آن بدنیا آمده بود زندگی خود را ادامه میداد . بعضی وقت‌ها اتفاق می‌افتاد ، البته نه برای خود بلکه بخاطر اینکه از زندگی خود اطلاعی داشته باشد کمی بیندیشد . همانطوریکه در پلین جهت رفع تنهایی خود ، در صدد میشد تا به فامیل و کسان خود متصل شود . در این جا روی کشتی احساس میکرد کنار ژانت است در صورتیکه در منزل چنین

احساسی بهیچوجه بوی دست نمیداد.

کریستوفر بچه‌های بیش نبود با آنکه با خوشحالی او را مینگریست و موجب دلگرمی سالهای آینده‌اش بود ولی نمی‌توانست برخلاف میل باطنی‌اش چنین موضوعاتی را با او بفهماند. موقعی که کریستوفر ۱۲ سال داشت حادثه‌ای بوقوع پیوست که پدرش را شدیداً ناراحت ساخت.

با آنکه زوزف میکوشید تا خود را قانع سازد و قبول کند که جز بیک کار بهیچانگهی بیش نبوده است، ولی ناراحت شد و تا حدودی وحشت زده و اندوهگین گشت. در بهار همان سال زانت - کومب رکورد سرعت راه‌نگام حرکت، بین سنت - میشل و بریستول شکست و در آنجا قبل از آنکه بازگویی کند و بطرف پلین برگردد، چند روزی توقف کرد، چون کاتی خواهر سوزان، در بریستول با یکی از بازرگانان شهر ازدواج کرده بود و زوزف در طول چند روز اقامتش پیش آنها ماند. کاتی چند روزی در پلین پیش خواهرش مهمان بود و بلافاصله به بریستول به‌مراه کریستوفر برگشت، تا از شوهر خواهرش پذیرائی کند. زوزف متوجه شد که آمدن کریستوفر یک موقعیت مناسبی است تا با همراه او با کشتی زانت - کومب به پلین برگردد. در طول اقامت خود در بریستول، از اینکه میدید کریستوفر به تخلیه بارهائی کشتی‌ها و وضع اسکله‌ها توجه ندارد تعجب میکرد، اگر او خودش در بچگی بریستول را میدید، غیر ممکن بود که از محوطه بار اندازهای آن صرف‌نظر کند، حتی حاضر میشد از خورد و خوراکش چشم ببوشد، تا ورود و خروج کشتی‌ها را با دبانهای آویخته‌اش تماشا کند. کریستوفر با آنکه در نظر پدرش بچه بسیار زیرکی بود، ولی هنگام حرکت با خالفاش ضمن آنکه سببی در دست داشت، از دیدن خوراکیها بیشتر خوشحال میشد. از مشاهده، مغازه‌ها راضی بنظر میرسید و مایل نبود بطرف بندر حرکت کند. بعلاوه هیچ چیز بنظر نمی‌رسید که او را خوشحال سازد جز اینکه پشت پهبشخوان دائمی قرار بگیرد و با مشتریان روبرو شود، بالاخره پسر بچه با خاله و دائمی‌ش‌خدا حافظی کرد و به‌مراه پدرش سوار کشتی زانت - کومب شد. قبلاً

روی مرشه کشتی کمی دوید و با افراد آن به صحبت پرداخت، روز دوم کشتی به غلطیدن پرداخت و هوا بارانی شد و کریستوفر بخاطر اینکه مبادا خیس شود به کابین رفت. کابین خیلی کوچک بود هوای فشرده‌ای داشت مجبور شد با وضع ناراحتی شب را در رختخواب پدرش بخوابد.

با آنکه ژوزف هنگام غذا، با او روبرو شد از مشاهده قیافه کوچک رنگ‌پریده‌اش بشدت خندید. ژوزف در حالیکه از کابین بوی موم خیس شده‌ای به مشامش میرسید گفت: "می‌بینی که کشتی می‌غلطد بدون شک امشب هوا سخت تاریک میشود و فکر میکنم همه ما بر اثر تکان کشتی در حال رقص خواهیم بود تو روی تختخواب من بخواب و کاملاً استراحت کن، البته عقیده من اینست که تمام این جریانات را از نزدیک به بینی چون منم موقعی که کوچک بودم همه آنها را عملاً دیدم و به ملوانان کمک مینمودم، اگر میخواهی هوا بخوری میتوانی روی کشتی بیایی."

کریستوفر بهیچوجه مایل نبود روی کشتی برود و در حالیکه بر سر میزد و نفس میکشید روی تختش دراز کشید هر حرکت کشتی برای او رنج‌آور بود تکان و نوسان کشتی خالی زانت - کومبه به مراتب بیشتر از هنگامی بود که بار حمل میکرد. کشتی به منطقه‌ایکه اقیانوس اطلس، بدریای مانس متصل میشد، یعنی همان جایی که عمق دریا زیاد بود رسید.

کشتی در تمام شب کریستوفر بهیچاره را تکان داد. او با خود میگفت بهیچوجه صحیح نبود که قبلاً وضع دریانوردی را برایش توضیح ندادند. پاپا نمی‌بایستی او را به همراه خود می‌آورد. صبح زود هنگامی که هوا هنوز تاریک بود کشتی از جلو لندنز-اند حرکت کرد. در این زمان در حالی که چراغ رهنمای دماغه لی‌زار، در جلوی باد و تلاطم دریا از جنوب شرقی آن احساس میشد، بسوی دریای مانس حرکت در آمد. نوسان کشتی تغییر کرده بود و در این هنگام از طرفی بطرف دیگر می‌غلطید، ژوزف میخواست پسرش را به بیند و جیغ‌های شادی‌آورش را از نزدیک بشنود. بسوی نردبان رفت و او را صدا زد. "کریستوفر، بیای، بیای، دریا را نگاه کن، هیچگونه نوسان ندارد،

بلافاصله خواهی دید که حالت بهتر خواهد شد، زود باش بیا... " بچه با آنکه ناراحتی وی کمتر شده بود ولی بر اثر سرما، در رختخوابش می لرزید اما جرات نداشت کابین خود را بخاطر رفتن روی عرشه سرد کشتی ترک کند. او میخواست در خانه باشد یا پشت پیشخوان مغازه، در بریستون قرار بگیرد. با وجود بر این اطاعت کرد فوراً " از کابین خارج شد و از نردبان بالا رفت. شب تاریکی بود باد در میان بادبانهای کشتی زوزه می کشید، ضمن اینکه باران چشمانش را خیره کرده بود و به شدت به ساقهایش میخورد، با وحشت فریاد زد. " پایا، پایا. "

ژوزف بسوی او جستی زد بغلش نمود در حالیکه قطرات آب لباسش را، تکان میداد می خندید. ریشش کاملاً " ژولیده، صورتش بر اثر آب دریا قرمز شده بود. چشمان پسر بچه طوری وحشتناک بود که بنظر می رسید بسوی مرگ تیرس آوری هدایت میشود. ژوزف در حالیکه جلو کشتی را به پسرش نشان میداد فریاد زد. " نگاه کن آیا هیچوقت چنین چیز فشنکی را دیدی، زود باش بگو پسرم آخر تو یک دریانورد واقعی خواهی شد و باین کشتی که بهر دوی ماتعلق دارد افتخار خواهی کرد؟ "

بچه از بالای بازوی پدرش، بدریا نگاهی کرد و با وحشت امواج سیاه وحشتناکی را که مانند کوهی در حال هجوم بود مشاهده کرد. مثل اینکه دریا در صدد شده بود، تا همه جا را خرد نابود سازد. پسر بچه فریاد زد.

" همه چیز غرق میشود، همه چیز غرق میشود، فوراً از این جا برویم، برویم... من از دریا متنفرم... من متنفرم... من همیشه از آن ناراحت خواهم بود... میترسم... میترسم... میترسم... "

ژوزف فریاد زد: " کریستوفر چه میگوئی؟ منظورت از این حرفها چیست؟ کریستوفر حق هق کنان گفت: " پایا میترسم... میترسم... " پسر بچه خود را از بازوهای پدرش بیرون کشید و با صدای گوش خراش و شدیدی، بسوی نردبان دوید. ژوزف نابینا و حیرت باور نگریست و به

دستگیره کشتی تکیه کرد و بشدت ناراحت شد و قادر به تکلم نبود .
کشتی زانت - کومب با بادبانهای آویخته اش در میان دریا و باد
بسرعت جلو میرفت .



ژوزف پس از ۴۳ سال برای اولین بار به خجالت و سرشکستگی خود پی برد. قبلاً " فکر میکرد بهترین راه اینست که بچه را به مادرش تحویل بدهد، بی آنکه چیزی بزبان بیاورد همه افراد خانواده را ترک کند و تک و تنها با خیال راحت در کشتی ژانت - کومب بزندگی خود ادامه بدهد. تنها هدفش همین بود. اما وقتی با آرامی در کابین ، یعنی همان جایشکه پسر بچه خوابیده بود وارد شد و گونه‌های پسر بچه را غرق در اشک دید دوباره عشق و علاقه‌اش برانگیخته شد و از تصمیم خود صرف‌نظر کرد .

پسر بچه ناگهان چشمانش را گشود وقتی نگاه آندوه‌ها را پدرش را دید ، او هم بنوبه خود در تاترو آندوه فرو رفت . لحظه بعد در صدد برآمد از جا برخیزد و خود را در بازوان ، ژوزف بیندازد و از او بخواهد تا برای بر طرف کردن ناراحتی‌های دریا با او کمک کند . اما می‌ترسید که پدرش او را نپذیرد و باو بگوید . " تو نباید مانند سایر بچه‌ها باشی . " ژوزف میخواست پیش‌پس‌رش‌زانو بزند ، تا بدین وسیله اعتمادش را بخود جلب کند . اما او هم نمی‌توانست چنین تصمیمی بگیرد زیرا می‌ترسید که پسرش بخاطر چنین وضعی

ناراحت خواهد شد و خجالت خواهد کشید. لحظهای هم که امکان داشت رابطه تازه و محکمی بین پدر و پسر بوجود بیاید طی شد، در این لحظه بین پدر و پسر دیواری بخاطر غرور پدر و ضعف پسر ایجاد گشت که هرگز ویران شدنی نبود. کشتی در پلین لنگر انداخت و کلمات صلح آمیزی بین آندو ردوبدل نشد. چهار سال گذشت ولی در این مدت ژوزف تنها چند ماهی روی زمین پا گذاشت. در بندر سروصداهای چکش های کارخانه و بارگیری های گلرس مرتبا " بگوش میرسید. ساموئل و هربرت هرگز بهیکار نمی ماندند و به بچه های خود توماس پسر ساموئل و جیمز پسر هربرت، که بعداً خانواده آنها به دوازده نفر می رسید، و میبایستی در سالهای آینده پنج نفر دیگر نیز، با آنها اضافه شود کمک میکردند.

دیک فرزند دوم ساموئل در این اواخر بعنوان معاون دوم تحت نظر ژوزف کار میکرد و لیاقت زیادی از لحاظ دریانوردی از خود نشان میداد. در سپتامبر ۱۸۸۲ ژوزف وقتی بلرهایش را در لندن خالی کرد، در بندر پلین لنگر انداخت. خیلی خوشحال بود، از اینکه قبل از حرکت توانست چند روزی در خانه اش استراحت کند. هنگامیکه ژوزف کارگزارانش را دید که جلوکشتی مشغول فعالیت هستند، ناگاه از در بچه های کشتی، کریستوفر را به همراه برادرش مشاهده کرد که پارو میزدند و به کشتی نزدیک میشوند. ژوزف بلافاصله حدس زد بدون شک جریان غیر منتظره ای رخ داده است. خدا را شکر نمود از اینکه کریستوفر آنجاست. ناگهان چشمش بصورت پریده و گرفته او افتاد، حتی قیافه ناراحت هربرت را مشاهده کرد. پس از چند دقیقه هر دو نفر پیش او در کشتی آمدند. هربرت در حالی که چشمانش پر از اشک بود گفت: " پاپا خودت را برای شنیدن خبر بدی آماده کن. از اینکه مجبورم این خبر ناراحت کننده را شخصا با اطلاع تو برسانم واقعا متاثرم... ژوزف با ناراحتی گفت: - زود باش بگو به بینم.

در حالیکه کریستوفر غرق در اشک شده بود، چند قدمی دور شد، مرگ او پس از خوردن چایی اتفاق افتاد، بچه ها بلافاصله دنبال ساموئل

رفتند ، منم پیش دکتر رفتم ولی مادرم ساعت شش بعد از ظهر فوت کرد
آه ! چه وضع ناراحت کننده‌ای . "

ژوزف دست هربرت را بی‌آنکه چیزی بگوید ، فشار داد و کریستوفر را
بغل کرد ، سپس سوار قایق شد و برابر جسد زن ، رنگ پریده و خاموش ابدی
خود ، یک نوع شفقت فوق‌العاده‌ای بخاطر بچه‌ها احساس کرد ، اما از لحاظ
خودش بهیچوجه ناراحت نشد زیرا نشو و نما را هیچوقت بطور جدی دوست نداشت ،
و رفتارش طوری بود ، که ژوزف مجبور بود همیشه در تنهایی بسر ببرد .

در این اواخر در صدد شد تا زینش سالم بماند و کارهای خود را شخصا
انجام بدهد . بیچاره سوزان هفده سال تمام شوهرش را مراقبت و محبت
کرد ولی حالا از بین رفت . ژوزف در حالیکه آرام و آهسته راه می‌پیمود با
خود می‌اندیشید پس از او ، اوضاع چه خواهد شد ، و بچه‌ها بدون مادر
چکار خواهند کرد . پسر بچه‌ها البته میتوانند پس از مدتی از عهده کارها
بر آیند ولی کاتی هنوز خیلی بچه بود . خوشبختانه مشکل کار بلافاصله
وسيله دو دختر جوان برادرش بنام‌های ماری و مارتا که در آن زمان زنان
مسنی بودند حل شد . زیرا آنها به ژوزف پیشنهاد کردند تا در خانه آنها
بماند و با آنها زندگی کند . بدین ترتیب این ناراحتی هم بر طرف شد :

ژوزف ، پس از ماجرای فوت زینش که او را تحت تاثیر قرار
داد با یك واقعه تعجب آور تازه‌ای روبرو شد . بعد از ظهر یکی از روزها ،
هنگامی که میخواست پیش‌استادکاران کشتی برود ، فیلیپ را دید که در اداره
مرکزی شرکت نشسته است . ژوزف با تعجب پرسید ، آهای فیلیپ باز هم چه
دسته گلی می‌خواهی به آب بدهی ؟

— هیچ ، فقط در اداره و خانه خودم نشسته‌ام ، من از خبر مرگ
خانم خیلی متأثرم ، فکر میکنم این بزرگ‌ترین ضایعه ایست که برای تو
رخ داده است . اما شاید زمان بتواند بزرگترین تسلی دهنده تو باشد . . .
آنگاه در میان کاغذهایش به جستجو پرداخت .

— گوش بخیر فیلیپ ، من از جرباناتی که اتفاق می‌افتاد هیچ چیز

نمیدانم ، راستی آقای ، هاگ چه شده است ؟

— پسر مرد در حدود یکماه است که فوت کرد و منم سهام او را خریدم .
 فیلیپ خود را روی صندوقی تنگان میداد و با آرامش رضایت بخشی وضع
 تعجب آوری را که در قیافه برادرش نقش بسته بود ، نگاه میکرد .
 — بلمژوزف فوقی که تو و برادرانم وقت خود را برای ازدواج و بزرگ
 کردن بجههای خود تلف می نمودید ، من بآرامی راه خود را که بمن مربوط
 میشد ادامه میدادم ، حالا ۴۲ ساله ام اینجا را شریک هستم و در کارهایم
 اختیارات کامل دارم ، ساموئل و هربرت نشان زیاد شده است و تو هم
 فکر میکنم زندگی خود را روی کشتی فامیل تباه کردی . ژوزف بآرامی جواب
 داد: — حالا لازم نیست ما را مسخره کنی من دلیلی نمی بینم ، که از
 خشمم که بنظرم بهترین شغلهاست و فراخور یک مرد است ، شرمنده باشم
 تو میتوانی "آقای" فامیل باشی ، همانطوریکه تو خود را در کار خود خوشبخت
 میداننی منم از کار خود راضی هستم . فیلیپ با تبسمی حاکی از برتری
 جواب داد: — متشکرم بسیار خوب . اما برای تغییر مطلب باید اضافه کنم که
 سایر اعضای خانواده سهم خودشان را فروختند فعلا " من و تو تنها سهامدار
 کشتی ژانت — کوب هستیم .

ژوزف در حالی که مشتش را روی میز ، میزد گفت: — اما اینکار برخلاف
 تصمیمات قبلی صورت گرفته ، ما قرار گذاشتیم همگی سهم های مساوی داشته
 باشیم و در آمد آنها بین خودتان تقسیم کنیم .
 — شاید آنطور بهتر بود ولی سایر افراد بدون شک بیول احتیاج داشتند ،
 رقابت کشتی رانی در پلین خیلی زیاد شده است ، آنها خوشحال هستند که
 توانستند سهم خودشان را بمن بفروشند ، مگر این موضوع ترا ناراحت میکند ؟
 ژوزف چه میتوانست بگوید ، عمل آنها کاملا " قانونی بود اما به فیلیپ
 بهیچوجه اعتبار نداشت .

به تندگی گفت: — بهیچوجه . فیلیپ با بی قیدی پرسید :

— راستی پسر بزرگ تو در این خصوص هیچ تصمیمی ندارد ؟ بنظر من او الان کاملا

بزرگ شده است و برای دربانوردی مناسب است .

روزف از صندلی برخاست و کلاهش را در دست گرفت ، بخاطر اشاره‌ای که در باره گریستوفر شده بود سخت ناراحت شده ، خواست مشتش را بصورت فیلیپ حواله کند . وقتی بطرف در میرفت گفت : - پسر من هر وقت باو احتیاج داشتم آماده خواهد شد .

فیلیپ در حالیکه آخرین نگاهش را به برادرش میانداخت گفت :

- با این خانواده سنگینی که تشکیل دادی باید آدم خوشبختی باشی ، من که از وضع خودم کاملاً راضی هستم و در زندگی پای بندهیچ چیزی نبودم زیرا آزاد و عزب هستم ، حالا احساس میکنم وضعیتم از هر لحاظ بهتر است . می‌خواهم دخترزبانی را برای زناشویی خود انتخاب کنم همانطوری که میدانی من هنوز جوانم اینطور نیست ؟ خدا حافظ . ژوزف در حالی که اداره را ترک میکرد زیر لب خندیده پس فیلیپ بخاطر همین موضوع ، پس از آنهمه سالهاتنها زندگی میکرد ، شاید خیال داشت تمام سهام را بخرد تا بتواند به کلیه درآمدهای کشتی نظارت داشته باشد . . . اما در مقابل او ژوزف چکار میتوانست بکند ؟

در هفته‌های بعد ژوزف بهترین اوقاتش را در مزرعه نیگلا استونس گذراند . در آنجا خواهرش لی‌زی از دیدنش خوشحال میشد و او را برای شام نگه میداشت ، در عین حال وضع و محیط صمیمانه و مناسب آن خانه را دوست داشت و علاقه‌ایکه بین لی‌زی و شوهرش برقرار شده بود لذت میبرد . آنها سه بچه داشتند دو دختر و یکی پسر ، روزف پسرش را خیلی دوست داشت ، او پیش از ۱۲ سال نداشت ولی حاضر جوابی و برآمدگی چانه‌اش قیافه زانت را در نظرش مجسم میساخت .

توماس کومب حالا هفتاد و هفت سالش بود گاهگاهی به کارگاه میرفت و جریبان کارها را از نزدیک میدید .

او معمولاً "روی نیمکتی می‌نشست و مشغول کشیدن پیپ میشد و دقت میکرد تا کسی از کار خود دست نکشد ، حتی بچه بزرگ ساموئل را که نامش

توماس بود و آرزو داشت مثل خودش باشد مراقبت میکرد. ماری به دنبالش راه می افتاد. ماری در این هنگام زن مسنی شده بود، کمی چاق بود و روحیه بهشاش و پاکش در این اواخر کمی تغییر کرده بود.

ژوزف وقتی جاده به باریکی را به خانه پیچکی ختم میشد طی میکرد، قلبش بشدت میزد او بیاد می آورد اوقاتی را که بازی میکرد و مرتباً نگاهش متوجه پنجره های آشپزخانه بود. همان جاشیکه زانت مشغول کار میشد و باو علامت میداد. حتی بیاد می آورد هنگامی که بزرگ شده بود و چطور بسوی مادرش میدوید. او نمی توانست اطاق بالای جلو خان خانه را به بیند و بلافاصله خاطره روزی را که برای اولین بار با فرانسس - هوب برگشته بود و از شاخه درخت پیچک بالا رفته بود بیاد می آورد، حالا قریب ۳۰ سال از آن زمان میگذرد.

بعد از ظهر یکی از روزها، ماری، با قیافه مضطربی نزدیک در، با او روبرو شد و گفت: - پاپا حالش خوب نیست در رختخواب خوابیده و خیلی ضعیف شده است. از خودم میپرسم آیا فقط کمی خسته است، یا بهتر است دکتر صدا بزنم؟ بیا به بین بنظرت چیست.

ژوزف پدرش را دید، که روی تخت دراز کشیده صورتش کاملاً سفید و غرق در عرق است، چشمانش بسوی پنجره دوخته شده و دست هایش زیر ملافه است و بر اثر ناراحتی های عصبی مرتباً "می لرزد رگهای پیشانی اش برجسته شده و لبانش کیبود است.

بطرز میهمی پرسید: "سامی تو هستی؟" ژوزف بلافاصله متوجه شد که پدرش بزودی خواهد مرد. آهسته به ماری که دور میشد گفت: "برو دنبال دکتر." آنوقت در حالیکه به رختخواب نزدیک میشد، دست پدرش را گرفت و گفت: "پدر، من زور هستم آیا می توانم کاری برای تو انجام بدهم؟" توماس در حالیکه پسرش را نگاه میکرد گفت: "آه، تو از مسافرت برگشتی، من نمی توانم بدون عینک ترا خوب ببینم ولی مطمئن هستم که کاملاً سالم هستی و از برگشتن خود رضایت داری، سلام مرا به کاپیتان کولین برسان،

او مرد شجاعی است .

— بسیار خوب پاپا آیا میل نداری کمی بخوابی ؟

توماس سرش را با عصبانیت تکان داد: — نه ، باید بکارخانه بروم ، زیرا بعد از ظهر ، یک کشتی بآب انداخته میشود ، میترسم بچهها از عهده اینکار برنمایند . اگر کارها خوب انجام نگیرد ، اسکار ناراحت خواهد شد ، آخر برادرانت هنوز تجربه ندارند .

اسکار تری لیونت بیضت سال پیش فوت کرده بود و حالا این برادر زاده اش بود ، که در قصرش زندگی میکرد .

ژوزف احساس کرد که اشکهایش سرازیر شده است و روی گونههایش میریزد و ریشش را خیس می کند . هوا کم کم تاریک میشود و آسمان بخاطر رشته زرد وارغوانی که روی دریا منعکس بود روشن بنظر میرسد . از کارخانه صدای چکش هائی که بر اثر فرو کردن میخها بوجود می آمد شنیده میشود . ماری برگشت ، دکتر پیر مرده بود و جانشین جوانش را که هنوز کمی در بلین او را نمی شناخت به همراه آورد . او میچ دست توماس را در دست گرفت و نبضش را امتحان کرد آهسته گفت : — من نمی توانم کاری برایش انجام بدهم میترسم که مرگش نزدیک باشد و چیزی از عمرش باقی نمانده باشد ، شاید تا چند ساعت دیگر تمام کند . آیا نمی خواهید کشیش را حاضر کنید ؟ ماری صورتش را با پیشبندش مخفی ساخت و آهسته بگریه پرداخت .

روزف فکر کرد تا با سرگرم کردن او بکاری ، ناراحتیش را بر طرف سازد ، گفت : — برو بکارخانه و سامی و هربی را صدا بزن و بآنها بگو زود بیایند ، فیلیپ اگر در اداره هست سعی کن او را هم با خودت بیاری .

وقتی ماری رفت ژوزف کنار بالین توماس نشست . پیر مرد بی آنکه منظورش مشخص باشد گاهگاهی چیزهائی بزبان می آورد .

سراسر آسمان را روشنائی های نارنجی رنگی فرا گرفته بود و کف اطاق کم کم تاریک شد . ناگاه صدای چکش ها در کارخانه قطع شد و ژوزف متوجه شد که برادرانش از جریان باخبر شدند . در میان سکوت اطاق ، توماس با

صدای واضح و روشن، بنای صحبت را گذاشت و گفت: — آنها کارشان تمام شد و می‌خواهند شام بخورند.

— بله پاپا

— من فکر می‌کنم تمام کارها تا فردا صبح روبراه خواهد شد.

— بنظرم همینطور است. چند دقیقه‌ای بسکوت گذشت، آنگاه توماس دوباره به صحبت پرداخت و گفت: — من بهیچوجه میل ندارم کتاب تو را تم الان بخوانم. چشمانم بوضع وحشتناکی تیره شده است، من می‌خواهم کمی استراحت کنم وقتی حالم خوب شد شاید بهتر باشد، ماری آنرا برایم بخواند.

— پاپا هرطوری که دلت می‌خواهد، خانه بوضع وحشتناکی ساکت بنظر می‌رسید در پائین، میان سالن کوچک ساعت دیواری بصدای تیک — تاک — همیشگی خود ادامه میداد و صداهای آن از لابلای کف چوبی اطاق، بگوش ژوزف می‌رسید. بلافاصله همه برادران در اطاق حاضر شدند، فیلیپ نبود ولی زی هم چون خانهاش دور بود، بزودی نصیحت باو خبر داد.

اشکهای هربرت از کونهایش سرازیر میشد و ساموئل در برابر پدرش زانو زده بود و آهسته می‌گفت: "پاپا، میل داری کاری برایت انجام بدهم؟ توماس سرش را در دست گرفت، تاریکی سراسر اطاق را فرا گرفته بود.

— سامی توهستی؟ خوشحالم که آمدی دست‌های تو برای بریدن چوب‌ها بزودی آماده خواهد شد اما همیشه باید نصایح مرا عمل کنی، صدایش کاملاً" ضعیف شده بود می‌خواست از روی نازبالش برخیزد.

سپس گفت: — هوا تاریک است باید چراغ را برای خوردن شام روشن کرد، پادمی آورم آن زمانی را که شب میشد، مادرت در خرابه‌های قصر بود و من می‌رفتم تا او را صدا بزنم.

پیرمرد دوباره با حال ضعیف و بیحالی از عقب، روی تخت افتاد نفسش کم کم بند می‌آمد هر سه مرد دور پدرشان بودند و ماری کنار پنجره قرار داشت، مدتی گذشت و او چیزی نگفت اطاق در تاریکی فرو رفته بود و کسی

در صدد نبود تا شمع‌ها را روشن کند.

هنگامی که دوباره به صحبت پرداخت صدایش مثل اینکه از دور می‌آمد
خسته و ضعیف بنظر میرسد...

گفت: "زانی کجا هستی؟" زوزف بروی پدرش خم شد و به چشمانش
نگاه کرد چشمانش کاملا "باز بود و باو خیره شده بود.

"بگو که مرا رها نخواهی ساخت، ما کاملا "بهم مربوط هستیم...
زانی آیا میدانی چقدر ترا دوست دارم... الان مانند بچه بدبختی
شده‌ام...."

دستهایش را بلند کرد، سپس آهی کشید و بخواب عمیقی فرو رفت.
توماس کوب کنار زنش زانت، در گورستان لانوک نزدیک پرچین خاردار و
درخت بزرگ نارون ب خاک سپرده شد.

امروز سنگ قبرشان از لابلای علف‌ها به چشم می‌خورد. شاخه‌های
پهچک، بالای قبرشان قرار دارد زیر نوشته‌ها، حروف محوشده‌ای خوانده
میشود.

"آنها بخواب ابدی فرو رفتند."

در آغاز بهار پامجال‌ها در اطاق آن می‌روید و گل‌های مجاور یکی از
باغ‌ها روی قبر آندو می‌ریزد.



آلبرت کومب شغل دریا نوردی خود را ، تحت نظر پدرش صاحب کشتی و دیگ پسر عمومی خود شروع کرد . شارل هم خدمت سربازی اش را در یک اردوگاه نظامی منطقه میدلاند انجام میداد . تنها کریستوفر برای فرار از سوار شدن کشتی ، در خانه مانده بود و بدین ترتیب وقت خود را از دست میداد . او به همراه عموها و پسر عموهایش در کارخانه کار میکرد منتهی قصدش این بود که وقت بگذرد . کریستوفر نمی توانست دلواپسی را که در افکارش رسوخ کرده بود از خود دور سازد . تصور اینکه باید دریا نورد شود او را بشدت دچار وحشت میساخت .

او تجربه اش را که قریب هشت سال از آن گذشته بود بخاطر داشت . هر بار که پدرش از مسافرت بر می گشت ، از چشمانش اشتباه بی-جهت او را فرامی خواند و سئوالی را که همیشه روی لبانش نقش می بست احساس میکرد . آیا ، این دفعه به همراه من خواهی آمد ؟

اما کریستوفر در صدد میشد تا به پدرش نشان بدهد که وی یک دریا نورد خوبی نخواهد شد ، بلکه در یکی از روزها لیاقتش را در کارگری ،

نشان خواهد داد. با وجود بر این از کارش متنفر بود و فکر میکرد تا آنرا ترک کند و خوشبختی خود را در جای دیگری بی آنکه بداند بآن چگونه خواهد رسید بدست بیاورد. بهر حال پدرش در این مورد خود را خونسرد نشان میداد. ژوزف در این زمان پنجاه سال داشت ولی از دریا و از کشتی بهبجوجه اظهار عدم رضایت نمیکرد. با آنکه تا حدودی موهایش سفید شده بود ولی کاملاً تندرست و قوی بنظر می رسید. او حتی یک روز هم مریض نشده بود، تنها چیزی که گاهگاهی او را آزار میداد بینایی او بود.

چشم راستش غالباً "قرمز میشد و درد میکرد و حدقه" چشمش بطرز عجیبی باز میشد و علت آن را نمی توانست بفهمد.

گاهی در برابر دیدگانش پردهای بوجود می آمد و مانع میشد تا چیزی را مشاهده کند. سپس همه چیز بحال عادی خود بر میگشت و درد شدیدی که قبلاً "احساس می کرد کم کم تکمین می یافت. ژوزف در این خصوص با کسی صحبت نمیکرد و بنظرش هم نمی رسید که آن یک بیماری خطرناکی باشد حتی مصر بود از اینکه ژانت نیز هنگام مرگ به چنین بیماری گرفتار شده بود. بعلاوه این ناراحتی چندان برای او اهمیت نداشت، بشرطی که کشتی ژانت - کومب شهرت خود را در میان کشتی های پلین از لحاظ سرعت حفظ میکرد و کریستوفر نیز مری می شد. کمی قبل از عید پنجاهه ۱۸۸۵ (ژوزف، پس از یک سفر کاملاً استثنائی طولانی به پلین برگشت، او دو باره به سنت ژان ارض نو برای بارگیری ماهی رفت و آنها را در حدود مدیترانه حمل کرد. در آنجا سه بارگیری قابل ملاحظه ای میان سنت - میشل و ماری بدست آورد. در آخرین روزهای ژوئن بود که او برگشت و امیدوار بود که بتواند استراحت کند. وقتی کشتی ژانت - کومب لنگر انداخت، کریستوفر سوار قایقی شد و بسوی او رفت. ژوزف او را دید که با خوشحالی نزدیک میشود. کشتی های زیادی در بندر رفت و آمد داشتند. عده زیادی از بهمهها در خلیج پلین قصر آب تنی میکردند. یکی از اوقات مناسب تابستان بود، او بخودش می گفت شاید بتواند کریستوفر را حاضر کند تا بهمراه او به صید ماهی بپردازد؛

" بسیار خوب گریستوفر ، پسر من آمدن من کاملا بجا بود اینطور نیست . آلمی ؟ شما افراد ساحل نمی دانید برای یک دریا نورد در خانه چه چیزی لازم است . " گریستوفر قرمز شد لبانش را گاز گرفت ژوزف بلافاصله بحرکت او پی برد ، و از پی توجهی خودش پیدا " ناراحت شده بهر حال پسر بیخواه ، تنها بخاطر برغوردار نبودن از سلامتی ، نمی توانست بدریا برود .

" پسر من چه خبر ؟ "

— خواهرها حالشان خوب است و شارلی هم نوشته است که از سربازخانه راضی است دو تا عمه حالشان خیلی خوب است و خیلی میل دارند شما را به ببینند . در کارخانه نیز خیلی کار داریم ، توم و جمز و من سه نفری از صبح تا شب روی یکی از کشتی ها کار می کنیم ولی من ناراحت هستم که نمی توانم همراه شما باشم .

— گریستوفر دلواپس نباش من خیلی خوشحال میشوم وقتی بشنوم که تو خوب کار می کنی و عموهایت از تو راضی هستند .

— مردم میگویند که عموفیلیپ قصد ازدواج دارد ، اما علوم نیست زن مورد نظرش کیست !

— فیلیپ میخواهد ازدواج کند ، ژوزف سرش را به عقب انداخت و بشدت خندید ، این مرد دیوانه است حتی فکر می کنم که او نمی داند چطور باید زن گرفت تازه اگر زنی حاضر شد با او زندگی کند تنها بخاطر ثروتش است نه بخاطر خود او .

پسر بچه ها بنای خنده را گذاشتند و ژوزف بسوی اداره حرکت کرد ، و تمام فکرش در باره خاطر خواهی برادرش دور میزد . فیلیپ با تبسم جاه طلبانه همیشگی خود ، او را پذیرفت و با او پیشنهاد کرد تا جایی بنشیند . ژوزف طبق معمول باصل موضوع پرداخت و پرسید ؛ — عجب . فیلیپ بالاخره حاضر شدی ازدواج کنی ؟

فیلیپ سرخوسفید شد آهسته گفت ؛ — نمی فهم منظورت از این حرفها ،

چیست ؟

— زود باش حرف بزن برای من قصه نماز ، بمن بگو موضوع از چه قرار است ، تا منم بگویم چه کسی شایستگی همسری ترا دارد .
ژوزف به قیافه وحشتناک فیلیپ می‌خندید و همین موضوع کینه دیرینه او را برانگیخت .

سپس ادامه داد : مراجع باین مطلب ، برادر پیر من ، من نمی‌خواهم مطالب رنج آوری بزبان بساورم من خیلی خوشحال می‌شوم که تو کمی نوع دوست باشی ، حالا از کارهای خودمان صحبت کنیم .
ضمن یادآوری مطلب بالا ، ژوزف حادثه را فراموش کرد اما فیلیپ با اشاراتش کمتر توجه داشت بلکه باز هم در باره برادرش مانند گذشته می‌اندیشید وقتی بزنها علاقمند میشد و برادرش آنها را از چنگش در می‌ربود ، ملال خاطرش بیشتر می‌گشت .

فیلیپ بخاطر وضع جسمانی ژوزف و موقعیت‌هایش نسبت باورشک می‌ورزید . او مایل بود نصف ثروتش را به بخشد تا علائم و آثار پیری ژوزف را مشاهده کند . وقتی حساب‌ها تمام شد و ژوزف تصمیم گرفت حرکت کند ، فیلیپ مانند پیره‌زن حسودی ، نتوانست از گفتن کلمات نیشداری خودداری نماید .

گفت ، " ژو من می‌خواهم در آینده نزدیک بوضع خود سر و صورتی بدهم و بعدها با خانواده‌ام بخوشی زندگی کنم . من وضعم خوب است و میتوانم چیزهایی را که زخم را خوشحال میکند فراهم نمایم خانه خوب ، مستخدم‌ها اما تو؟ نمی‌خواهی با زنی که همسن تو باشد ازدواج کنی؟ راستی الان درست پنجاه سال داری اینطور نیست؟ پس باید خودت را باز نشسته گهی و جای خودت را به پسر جوانی واگذار نمائی ، بسیار خوب عصر بخیر سلام مرا به بچه‌ها برسان . " ژوزف با خود گفت ، " گرم کتیف ، بنام خدای می‌خواهم بفهمم چه کسی در این ماجرا بیشتر جوانی و قدرت دارد . این شخص حتی یک ذره مردی ندارد فقط قدرتش در حرف زدن است و پس ، " با وجود بر این ژوزف نمی‌توانست آخرین جمله برادرش را فراموش

کند. کم کم بطرف خرابه‌های قصر پیش رفت و با خود می‌اندیشید که تا حدودی حق با فیلیپ است زیرا او مرد مسنی است و تا این هنگام به این موضوع فکر نمی‌کرده. فیلیپ آدم احمقی است که فکر می‌کند او مسن است. ولی ژوزف خود را سی ساله شاید کمتر احساس میکرد. روی علف‌ها دراز کشید و پیش راروشن ساخت چه بدبختی که کاترین هنوز به سنی نرسیده، که کمکش کند بلکه باز هم بمدرسه می‌رود و با وجود بر این دختر کوچک با مزه‌ای بود... دو عمه‌اش زنهای نیکخواهی بودند، ولی دست بزنی داشتند. فردا می‌بایستی که او بیش لی زی میرفت تا از خواهرزاده‌اش خبری بگیرد. از همان محلی که دراز کشیده بود میتوانست کشتی ژانت - کومب را در چایکبه. لنکر انداخته بود نگاه کند. کشتی با ریسمانها و دکلهای برافراشته‌اش چقدر قشنگ بنظر می‌رسید. کشتی ژانت... آهی کشید و چشمان خود را بست و آرزو میکرد روی آن باشد.

زنگ کلیسای لانوکوقت را اعلام کرد، بخودش گفت باید بمنزل سری بزند، برادرانش را نیز در کارخانه به‌بیند. پیش را خالی کرد خاکسترش را تکان داد سر پا ایستاد و بطرز مبهمی از خود پرسید کریستوفر کجا رفته است.

ناگاه جنج ضعیفی توجه‌اش را بخود جلب کرد. در همان جهتی که صدا از آنجای آمد نگاه کرد و کنار راه باریکی شخصی را که بزمین افتاده بود دید. بلافاصله بسوی آن محل حرکت کرد و با دختر جوانی که سب پر از گل با مهال زیر بغل داشت روبرو شد. دختر در حالی که پا بزمین میزد گریه میکرد. ژوزف کنارش زانو زد و قوزک پایش را امتحان میکرد گفت: " عزیزم چه شده است؟ " دختر جوان به گریه‌اش پایان داد و باو نگریست ژوزف زیر کلاه بزرگش او را دید که یک جفت چشمان بزرگی دارد و حلقه‌های موهای خرمائی در بالای گوشه‌هایش جمع شده است. دختر با خجالت گفت: " هنگام پریدن از مانع، ساق پایم بشدت زخم برداشت و چون براه افتادم پایم بشدت درد گرفت. ژوزف در حالیکه چشمان و حلقه‌های موهای طلائی روی گونه‌هایش

را از نظر دور نمیداشت با سادگی گفت: " شما بدکاری کردید بگذارید من کمی نگاه کنم . "

دستش را روی پا و قوزکش حرکت داد . دختر جوان بنظر نمی‌رسید که از کار ژوزف ناراحت باشد . ژوزف در حالیکه انتظار داشت که دختر او را نگاه کند گفت : من فکر نمی‌کنم که استخوان شکسته باشد بلکه یک در رفتگی ساده است .

دختر در حالیکه می‌خندید گفت : - آه ، خوشحالم کردی شاید اگر کمی استراحت بکنم فکر می‌کنم بتوانم با پاهای خود بخانه برگردم .

ژوزف با خونسردی گفت : - من که اجازه نمیدهم . سپس او را میان بازوان خود گرفت و دختر جوان مثل بچه‌ای سبک بنظر آمد . ژوزف وقتی گونه‌های قرمز شده و موهای طلایی‌اش را که سراسر صورتش را فرا گرفته بود ، نگریست ، او را بسوی خود کشید و سرش را روی شانهاش قرار داد .

از او پرسید : - چنانچه از دار باشم آیا حاضری نامت را به من بگوئی ؟
- کاپیتان کومب نام من آنی تب است .

- اما از کجا میدانی که نام من کاپیتان کومب است ؟

- دختر در حالی که می‌خندید گفت : - آوه ، تمام اهالی پلین آنرا میدانند .

- شما دختر روبین تب هستید ؟

- بله صحیح است دختر دوش‌هستم ما در خانواده هشت نفریم . ژوزف در مدرسه با روبین تب پدر این دختر همکلاس بود . این موضوع او را بعقب و بدوران خیلی دور برگرداند . برای او ثابت شد که او مرد مستی است و فیلیپ حق داشت چون او باندازه پدر این دختر سن بود .

- مادموازل آنی اگر سن شما را بپرسم آیا حمل بر بی‌تربیتی نمی‌کنید .

- کاپیتان کومب ، سن من از نوزده سال کمی بیشتر است ولی مردم

می‌گویند که جوان‌تر . بنظر می‌رسد این جریان خیلی زحرم میدهد .

ژوزف به لبان آویخته‌اش نگاهی کرد و نتوانست از خنده خودداری

کند. ژوزف گفت: — پس دوست داری بهر تر باشی و با یک شال روی شانه، یک کلاه روی سرت در شهر گردش کنی؟

دختر در حالیکه ابروها را در هم می‌کشد و سرش را بر می‌گرداند گفت: — پس مرا مسخره می‌کنی، من می‌خواستم مرا مانند یک زن جوانی فکر میکردند نه بصورت یک دختر ساده.

ژوزف در حالیکه صورتش را نگاه میکرد گفت: — این موضوع چندان مهم نیست. دختر دوباره قرمز شد و لبانش را گاز گرفت.
— خانه‌ها شما کجاست؟

— درست سر بیچ، خانه سوم، همان خانه‌ای که پرده‌های گرم رنگ دارد. اوه خواهش میکنم، بگذارید بروم، من نمی‌خواهم که مردم ما را با این وضع به بینند، حالا می‌توانم خودم با پاهای خودم راه بروم.

— چرا اجازه نمیدهید تا شمارا کمی بالاتر ببرم؟ نگاه کن تا آن نرده...
— نه، آه، نه، ... ژوزف او را روی زمین گذاشت.

از او پرسید: — حالا حالت بهتر شده است؟

— بله بهتر است، گاهپتان کومپ، درد بر طرف شده اول وضع عجیبی داشتم.

آنوقت دستش را بسویش دراز کرد.

روزف که در صد نشده بود تا دستش را بگیرد گفت: — شما گل پامچالهای قشنگی چیدید.

— بله آن گل‌ها را خیلی دوست دارم.

— باز می‌خواهید از این گل‌ها به چینی‌ها؟

— اوه، البته فردا بطرف پرچین هائی می‌روم، تا سید دیگری از گل‌ها تهیه کنم.

ژوزف یک مشت از گل‌ها را برداشت و بدقت آنها را نگاه کرد.

— اینها زیاد خوب نیستند، گل‌هائی که شما از لابلائی پرچین‌ها می...

چینی‌ها زیاد خوب نیست قشنگ‌ترین آنها در میان دره بولمار قرار دارد و

شما هم به تنهایی نمی‌توانید ، آنها را بدست بیاورید زیرا تمام گل‌ها در میان خارها قرار دارد .

درحالیکه حلقه‌های موهای طلائیش روی صورتش تکان می‌خورد ، گفت :
 - چقدر بد . ژوزف موقرانه گفت : - گوش کنید شما نمی‌توانید تنها در میان دره بروید زیرا از کار خود نتیجه‌ای نمی‌گیرید ، علاوه در آنجا حیواناتی هستند . اگر بخواهید من با شما خواهم آمد . مخصوصاً " سعی خواهم کرد ، تا دست‌های قشنگ شما خراش بر ندارد .
 دختر در حالیکه چشمان درشتش را باز میکرد گفت : - آه . کاپیتان کومب این کار ممکن نیست . . .

در برابر این فرمانده بزرگ سرش داغ شد قلبش می‌زد و چشمان بر-هیجانش او را دختر کودنی معرفی ساخت . . .

- چقدر بد . وقتی گلها چیده نشود مسلماً پژمرده خواهد شد . عصر بخیر مادموازل آنی .

اما موقعی که ژوزف میخواست برگردد دختر جوان او را صدا زد .
 - یک دقیقه تامل کنید اگر فردا هوا خوب شد شاید بتوانم با یکسید آنجا بیایم .

دختر وقتی حرفهایش را می‌گفت نفس نفس می‌زد و گونه‌هایش قرمز شده بود ، ژوزف هم پاها سپس طول بدن و چشم‌هایش را آهسته و آرام و ورنانداز کرد . . . سپس گفت : - به دلم افتاده که فردا هوا بارانی نخواهد بود و وضع خوب خواهد شد . آنوقت برگشت در حالیکه دختر با چشمانش نگاهش میکرد راهش را پیش گرفت .

ژوزف مقداری از توتون را در دهان گذاشت . فیلیپ گفته بود که او پنجاه سال دارد . . . چه احمق ، او بیست تا بیست پنج سال بیشتر ندارد ، او برخلاف گذشته خود را خیلی جوان تر احساس میکرد . سر عقب انداخت و خندید حالا بجاست که به پلین برگردد .

" کجا می‌روی ، دختر کوچولوی قشنگم . "

«کجا می‌روی، قلب کوچک من»^۱

در حالی که پیر مردی را که روی پرچین خم شده بود با دست سلام میداد آهنگ بالا را با سوت مینواخت . . . او جوان شده بود، جوان . . . با مادروز بعد، روزف با احساس عجیبی که باو دست داده بود از خواب برخاست و از رختخوابش پرید و از این که بسوی باد و هوای نامساعد خارج از خانه هدایت می‌گشت، غرق در تعجب شد، آنوقت آنی تب را بیاد آورد و به کارهای احمقانه‌ای پرداخت.

روزف درحالی‌که مقابل پنجرهٔ باز، قرار داشت و به پوشیدن لباس مشغول بود، به خواندن آواز پرداخت.

احساس کرد علاقهٔ زیادی برای ماندن در پلین پیدا کرده است و - خوشحالی نامحدودی بخاطر اوامهٔ زندگی در او بوجود آمده است. . کریستوفر حتماً بکاری مشغول شده است ژوزف می‌دانست که وقتش به پوچی و بیهودگی نخواهد گذشت . . . صبحانهٔ خود را با خوشحالی خورد و با دو برادر زاده‌اش که بهم شبیه بودند و او نمی‌توانست آنها را از هم تشخیص بدهد، مدتی به صحبت پرداخت.

کاترین را بمدرسه برد و باوسفارش داد تا عاقل باشد و بیشتر کار کند. سپس به کارخانه رفت و با ساموئل و هربرت مدتی به گفتگو نشست.

ساعت ۴ عصر ژوزف از پلین خارج شد و هر قدر می‌توانست راه خود را بسرعت طی کرد، با وجود این باز هم یک ساعت بوقت مانده بود. وقتی زنگ کلیسای لانوک ساعت ۵ را اعلام کرد ژوزف پهبش را خالی کرد بقیه‌اش را مرتب نمود و جادهٔ باریکی را که به مانعی ختم میشد و قبلاً بان تکیه داده بود تماشا کرد.

دسته‌هایش گرم و پاهایش سرد شده بود. خدای من، اگر محبوب کوچکم نیاید.

ساعت ۵، سایه‌اش را از دور دید که سیدی در دست دارد و بسوی مزرعه در حرکت. . بلافاصله روزنامه را برداشت و تظاهر کرد که مشغول

خواندن است. وقتی آنی پیشش رسید ژوزف طوری رفتار کرد، مثل اینکه او را ندیده است. دختر جوان دستش را با عجلت جلو آورد و بازویش را گرفت و آهسته گفت: "کاپیتان کومب"

ژوزف نتگانی خورد و روزنامه‌اش را پائین آورد گفت: "عجب شما اینجائید من بهیچوجه انتظار نداشتم که شما بیایید."

آنی اخم کرد و دستش را کشید آنگاه با تغییر و دل‌تنگی در حالیکه می‌خواست برگردد گفت: - شما از آمدن با من احساس ناراحتی می‌کنید من بیش از این مزاحم شما نمی‌شوم.

اما ژوزف بآرامی سبش را گرفت و بدون اینکه کلمه‌ای بیزبان بیاورد، در حالیکه از خشم صورتش قرمز شده بود، دختر جوان را از آن طرف دیوار بلند کرد و در طرف دیگر یعنی همان جایی که خودش بود روی زمین گذاشت. دختر گفت: - کاپیتان کومب، شما همیشه وضع خشنی دارید.

ژوزف در حالیکه سعی داشت خنده‌اش را پنهان سازد با عجله در کنار دختر از میان دره بحرکت درآمد و گفت: - اینگونه روش‌ها مخصوص دربان‌وردان است. جای تعجب بود که هر دوی آنها به پر کردن تنها یک سبد مشغول شدند و چندین بار باستراحت پرداختند.

در این زمان آنی گل‌های زنبقی را که در آن طرف مسیل روئیده شده بود، دید، اظهار داشت که می‌خواهد آنها را هم داشته باشد. ژوزف در حالیکه کفش‌هایش خیس میشد از آب گذشت و بآن طرف رسید و خواست تا دختر جوان پیش او بیاید، زیرا نمیدانست چه گل‌هایی را باید انتخاب کند. دختر گفت: - نه من نمی‌توانم، چون آنجا خیلی کثیف است من نمی‌خواهم لباسم کثیف بشود.

ژوزف گفت: لباس قشنگ شما. پس خاطر من پیش شما خیلی عزیز است چون کمتر زنی پیدا میشود که خودش را بخطر بیندازد و لباسش را برای دریا نوردی که از او خواهش کرده کمی با او گردش کند کثیف نماید. آنی ضمن یادآوری اینکه اگر چنین چیزی گفته بخاطر او نبوده است، جوابش را داد.

اما ژوزف به افکار او توجه نکرد دو باره از او خواست چنانچه به گلها احتیاج است باید آن طرف مسیل بیاید و باو ملحق شود. دختر جوان در حالیکه سرش را تکان میداد گفت: - نه من نمی‌خواهم پاهایم خمیس شود. اما ژوزف در دو خمیز خود را، بکنارش رسانید و او را میان بازوانش قرار داد و آهسته درگوشش خوانده " کمتر باید حرف زد، کمتر باید ناراحت شد."

سپس تظاهر میکرد که می‌لرزد و از ماموریتش ناراحت است و در حالی که بزحمت نفس می‌کشد قدم جلو می‌گذاشت و از وزن سنگینش شکایت داشت.

دختر جواب داد: تاکنون هیچ مردی باو نگفته است که او سنگین است و ژوزف هم گفت: اگر مردی تنها او را با انگشتش لمس کرده باشد او را با میل و رضا خواهد کشت.^{۱۱}

بنابراین هر دو خندیدند و در لابلای گلهای یزنیق با عسرت راحت برداختند.

۹

زوزف عاشق شد. عشق بقدری او را کور کرد، بقدری او را شیفته و علاقمند ساخت که در زندگی خود هرگز به چنین وضعی دچار نشده بود. او بیاد نمی‌آورد جز آنی تیره به کسی تا این اندازه اظهار علاقه کرده باشد. دختر جوانی که نوزده سالش بود، پنج سال بزرگتر از دختر زوزف بود ولی سن و سالش بنظر او اهمیتی نداشت.

از دواجش با سوزان تنها باخاطر فرار انجام گرفت، اگر چه موفق نمیشد تا محبتش را نسبت باو ظاهر سازد، ولی گاهی آنهم بطرز ناشایانهای باو عشق می‌ورزید. یازده سال از دواج آنها بصورت شرکتی در آمده بود که او می‌بایستی نان خانواده را تأمین کند و سوزان هم مراقب خانه باشد. اما حالا تمام غرائز او که از مدتها پیش بخواب رفته بود یکدفعه برانگیخته شد. او خواب و خوراک نداشت، تنها یک فکر او را شکنجه میداد، بوجود آتی احتیاج داشت چیز دیگری را بحساب نمی‌آورد زیبایی و جوانی او را تحسین میکرد و می‌خواست او هم باو علاقه داشته باشد. در گذشته برای او مهم نبود، از اینکه زنها یا دختران جوان باشند

یا نباشند تنها و در صد دهبودنا از نگاه آنها به تمایل آنها بی ببرد و بفهمد که آنها چه می‌خواهند و چه آرزوئی دارند. اما الان این جریان با گذشته فرق کرده است اندیشهٔ بیگانه‌ی و بی‌تجربگی آنی، او را زجر میداد، چرا این موضوع را قبلاً "احساس نکرده بود؟

ژوزف نمی‌توانست درک کند، که این موضوع بخاطر پنجاه سالش بود که او را وامیداشت تا در مورد دختری که هنوز بیست سال نداشته و سهل انگار بود به‌ررسی بپردازد. در حالیکه وقتی سی سالش بود به سوزان زن اولی که سن‌تراز او بود علاقمند شد آنهم بخاطر مراقبت‌هایی که آن زن میتوانست در بارهٔ او معمول دارد.

در این اواخر به آنی که یاد آور گذشته‌اش بود و بخاطر اینکه شب عفریت پیری راز خود دور کند علاقمند شد.

بعلاوه در حالیکه فرزند جوانش کریستوفر در کارخانه باخستگی و ناراحتی مشغول کار بود، او زندگی خود را در اطراف باغ می‌گذراند، گاهی به — لحظاتی از خوشبختی خود فکر میکرد و گاهی هم می‌ترسید که در ناامیدی سقوط نماید. ژوزف درحالی که روی تپه‌ها راه می‌رفت با خود می‌گفت چطور دختر جوان و قشنگی مانند آنی تب می‌تواند نسبت باو عشق بورزد. اما موقعی که آنی پس از تاخیر، با قیافهٔ شکفته و چشمان درخشان با او روبرو میشد ناگهان طرز تفکرش تغییر میکرد و این تصور بلافاصله برایش ایجاد میشد که دختر جوان خود را تسلیم او خواهد کرد.

قالبا "هردوی آنها در میان مزرعه‌ها تا حدود درهٔ پولمار، به گردش می‌پرداختند. آنی به‌درومادرش میگفتکه او با یکی از دوستانش خارج میشود زیرا می‌ترسید که اطرافیان با سر او گردشوی با کاپیتان کومب که همیشه کارهای جوانی او را بیاد داشتند، بی‌سپردند.

خود او هم ماجراهای مربوط به ۲۰ الی ۳۰ سال قبل را از عمه‌های خود در مورد ژوزف کومب که افتضاحاتی در سراسر هلن بوجود آورده بود شنیده بود. با آنکه ژوزف فعلاً "یک مرد بی‌زن و ریشو و محترم محسوب میشد، ولی

دختر جوان ، بهیچوجه نمی توانست باور کند که او زیاد تغییر کرده باشد .
مخصوصاً " وقتی ژوزف او را کمک میکرد تا از مانعی رد شود با چشمان حریفش
او را از نظر دور نمی داشت .

اما از اینکه دختر جوان با آتش بازی میکرد و علاقه ای که به —
دلدادگی خود داشت ، چون هنوز برای وی روشن نبود بنا بر این احساساتش
را بر می انگیزت .

تازه چکار میتوانست بکند ؟

هیچکس به گردشهای هنگام عصر آنها توجهی نداشت و بنظر دختر
جوان تا موقعی که کشتی زیبای ژانت — کومب در دهنه ، خلیج لنگر انداخته
بود ژوزف زیاد خطرناک بنظر نمی رسید .

تمام اعضای خانواده ، ژوزف به اخلاق خوش وی متوجه شده بودند ، اما
هیچکس به دلیل آن بی نبرده بود .

کریستوفر کاملاً خوشحال بود که پدرش در باره علاقه اش نسبت به دریا
نوردی بهیچوجه چیزی از او نمی پرسد ، آلبرت هم از اینکه کشتی ژانت
باین زودی حرکت نمی کند استفاده میکرد و مرتباً برادرش شارل را در چادر
ملاقات میکرد .

ماری و مارتا این دفعه اخلاق عمویشان را بهتر احساس میکردند ، زیرا
بر خلاف گذشته خشن و ترسناک بنظر نمی رسید .

کاترین وحشتش را فراموش کرد و از اینکه پدرش را همیشه با هیبت و
وحشت فوق العاده ای مشاهده میکرد از یاد برد و وقتی هم پدرش در راه
مدرسه با او روبرو میشد ، بنظرش عجیب می آمد و تصور میکرد که با یک انسان
دیگری روبرو شده است . ژوزف کاملاً " فرقی کرده بود ، لباس خوب می پوشید
و به وضع خارجی خود کاملاً رسیدگی میکرد از اینکه میدید در لابلاهی موهای
تیره اش تارهای سفیدی به چشم نمی خورد خوشحال میشد .

روزهای شادی آورنده بود و صبحها وقتی از خواب بر می خاست بنظرش
می رسید که برغان دریائی هر یادی می زدند " آنی " و اما اوچ دریا هنگام برخورد

با سنگهای ساحل تکرار میکردند "آنی" در نسیم تابستانی مثل اینکه نامش بگوش می خورد و ذرات وجودش در فضا پر بود. تعطیلات یک هفته‌ای عید خمین شروع میشد.

این حدودی بود که برای عید تعیین شده بود. روز شنبه قبل از عید، ژوزف فرصتی بدست آورد تا به اداره هاگ و ویلیامز که بهمان نام سابق خوانده میشد، بعنوان پرداخت بیمه سری بزند.

وقتی میخواست داخل اطاق شود با کمال تعجب آنی تب را دید که از آن خارج میشود. دختر جوان وقتی او را دید قرمز شد و در صدد برآه تا فرار کند. اما ژوزف جلو او را گرفت و با خوشرویی پرسید:

— بسیار خوب، در این جا چکار می کنید؟ مگر شما هم سهام دار کشتی ها هستید؟

دختر جواب داد: — نه کاپیتان ژو، ولی من تاکنون کسی را مثل شما ندیدم که اینهمه از من سؤال بکند من از طرف مادرم پیغامی برای کومب داشتم.

ژوزف گفته: «خدای من، مگر شما برادرم را می شناسید؟ در باره او چه فکری می کنید؟»

آنی دستمالش را مچاله کرد و گفت: — من فکر میکنم که او مرد نجیبی است خیلی هم نجیب، آدم مودب و محترمی است. مسلماً اینها چیزهاییست که دختران بان علاقه دارند نگاه کنید، این بازوبند را بخاطر جشن تولد به من داده است.

ژوزف ابروهارا در هم کشید با خشونت پرسید: — از کی تا حالا او را می شناسید؟

— او، خدای من، کاملاً "نمیدانم ولی گاهگاهی روزهای یکشنبه خانۀ ما می آید و یک قنجان جای بکر حضور من و ما مانم می خورد، کاپیتان ژو مجبورم کردی تا این حرفها را بشما بگویم.

— نه، شما بهیچوجه این حرفها را بمن نگفتید من می توانم قسم بخورم

ماد موازل آنی!

— بهر حال این موضوع زیاد مهم نیست، شما میدانید شهر پلین خیلی کوچک است همه مردم این شهر همدیگر را می‌شناسند، الان هم باید بمنزل برگردم.

— البته فراموش نمی‌کنید که عصر روز دوشنبه برای مراسم عید، باید به‌مراه من بیایید.

— اما ... من بهیچوجه چنین قولی بشما ندادم ...

— من می‌ترسم از اینکه طنز کوچولو ...

— آه! این حرف را زن والا بعدها با شما بیرون نخواهم آمد، حالا به‌بینم تا روز دوشنبه چه میشود، باید فکر کرد.

ژوزف این نوع بازی‌ها را بهیچوجه دوست نداشت و با دست او را نگه‌داشت و گفت: — قبل از آنکه این شرکت را ترک کنید شما باید درباره جشن دوشنبه بمن قول بدهید.

— اوه، کاپیتان ژو، کاپیتان ژو شما آدم سرسختی هستید.

— بگوئید بله، آنی

— بهیچوجه، شما که مرا باسم کوچک صدا می‌زنید.

— زود بگوئید بله، والا می‌ترسم که شما دیر بمنزل برسید.

سکوتی بین آن دو برقرار شد، و از قیافه هر یک از آن دو اینطور بنظر می‌رسید که از این وضع ناراحت هستند.

بالاخره دختر جوان گفت: — اوه، شما که مرا خسته کردید بسیار خوب خواهم آمد.

بعلاوه دختر جوان هیچوقت نمی‌خواست پیشنهادهای او را رد کند و ژوزف باین مطلب هم بی‌برده بود.

بنابراین خود را کنار کشید تا دختر جوان حرکت کند. سپس در حالیکه مانند مست‌ها می‌خندید در همان اطاقی که برادرش بود داخل شد. فیلیپ روی صندلی نشسته بود، دست‌هایش پشت سرش قرار داشت

و فضا را نگاه میکرد، او هم می‌خندید ولی هر دو نفر دربارهٔ تعطیلات همدیگر دچار اشتباه بودند فیلیپ پرسید: - حالت چطوره ژو؟ دیگری جواب داد: - خیلی خوب، متشکرم.

- هوای خوبی است، فکر می‌کنم که این هوا تا آخر تعطیلات هم ادامه داشته باشد.

- همینطور است اما اگر باران بیاردو مردم نتوانند تفریح کنند، خیلی بد خواهد شد.

هر دو نفر می‌خواستند تا حرفهایشان هر چه زود تمام بشود، زیرا مایل نبودند بیش از این در مقابل هم قرار بگیرند.

ژوزف در حالیکه امضایی را که در کاغذ کرده بود خشک میکرد و انگشتان جوهری‌اش را با دستمال پاک می‌نمود گفت: "خوب اینهم تمام شد." او از نوشتن و امضاء کردن هر کاغذی وحشت داشت...

فیلیپ کاغذ را بدقت نگاه کرد و آنرا در کشوی میز گذاشت. سپس برادرش را نگرست و با کمال تعجب احساس کرد که ژوزف سالم بنظر نمی‌رسد.

سپس با کنجکاوی از برادرش پرسید: - راستی در مواقع بیکاری چکار می‌کنی؟ بنظر تو پلین با مقایسه با شهرهای بزرگ خارجی، باید یک دخمهٔ ترس‌آوری باشد اینطور نیست؟

- فیلیپ اینطور هم نیست، من از پلین خیلی راضی هستم.

- بله، مهم نیست... اما حالا من به چیزهای دیگری فکر می‌کنم، من قصد ندارم، مانند آدم گوشه‌گیری زندگی کنم، من هنوز جوانم تو میدانی، ژوزف از جا پرید و جریان ازدواج فیلیپ که از یادش رفته بود، ناگهان بیادش آمد.

ژوزف با خنده‌ست: - من فکر میکنم که تو هم مثل من میخواهی بهمین زودی ازدواج بکنی.

بلافاصله تبسم رضایتبخشی روی لبان فیلیپ ظاهر شد.

— شاید، شاید منهنم تصمیم دارم در آینده هر چه زودتر باین کار اقدام کنم .

— اگر مادموازل باین کار راضی شود . . .

— بله اگر راضی شود، ولی من از این لحاظ زیاد دلواپس نیستم .

زوزف آهسته گفت: — البته این یک دلگرمی بزرگی است، موقعی که شخصی عاشق شد، فکر می‌کند دختری را که دوستش دارد، همان احساسات او را دارد اگر چه تردید و دودلی غالباً " وسیلهٔ تحریک شمار می‌رود .
فیلیپ با احتیاط گفت: — یک مرد پنجاه ساله چه حرفهای خنده‌داری می‌زند، تو همیشه چنین اندیشه‌هایی در سر می‌پرورانی؟

زوزف خندید و گفت: — تا وقتی که زنی در اختیار شخصی نباشد، هرگز نباید بداشتن آن مطمئن شد من خوشبختی زیادی را برای شما آرزو می‌کنم .

— ژوهمه این حرفها احمقانه است، همه چیزها تغییر کرده است یک زن دنبال ثروت و خانه و مستخدم می‌رود، اگر مردی اینها را در اختیار داشته باشد، همیشه راحت خواهد بود و زن هم شخصاً " پیشقدم خواهد شد و از این کار، فوق‌العاده خوشحال خواهد گشت .

— فیلیپ تو بگفته‌ای خود ایمان داری؟ ولی من بآن اعتقاد ندارم اگر زنی یک شریک زندگی ناراحتی در رختخواب داشته باشد در میل زیبا و قشنگش بهیچوجه احساس راحتی نخواهد کرد . فرض کنیم تو توانستی بدین وسیله خود را خوشبخت کنی، ولی بعقیده من قبل از همه چیز احتیاج به راهنمایی داری، فیلیپ به تندی جواب داد . — جای تعجب است که تاکنون نتوانستی بی‌تربیتی و بی‌ادبی را، از خود دور کنی . من باید اقرار کنم که زبهای و جوانی دختر، کاملاً " مرا بخود مجذوب کرده است من اطمینان دارم اگر دهن باز کنم او خواهد پذیرفت، بعلاوه نفوذ زیادی در خانواده‌اش دارم .

زوزف پرسید: — چه وقتی تصمیم داری اظهار بکنی؟

— او، من هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم ولی خیال دارم تقاضای خود را به بعد از عید موکول کنم .

ژوزف در یک لحظه، منظرهٔ موافقت آندو را در برابر دیدگان خود مجسم نمود. فیلیپ را کاملاً "خونسرد و موثر کنار دختر جوان با طراوتی آنهم، در مراسم عید، در گوشه‌ای بنظر آورد. آیا ژوزف اشتباه میکرد از اینکه دوست کوچکش را بطرف کوره راه‌های تپه هدایت مینمود؟ اما باید دید که فیلیپ چه میگوید؟

— من اطمینان دارم که او تقاضای مرا خواهد پذیرفت تمام دختر خانم‌ها چنین آرزویی بسر دارند اگر او بگوید نه، واقعا "دیوانه است. نگاه کن، فزه، من عکسش را روی میز کارم گذاشتم، این عکس را مادرش بمن داده است، من فکر می‌کنم که او آنقدر جوان است که میتوان بجای دختری تصور کرد...

ژوزف از بالای شانه برادرش، عکس آنی‌تب را روی میز دید.

— خدای من...

— بله این مظهر زیباییست اینطور نیست؟ حالا باید دید چه جریانی اتفاق خواهد افتاد؟

فیلیپ از جا برخاست، و در حالیکه گنج و منگ بنظر می‌رسید بسوی در دوید، ژوزف رفته بود و تا آن لحظه نصف راه را طی کرده و بطرف تپه پیچید. وقتی به قلعهٔ آن رسید آنی‌تب را که میخواست وارد باغ خانه‌اش شود مشاهده کرد.

— سلام، باز هم شما اینجا هستید کاپیتان کومب؟

ژوزف به تندگی گفت: — کمی تا مه‌مل کن، ممکن است ناهارتان کمی دیر شود، ولی لازم است با شما صحبت کنم، روی تپه اینجا بمانید، زیاد طول نمی‌کشد. سپس او را بسوی خود کشید.

— بسیار خوب بسیار خوب... حالا بگو بهمینم چه اتفاقی افتاده

است؟

ژوزف جوابی نداد و منتظر ماند تا دختر در کنار قصر مخروبه بنشیند . سپس به تندی پرسید : - برادرم فیلیپ از شما خواستگاری کرد ؟ آنی از جا پرید و سرش را تکان داد .

- نه او چیزی بمن نگفت ولی گاهی گادوهای کوچکی بمن میدهد و بعضی وقتها به خانه ما میآید ولی هرگز بطور صریح چیزی بمن نگفته است . ژوزف با عجله گفت : - منکه نمی دانم بطور صریح یا غیر صریح چیزی بشما گفته باشد ولی چیزی که برایم اهمیت دارد اینست که او عاشق شماست آیا باین موضوع بی برده اید ؟

- نه ... من فکر نمی کنم ، من نمی توانم بگویم ، او همیشه رعایت ادب را کرده است .

- کوش کنید ، کوچولوی من ، این را هم نمی دانستید که او می خواست از شما خواستگاری کند ؟

- اوه گاهبتان ژو ، راست میگوئید ؟ ...

- بله ازدواج کنید ازدواج کنید ، او می خواست که شما زنش بشوید . چشمان دختر جوان از تعجب باز ماند .

دختر با تعجب پرسید : - آقای کومب ، می خواهد با من ازدواج کند ؟ منکه نمی توانم باور کنم ، بعلاوه او یک " آقا " است .

- آه شما او را دوست دارید ، و از او خوشتان آمده است من کاملاً می فهمم و شما آرزو می کنید که تور عروسی بسر بگذارید و یک جوانسالار داشته باشید اینطور نیست ؟

- نه گاهبتان ژو ، مرا توهین نکنید ، ممکن نیست اینطور فکر کنم ، من در زندگیم حتی یک دقیقه هم ، به آقای کومب فکر نکردم .

- اما این چیزها نیست که فقط بزبان می آورید ، هنگامی که او با شما صحبت می کند خیلی طنز و دوست داشتنی بنظر می رسد بهمین دلیل ، شما می خواهید ازدواج کنید و یک خانم بشوید و ماشین داشته باشید ... آنی در حالیکه میخواست کوبه کند گفت : - من هیچوقت چنین چیزی نگفتم

... آقای کومب خیلی موء دبو خیلی نجیب است... اما هیچوقت فکر نکردم که او شوهر من بشود، بعلاوه حالا قصد ندارم ازدواج کنم.

— آه چرا می بینیم، شما می خواهید مانند یک ماهی، که در انتهای قلابی گیر کرده است، او را شاداب و سرزنده به بینید وقتی عروسی کردید، آنوقت متوجه میشوید چه لباسی برای خود دوختید. بعلاوه وقتی مجبور شد مستخدمین زیادی در اختیار شما قرار دهد، ناچار شما هم خواهید پذیرفت در واقع آنچه را که شما باو خواهید داد او هم هر قدر که ممکن است از خشیدن هر چیزی، خودداری نخواهد کرد.

— آه، نه ساکت شوید ساکت شوید، کاپیتان ژو، اگر باز هم به حرفهای خود ادامه بدهید کنترل خود را از دست خواهم داد. روی کونه‌هایش اشک‌های فراوانی جاری شد.

— آوه، عزیزم عزیزم، چقدر هست و شریر هستم...
با مشاهده اشک‌هایش، ژوزف تعادل خود را از دست داد، او را بغل کرد و روی پاهای خود گذاشت و با تمام قدرت در آغوش گرفت، بطوریکه دختر جوان کاملاً از حال رفت و بی اختیار سرش را روی شانه ژوزف قرار داد.

ژوزف آهسته و آرام گفت: — آیا بمنزل او خواهید رفت؟، با آن صورت شریر و شیطانیش باز هم بمنزل او خواهید رفت، فقط بخاطر اینکه بتواند لباسهای شما را تهیه کند و خانه قشنگی را در اختیار شما قرار دهد، شما به منزلش می روید، بی آنکه در آنجا عشقی و محبتی وجود داشته باشد و من هم نتوانم شما را اینطور در آغوش خود بگیرم.

آنی فریاد زد: — نه این حرف را نزنید، ژوزف، آنوقت چه وضعی رخ خواهد داد؟ من شمارا دوست دارم شما را دوست دارم، بله، بله شما را دوست دارم.

ژوزف او را بغل کرد، بخود فشرد بطوریکه قوای دختر جوان بتحلیل رفت و موجی از اندوه، خوشی، تاءثر باو دست داد.

پس ژوزف او را آهسته از خود دور ساخت و دختر جوان متوجه شد که

نمی‌تواند سرپا قرار بگیرد قلبش بطرز وحشتناکی می‌زند و هنگامی که موهایش را مرتب میکند دست‌هایش می‌لرزد و احساس تازه و رنج‌آوری بوی دست می‌دهد.

ژوزف با چشمان نیم بسته، خود، لحظه‌ای او را نگاه کرد.

— بروید، باو بگوئید که شما حاضر هستید زنش بشوید، زود بروید، اگر عجله نکنید او خواهد رفت.

— شما میدانید که من نمی‌خواهم با او ازدواج کنم، برای چه می‌خواهید مرا اذیت کنید؟

— اما او ممکن است شوهر خوبی برای شما بشود و خانه بسیار مجللی با تمام وسائل برای شما تهیه کند، واقعا "آدم احمقی هستید اگر قبول نکنید، آنی نزدیک بود باز هم با صدای بلندی گریه کند.

ژوزف دختر جوان را که در مقابلش قرار داشت و نمی‌توانست راه برود و کاری انجام بدهد دوباره بغل کرد.

دختر هیچگونه اراده‌ای نداشت و فاقد قدرت شده بود، تنها میخواست در کنار ژوزف بماند و محبوبة او باشد.

ژوزف گفت: — فیلیپ باید شرافتمندانه شانس خود را بیازماید. من نمی‌خواهم در غیاب او جنجالی برپا شود، امروز بعد از ظهر شما با داره‌اش خواهید آمد و دو نفر ما، یکی را انتخاب خواهید کرد و هر چه لازم است باو خواهید گفت، قول می‌دهید که خواهید آمد؟

— من قول می‌دهم، بله من قول می‌دهم...

— حالا از تپه پائین بروید و ناهارتان را بخورید، درباره این جریان ناراحت نباشید ما کارها را سرو صورت خواهیم داد.

باین ترتیب بود که آنی در حالیکه می‌لرزد مانند اشخاصی که در خواب باشند جلو می‌رفت و پس از اولین تجربه عشقی جسمانی بسوی خانه‌اش حرکت کرد. در صورتی که ژوزف به ناهار خود نمی‌اندیشید و برای اینکه آتشی که در وجودش شعلهور شده بود خاموش کند، مرتباً "روی ارتفاعات

در حال حرکت بود. بعد از ظهر آن روز هر دو نفر بخانه خاکستری رنگی که کنار اداره پست، همان جائیکه فیلیپ زندگی میکرد وارد شدند. آنی در راه روگوشه‌ای ایستاد و ژوزف در را بصدا درآورد. فیلیپ روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود دستمالی روی صورتش بود. ژوزف خندید چون برادرش به سلامتی خود خیلی اهمیت میداد.

فیلیپ ناگهان دستمالش را انداخت و نیم خیز شد موهایش برای اولین بار ژولیده بنظر رسید دهانش از تعجب باز ماند.

— ژو چه اتفاقی افتاده؟ چرا امروز صبح با عجله از این جا رفتی؟ مگر جریان غیر منتظره‌ای رخ داد؟

ژوزف در حالیکه یکی از صندلی‌ها را پیش می‌کشید گفت: — بله چیزی که نمی‌بایستی اتفاق بیفتد اتفاق افتاد. گوش بده فیلیپ من نمی‌خواهم زیناد بحث کنم، من همانطوریکه به افکار صریح اهمیت زیادی قائلم، به حرفهای صریح نیز ایمان دارم. تو نمی‌توانی با آنی تب از دواج کنی چون من نامزد او شده‌ام.

برادرش نگاه مشکوکی باو کرد و بهیچوجه نمی‌فهمید موضوع از چه قرار است. دستمالش را از جیب درآورد و آهسته و آرام دست‌هایش را پاک کرد. گفت: — ژو اگر این یک شوخی است باید بتو بگویم، بسیار شوخی بی‌مزه‌ایست.

— فیلیپ هیچگونه شوخی یا تعارفی در میان نیست، من میل ندارم بی‌جهت وقتم را تلف کنم. وقتی هم موضوع حیاتی در میان باشد، مایل نیستم با کسی شوخی کنم، باز هم تکرار می‌کنم، که بعد از پانزده روز می‌خواهم با این دختر از دواج کنم چه بخواهی و چه نخواهی. من مصمم هستم این کار انجام بگیرد.

رنگ صورت فیلیپ تغییر کرد ناراحت و فرسوده بنظر رسید و بر اثر پریدگی قیافه، مانند موش سفیدی بچشم می‌خورد به دسته صندلی خود تکیه داد و به برادرش نگاه کرد.

— دوباره تکرار کن بهیمنم چه میگوئی .

— من گفتم که می‌خواهم با این دختر که مرا پسندیده است ازدواج کنم . البته متأسفم که نقشه‌ای ترانقش بر آب کردم ولی باید بگویم که قبلاً " چنین تصمیمی نداشتم ، منتهی اگر تو کمی روشن تر فکر میکردی و در کارهایت کمتر مرموز بنظر می‌رسیدی این جریان بهیچوجه رخ نمیداد . من فکر می‌کنم دیگر چیزی نیست که با تو در میان نگذارم جز اینکه این کار برای هر دو نفر با رنج‌آور است ، بنابراین بهتر است که این کار را هر چه زودتر خاتمه بدهیم . در تمام این لحظات ، فیلیپ بدون حرکت در جای خود نشسته بود آرام و آهسته به حرف زدن پرداخت و گفت :— تو یک خوک پستی هستی ، و هدف تو این بود که پشت سر من راه بیفتی و با زنی که می‌خواستم با او ازدواج کنم ، عاشقگی کنی و او را از چنگ من در بیاوری .

ژوزف فریاد زد :— خفه شو ، منکه قبلاً هیچ اطلاعی نداشتم تازه امروز عکمش را بمن نشان دادی و گفستی این آنی است که خیال داری با او ازدواج کنی حالا من قیافه آدم دزدها را پیدا کردم ؟

— آخر این کار ، چه مفهومی دارد ، فقط میدانم که تو مانع ازدواج من و آنی تب شده‌ای . بعلاوه تو یک ملوان هستی ، سنی از تو گذشته‌و صاحب اولادی . . .

— توهین بس است . . . بهر حال من فقط چهار سال از تو بزرگترم ، با این ترتیب زیاد هم اختلاف سنی نداریم اگر راست میگوئی اختلاف را نشان بده . تو می‌خواستی باثزوت و وعده‌های خود آنی را جزو خدمتکاران خود بیاوری ، ولی او ترا نمی‌خواهد . . . آنوقت آنی را صدا زد و گفت بیا و با او حرف بزن .

— خدای من ، تو چقدر بی‌احتیاطی کردی ، و دختر بیچاره را باین خانه آوردی . . .

— بله ، من این کار را کردم . . .

آنی در حالیکه از شدت خجالت قرمز شده بود در آستانه در ظاهر

گردید. ژوزف گفت: — گوش کن، برادرم نمی‌خواهد باور کند که تو حاضر نیستی با او ازدواج کنی، آیا نمی‌خواهی این موضوع را شخصا "باو بگویی؟ — اوه، اما عزیزم من نمی‌دانم، چه باید گفت، من ندارم . . .

فیلیپ از جا بلند شد و بطرف او رفت و گفت: — مادام‌مازل آنی، این اوقات ممکن است بهترین لحظات زندگی شما باشد باید خوب فکر کنید، شما از چندین ماه قبل مرا می‌شناسید، یعنی پیش از وقتی که با برادرم آشنا بشوید. من هیچ کوششی برای ترساندن یا اقدامی جهت وادار ساختن شما برای اتخاذ چنین روشی بکار نبردم. من قصد دارم هفته آینده با شما صحبت کنم و از شما خواستگاری نمایم، ضمناً "اگر پذیرفتید میتوانم موقعیت عالی در پلین برای شما فراهم نمایم و هر چه بخواهید در اختیار شما قرار بدهم. شما از یک چنین تصمیمی بهیچوجه متاثر نخواهید شد و حالا شما درصد برآمدید تا مرا رد کنید، زیرا برادرم که یک ملوان خشنی است نگاهی بسوی شما انداخته و در گوشتان چیزهایی گفته است که پس از یک هفته همه آنها را فراموش خواهید کرد.

ژوزف در حالیکه دستش را گرفته بود به نوبه خود گفت: — باین حرفهای فریبنده بهیچوجه گوش ندهید. شما خیلی جوان و قشنگ‌تر از آن هستید تا خود را برای دریافت چنین چیزهایی راضی سازید. خوب گوش کنید، این حرفها کاملاً تو خالی و خشک است کادوهائی را که اوبشما میدهد، در صدد است تا شمارا باین وسیله بصورت عروسکی در بیاورد و از این راه بتواند حداکثر استفاده را ببرد. آنی شما برای عشق خلق شدید و زیبایی یک موهبت زمین است او می‌خواهد با اهدا، جواهر، شما را تسلیم کند در حالیکه بدن شما شدیدا "به عشق نیازمند است من از این چیزهای بی‌مصرف چیزی بگو نمی‌بخشم برعکس بازوان خود را که در کنار قلب من قرار دارد بگو می‌دهم.

آنی فریاد زد. — اوه، عزیزم . . . عزیزم وقتی کسی را نداشته‌باشم تا مرا راهنمایی کند من چه میتوانم بگویم برای دختر جوانی که هنوز برای

از دواج آمادگی ندارد مطرح کردن این گونه مسائل در برابر وی ، خیلی وحشتناک است . . .

فیلیپ گفت: - فکر کنید مادموازل فتر نکنید ، من نمی خواهم شما را بزور وادار کنم و شما را ناراحت سازم من میتوانم شما را بصورت یکی از زنان ثروتمند پلین در بیاورم ، در حالیکه ژوزف بهیچوجه قادر نیست این کارها را انجام بدهد .

ژوزف آهسته گفت: - آئی آیا نمی خواهی کسی شما را دوست داشته باشد؟ آیا باینکار حاضر نیستی؟

دختر جوان در حالیکه چشمهایش پر از اشک شده بود گفت: - اوه خواهش میکنم ، بگذارید تمام این مسائل فکر بکنم من خودم احساس می کنم بشما آقای کاپیتان ژو علاقه دارم ، اما همانطوریکه آقای فیلیپ گفته است بگذارید باز هم فکر بکنم اجازه بدهید بروم و بعد از عید جواب شما را بدهم ، من قول میدهم .

ژوزف در حالیکه متوجه شد که برد با اوست یا خنده گفت: - بنظرم حق با اوست ، حالا برادر چه میگوئی؟

فیلیپ درحالی که دستهایش بهپشتش بود ، بکنار پنجره آمد و گفت: - این جریان را بهیچوجه از یاد نخواهم برد و بالاخره باید در یکی از روزها رابطه خود را با تو قطع کنم . حالا هم از خاندام خارج شو و او را با خود ببر می خواهم تنها باشم .

ژوزف گفت: - خدا حافظ فیلیپ ، درحالی که دنبال آئی بود از خانه خارج شد .

سپس ابروها را درهم کشید بدختر گفت: - شما می توانید در این خصوص فکر بکنید ولی آنچه از شما می خواهم اینست که زیاد طول نکشد و تصمیم خودتان را بگیرید ضمناً یک چیز دیگر هم لازم است بگویم . روز دوشنبه عید ، پیش من بیاید البته در این خصوص بهیچوجه صحت نخواهد شد و همراهمش خواهم کرد . آسوقت پنج کرد و دختر را تنها گذاشت .

۱۰

در تمام روز، آفتاب به تمام پلین و ساکنان خوشحالش که مراسم عید
خمسین را بجا می‌آوردند تابیده بود.

بندر پیراز مردانی بود که ناظر فایق‌هایی بودند که در رودخانه مسابقه
میدادند. پس از آنکه شب شد، عده‌ای از افراد به خانه‌هایشان برگشتند،
اما جوانان نمی‌خواستند اسکله را ترک کنند بلکه در مقابل مهمانخانه
ویلیام ازدحام کردند. این عید پلین بود در آن محوطه مغازه‌های زیادی
به چشم می‌خورد و در آنجا تیراندازیهایی با تفنگ‌های کوتاه انجام میگرفت
و تعداد زیادی دکمه‌ها جهت فروش شربتی و تنقلات به چشم می‌خورد. در
کنار میدان، تمام ملوانهائی که از کشتی‌های خود فرار کرده بودند و عده‌ای
از افراد خارجی، پسرها و دخترانی که خانه‌هایشان را ترک کرده بودند،
حتی همه عشاق شهر جمع بودند. پی در پی ارگ بد صدائی آهنگ یک‌نواخت
شعری زینام، "من بخاطر ماورم شامیانی جارلی . . ." را می‌نواخت. شب
تاریک پر بادی بود. های تیره‌ای سراسر آسمان را فرا گرفته بود مانع ظاهر
شدن ستارگان میشد. فانوس‌ها بد می‌سوختند، و سرو صدای اشخاصی که

در گوشه و کنار، دان پراکنده بودند شنیده میشد. "یکی می گفت: - نانی پانزده کجا هستید؟ دیگری می پرسید: - هیچکس نمیداند. ژان کجاست؟..."

جنب و جوش شادی بخشی در فضا طنین افکن شده بود، در تازیکی و دل شب سر و صدای تعالی دست‌ها و زمزمه‌های عاشقانه بگوش می‌رسید. اسب‌های چوبی مرتباً "دور محور خود می‌گشتند و در حالیکه صاحب گردونه عرق می‌ریخت و آنهارا حرکت میداد قطعه شعر زیر را تکرار میکرد. "چرا، چرا دختران جوان، نمی‌خواهید عاقل باشید... " ارگ بد صدا زوزه می‌کشید و گاهی قطع میشد و افرادی که سوار اسب‌های چوبی بودند، آهنگش را دم می‌گرفتند و تکرار میکردند.

ژوزف روی یکی از اسب‌های چوبی آنی را در جلو خود نگهداشته بود. در طرف دیگر اسکله، کریستوفر به کمک یکی از ملوانان دانمارکی لنگر کشتی را بآب می‌انداخت.

ژوزف ضمن اینکه روی اسب چوبی چرخ می‌خورد، بهمراه آهنگ شادی بخش، آواز می‌خواند و موهای آنی دائماً "بصورتش می‌خورد لبانش تقریباً" لبان دختر جوان را لمس میکرد. آنی از سر و صدا و از روشنائی بهیجان آمده بود و به عاقبت کار بهیچوجه نمی‌اندیشید. آنها ضمن اینکه می‌خندیدند و چرخ می‌خوردند مانند سایر افراد شعر زیر را تکرار میکردند.

"چرا چرا دختران جوان،

نمی‌خواهید عاقل باشید..."

ژوزف آنی را بشدت بسوی خود فشار میداد و سرش را میان موهایش فرو می‌برد و می‌گفت: - دوستت دارم، با من بیا و همین حالا... بیا، دیگر نمی‌توانم صبر کنم!

- نه ژو! من نمی‌توانم، من باید...

- چرا...

- بیش از این چیزی از من سؤال نکنید....

— ولی من از شما خواهش می‌کنم

— اوه! چکار می‌توانیم بکنیم؟ کجا باید برویم؟ نه، نباید!

— بله عزیزم، با من روی کشتی بیا، من نمی‌توانم بی‌توزندگی‌کنم زود حرکت کن.

— اوه! ژو، ژو. . . خواهش می‌کنم!

— آنی زیبای خوشگلم، من ترا می‌پرستم زود باش حرکت کن. در قایقی که کنار بارانداز است سوار می‌شویم و با آن، بطرف کشتی می‌رویم. ضمن اعتراض، کمی با ترس کمی هم با خوشحالی، آنی حاضر شد بسوی جمعیت انبوه حرکت کند و به قایق کوچک نزدیک شود.

دریا تاریک و طوفانی بود باد موهایش را بهم میزد دختر جوان به ژوزف گفت: — ژو برگردیم . . .

— نه آنی اینجا قشنگ نیست . . . قشنگ؟ . . .

قایق در تاریکی، از وسط آبهای پر سر و صدای بندر، بسوی کشتی که کنار راهنمای شناور دوردستی لنگر انداخته بود جلو می‌رفت.

ژوزف مانند دیوانه‌ها پارو می‌زد، صورتش بر اثر کف دریا خیس شده بود چشمانش می‌درخشید و قلبش در میان قفسه سینه بشدت می‌زد. گوشه‌ای از آسمان لحظه‌ای روشن شد و ستاره دور دستی به سوزدن پرداخت. در میان دریا، قایق دچار باد و طوفان شدیدی شد و امواج مانند سیلی که بطرف سدی جریان داشته باشد قایق را بسوی کشتی کشید. آنی در جلو قایق دراز کشیده بود دستها و چشمانش می‌سوخت و زانوهایش بر اثر ترس مرتبا " می‌لرزید.

چدا اتفاق خواهد افتاد؟ چرا خود را اینهمه ضعیف و بی‌اراده احساس

میکرد؟ چرا دچار چنین هیجان عجیبی می‌شد؟

نور چراغهای اسکله در میان تاریکی شب، کم‌کم از نظر محو میشد و

صدای ضعیف موسیقی از دور بگوش می‌رسید.

چرا، چرا دختران جوان...

فیبا به کومب از پشت پنجره، اطاقش، جمعیت را با تحقیر نگاه میکرد. در یک لحظه ژوزف و آنی را دست در دست هم دید سپس متوجه شد، که از آنجا دور شدند، برده‌ها را کشید و کنار آتش خاموش شده‌اش نشست. در این هنگام فایق کوچک به کنار کشتی بزرگ رسید بایه‌های آندو در طول نردبان بالا می‌رفت.

آنی آهسته‌پرسید: - ژو چکار باید بکنم؟ چکار باید بکنم؟... ژوزف سردختر جوان را بین دو دست خود گرفته بود، هر دونفر روی کشتی ژانت کومب تنها بودند بالای سر آندو چراغ کشتی تکان می‌خورد، از دور منظره، پلین به چشم می‌خورد و این یکی از لحظات افتخارآمیز زندگی ژوزف بود و بالاخره دختر جوان را به کابین خلوتی هدایت کرد.

+

پنج روز بعد، آنهم طبق اجازه‌نامه، مخصوصی در سودمین آندو با هم ازدواج کردند. بر اثر این ازدواج نقل و انتقال زیادی در منزل کاپیتان بوقوع پیوست.

ژوزف به خانه پیچکی قلبی خانوادگی، که پس از مرگ توماس خالی مانده بود مراجعه کرد. ماری نیز از آنجا رفته بود و در منزل ساموئل زندگی میکرد. از طرفی دو برادرزاده‌ها ژوزف را ترک کرده بودند و کمک آنها بی‌فایده بنظر می‌رسید. کریستوفر از ازدواج پدرش عمیقاً ناراحت شده بود. او بلافاصله از آنی متنفر شد بدلیل آنکه با وجود زیبایی آدم جاه طلب و احمقی بنظر می‌رسید بخصوص عقیده داشت که او نمی‌تواند مدت زیادی خوشبختی پدرش را فراهم سازد.

این عشاق خنده‌آور خانه پیچکی، تاثر فوق‌العاده‌ای را برای او فراهم

میکردند. او بیشتر وقت خود را در کارخانه می‌گذراند. ظاهراً " ادعا میکرد که بکارش علاقه دارد اما تصمیم گرفته بود دیر یا زود پلین را ترک کند و در جای دیگری زندگی کند. آلبرت از اینکه کشتی ژانت - کومب هنوز حرکت نکرده بود خسته شد و سوار کشتی دیگری گشت و پدرش را بحال خود گذاشت. شارل نامه بلند بالائی حاکی از احترام برای زن با پای خود از افریقا فرستاد، اما کاترین بیک رفیق همسن و سال خود نیاز داشت. چون ژوزف تقریباً " می‌باستی روی کشتی که احتمال خطر داشت زندگی کند، و چشمانش بسوی ابرهای آسمان همیشه دوخته شود. در طول ۶ هفته ژوزف بی‌آنکه فکر گذشتن وقت یا مسائل مربوط به پول باشد دقیقه‌ای از آنی جدا نشد. . . .

تمام کشتی‌ها بندر را ترک کردند و برگشتند فصل تابستان رسید ولی کشتی ژانت کومب هنوز از جای خود حرکت نکرد. اوائل ماه ژوئیه، دیک کومب که در آن زمان معاون اول کشتی فاصیلی بود، به خانه پیچگی آمد و تصمیم داشت با عموی خود، فرمانده کشتی مستقیماً " وارد مذاکره شود. او هنوز ازدواج نکرده بود نمی‌توانست کارهای عمویش را با دیده تنفر نگاه نکند. از خود می‌پرسید چرا بجای اینکه فرماندهی خود را در کشتی ادامه بدهد، اسیر یک دختر شده است. آن روز یکی از روزهای زیبای تابستان بود، ژوزف و آنی را دید که در وسط باغ نشسته‌اند. ژوزف بی‌آنکه سر را بلند کند گفت: - آه برادرزاده‌ام این تو هستی، من از دیدن تو خوشحالم، هوای خوبیست اینطور نیست؟ آنی و من تمام روز همین جا ماندیم البته این کار کمی ننگ‌آور است، اینطور نیست عزیزم؟

آن‌ی در حالی که شوهرش را با نگاه تحسین آمیزی نگاه میکرد، گفت: - اوه ژو خیلی عالی است تازه اگر کاری پیش می‌آمد من نمی‌توانستم حتی یک قدم هم بردارم، ژوزف دهن دره‌ای کرد و تراز کشید. . . .

- آه فکر می‌کنم که بیک سو هاضمه شدیدی گرفتار شده‌ام. برای برطرف کردن این ناراحتی، لازم است همین حالا بیست میل راه پیمائی کنم ولی خستگی مرا از این کار باز میدارد. دیک بنشین، پیپ بکش، نترس دود

پپپ، آنی را ناراحت نمی‌کند.

برادرزاده‌اش در حالی که عمویش را می‌نگریست که پپپ روشن میکند، دستورش را انجام داد و گوشه‌ای نشست. بلافاصله بی‌برد که عمویش چاق شده، گوشت‌های اطراف گردنش محکم نیست برخلاف گذشته زیر چشمهایش متورم شده است.

چشم راستش که دیک قبلا "در کشتی متوجه شده بود که او را ناراحت میکند کاملا" قرمز شده و حدقه آن از هم باز شده است.

دیک با آرمی گفت: - کشتی ماری هاو کینز ساعت نه بامداد امروز بطرف مدیترانه حرکت کرد، نرخ‌ها فعلا "بالاست و کالای زیادی برای حمل موجود است شما حرکتش را ندیدید؟ یاد مساعدی می‌وزد، من فکر می‌کنم کشتی بسرعت حرکت خواهد کرد.

ژوزف بزحمت روی صندلی جا بجا شد و با بی‌قیدی گفت: - نه من آنجا نبودم، بعلاوه این روزها بهیچوجه به بندر نمی‌روم آیا در اسکله کشتی زیاد است؟

- خیلی هم زیاد، کشتی‌های زیادی تا آن طرف شهر به چشم می‌خورد، که بنوبت قرار گرفته‌اند. من صبح امروز کاپیتان سالت را دیدم می‌گفت، کشتی هانا - لی هفته قبل رکورد سرعت کشتی شما را برای رفتن به بریستول شکسته است. این حرف را همه مردم پلین می‌گویند.

دیک خیلی شیطان بود و ژوزف در حالیکه بحر فهایش گوش میداد از صندلی برخاست و برادرزاده‌اش را بدقت نگریست و گفت: - پس کشتی هانا - لی در صددش بطور جدی از ما سبقت بگیرد، بعد از آنکه آن مسابقه را با هم دادیم و در "دیدمان" و "لی زار" پنج میل از آن جلو افتادیم، این قضیه چند هفته پیش اتفاق افتاد...

دیک در حالیکه یک ملایمی به پپپ خود زد گفت: - آوه کاپیتان افلا سه ماه میشود.

ژوزف با بهت گفت: - واقعا "سه ماه، دوازده هفته است که ما ازدواج

کردیم ، لعنت بر شیطان وقت چقدر بسرعت می گذرد مثل اینکه همین دیروز بود ، این طور نیست آنی عزیزم ؟ آنوقت دستش را بطرف آنی دراز کرد . آنی جواب داد : - بله عشق من . دیک با خونسردی جواب داد : - کاپیتان سالت در هفته آینده حرکت خواهد کرد ، کشتی اش در ردیف دوم قرار دارد و خاک رس حمل میکند و بطرف نیوکاستل خواهد رفت سپس برای استفاده بیشتر به سنت - میشل می رود همه جا شایع است که تنها کشتی ای خواهد بود که زودتر از همه برمیگردد .

ژوزف در حالیکه با نفرت می خندید گفت : - آه اما در برابر کشتی زانت - کومب بهیچوجه موفق نخواهد شد .

ساین چیزی است که من هم با او گفتم ولی او گفت که کشتی او از لحاظ سرعت ، زانت - کومب را شکست خواهد داد ، بطوریکه هفته ها باید به تعمیر عرشه خود مشغول شود . کاپیتان سالت آنگاه بهیجان آمد و گفت که زانت - کومب میتواند تنها بعنوان راهنمای کشتی ها باشد . الان چند روز است از او خواستند تا علیه فرانسویها مبارزه کند .

ژوزف غرغش کنان گفت : - آدم پست ، بی شرم من می روم تا به جیمی سالت یاد دهم ، تا کمی موء دب باشد آنی عزیزم آیا می شنوی ؟ آنی که گوش نداده بود گفت : - خیلی ناراحت کننده است . ولی از

خود می پرسید ، آنجا بماند یا بهتر است برای تهیه شام حرکت کند . بالاخره از جا برخاست ، ژوزف نیز در باغ قدم میزد و مرتباً " به کاپیتان سالت دشنام میداد . پس از آن روز ژوزف وضع خود را تغییر داد ، بدگمانی در فکرش بوجود آمد . روزها در پلین و اطراف بندر گردش میکرد و با مردم تماس میگرفت تا بداند آیا باو یا بکشتی اش کسی اهانت کرده است یا نه . او در میان هتل با صاحبان کشتی که از سنت - میشل برگشته بودند ، مذاکره میکرد و با کسانی که درباره بادهای مساعد و حرکت سریع کشتی های خود بحث میکردند به صحبت پرداخت .

سپس هوا تغییر کرد در حدود پانزده روز بخاطر طوفانهای شدید ،

آب باران سراسر باغ خانه را فرا گرفت و ژوزف بر اثر این پیش‌آمد از کنج آشپزخانه خارج نشد.

کشتی ژولیا - موس بدون نتیجه ولی سالم از عرصه طوفانهای لی‌زار برگشت و کشتی کوچک دیگری با جلو خرد شده و دکل سالم به بندر آمد. آنوقت ژوزف مبارزات شدید اقیانوسیه را روی عرشه کشتی ژانت - کومب بیاد آورد که در طول آنها، حتی یکی از افرادش نیز از میان نرفت. باز هم ناراحتی‌های گذشته‌او را بکار وامیداشت و در صدد بود تا این زندگی‌وزن جوانی که بآنها دل بسته بود، ترک کند و بار دیگر در جلو کشتی خود قرار بگیرد و به‌مراه ژانت در میان غرش دریا به منزله یک پناهگاه و ستاره‌ای باشد.

بازوان محبوب‌آنی، نمی‌توانست بیش از این مانع حرکت او بشود. بنابراین ژوزف‌او را از خود دور ساخت و لنگر کشتی ژانت - کومب را در بعد از ظهر یکی از روزهای تابستان از آب کشید. فرمانده و کشتی، بندر را ترک کردند و رفته‌رفته بکمک باد و حرکات امواج دریا، بسوی افق‌های دور دستی روان شدند.

۱۱

ژوزف کم‌کم عادت سابق کشتی‌رانی خود را در پیش گرفت. ساعت‌ها تلاش، ساعت‌ها حکوت، آمیزش با افراد، ادامهٔ زندگی معمولی، مبارزه با طوفانها و ورود در بندرهای خارجی، بالاتر از همه رفتن به مناطق دور دست...

بی‌آنکه دربارهٔ قطع شدن ماه عمل خود کمترین تاثیری بخود راه بدهد، ماهها بهمین منوال سپری شد. برعکس ناراحت بود از اینکه تعامیل و شور وی در این اواخر از میان رفته و غیر قابل برگشت است. بعلاوه فکر میکرد که بر اثر گرفتاریها، خاطرات زنش را فراموش می‌کند و اطمینان داشت که دل او را کاملاً "بدست آورده است و زنش او را ترک نخواهد کرد.

وقتی بخانه‌اش برگشت و پوست بدنش بر اثر ورزش باد برنزه و مصنوعی شده بود، هیچ چیزی باندازهٔ دیدن زنش او را غرق در خوشحالی نساخت. در سال ۱۸۸۶ برای آنی بچه‌ای شد که چند ساعت پس از تولدش فوت کرد. ژوزف بخاطر یأس و ناامیدی زنش متاثر شد. ولی مرگ بچه برای او چندان مهم نبود. او بچه‌های متعددی داشت و از اینکه دوباره بچه‌دار شود چندان علاقه‌ای نشان نمیداد. بعلاوه موضوع وحشت‌آوری او

را ناراحت میساخت زیرا احساس میکرد دید چشمش کم میشود. دردی را که گاهگاهی در سر خود احساس میکرد و ناراحتی شدیدی که در چشم راستش بوجود آمده بود در واقع غیر قابل تحمل بنظر می رسید. چشمش همیشه قرمز و خونی و حدقه اش بزرگ و یک پلک چشم، متورم شده بود. گاهی احساس میکرد که سراسر این چشم را برده ای فرا گرفته است و در همان حال چشم دیگرش تیره و کدر میشود، بطوریکه ناراحتی چشم اولی بکلی فراموش میشد. امکان نداشت بیک چیز ثابتی نگاه کند چون در برابر چشم هایش گاهگاهی سایه هائی ایجاد میشد.

البته اتفاق می افتاد که در یک لحظه بسیار کوتاهی، همه چیز را بطور وضوح ببیند، ولی پس از آن تیرگی دیدگانش شروع میشد و لکه های سیاهی طوری در مقابل دیدش بوجود می آمد که برای او امکان نداشت صفحه قطب نما را بطور وضوح بخواند.

وقتی برای اولین بار چنین جریانی برای او رخ داد، داخل کابین شد در آنجا مانند بچه ناراحتی قرار گرفت، سپس برادرزاده خود دیک را خواست و ناراحتی های خود را برای او توضیح داد.

— کاپیتان، چیز مهمی نیست، فقط چشمان شما فعلا خسته است و بدون شک کم کم وضع آن بهتر خواهد شد.

پسر شجاع سعی داشت هر قدر ممکن است فرمانده خود را دلداری بدهد ولی او هم میترسید مبادا این ناراحتی، عواقب شومی داشته باشد. زوزف در حالیکه سر را میان دو دستش گرفت، گفت: — نمی فهمم دیک این یک بیماری ناگهانی نیست، زیرا احساس می کنم که این درد روز بروز زیادتر میشود. من این بیماری را از ماههای قبل احساس می کردم، اما واقعا " آدم احمقی بودم که جریان آنرا برای کسی تعریف نکردم. هنگام ازدواج این ناراحتی تا حدودی بر طرف گشت ولی دوباره شدید شد، و مرا ناراحت میکند، دیک چکار باید کرد؟ افلا" بگو به بینم چکار باید بکنم؟

— عمو زو کمی جرات داشته باش، این بیماری آن طوریکه شما تصور می کنید، چندان خطرناک نیست وقتی به پلین برگشتیم شما با قطار به پلین — موت

خواهید رفت، در آنجا یکی از اطباء مراجعه خواهید نمود. با اینکه میدانید طبابت در روزگار ما خیلی پیشرفت کرده است، بنابراین دلیلی ندارد که شما ناراحت بشوید. آنوقت بالای کشتی رفت و ژوزف را بحال خود گذاشت.

کشتی‌ات کومب در اول فوریه ۱۸۸۸ در بندر پلین لنگر انداخت. خربیماری جنم فرمانده، با آنکه در میان کارگران شایع شد، ولی جزو اسرار باقی ماند، زیرا دیک درباره آن با کسی صحبت نکرد تا وجود براین، وقتی کشتی وارد بندر شد یکروز پس از ورود آن، تمام اهالی پلین از جریان امر باخبر شدند.

ژوزف دیک را به اداره پیش فیلیپ فرستاد، تا درباره کارها با او صحبت کند زیرا پس از ازدواج با برادرش روبرو نشده بود. فیلیپ هم بلافاصله درباره ناراحتی‌های کاپیتان از دیک سئوالاتی کرد.

— راستی داستان ناپیانی برادرم از چه فرار است؟ من فکر می‌کنم هر چه زودتر باید به پزشک مراجعه کند.

دیک با حوصله جواب داد: — چیز مهمی نیست که موجب وحشت شود، در پلین خیلی حرفها رده میشود بی آنکه فکر بکنند چقدر از آنها راست یا غلط است، آن طوری که من فکر می‌کنم، عموژو همیشه به سردرد مبتلاست ولی می‌خواهد به پلی — موت برود و در آنجا خود را معالجه کند.

فیلیپ گفت: — عجب! چقدر خوب! شما جوان محتاطی هستید و برای گزارش کارها پیش من آمدند، بدبخانه در چنین حالاتی این کارها من هم مربوط میشود. منم بهمان اندازه برادرم، در کشتی سهم دارم و بهیچوجه حاضر نیستم که بولهایم در کشتی که بوسیله مرد بی‌حالی اداره میشود از بین برود، بنابراین بهتر است ژوزف خود را بازنشسته کند.

دیک بلافاصله جواب داد: — هیچکس نمی‌تواند کاپیتان را بدون آنکه گواهی پزشکی بر عدم شایستگی فرماندهی صادر نشده باشد او را از کار برکنار کند. فیلیپ خندید و از جا برخاست.

دیک آهسته به خودش گفت: " این موضوع او را خرد خواهد کرد . " فیلیپ با بیرحمی جواب داد : - ولی این کار بهتر از آنست تا کشتی از بین برود .

دیک درخواست نتیجه این ملاقات را برای ژوزف تعریف کند ، اما وقتی بعد از ظهر آنروز ، کریستوفر را دید او را بکناری کشید و از وخامت کار او را آگاه ساخت .

کریستوفر از این جریان بشدت ناراحت شد و آهسته گفت : - این موضوع پایا را سخت ناراحت خواهد ساخت ، خدا میداند دست به چه کاری خواهد زد . تو به روحیه اش کاملا " آشنا هستی و میدانی زندگی بدون دریانوردی برای او امکان ندارد ، حتی زن پدرم نیز قادر نیست او را پیش خودش نگهدارد آیا واقعا " فکرمی کنی که ممکن است یک چشمش از بین برود ؟ - نمیدانم کریستوفر ، چشمش ظاهرا " منظره " زشتی دارد ، اما نمی توان باین موضوع متکی بود تنها چیزی که بنظر می رسد اینست که بطرف پلیموت حرکت کند و با یکی از اطباء مشورت نماید . من فکر می کنم بهتر است هر سه نفر ما ، حرکت کنیم . زیرا تو بگانه فرد خانواده هستی و پدرت بحرفهای تو گوش می کند و منم باید با طاق تجارت سری بزنم تا گواهینامه دریانوردی خود را بگیرم . اگر کاپیتان دستور حرکت گرفت ، بهتر است من بجای او حرکت کنم و مهارت خود را باو ثابت نمایم واقعا " تاثر آور است . . .

- کریستوفر آهی کشید گفت : - دیک تو پسر شجاعی هستی از خدا می خواستم که منم مثل تو بودم در واقع من میبایستی جای تو باشم چه آدم بدبختی هستم .

- چه حرفهای احمقانه ای آقای من ، سن من قریب هشت سال بیشتر از توست ، تو باید بلافاصله تصمیم بگیری و بجای پدرت مشغول کار بشوی تا پدرت از این کار تو افتخار کند ، در کارخانه توم و پدرت و سایر افراد از تو رضایت دارند . . .

- دیک شاید حق با تو باشد ولی من از دریانوردی متنفرم ، اصل

موضوع اینست .

— کریستوفر دریا را انتخاب کن این تنها شغل شایستهٔ یک مرد است و پدرت هم خوشحال خواهد شد .

— چکار باید کرد ؟ آخر من برای اینکار هیچگونه شایستگی ندارم اما خدای من ، قسم یاد می‌کنم که بالاخره دربانوردی را طبق لخواه پدرم انتخاب نمایم و پدرم از من راضی شود .

یک هفته بعد ژوزف به‌مراه پسر بزرگ و برادرزاده اش برای رفتن به پلیموت سوار ترن شد و دیک هم در همانجا برای امتحان دادن ، باطاق بازرگانی مراجعه کرد . ژوزف ضمن اینکه دور شدن او را نگاه میکرد احساسات دوران بیست و پنج سالگی خود را بیاد آورد ، همان زمانی که قوی و امیدوار بود و میدانست که ژانت در پلین منتظرش هست ، حالا پنجاه و سه سال دارد و جوانیش را پشت سر گذاشته است .

ژوزف تنها داخل اطاق دکتر شد و کریستوفر را در اطاق انتظار گذاشت . کریستوفر در آن جا نیمساعت نشست سپس صدای قدمهای پدرش را که از پله‌ها پایین می‌آمد شنید سرش را بلند کرد مرد خمیده‌ای را در برابر خود دید . پدرش مثل اینکه در بیابانی گم شده باشد ، بی آنکه بتواند چیزی را تشخیص دهد به جلوی خود خیره شده بود . . .

بی آنکه کلمه‌ای بین آن دو رد و بدل شود ، مطب را ترک کردند و براه افتادند . بلافاصله به هتل برگشتند زیرا پس از صبحانه هیچ چیز نخورده بودند ، و تا ساعت سه و نیم بعد از ظهر کریستوفر پدرش را مانند بچه‌ای مواظبت میکرد .

ژوزف سعی می‌کرد بخندد اما اعضای صورتش کشیده و خشک شده بود . تمام وجودش بر پیریشانی ناراحتی دلالت داشت . کریستوفر نمی‌توانست او را نگاه کند ، ضمن اینکه غذای خود را می‌خورد بزندگی رقت باری که میبایستی پدرش در پلین بگذراند فکر میکرد . وقتی غذایشان تمام شد ، کریستوفر بول میز را پرداخت هر دو در میان آفتاب پاییزی بسوی پلین آماده حرکت شدند .

دیگر در ایستگاه منتظر آنها بود او می‌بایستی ۵ روز در پلیموت میماند، اما آمده بود تا آنها را هنگام سوار شدن قطار بدرقه نماید. در این جا بود که ژوزف برای اولین بار بزبان آمد و پرسید:

— دیک امتحان تو چطور شد؟

— خیلی خوب، من فکر می‌کنم که همه را کاملاً جواب دادم

ژوزف در حالیکه شیشه^۱ پشت سرش را نگاه میکرد، گفت: — بسیار خوب، من فکر می‌کنم در آینده^۲ نزدیک، کاپیتان کشتی ژانت — کومب خواهی شد. هر دو فهمیدند که کار به پایان رسیده است و رابطه ژوزف با دریا و کشتی‌ها قطع شده است.

— عموژو هر قدر ممکن است کوشش خواهم کرد.

ترن در حالی که پدر و پسر را به همراه داشت، راه افتاد و سرعت حرکت کرد.

کریستوفر بازوی پدرش را گرفته بود.

کریستوفر آهسته گفت: — پاپا مگر نمی‌توانند چشم‌هایت را حالجه کنند؟

ژوزف گفت: — نمیدانم، بهر حال زیاد مهم نیست. اشک‌های زیادی روی صورت کریستوفر جای شد.

— پاپا من میتوانم کاری برای شما انجام بدهم؟

— نه کوچولوی من، زیاد مهم نیست رو^۳ با بیابان رسیده است، متوجه

هستی، فقط در فکر کشتی هستم.

ابره‌های تیره‌ای سراسر آسمان را فرا گرفت، باران شدیدی مرتباً^۴ به

شیشه‌های وسیله^۵ نقلیه اصابت میکرد.

۱۲

پس از حرکت کشتی ژانت کومب، در طول هفته‌های اول، ژوزف بیک وضع روحی سختی گرفتار شد بطوریکه مشکل بنظر می‌رسید تا از آن وضع خارج شود. وجود زنش آنی در خانه هیچگونه تسلی برای او فراهم نمی‌کرد. تازه آنی از تغییر اخلاق شوهرش بوحشت افتاده بود و چیزی از آن درک نمی‌کرد. سنی را که ژوزف همیشه از آن متنفر بود و آنرا از مغز خود طرد می‌کرد بسر وقتش رسیده بود و او را تحت فشار قرار میداد.

جزخانه پیچگی و گردش‌های آرام روی ارتفاعات بالای بندر، چیزی برای او باقی نمانده بود.

هنگامی که از میان مزارع می‌گذشت و بسوی دهی که خواهرش در آنجا زندگی می‌کرد حرکت می‌کرد خوشحال میشد، زیرا این خواهر بیش از سایر افراد خانواده بروحیات او بی‌میرد چون این خواهر، همان قیافه و همان اخلاق ژانت را داشت. در واقع قانون سورات، عجیب و غیر قابل تفسیر بنظر می‌رسید.

بالاخره، کریستوفر بی‌آنکه با کسی صحبت کند عازم دریا می‌شد

و خود را بجای پدرش تصور میکرد. البته کمی می ترسید اما از اینکه تنها نماینده قدرت و جرات قدیمی خانواده کومب بود، خود را محترم و قابل تحسین میدانست.

کریستوفر در این ماههای آخر، پدرش را مراقبت میکرد ضمناً " تا حدودی به علاقه‌هاییکه بین زانت و ژوزف بود واقف شد و در صدد بود بداند چرا مادر بزرگش، این همه چشم امیدش باو بود.

در یکی از روزها هنگامیکه پدر و پسر کنار خرابه‌های قصر نشسته بودند، کریستوفر در صدد برآمد تا در این مورد با پدرش صحبت کند.

- پدر، کشتی زانت - کومب چند هفته دیگر مراجعت میکند، من خیلی مهل داشتم سوارش میشدم و با آن حرکت میکردم.

ژوزف دست پسرش را مثل اینکه هنوز بچه کوچکی است، در دست گرفت و فشار داد گفت: من میدانستم که تو بالاخره حرکت می‌کنی، این مطلب خیلی قوی‌تر از تست، کریستوفر این چیزی است که نمیتوان با آن مخالفت کرد. من مدت‌هاست منتظر بودم که این حرف را بشنوم.

- منم سعی خواهم کرد تا آنرا انجام بدهم تا تو از من راضی باشی و من هم قول میدهم که تو آنرا بزودی خواهی دید.

- آه، کریستوفر فقط میدانم که امروز مرا خیلی خوشحال کردی، من هیچوقت آنرا فراموش نمی‌کنم.

- مرسی پاپا خیلی خوشحالم خیلی خوشوقتم.

در حالیکه پدر دست در گردن پسر انداخته بود هر دو نفر با هم از تپه‌ها پایین آمدند.

یکبار دیگر ژوزف قدرتی بدست آورده بود. هفته‌ها گذشت و کشتی زانت کومب دوباره در بندر پلین لنگر انداخت.

کریستوفر شخصاً " کمترین اضطرابی از خود نشان نمیداد، بالاخره آماده میشد تا پلین را ترک کند و با زندگی جدید و مجهولی روبرو شود. با خود میگفت بهر حال خطرات چه اهمیت دارد رنج و ناراحتی

مهم نیست، زیرا زندگی در کشتی، همراه با آزادی است و بمراتب از ادامه کار در کارخانه بهتر است.

یک روز قبل از حرکت کشتی، پسر جوان فرصتی بدست آورد و با اداره کشتی رانی مراجعه کرد. در آنجا با عموی خود فیلیپ که جاه طلبی عجیبی از خود نشان میداد، روبرو شد. فیلیپ از او پرسید: - کریستوفر پس خیال داری کشتی رانی کنی؟ من تعجب میکنم پسر جوانی مانند تو، در صدد است تا در زندگی افراد کشتی شرکت کند.

پسر جوان با وضع رقت آمیزی قهرمز شد و جواب داد: - امیدوارم از عهده کارها بر آیم.

فیلیپ کومب سرتاپای او را ورنده کرد، روی صندوق خود قرار گرفت و در حالیکه انتهای قلم خود را دندان میزد فکری بخاطرش رسید و گفت: - پدرت بدون شک راضی است؟

- بله، عموجان، باید بگویم که این تصمیم من کمی بخاطر دلداری اوست که من اتخاذ کردم.

- بله منم همین فکر را میکردم، اما حالا مقصد خود را تعیین کردی؟
- من فکر می‌کنم که باید بسوی سنت - ژان و مدیترانه حرکت کنم.
من همیشه آرزو داشتم، که این جاها را از نزدیک به بینم واقعا بربایم
عجب است از اینکه فکر می‌کنم بزودی آنجاها خواهم بود.

- آوه، البته مطمئنا، پس از اقیانوس اطلس، این جاها برای تو جالب خواهد بود. کالای خود را در لندن خالی خواهی کرد. راستی هیچ وقت به لندن رفتی؟

کریستوفر با کمی خجالت گفت: - نه من جای دوری جز بریستول نرفتم.

- آه! لندن با وضع پسر جوانی مانند تو تناسب دارد. تو در آنجا کاملا احساس راحتی می‌کنی، مگر تو آدم خیال پرستی نیستی؟ لندن اولین پله پیشرفت کسانیست که طالب جاه و مقامند، بسیاری از اشخاص

حتی آنهایی که پیکشاهی ندارند، در این پایتخت سرمایه کلانی بدست می‌آورند... جوانانی که موفق نیستند زندگی خود را روی کشتی‌ها می‌گذارند، همان طوریکه تو خیال داری این کار را از همین حالا انجام بدهی.

سایه غم پیشانی کریستوفر را فرا گرفت. آنوقت با سوء ظن گفت!
— عموجان امیدوارم بتوانم راه خود را بطرز شایسته‌ای ادامه بدهم. فیلیپ کومب، سوت کوتاهی زد و سرش را تکان داد:

— مگر خیال نداری هدف خود را در پیش‌گیری و صاحب شخصیتی بشوی یا می‌خواهی پس از سالهای متعادی خود را به بینی که صاحب کشتی کوچکی شده‌ای. کشتی‌ای که قبل از سال ۱۹۵۰ و پیش از آنکه کواشینامه خود را بگیری، کهنه و فرسوده شده‌است؟ بسیار خوب سوار کشتی شو و هر اندازه که مایلی در آنجا بمان، ولی فراموش نکن که شهر لندن هنگام مراجعت، منتظر تو خواهد بود.

کریستوفر اداره را ترک کرد و همان‌طوریکه عمویش آرزو داشت دچار شک و تردید شد.

سه ماه گذشت، روزهای خوشی برای ژوزف محسوب میشد زیرا امید وار شده بود و با انتظار مراجعت پسرش روز شماری میکرد. بعلاوه امکان داشت که کشتی ژانت — کومب در روزهای اول سال نو، به پلین برگردد. پدرش برای برگشتن پسرش در صدد بود، تاجشن شایسته‌ای بر پا کند.

بخصوص اینکه زمان این جشن احتمالا" با بیست و سومین سال تولد مرد جوان مصادف میشد.

هر قدر زمان می‌گذشت، ژوزف بمنظور دیدن پسرش و شنیدن داستان حرکت کشتی، از شوق بخود می‌لرزید.

او بجزیر دیگری نمی‌اندیشید، موقعی که زنش آنی با سایر افراد شکایت میکردند که کریستوفر حتی یک کلمه هم برای آنها نامه نمی‌نویسد و سلامتی خود را خبر نمیدهد، ژوزف با صدای بلندی از پسرش دفاع میکرد و می‌گفت که کریستوفر گرفتار است، و نمی‌تواند وقت خود را صرف نوشتن

نامه کند. او می‌کوشد تا برای خود مردی باشد و شغل مناسبی تهیه کند تا راحت باشد. البته وقتی برگشت، میتوان جریان را از زبان او شنید. عید نوئل گذشت و از کشتی ژانت - کومب خبری نشد.

وضع هوا خراب شده بود، حاکی از آن بود که در دریای مانش هوا طوفانی است چندین شب در خانه، پیچگی وضع بدی حکمفرما بود. سپس خبر رسید که کشتی صحیح و سالم به لندن رسیده است. ژوزف از این خبر نفسی تازه کرد بنابراین تاخیر کشتی بی دلیل بنظر می‌رسید. چون کشتی جز تخلیه کردن کالای خود و حرکت بسوی پلین کار دیگری نداشت. پسر جوان برای جشن سالگرد تولد خود نمی‌بایستی آنجا بماند. بلکه لازم بود بمنزل خود همان جایی که دو برادرش جمع شده‌اند برگشت. در بامداد روز سوم ژانویه، ژوزف در باغ قدم میزد و هوا را نگاه میکرد، ناگهان پسر بچه‌ای که تکه‌کاغذی در دست داشت نرده را بصدا در آورد و گفت، کاپیتان کومب، از طرف اداره بک پیغامی برای شما دارم. ژوزف در حالیکه ابروهایش چین و شکن برداشته بود، پاکت را باز کرد. در کاغذ نوشته شده بود، میتوانی فوراً به اداره سربزنی؟ خبر مهمی است که باید اطلاع داشته باشی. فیلیپ - کومب "برادرش چه چیزی را میخواست با او در میان بگذارد؟ فیلیپ نزدیک سه سال، یعنی از زمان ازدواجش تا کنون با او حرف نزده است تازه در کوچه‌ها هم سعی میکرد تا با او روبرو نشود، حتماً باید کار مهمی باشد، زیرا فیلیپ عادت نداشت در آستنی پیش دستی کند.

ژوزف کلاهش را برداشت و از تپه سرازیر شد و وضع طوری بود که زنش پیش خود حدس میزد، نباید برای ناهار منتظرش باشد. از آن روزیکه عکس‌آنی تپ را بالای سر برادرش دیده بود، دیگر به اداره قدم نگذاشت. باید آوری این خاطره ناگهان خندید، زیرا در این ماجرا او موفق شده بود ولی فیلیپ شکست خورد.

البته این موضوع هیچ اشکالی نداشت او نمی‌خواست پیش برادرش برود و جسم ناتوانش را با نشان بدهد.

بنابراین باوضع محکمی پس از آنکه شانه‌هایش را بالا انداخت باطاق قدیمی و آشنای برادرش داخل شد. سپس گفت: « بسیار خوب، من زیاد نمی‌توانم برای شنیدن خبرهای تو منتظر بمانم، هر چه هست زود باش بگو موضوع از چه قرار است زیرا هوا خیلی سرد است و من باید برگردم و ناهار بخورم.»

فیلیپ با دقت نگاهش کرد و با آرامی دست‌هایش را بهم مالید سپس آهسته گفت:

« مثل اینکه تغییری نکردی اما زوزف من خیلی ناراحتم زیرا خبر بدی برای تو دارم تلگرامی به اداره رسیده است، البته وظیفه دارم شخصا آنرا بتو نشان بدهم آنرا بگیر و در مقابل روشنائی بخوان زیرا فکر میکنم تو از نزدیک، نمی‌توانی به بینی.»

زوزف تلگرام را گرفت و اینطور خواند: « لندن - جمعه - کریستوفر کومب امروز صبح از کار خود دست کشید، ناچار باید بدون او وبا عده کمی برگردم، اوائل هفته آینده در پلین خواهیم بود - ریشارد کومب.»

✱

آنی پرسید: « ژو کجاست؟ قریب سه ساعت است که از منزل خارج شده و هنوز برنگشته است من میخواستم غذاها را جمع کنم... آیا شما پدرتان را دیدید؟ شارل و آلبرت سرشان را تکان دادند. آلبرت گفت: من نمیدانم کجا رفته، او که نمی‌تواند روی ارتفاعات برود، بعلاوه هیچوقت برای خوردن غذا دیر نمیکرد.»

« البته بمن گفته بود که منتظرش نباشم ولی علتش را نگفت.»

آنی کنار پنجره رفت و گفت: « اگر کمی هم دیر بکند بدبالمش می‌روم. کاترین سرش را از روی بافتنی برداشت و گفت: « ممکن است پیش عملی زی رفته باشد.»

« امکان آن کم است. پس از ۵ دقیقه صدای پای شخصی که بزحمت روی سنگفرش باغ کشیده میشد، بگوش رسید، شارل گفت: « این باید

باشد.

آنی گفت: - صدای پای ژو نیست، زیرا با آنکه خوب نمی بیند ولی محکم راه می رود.

دریاز شد و ژو در آستانه در ظاهر شد. این ژوزف سابق نبود که قبلاً "اورامی شناختند بلکه قیافه اش بکلی تغییر کرده بود و با چشمان خون آلودی بدر تکیه کرد دست های لرزانش روی قلبش قرار داشت.

آنی گفت: - چه اتفاقی افتاده؟ بچه ها بطرف او رفتند و گفتند: - پاپا ترا بخدا بگو به بینم چه اتفاقی افتاده؟

اودستش را حرکتی داد و در صدد برآمد تا آنها را از خود دور کند سپس شمرده، شمرده، به حرف زدن پرداخت و روی کلمات خود عمداً مکث میکرد: - من با تمام کسانی که خواهند بعدها نام کریستوفر را پیش من، یا در خانه یا در پلین ببرند، شدیداً "مخالفت خواهم کرد... اگر او در بدبختی ورنج، جانش را از کف بدهد حتی یک انگشت خود را جهت دفاع او بلند نمی کنم. من در برابر شما قسم می خورم، تا موقعی که زنده ام با او روبرو نخواهم شد اگر می خواهید دلیل آنرا بدانید، این تلگرام را بگیرید و بخوانید.

پس تلگرام مجاله شده را سوی آنها پرت کرد و بی آنکه کلمه ای بزبان بیاورد، بطرف اطاق بالای جلو حان روان شد و در را از داخل کلید کرد.

۱۳

ژوزف طول و عرض اطاق را طی میکرد روح و قلبش بشدت در فشار بود. در طبقه پائین اعضای خانواده از ترس خودش می لرزیدند و جرات نداشتند او را دلداری بدهند. در آنروز صدای پای ژوزف از بالا مرتباً بگوش می رسید. آنی و کاترین در صدد برآمدند بخوابند نزدیکی های صبح بود، که سر و صدای قدم زدن قطع شد، چون ژوزف از حال رفت و خوابید. وقتی از خواب برخاست صورتش پرچین و چروک شده بود، چشمانش بدون رمق و خستک بنظر می رسید. هیچ کس در باره کریستوفر صحبتی نکرد، پدر هم بهیچوجه نفهمید بچه دلیل پسرش کشتی را ترک کرده است. در نامه های قلبی هم چیزی در این خصوص نوشته نشده بود، وضع خانه بکلی تغییر کرده بود و حرفهایش آمرانه بنظر می رسید شادی و سرور از میان رفته بود. آلبرت و شارل خوشحال بودند از اینکه می توانستند از محیط خانواده، بدور باشند، تنها آنی و دختر شوهرش در خانه باقی می ماندند و به پرستاری ژوزف که بصورت غولی درآمد بود مشغول شدند. جفدر آنها خوش رفتاری میکردند و جفدر در کارها جرات و جسارت بکار می بردند تا شاید بتوانند وضع روحی او را

کمی تغییر بدهند. با وجود براین می‌ترسیدند بخود می‌لرزیدند و تمام نقاضاهای او را انجام میدادند ولی باز هم وحشت داشتند. ژوزف بآنها قدغن کرده بود در غیر مواقع ضروری حق ندارد از خانه خارج شوند و ناز و میاسینی در ساعتی که او تعیین کرده بود بخانه برگردند. وقتی آنها یک دقیقه دیر میکردند روی پله‌ها قرار می‌گرفت ساعتی در دست می‌گرفت و پرحاش می‌کرد. بآنها اجازه داده بود که می‌توانند در هفته فقط یکبار به ملاقات فامیل خود بروند، اما هیچکس حق نداشت آنها را در منزل ملاقات کند. به‌کترین مدعی شده بود که حق ندارد با جواسها رفت و آمد کند او هم متوجه‌اند که گفته عروسش سهم خورده و غیر ممکن شده است. علاوه از نرس ژوزف کسی جرات نمیکرد سراغ کاترین را بگیرد. با این تریس او فکر میکرد که در تمام زندگی خود، باید با این پدر وحشتناک تنها بماند و از خاطره‌ها فراموش شود. با آنی مانند مستخدم و غلامی رفتار میشد، کم‌کم سلامتی و زیباییش از میان رفت چشمانش ملال‌انگیز و بی‌رونق شد و گونه‌هایش بریده و صورتش چین و چروک برداشت.

از آنجائیکه در خانه بیچگی مردی نبود، آن‌دو زن مجبور بودند تمام کارهای مهم خانه را شخصا بعهده بگیرند. بخاطر گله‌گذاری ژوزف یا برای اینکه با ظلم و ستم او روبرو شوند کاملاً در وحشت بودند. آنها آجرهای کف اتاق‌ها را می‌شستند و زغالها را روی سازه‌ها می‌گذاشتند، و در حالیکه برا اثر ضعف می‌خندیدند همه را با طاقهای بالا حمل میکردند.

گاهی اوقات ژوزف آنی را جلو آینه‌اش می‌کشد و وادارش میکرد، تا قیافه ملال‌آورش را تماشا کند. "الان درست نیست و سه‌سال داری! بالله گورت را گم کن! چهل‌ساله بنظر می‌رسی... دیگر کسی حاضر نیست قیافه‌ات را تماشا کند."

البته باو نزدیک نمیشد او را کتک نمی‌زد سیرحمی وی خیلی کم شده بود. آنها به‌مراه او غذا می‌خوردند و مجبور بودند داستانهای وحشتناکی را که او حکایت میکند گوش کنند. غالباً "ژوزف بی‌اختیار به نطقه‌ای چشم

می‌دوخت و بنظر می‌رسید که وجودش را فراموش کرده و بدنای ملال‌آوری که آنها آرزو داشتند، چنین حالی باو دست ندهد، فرورفته است. بالاتراز همه آنی می‌ترسید که شبها پیش او بماند ساعت‌های متوالی طول و عرض اطاق را می‌پیمود و بدین وسیله مانع استراحت آنی میشد. بعضی وقت‌ها هم انگیزه‌ای برای اذیت‌کردن او بدستش می‌رسید و با انواع سئوالاتی در خصوص اعمال و افکارش او را ناراحت میکرد. وقتی آن دو زن روزها در منزل میماندند مرتباً "از خود می‌پرسیدند که این مرد از این زندگی جدید و از چنین وضع مشقت‌بار خود، چه نتیجه‌ای بدست می‌آورد. ولی جوابی نداشتند.

آخرین دلیل ضعیفی که برای ژوزف باقی مانده بود سبب میشد تا خود اونیز چنین سئوالی را مطرح کند. اما در برابر وسوسه‌های شیطانی که او را تحریک میکرد عاجز بود. برای او امکان نداشت خود را از لغزش در سرازیری حفظ کند و بنظر می‌رسید که سقوطی تا نقطهء بدبختی حتی است... یکسال بهمین وضع گذشت و سال جدید شروع شد. ژوزف نمی‌خواست بداند تاگی این زندگی وحشت‌آور ادامه دارد و کاری هم نمی‌توانست بکند جز اینکه منتظر پایان کار باشد.

در بهار سال ۱۸۹۰ آنی احساس کرد که بجهء دیگری بدنیا خواهد آورد و از اینکه این خبر بگوش شوهرش برسد خوشحال بود.

هنگامی که جریان را برایش تعریف کرد ژوزف او را با نگاه سرد و بی-رحمانه‌ای نگرست. بالاخره آنی از او خواست تا بگوید چه چیزی باعث شده که او در برابر این خیر ناراحت نشود، تنها ژوزف پشت باو کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

— برای چه ناراحت بشویم؟ آنی زودباش از این جا برو، مرا بحال خودم بگذار، من نمی‌توانم چیزی دربارهء این بچه بگویم، باین چیزها توجه‌ای ندارم. با وجود بر این هنگامی که آنی میخواست از اطاق خارج شود ژوزف در صدد برآمد تا او را صدا بزند و چند کلمهء محبت‌آمیزی باو

بگوید. ولی آنی در آن هنگام از پله‌ها بالا رفته بود و ژوزف هم نخواست او را صدا بزند و باو بگوید که تحت تاءثیر خیر او قرار گرفته است. با این همه آشوبی در وی بیاشد چیزی از همان تصورات گذشته در قلب ناامیدش بوجود . . . پسر دیگری بجای پسر مفقود شده جانشین می‌شود؟ هنوز فاقد همه احساسات نشده بود، جرقه امیدى باز هم در قلبش می‌درخشید و باو نوید میداد. . . در این خصوص با رنش صحتی بمیان نیاورد، اما نسبت به ماههای گذشته چندان خوشنوتی هم بخرج نمیداد.

*

در همین اوقات بود که آنی، فیلیپ کوب را دوباره دید. جریان باین ترتیب بود وقتی آنی در یکی از بعدازظهرها برای ورود به مغاره‌ای، از جلو اداره کشتی‌رانی می‌گذشت، ناگهان فیلیپ از در خارج شد و در مقابل او قرار گرفت.

فیلیپ پس از ازدواج معمولاً، از دیدن او پرهیز داشت این اولین باری بود که آندو برابر هم قرار گرفتند. آنی سرش پائین بود و اگر فیلیپ او را صدا نمی‌زد براه خود ادامه میداد.

فیلیپ گفت: - اجازه میدهید کمی با شما صحبت کنم. آنوقت دستش را بطرف او دراز کرد آنی آنرا گرفت و با ناراحتی نگاهی باطراف کرد و کلماتی زیر لب زمزمه نمود، که بنظر می‌رسید مربوط بشوهرش است. . . . - وحشت نداشته باش بیا تو. فیلیپ او را داخل اداره کرد و در را بست آنی گریه کرد و صورتش را میان دو دستش پنهان ساخت.

فیلیپ گفت: - ناراحت باش، ابتکار فایده‌ای ندارد بعلاوه من نمی‌خواهم این ازدواج رقت بار شما را، مورد سرزنش فرار بدهم. . . . من از اول حدس می‌زدم، منتهی چون شما جوان سی تجربه‌ای بودید نمی‌توانستید درک کنید. آنی گاهی به جلو، گاهی به عقب برمی‌گشت و بشدت اشک می‌ریخت.

در میان حق‌گریه‌اش گفت: - حالا که شما این همه خوب هستید اقلان می‌کنید تا دختر شوهرم، کاترین را نجات بدهید در این دو سال اخیر

من بارها از خودم سؤال کردم چرا ما زنده‌ایم! ما در زندگی چه کرده‌ایم که مستوجب این همه عذاب شده‌ایم؟ شاید این تشبیه از طرف خداوند باشد، بخاطر اینکه قبل از ازدواج خود را تسلیم زوزف کردم آه! حالا هنگامیکه تنها هستم، فکر می‌کنم و با خود می‌گویم من دختر بدبختی بودم چون از راه بدر رفته بودم...

— اما نه نمیتوان شمارا مورد ملامت قرار داد، چون این برادر ملعون منست که تمام این بدبختی‌ها را فراهم کرده است.

— با وجود بر این آقای فیلیپ من خود را گناهکار میدانم اگر تمام گناهان را بگردن او بیندازم درست نیست، چون زوزف بیچاره، هم از لحاظ چشم هم از طرف کریستوفر صدمهٔ سختی دیده است... او هرگز حالش بجا نخواهد آمد.

— آئی من باین موضوع خیلی فکر کردم، کشتی مرتبا " اینجا می‌آید اما او به بندر نمی‌رود تا آنرا ببینند.

— درست است آقای فیلیپ زمانی بود که او برای کشتی با ارزش خود مرا ترک میکرد و تنها می‌گذاشت، در آن هنگام این کار باعث ناراحتی من میشد اما حالا کم‌کم می‌فهمم.

— آیا کریستوفر کومب برای شما گاهگاهی نامه میدهد؟

— آوه! بله او برای برادرانش مرتبا " کاغذ می‌نویسد و برای پدرش نیز نامه میدهد اما زو نامه‌ها را نمی‌خواند واقعا " آقای فیلیپ، زو آدم بی‌رحم و خشنی است.

— من مرگ را برای شما ترجیح میدهم تا با او زندگی کنید، آخر چرا از او جدا نمی‌شوید؟

— اما بعد کجا باید بروم آقای فیلیپ؟ زنی که با مردی ازدواج کرد نمی‌تواند از همسرش جدا بشود با وجود آنکه شوهرش ناراحتی‌های زیادی برایش ایجاد میکند بعلاوه چشمهایش...

— بخاطر رقت قلب، آنهم رقت قلب خنده‌داری، عجب شما بیش

از بیست و پنج سال ندارید شما نباید زندگی خودتان را به هدر بدهید، لازم نیست که شما ژورنالیست باشید بهترین جای او در نوانخانه سودمن است. — آه آقای فیلیپ! نوانخانه ممکن نیست . . . این کار وحشتناک است راجع به نوانخانه صحبت نکنید!

— آئی حالا که برادرم درباره کارهایش احساس سوءولیت نمی کند، بنظرم بهتر است او را به مقامات رسمی تحویل بدهیم تا صدمه ای بکسی نرساند.

— نه آقای فیلیپ، بنظر من این فکر درستی نیست ژورنالیست خشن و عجیبی دارد، اما تاکنون هیچگونه ناراحتی جسمی برای من بوجود نیاورده است دلیلی ندارد تا او را زندانی کنیم.

— وضع او بدتر خواهد شد.

— من فکر نمی کنم.

— شما چرا این حرف را می زنید؟

— فعلاً "حالش خیلی خوب است آقای فیلیپ، از زمانی که وضع خود را برایش شرح دادم روحیه اش مانند گذشته بهتر شده است.

— مگر چه اتفاقی افتاده است؟— ما در عید نوئل یک بچه هم خواهیم داشت. فیلیپ از صندوقی برخاست، به پنجره نزدیک شد بان تکیه داد و لحظه ای سکوت کرد.

— آئی من می خواهم که شما مرا مانند یک دوست خودتان فرض کنید، اگر میل دارید کمی نزدیک تر بیایید. ماههای آینده وضع شما بدتر خواهد شد. هر وقت ناراحتی زیادی بشما دست داد باینجا بیایید، قول میدهم این کار را بکنید؟

— بله آقای فیلیپ. — مرا فیلیپ صدا بزنید، مگر ما قبلاً با هم دوست

نشدیم؟

— متشکرم فیلیپ حالا من باید بروم. — عصر بخیر آئی.

تابستان و پاییز گذشت روزها خیلی کوتاه و سرد شد ژوزف قسمت مهم

اوقات خود را، در گوشه آشپزخانه کوچک منزل پیچکی می گذراند. گاهی گاهی تصور میکرد که تولد بچه برای او موجب رستگاری خواهد شد و باین وسیله خود را نوید میداد. گاهی هم وضع خود را عجیب می پنداشت و رشته افکار خود را از دست میداد و تصور میکرد بسوی ورطه دهشتناکی در حال سقوط است. سرش را میان دو دستش می گذاشت و انگشتانش را روی شقیقه هایش فشار میداد و هیچ فکر نمیکرد که زنش در اداره با برادرش ملاقاتهایی دارد. آنی غالباً هر هفته دوبار آنجا می رفت، و این لحظات را جزو بهترین ساعات زندگی خود میدانست.

فیلیپ با مهارت و ملایمت کوشش میکرد تا در او انگیزه آزادی را بیدار کند و بدین وسیله شوهر و خانه پیچکی خود را رها سازد. هرگز در طول ماه های ناراحتی خود، در این باره فکری نکرده بود، اما حالا هنگامی که ژوزف ملایم و مهربان میشد افکار بیکه وسیله فیلیپ تلقین می گشت، کم کم در وی اثر می گذاشت.

ژوزف بحال عادی بر نمی گشت، و وجود یک بچه بیشتر او را عصبانی میکرد. این وضع امکان داشت صورت بدتری پیدا کند، ناچار می ترسید که ژوزف بالاخره به وضع عادی برنگردد... در هر حال حق با فیلیپ بود، اما این کار هم وحشتناک بنظر می رسید... ژواگر به نوانخانه سودمین می رفت، هم برای خودش خوب میشد هم برای فامیلش، آنی از این لحاظ به فیلیپ قول داد که باو اعتماد دارد، و وعده خود را انجام میدهد چون فیلیپ دوست او بود، دوست واقعی که طبع بلند و شریفی داشت...

ژوزف در سودمین تحت مراقبت پرستاران و اطباء قرار می گرفت، و در آنجا بهتر از خانه پیچکی میتوانست زندگی کند. این بود آنچه را که فیلیپ این دوست گرمی، اظهار میداشت و مسلماً میتوانست از این راه برادرش را خوشبخت سازد...

اکتبر به نوامبر و نوامبر به دسامبر خاتمه یافت بچه میبایستی در هفته عید نوئل بدنیا بیاید، آنی بخاطر غم و غصه زیاد سالهای گذشته،

ضعیف و ناتوان شده بود. کاترین مضطرب بود طیب نیز از این وضع ناراحت بنظر می‌رسید و به دختر خوانده‌اش می‌گفت:

— بایه زندگی‌آنی توام با آرامش باشد و هیچگونه ناراحتی و اضطرابی باودست‌ندهد، من بهیچوجه با کارهایی که در اینجا انجام میگیرد موافق نیستم، اگر در این موقعیت کمترین صدمه روحی عاید او شود، نتیجه بدی بدست خواهدداد، بلکه او باید روزها از جا بر خیزد کمی راه برود... این کار او را ناراحت نخواهدکرد بلکه بر عکس... اما دقت کنید با ناراحتی و موانع دیگری روبرو نشود...

روز قبل عید نوئل، آنی احساس می‌کند که حالش خوب است و میتواند به پلین برود و فیلیپ را ملاقات کند.

کاترین تنها در خانه میماند. شوهرش هم بیدین لیزی خواهرش رفته بود. آنی آهسته و آرام تپه را طی میکند و به خانه بزرگی که در اسکله مارین واقع بود عازم میشود. در آن خانه فیلیپ با زن و شوهری که در خانه‌اش کار میکردند تنها زندگی میکرد.

آنی آنروز مدتی روی صندلی نشست و فیلیپ هم با چائی از او پذیرائی میکرد. ساعت ۶ بعد از ظهر حرکت کرد زیرا وحشت داشت از اینکه ژوزف بمنزل برگشته باشد. در همان لحظه‌ایکه حرکت میکرد، فیلیپ او را بطور ملایم بغل کرد، هیچیک از آن دو توجه نکردند که او دستمالش را در گوشه صندلی فراموش کرده است، دستمالی که ژوزف بعنوان کادو بمناسبت اولین سالگرد ازدواجش با او هدیه کرده بود. ژوزف تا ساعت ده و نیم در مزرعه خواهرش باقی ماند. شب زیبا و سرد و روشنی بود اشعه ماه روی آب افتاده بود. اهالی پلین بخاطر عید نوئل در هیجان بودند و در گوشه و کنار خیابانها مشغول صحبت بودند و خود را جهت انجام مراسم مذهبی نیمه‌های شب در کلیسای لانوک آماده میکردند. بزودی زنگ‌های کلیسا صدا در می‌آمد و افراد در حالیکه فانوس در دست می‌گرفتند، براه می‌افتادند. وقتی ژوزف از روی اسکله مارین، از پایین منزل برادرش می‌گذشت، نور چراغی

را در میان اطاق عقبی ساختمان ، و سایه‌ای که مرتباً طول و عرض اطاق را طی میکرد دید . وقتی این سایه را دید ژوزف بیاد آورد که شب عید نوئل است و چند روز دیگر صاحب فرزندی خواهد شد . آنوقت وضع زندگیش بکلی عوض میشود بنابراین لازم بود کینه‌ها و بغض‌ها را کنار بگذارد .

روزف لحظه‌ای ایستاد ، تردید داشت سپس پله‌های خانه را طی کرد زنگ در را بصداء آورد .

مستخدم خانه که خواب آلود بود ، در را باز کرد ژوزف با آرامی گفت :
 - من برادر کومب هستم و آمدم تا عید نوئل را با ایشان تبریک بگویم .
 آنوقت مستخدم را کنار زد و باطاقی که قبلاً سایه‌ای در آن دیده بود داخل شد .

فیلیپ از جا برخاست و بلافاصله بفکر آنی افتاد ، و با تعجب فریاد زد :
 - چه دسته گلی قرار است در این وقت شب در این جا انجام بدهی ؟
 در خانه چه اتفاقی افتاد ؟ زن تو ؟ ...

ژوزف در حالیکه روی نیمکت می‌نشست ، خندید و سرش را تکان داد :
 - من آمده‌ام به رئیس خود فیلیپ ... آمده‌ام بتو بگویم ... ناگهان چشمش به دستمالی که کنار نیمکت بود افتاد ، حرفش را فراموش کرد ، انگشتش روی دستمال قرار گرفت لحظه‌ای مهیوت ماند ، آنوقت با صدای رقت‌باری پرسید :
 - این دستمال آنی است که اینجا فراموش کرد ؟

آنوقت افکارش در هم و برهم گشت و بدنش بلرزه افتاد .
 - آنی اینجا آمد ، آنی در این اطاق بود ، زود باش حقیقت را بگو و الا همین جا خردت می‌کنم .

فیلیپ رنگش پرید زیرا برادرش از نیمکت برخاست و بسوی او حمله برد .

- مواظب رفتارت باش ژوزف والا پشیمان خواهی شد .
 ژوزف به حرفهای او اهمیتی نداد بطرف فیلیپ خم شد با دو چشم نیمه‌تارش ، نگاهش میکرد :
 - چند وقت است که آنی با تو ملاقات می‌کند ؟

فیلیپ شانه‌ها را بالا انداخت و با وضع تحقیر آمیزی خندید .
 - پس اینجا آمدی تا جنجالی راه بیندازی ؟ اما اینکار را نمی‌توانی بکنی
 زود باش از خانه من خارج شو .

در حالیکه دوشمشت ژوزف بهم فشرده شده بود و آماده کتک زدن بود
 تکرار کرد : - چند وقت است که آنی با تو دوست شده است ؟

در او تمایل غیر قابل مقاومتی برای خرد کردن صورت فیلیپ ایجاد
 شد و درصدد برآمد تا با یک حمله صورتش را خونی کند . آه اگر بطرفش
 حمله میکرد و کتکش می‌زد خون جاری میشد

فیلیپ به‌گوشه دیگر اطاق رفت و آهسته گفت : - از زمانی که تو مانند
 سگی با او رفتار می‌کنی ، من و آنی چند ماه است با هم دوست شدیم و سعی
 کرده‌ام تا بتوانم زندگیش را شیرین کنم .

- گفתי آنی چند ماه است اینجا می‌آید ، یعنی جرات داشت مرا گول
 بزند .

- مسلم است که ترا گول می‌زند ، خوک کشیف با آن رفتار و حیثیانه‌ای
 که داری . . . آنی هیچوقت بنو علاقمند نبوده است .

- دور غگو

طوری افکار جنون آمیز در مغز ژوزف بوجود آمده بود و بقدری مشوش
 شد که کلیه آثار عقلی در وی از بین رفت .

گفت : - میدانی که آنی منتظر بدنیا آمدن بچه است ؟
 فیلیپ خندید و ژوزف با قیافه اخمو و مویسائی شده‌ای ، نگاهش
 کرد .

- تو از من می‌پرسی ، راستی جرات داری از من سؤال کنی ؟ واقعا
 دیوانه‌ای ، گوش کن ، دیوانه زنجیری . تو جاییت ، در تیمارستان است بله
 ژوزف دغلکار ، شوهر مسخره ، تو دیوانه‌ای ، تکرار می‌کنم . دیوانه‌ای .
 با شنیدن این کلمات ، ژوزف احساس کرد مثل اینکه مغزش خرد شده
 است ، مشت‌هایش را به جلو حواله داد و برادرش را بباد کتک گرفت .

فیلیپ بی حال روی زمین افتاد. ژوزف در حالیکه تلو تلو می خورد از منزل خارج شد و بزحمت جلو خود را میدید. مثل اینکه در برابر دیدگانش مگس‌های سیاهی در حال حرکت بودند، سربالائی را طی کرد و بسوی خانه پیچکی براه افتاد زنگ های کلیسای لانوک، طرفداران خود را برای انجام مراسم مذهبی نیمه شب دعوت میکرد. ژوزف مثل اینکه صدای زنگ‌ها را نمی شنید. افراد بسوی صحراها هجوم می بردند، ولی او آنها را نمی دید. درخانه را بزور باز کرد و پله‌ها را سرعت تا اطاق بالای جلوخان طی نمود. و گفت: " حالا نوبت توست. " آنگاه شمع را روشن کرد و روی زنش که از ترس می لرزید، خم شد.

همسرش فریاد زد: - کات کات کمکم کن... دختر جوان بلافاصله با لباس شب داخل اطاق شد، و فریاد زد: - پاپا، بیاد بیاور دکتر چه گفته بود، پاپا چکار می کنی؟ پاپا مواظب باش.

ژوزف شمع را بالای سر زنش گرفته بود: " آه، تو مرا گول زدی، بگو به بینم تو پیش فیلیپ بودی، تو پیش فیلیپ بودی... "

- اوه. ژوی عزیز من خیانتی نکردم قسم می خورم، بقدری برادرت خوب بود، بقدری... "

- تو مرا گول زدی، تو تصور میکنی، همین کار کافی نیست... "

- ژوزف مرا به بخش، مرا به بخش البته در این خصوص چیزی نتوانستم اما در سرفرصت، راجع باین موضوع با تو صحبت خواهم کرد، آه. کات عزیزم حال خوب نیست کات... دکتر... "

- پس مرادوست نداشتی، زود باش بگو، آنی؟ هیچوقت هم مرا دوست نداشتی این چیزی است که او بمن گفته، بگو این حرف حقیقت دارد... آه... ژوزف راحت بگذار، راحت بگذار، من نمی توانم حالا حرف بزنم، مرا ببخش... شاید کاربردی کردم، ولی حالا مریضم... خواهش می کنم زو... "

- مرا گول زدی... مرا گول زدی، بنام خدای ترا بخاطر این موضوع

تنبیه می‌کنم، آنی از جا برخواست و خود را تا کنار دیوار کشید و سعی داشت
پای بکمرک دستها تعادل خود را حفظ کند.

فریاد می‌زد: «بزن... بزن... زود باش بزن... مرا و بچه‌ام را بکش... من
دیگر نمی‌خواهم ترا از این کار باز دارم... اما قبل از مرگ باید چیزی بگویم
بگویم من از تو متنفرم... بله از تو متنفرم و ترا بخاطر عمل بدی که در
حق من روا میداری نخواهم بخشید... تو بعد از این آرامشی نخواهی داشت...
و بیک تنهایی بدتر از این زمان روبرو خواهی شد... اشخاص از پیش تو فرار
خواهند کرد... از تو متنفر می‌شوند، و در پلین همگی از تو می‌ترسند...
زمانی بخاطر پرتو چشمهایت دوستت داشتم ولی حالا غرور و قلب سردت
را دوست ندارم...»

زاتوهای ژوزف بلرزه درآمد، شعدان از دستش روی زمین افتاد فریاد
زد:

"ژانت... ژانت... ژانت..." در سراسر خانه صدای وی پیچید.
"ژانت... ژانت... کمک کن..." آنوقت، با عجله از منزل خارج شد،
و مانند دیوانه‌ها ارتفاعات را طی کرد.

*

روی زمین سردی، زانو زد و بشدت رنج می‌برد. ناگهان احساس کرد
شخصی پيشانی‌ش را دست می‌زند و حضورش را در کنار خود حس می‌نماید.
چشمان مضطربش را بالا کرد و محبوب خود را دید نه مانند گذشته
بلکه لاغر و جوان، مانند دختر کوچکی شده بود ژوزف را بغل کرد و کلماتی
از عشق بر زبان آورد. سپس متوجه شد که محبوبش بگذشته تعلق دارد بزمانی
که او هنوز کوچک بود، اما بلافاصله او را که عزیزترین کسانش بود شناخت.
— ساکت باش، ساکت باش. عزیزم. نترس من همیشه دنبالت هستم،
و کسی نمی‌تواند صدمه‌ای بتو برساند. ژوزف در حالیکه او را بخودش می
فشرده گفت: — چرا زودتر نیامدی؟ آنها سعی داشتند تا مرا از تو جدا سازند،
دنیا غم انگیز و پر از شیطانهاست... و خالی از حقیقت است... عزیزم

جای من در این دنیان نیست ، مرا کمک می کنی ، اینطور نیست ؟
 زن جواب داد : - در آینده در رنج و دوستی ، با هم شریک خواهیم
 بود و خوشی و ناراحتی جسمی و قلبی تو مانند خوشی و ناراحتی منست ،
 بزودی راهی را که باید طی کنی ، خواهی دید و در آنجا هیچگونه سایه
 کدری در روح تو نخواهد بود

ژوزف گفت : - من فالباگله و شکایت های ترا می شنیدم و می خواستم
 بتو کمک کنم ، هنگامی که تنها بودیم و در سکوت اقیانوسها ، روی عرشه های
 کشتی هائی که خیلی آنها را دوست میداشتی حرف می زدیم و مدتها با هم
 راز و نیاز می کردیم . با آنکه احساس می کنم قلبم کاملا به قلب تو نزدیک
 است ، پس چرا زودتر پیش من نیامدی ؟

جواب شنید : - من نمی دانم از کجا می آئی و چطور مه ها پراکنده
 شد و من توانستم ترا از نزدیک به بینم ، فقط میدانم صدایت را می شنیدم
 و در آن هنگام هیچ چیزی نتوانست مرا باز دارد .

ژوزف گفت : - مدتهاست که مرا ترک کرده ای در حالیکه بقول خود
 وفادار مانده ام و نصایح ترا فراموش ننمودم . موهها و ریش سفیدم را نگاه کن
 چقدر پیر شده ام اما تو از وقتی که ترا دادم جوانتر بنظر می رسی ، قیافه
 تو مانند قیافه های دختران جوان است و دست هایت چقدر زیباست .

جواب شنید : - بیهاد ندارم چه چیزی اتفاق افتاد با خواهد افتاد .
 اما آنچه را که میدانم اینست ، جایی برای زمان نه در این جا و نه در
 دنیای ما و نه در جهان دیگر وجود ندارد ، برای ما جدائی نامفهوم است ،
 نه در آغاز و نه در پایان کار ، ما مانند ستارگان آسمان بهم آویخته ایم .

آنوقت ژوزف گفت : - عشق من مردم عقیده دارند ، که من دیوانه ام
 منم احساس می کنم بزودی بینائی خود را از دست خواهم داد ، اگر چنین
 وضعی پیش بیاید ، من دیگر نمی توانم ترا به بینم و به تنهائی در ناامیدی
 خود دست و پا خواهم زد .

در این هنگام لکه ابری ، ماه را از نظر پنهان ساخت ژوزف سردش

شد بسختی لرزید و احساس کرد کسی در بغلش نیست بصورت بچه بینوائی درآمده است. سپس جواب شنید: - تو نباید از تاریکی شب وحشت داشته باشی زیرا در تمام اوقات من حافظ تو خواهم بود همانطوریکه امروز از تو حفاظت کردم هرگاه نتوانستی حرف خود را بمن بگویی یا با من روبرو شوی به مبارزه خود ادامه بده ولی مطمئن باش که من در کنار تو خواهم بود.

ژوزف برش را به عقب انداخت و جسم سفید محبوبش را که خنده‌های بر لب داشت و مستقیماً بسوی آسمان اوج گرفته بود تماشا میکرد:

ژوزف گفت: - امشب بشکل فرشته‌ای جلوه‌گر شده‌ای، فرشته‌ایکه برابر دروازه آسمان قبل از تولد مسیح قرار میگیرد، عید نوئل است و مردم در کلیسای لانوک به سرودن آواز مذهبی پرداخته‌اند.

ژانت گفت: - پنجاه سال، هزار سال، فرق نمی‌کند حضور ما در این جا دلیل آنست.

ژوزف پرسید: - مرا هیچوقت تنها نمی‌گذاری؟

- بیهیچوجه.

آنوقت زانو زد و جاپاهای وی را، در میان برف‌ها بغل کرد.

- حالا بگو به بیم خدائی وجود دارد؟

بسوی ژانت برگشت و حقیقت را در خلال دیدگانش مشاهده کرد. لحظه‌ای بهم خیره شدند و طوری بهم نگاه کردند که ممکن نبود چنین وضعی در روی زمین انجام بگیرد. ژانت او را مردی فرسوده و خمیده، با موهای خار و خاشاکی و دیدگان بی‌فروغی مشاهده کرد.

ژوزف هم در برابر خود زن جوانی را دید، که در صورتش نوری از ماه بود.

- شب بخیر مادر من، زیبای من، عشق من ...

- شب بخیر، عشق من، کوچولوی من، پسر من ...

آنوقت ابر غلیظی میان آنها ایجاد شد و آندو را از نظر یکدیگر پنهان ساخت.



ژوزف شناسائی وقوه حافظه خود را از دست داد. بی آنکه چیزی بفهمد یا خاطره‌ای را بیاد بیاورد با آرامی از تپه سرازیر شد سپس بی سرو صدا باطاق دوره کودکی خود، که پس از رفتن کریستوفر خالی مانده بود داخل گشت. لباسش را در آورد دراز کشید و بخواب سنگینی فرو رفت.

هنگامی که در خواب بود ناله آنی و صدای هق هق کات و ورود و خروج دکتر و رفت و آمد افراد را در میان خانه متوجه نشد. صبح روز عید نوئل، خیلی خوابید و وقتی از خواب برخاست لباسش را پوشید و به آشپزخانه رفت تا چیزی برای خوردن بدست آورد، کنار اجاق خاموش مدتی نشست. افراد در حالیکه از وضع او غرق در تعجب بودند، از آنجا دور میشدند، او احتیاجی به حرکت و خارج شدن نداشت، آیا آنها آدمهای خوبی بودند که او را بحال خود گذاشتند؟ او که کاربندی انجام نمیداد دختر کوچولوئی در آستانه در، در حالیکه قسمتی از پیش بندش روی چشمش بود کریه میکرد. دختر با ریزش اشکش او را ناراحت ساخت، ژوزف کمی نان باو داد، قیافه دختر بچه در هم شد و از آنجا فاصله گرفت. لحظه‌ای از خود پرسید بچه که بود و چرا این همه افراد در خانه بودند. مردی باونزدیک شد و یاد آوری گرد که دکتر است، بسیار خوب، ولی احتیاجی بدکتر نداشت و کسی مریض نبود.

یکی بازویش را گرفت و باو گفت زن و بچه کوچکش فوت کرده‌اند. سرش را تکان داد و خندید: "من ازدواج نکرده‌ام، من بچه ندارم، شما اشتباه می‌کنید..."

سپس به افرادی که آجا بودند پشت کرد، و دست‌هایش را بسوی آتش خاموش دراز نمود گفت: "ممکن است این آتش را کمی روشن کنید، در این فصل، صبح‌ها هوا خیلی سرد است."

اما افراد از آنجا دور شدند و او را تنها گذاشتند و مجبور شدند فراموش کنند... شاید خواب میدید بهر حال سعی کرد تا به تنهایی آتش را روشن کند، اینکار را هم کرد و وقتی اولین شعله، به چشمش خورد دست‌هایش

را بهم مالید و خندید ، ترانه‌هایی در خاطرش خطور کرد . . . سپس یک صندوق کهنه‌ای را از میان سالن برداشت و آنرا به آشپزخانه آورد روی آن سوار شد ، و مثل بچه‌ها الاکلنگ بازی میکرد و خود راه عقب و جلو تکان میداد . . . صدای شعله آتش و تیک و تاک ساعت خانه را گوش میکرد . خیلی خوب و جالب بود یکی گفته بود که عید نوئل است ، امکان دارد ، ولی چه کسی این وضع را پیش‌بینی میکرد ؟ جلو ، عقب ، جلو ، عقب . . . یکی از لای در ، باو خیره میشود ژوزف دستش را تکان میدهد و فریاد می‌زند . " عید نوئل مبارک ، عید نوئل مبارک " برای او شب و روز فرق نمیکرد .



فیلیپ گومب ، در حالیکه پیشانی و مچ دستش باند پیچی شده بود در اداره نشسته بود ، و کارت پستالی را با صدای بلند می‌خواند .

آقای گومب عزیز

من فکر می‌کنم نتوانم قبل از ساعت ۱۱ صبح در پلین باشم قرار شد کسی باگاری خود ، در حدود ظهر اینجا بیاید ، تا با هم به تیمارستان سود من حرکت کنیم . . .

تاملین

راستی در تیمارستان اطاقی رزرو کردید ؟ اگر نکردید همین حالا تلگراف کنید . فیلیپ در حالی که کارت را روی میز گذاشت گفت ؛ - این تاملین پوستار تیمارستان است که باید همراه او باشد . ساموئل و هربرت که حرفهایش را شنیدند با نگاه سنگین و دیدگان تاثر آوری ، بخود لرزیدند . هربرت گفت ؛ - راستی لازم است که ژوزف را از این جا دور کنیم ؟ فیلیپ بلافاصله جواب داد ؛ - شما خودتان فکر کنید ، مگر زن و بچه‌اش را بقتل نرسانده است حالا آنچه را که با من کرده است حرف نمی‌زنم . . . این مرد خطرناک است ، یک دیوانه ، یک زنجیری ، برادران من احساساتی

نباشید .

ژو امروز به سودمن خواهد رفت ، من به تیمارستان تلگراف زده‌ام و همه آنها منتظرند ، این آخرین کلام من است .

هر دو نفر از جا برخاستند تا کلاه خود را بردارند و خارج شوند . هنگام ظهر وسیله نقلیه در برابر خانه پیچکی قرار گرفت .

افراد ، دسته‌دسته کنار جاده ایستاده بودند ، وقتی فیلیپ را دیدند بخاطر رفتن تکبر آمیز و آمرانه‌اش با عجله متفرق شدند . در کنار فیلیپ یک مرد غریبه چاق و لب گنده‌ای قدم می‌زد همه با هم داخل خانه شدند . خورشید در آسمان صاف می‌درخشید . یک سپهر روی شاخه درختی آوازی خواند ، آب بندر ساکت و درخشان بود ، سرو صدای بچه‌ها در ساحل و پایین اسکله‌ها بگوش می‌رسید .

یک پدک کش دریائی ، آهسته و آرام در میان تنگه جلو می‌رفت و یکی از کشتی‌ها را بزحمت می‌کشید و شعاع آفتاب در میان بادبان‌هایش می‌درخشید . از بندر صدای هل‌هل و جیغ و داد بگوش می‌رسید . قسمت جلو کشتی کاملاً از روبرو می‌درخشید کشتی ژانت - کومب به پلین بر می‌گشت . پس از ده دقیقه فیلیپ کومب و پرستار در حالیکه ژوزف را احاطه کرده بودند ، از خانه پیچکی خارج شدند . ژوزف هیچگونه کوششی جهت رهایی و فرار از خود نشان نمیداد و آنها را آزاد گذاشت برای اینکه دکمه‌های مانتوی او را تا زیر گلو به بندند او دست‌هایش را فوت میکرد تا آنها را گرم کند اسب پیر گاری را که تند تند نفس می‌زد نگاه میکرد . سپس مانند مجسمه لال و گری سوار شد و به سرو صداهای اطراف خود بی‌قید بود . فیلیپ و محافظ آهسته با هم حرف می‌زدند در آستانه در ، کاترین با صدای بلندی گریه میکرد . ژوزف از روی شانهاش بدر خانه و قسمت پائین آن نگرست ، محافظ به‌مراه فیلیپ سوار شدند و رواننده هم در جایگاهش قرار گرفت . وسیله نقلیه ، ژوزف و همراهانش را حرکت داد . گاری پس از طی سرازیری تپه ، بسوی کوچه‌های شهر روان شد .

ضمن عبور از اسکله ، روزف کشتی ای را که در وسط آب لنگر انداخته ، و جلو آن بیک راهنمای شناور دریائی بسته شده بود مشاهده کرد . کشتی بر اثر تابش نور خورشید روشن شده بود . لحظه‌ای در دیدگانش جرقه‌ای از هوش و دانائی دمید ، مثل اینکه خاطره‌ای از عشق و زیبائی در خاطره اش بیدار شد . سپس شعاع از میان رفت و دوباره مه سردی ظاهر گشت . خانه های بندر را از نظر دور ساخت و وسیله نقلیه مقداری از جاده سودمین را طی کرد .

۱۴

ژوزف پنج سال، بعنوان دیوانه در تیمارستان سودمن روزگار گذراند. اگر فعالیت خواهرش الیزابت استوانس و پسر این زن فرد نبود بدون شک سراسر عمر در آنجا میماند.

در اکتبر ۱۸۹۵ فرداستونس در حالیکه از سودمن می گذشت، ناگهان تصمیم گرفت به تیمارستان مراجعه کند و داعی خود را به بیهوشی بنظرش عجیب آمد که با اجازه دادند تا داخل تیمارستان شود. وقتی در باره سلامتی داعیش سؤال کرد، آنها گفتند که مریض حالش خوب است و میبایستی قبل از سه سال آزاد میشد، اما فامیلش برنامه ای برای نگهداری او تعیین کردند و با پرداخت مقررات مالی، از مرخصی او جلوگیری کردند.

فرد بلافاصله فهمید که "فامیل" همان فیلیپ است.

او را یکی از اطاقهای وسیع طبقات ساختمان، هدایت کردند او داعیش را دید که کنار پنجره بازی نشسته است. خواهر زاده از وضع ظاهر ژوزف شدیداً متاثر شد. در حالیکه هنوز شصت سال نداشت، تمام موهای بدنش سفید شده و رفتارش بکلی تغییر کرده بود، گونه هایش فرورفته بود و چشمانش

بنظر می‌رسید که دید ندارد .

فرد بسوی ژوزف رفت و دستش را گرفت آهسته گفت ، " دائی ژوزف ، فرد خواهر زاده‌ات را فراموش کردی؟ " ژوزف روی صندلی خود برگشت به چشم‌هایش چین داد و در صدد برآمد تا مرد جوان را مشاهده کند . با همان صدای کلفت سابق خود گفت : - عجب فرد توئی با آمدنت مرا خوشحال ساختی . چرا قبلا اینجا نیامدی ؟ میدانی که الان مدتی است که من اینجا هستم ، اینجا برایم خیلی خوش می‌گذرد ، اما میل داشتم به منزل می‌رفتم ؟ می‌توانی از آنها تقاضا کنی مرا آزاد بگذارند تا از این جا بروم ؟ سپس مانند بچه بدبخت مردرگمی با کمروئی خندید .

- دائی جان ناراحت نباش ، من می‌روم به بینم میتوانم شما را به

منزل برگردانم ، از اینکه به پلین بر میگردید خوشحال خواهید شد ؟

- آه . بله کوچولوی من ، آدمهای اینجا خوب هستند ولی خانه بهتر است . فرد بلافاصله از آنجا دور شد . در صدد برآمد تا با مدیر تیمارستان ملاقات کند . فکر میکرد که برای آزادی دائیش ، باید تشریفات زیادی انجام بگیرد و تصمیم داشت تمام مشکلات را بر طرف سازد .

با وجود مخالفت‌های فیلیپ ، دلیلی وجود نداشت که باز هم ژوزف

در تیمارستان بماند . به تمام فامیل خبر دادند که ژوزف بزودی مرخص میشود و خانه پیچکی دوباره باز خواهد شد . کاترین برای برگشتن بآن خانه و پذیرائی از پدرش که بنظر می‌رسید آرام و بی‌آزار شده است ، هیچگونه مخالفتی نکرد . بدین ترتیب در بامداد یکی از روزهای نوامبر بدیدن ژوزف در سوئد من رفتند تا او را بخانه پیچکی که در جلو آن کاترین سخت ناراحت بود منتقل سازند . ژوزف از اینکه بخانه بر می‌گشت خوشحال و راضی بنظر می‌رسید . او چیزی از زندگی خود حتی خاطره‌ای از اولین سالهای خود را در تیمارستان بیاد نمی‌آورد ، فقط میدانست که فعلا " در منزلش وارد شده است تا در آنجا استراحت کند .

او نمی‌خواست از منزل خارج شود و مایل بود در همان جایی که بود

باقی بماند .

گاهی در حالی که به‌زوی دخترش تکیه میداد ، ارتفاعات خرابه‌های قصر قدیمی را طی می‌نمود . در آنجا کلاهش را بر میداشت ، تا موها و ریش صورتش در معرض وزش باد قرار بگیرد . ژوزف عصرهای تابستان مخصوصاً " لحظاتی را که آفتاب در پشت راهنمای شناور بزرگ دریا غروب میکرد و سراسر دریا را اشعه‌ارغوانی فرا می‌گرفت دوست داشت . در میان سکوت کامل این لحظات ، گاهی صدای گوسفندان در وسط مزارع‌بگوشش می‌رسید . قطعات دود از بخاریهای منازل بلند میشد ، و با مه شامگاهی مخلوط می - گشت و پوشش سفیدی در آسمان تشکیل میداد .

بچه‌ها کنار بندر مشغول بازی میشدند . گاهگاهی یکی از کشتی‌ها از مناطق صید ماهی ، به لنگرگاه بر می‌گشت و پشت‌سرش تعداد زیادی مرغابی‌ها در حال پرواز بودند . در فضای ساکت و آرام پلین ژوزف در میان بازوان دخترش آه می‌کشید و می‌گفت " میدانی کاترین کوچولو ، چقدر از جاهای دنیا را زیر پا گذاشته‌ام و سواحل حاصلخیز افریقا را که پر از درختان خرماست و دریا‌های آرام مناطق حاره را از نزدیک دیده‌ام ، حتی در شب‌های بسیار سرد در آبهای مناطق قطب شمال ، که با فضای روشن خود شخص را غرق در تعجب میکرد ، بدریانوردی پرداخته‌ام ؟ من در ناحیه‌ شمالی کوه‌های بزرگی پوشیده از برف و زمین‌های وسیع دور افتاده ، اسرار آمیزی را از نزدیک دیده‌ام و چیزهایی را که تا آن‌ها روبرو شده‌ام . مناظر با شکوهی را که مورد تحسین من قرار گرفته است ، برایم عجیب است . اما هیچیک از جاها را با بندر زیبا و آرام پلین ، آنهم موقعی که آفتاب غروب می‌کند ، و فضا پر از جیغ‌های مرغان دریائی میشود قابل قیاس نیست این منطقه کاترین . . . "

در ماه مه سال ۱۹۵۵ ژوزف بکلی قوای خود را از دست داد و کاترین احساس کرد که از عمر پدرش چیزی باقی نمانده است . کم کم از حال عادی خارج شد و خودرانی‌اش ساخت ، کاترین مجبور بود لباسهایش را بتتنش کند

و مانند بچه‌ای از او مراقبت نماید .

آلبرت و شارل با آنها تماس نداشتند ، فرد نیز میخواست ازدواج کند .
 کاترین کسی را نداشت تا با او تردد نماید و با فیلیپ کومب هم ادا " روبرو
 نمیشد . یکروز نامه‌ای که مهر پست لندن ، با آن خورده بود رسید ، او با
 دستهای لرزان آنرا باز کرد ، زیرا خط برادرش کریستوفر را می‌شناخت .
 برادرش وضع بحرانی خود را نوشته بود و اظهار علاقه کرده بود که در صدد
 است کلیه " فامیل مخصوصا " پدرش را به بیند ، ولی می‌ترسد که پدرش
 هیچوقت او را نبخشد . او برای آنها نامه‌های زیادی فرستاده بود ، ولی جوابی
 بدستش نرسید و بارها از خودش می‌پرسید که این نامه‌ها به مقصد می‌رسد
 یا نه ؟

بیچاره کریستوفر از تمام جریاناتی که اتفاق افتاده بود ، حتی از اقامت
 پدرش ، در تیمارستان بکلی بی‌اطلاع بود .

کاترین نامه را بدقت خواند ، آنگاه پس از فکر زیاد تصمیم گرفت ، بی
 آنکه با کسی جریان را در میان بگذارد جواب نامه را بدهد . او میخواست
 با او بگوید که هرچه زودتر حرکت کند ، زیرا پدرش سخت مریض است و ممکن
 است حالش بدتر شود . کاترین در اطاق در بسته‌ای قرار گرفت و نامه بلند
 بالائی برای کریستوفر نوشت و آنچه در غیابش اتفاق افتاده بود برایش تعریف
 کرد . سپس کلاهش را برداشت و از منزل خارج شد ، تا نامه را پست کند .
 دو روز بعد کاترین تلگرامی را دریافت کرد ، اتفاقاً " ژوزف در سالن بود ، پسر
 بچه‌ای را که تلگرام آورده بود ندید . تلگرام از طرف کریستوفر بود ، که خبر
 میداد روز شنبه سوارترین خواهد شد . بعد از ظهر روز جمعه ۲۸ مه ، کاترین
 پدرش را در صندلی را حتی بحال خود گذاشت و به شهر رفت تا ورود
 کریستوفر را با اطلاع عمه‌های خود ماری و مارتا برساند . عصر آن روز طولانی
 بنظر می‌رسید آفتاب مغرب پشت بامها و تپه‌های پلین را روشن کرده بود و
 در سطح دریا یک خط طلائی ، تا کرانه افق به چشم می‌خورد . ژوزف سخت
 عصبانی بود . در صندلی خود مرتب تکان می‌خورد روپوشش را کنار زد ،

احساس کرد مفصل‌هایش بی حرکت شده است ، بیش از این نخواست در جایگاهش بنشیند ، صورتش را بسوی آفتابی که در حال غروب بود ، برگرداند ضمن آنکه نسیم غروب موهای سرش را تکان میداد حرارت ملایم آفتاب پلک‌های چشمش را می‌نواخت ، او جیغ های مرغان دریائی و صدای ملایم امواج دریا را روی تخته سنگ‌های کنار ساحل شنید ، با استثنای رشته‌ایکه بنظر می‌رسید آخرین پرتو غروب آفتاب است ، آن طرف دریا ، سطح آن خاکستری ، ساکت و بی‌رنگ بنظر میرسید ، صدای دریا ژوزف را چندین بار منقلب ساخت و احساس کرد احتیاج دارد تا به آب دست بزند و خود را در اختیار دریا قرار بدهد ، و بکمک امواج به نقطه‌ایکه بر اثر تلاطم آب و باد ناله و خروش آن بگوش می‌رسد ، منتقل شود .

او آرزو داشت مزه نمک را روی لبان خود احساس کند . صدای آب را بشنود و رشته ارغوانی آفتاب را تا کشتی خود به‌پیماید ، یعنی در نقطه‌ای از اقیانوس ، آن طرف ساحل‌ها ، و آن طرف خطی که آسمان و دریا بهم ملحق میشد و کشتی ژانت - کوب میان سکوت اقیانوس ، برابر آسمان راه خود را طی میکرد ، و با غرور و آزادی در میان سکوت پیش میرفت و دکلهش بسوی ستارگان براغراشته میشد .

ژوزف صندلی را عقب زد از جا برخاست ، باغ را طی کرد و خانه خالی و ساکت را که آخرین ذرات طلائی آفتاب به پنجره‌هایش می‌تابید رها ساخت ، چشمانش جائی را نمی‌دید تا بتواند خود را هدایت کند . اما طبق عریزه شخصی ، بکارخانه‌ایکه از آن ساعت تا صبح فردا خالی بود وارد شد .

در تعمیرگاه فایقی به نردبانی بسته شده بود و سی ، چهل ، پنجاه سال میشد ، که این فایقی در همانجا قرار داشت . ژوزف ناگهان جزئیات و خاطرات آنرا به یاد آورد . به فایقی نزدیک گشت و با سختی و ناتوانی بیاز کردن طناب آن پرداخت ، پاروها را برداشت مشغول پارو زدن شد و از بندر فاصله گرفت ، آخرین اشعه غروب آفتاب بخاطر وجود تپه‌ها بنظر نمی‌رسید .

رشته بار یک روشنی که روی امواج دریا به چشم می خورد، کم کم بوسیله تاریکی شب از میان رفت . . . ژوزف بصورت پسر بچه ای ظاهر میشود که دستهایش روی پاروهای قایق بند شده است و بنظر می رسد که مادرش موج های منقبض شده اش را نگاه می کند .

ژوزف بصورت بچه ای خندان ، در حالیکه بسرعت پارو می زند به ژانته که در جلو قایق نشسته است می خندد

. . . ژوزف بصورت مرد جوانی است سرشار از عشق و زندگی و حادثه ، بی اعتنا به خطرات و برخورد های باد و دریا .

ژوزف بصورت فرمانده کشتی است و برای دیدن عرشه کشتی شتاب می ورزد و هیچ چیزی را با اندازه سروصدای طنابها و زوزه هائی که در بادبانهای گسترده می پیچند علاقمند نیست .

ژوزف بصورت شوهری مجسم می شود که با زنش سوزان تفریح می کند ، و در حالیکه سوزان بچه ای در بغل دارد با دهن باز او را می نگرد .

ژوزف پدری است که کریستوفر در مقابل او زانو زده است و با چشمان وحشت زده ، توده های پرجنب و جوش امواج دریا را با انگشت نشان میدهد .
ژوزف عاشق زیبایی زن دوم خود آنی است و از روشنائی احتراز میکند و برای اینکه مرموز جلوه کند ، دستهایش را روی چشم هایش قرار میدهد .
ژوزف پیرمردی شده است که از زندگی بیزار است و جز با استراحت و آرامش ، در آبهای دور افتاده ، که با آنها علاقمند است بهیچ چیز نمی اندیشد .

نه ژوزف جزو اینها نیست او از روحیه ای برخوردار است که زنجیرهای جسمانی را پاره میکند و صاحب روحی است ، که از اعماق تاریکی ها و نا امیدیا سردر آورده و بسوی روشنی تپه ها بالا می رود .



تاریکی شب سراسر اقیانوس را فرامی گیرد و دریا دستخوش طوفان و باد میشود . ابرها بحرکت در می آیند و در ظلمت شب بهم می پیوندند ، و در میان تاریکی بهم می خورند .

برق در آسمان می درخشد و باران شدیدی در میگیرد و دریا می غرد ، یکی از موج ها که بلندتر از سایر امواج است ، از قعر دریا بر می خیزد و قایق را در آب فرو می برد . موقعی که هر یک از قطعات قایق بسوئی پرت میشود ، زوزف سرش را بعقب می اندازد و بشدت می خندد ، آنگاه دست هایش را باز می گذارد تا دستخوش امواج اقیانوس شود .

قسمت سوم
کریستوفر - کومب
۱۸۸۸ - ۱۹۱۲

۱

موقعی که، در اوت سال ۱۸۸۸ گریستوفر کومب بندر پلین را بعنوان اولین مسافرت خود ترک کرد، اینکار را بخاطر این انجام داد تا موقعیت زیادی بدست آورد.

او روزی صاحب کشتی ژانت - کومب میشد، همانطوریکه قبلاً پدرش بود و امروز هم پسر عموی اینکار را بعهدہ داشت. چون جوان با هوشی بود، بدون شک چیرگی نمیگذشت که به منظور خود می‌رسید... چنین بود طرز تفکر گریستوفر، فرزند ژوزف در بیست و دو سالگی. بنابراین کشتی‌اش بکمک یدک‌کش دریائی، بندر پلین را ترک کرد تا بسوی منطقه سنت - ژان ارض جدید یعنی بآن طرف آتلانتیک حرکت کند. همراهان گریستوفر افراد عجیبی بودند... چهارملوان و یک آشپز، باضافه کاپیتان و معاون، هر کدام آنها زندگی خاصی داشتند و دستهء کاملاً متفاوتی را

که روی کشتی‌های بزرگ به چشم میخورد، تشکیل میدادند. معمولاً در هر کشتی همیشه و همه وقت ماهی و میوه وجود دارد. افراد هر کشتی حق ندارند از هم جدا باشند جز مواقع استراحت، و ریزش باران یا اختلالی که در وضع بادبانها بوجود می‌آید، در غیر اینصورت همه آنها هر کاری که دارند باید از کار خود دست بکشند و طبق دستور فرمانده روی کشتی حاضر شوند.

باران حتی استخوانها را خیس میکرد، حال همه افراد منقلب و بدنها ناراحت بود، گریستوفر در حالیکه بر اثر دریا گرفتگی تلو تلو میخورد مانند سایر افراد کشتی، در آن شب تاریک برای تنظیم بادبانها، به کار پرداخت. در هر حرکت شدید کشتی، کنترل خود را از دست میداد و این تصور برایش بوجود می‌آمد اگر کار خود را در کشتی ادامه بدهد، همیشه دستخوش طوفان شدید و گرفتگی دریا خواهد شد، در حالیکه همراهانش از وزش کمترین بادی خوشحال میشدند و آرزو میکردند تا در تمام مسافرتها دریا بی‌چین وضعی روبرو شوند... مرد جوان در وضع پریشان و مضطربی دست و پا میزد و هر لحظه در گوشه‌ای قرار میگرفت اما دوباره افراد دور او جمع میشدند و وادارش میکردند تا کنار دکل بنشیند و کار نکند. آنها از این کار خود چه انتظاری داشتند؟ و گریستوفر چقدر میتواند خود را به طنابها بیاویزد و در حالی که انگشتان و ناخنهایش از حس افتاده بود ناراحت نشود؟ بعضی وقتها، هنگامی که یکی از کارکنان کشتی در وسط توفان کسی را به کمک می‌طلبید او بطرز وحشت زده‌ای طول طناب نردبانی را طی میکرد و خود را به بالای آن میرساند و از اینکه فکر میکرد در آب سیاه کف آلود دریا که زیر پای او قرار دارد سقوط کند چارو حشت میشد و از خود می‌پرسید، اگر باد کوچکی می‌وزد چطور میتواند بیک طوفان بزرگی تبدیل شود؟

گریستوفر بی‌نوا میخواست این موضوع را هر چه زودتر بداند، زیرا آنها قریب پنج روز میشد، که بر اثر تغییر هوا در لی‌زار مانده بودند و کشتی

آنها که میبایست در عرض ۲۵ روز به سنت-ژان برسد، مجبور شد، مسیرش را بطرف شمال تغییر بدهد تا از بهم خوردگی هوا در امان باشد. بعلاوه آنها برای این اقدام خود دلایلی داشتند و این حرکت ملایم و آرام را منطقی میدانستند، زیرا این بار حداقل بالای دکل‌ها مثل همیشه در فصل زمستان بیخ مشاهده نمیشد.

این سی روز مسافرت نتوانست علاقمندی پسر ژوزف را نسبت بدریا زیاد کند. او بر اثر تغذیه بد و نداشتن استراحت، ضعیف شده بود و پوستش که بر اثر تابش آفتاب سوخته بود، شدیداً "زجرش میداد".

از یادآوری ناراحتی‌های خود مغرور بنظر میرسید. مرد جوان نامه‌ای به خانواده، خود نوشت و گزارش مختصری در باره مسافرت با آنها داد و جای دیگری یادآوری کرد که پس از طی سفر خطرناکی باز هم براه خود ادامه خواهد داد. کشتی ژانت-کومب در سنت-ژان زیاد توقف نکرد و بلافاصله با بار ماهی عازم مدیترانه شد. دو ماهی که طی شد برای ملوان جوان خیلی سخت گذشت. وقتی بار کشتی را در پورتو خالی کرد، همانطوریکه قبلاً "تصمیم گرفته بودند بجای اینکه به سنت-میشل بروند به ارض-جدید رفتند. در این سفر دوم، چون کشتی بارگیری نکرده بود بطرز وحشتناکی نکان میخورد. با آنکه توقف دو روزه در خلیج گاسکنی زهد نبود، کریستوفر بیچاره با وجود تلاش‌هایی که جهت جلوگیری از دریا گرفتگی خود بعمل می‌آورد ولی باز هم در ناراحتی دست و پا میزد. او از طرف افراد کشتی کمی جرات بدست آورده بود، و مثل پسر عمویش دیک، به چیزهایی سرگرم میشد تا خود را به رفع مشکلات علاقمند سازد.

در هر حال کریستوفر ناامید بود و بخودش میگفت که این شغل را مدتی بخاطر رضایت پدر و خشنودی او ادامه میدهد و چنانچه بآن عادت نکند، بناچار کار دیگری را انتخاب خواهد کرد. وضع ناگوار این سفر اخیر ضربه سختی بروحیه اش وارد ساخت. قریب یک هفته میشد که عملاً "نخواهیده

بود و دائماً "روی عرشه" کشتی جهت بستن و شل کردن بادبانها قرار گرفت ، حتی دو روز قبل از ورود به لندن در جلو کشتی آب زیادی جمع شده بود و افراد مجبور شدند آبها را خالی کنند تا کشتی بتواند در رودخانه داخل شود و لنگر بیندازد . این تزلزل روحی فوق العاده ، که نقطه پر هیجان آن از خلیج گاسکنی شروع شد ، یاس و تنفر گریستوفر را تشدید کرد . بیش از این نمی توانست رنج و ناراحتی دریا را تحمل کند ، حتی حاضر شد خودش را غرق کند ولی راه دریا را در پیش نگیرد . این تصمیم را هنگامی گرفت که کشتی ژانت - کومب بکمک راهنمای بندر و یک پدکاش در شط خاکستری رنگی که آبش سراسر اسکله لندن را فرا گرفته بود ، آهسته و آرام وارد میشد . در این زمان شهر مشهور لندن که بنظر او بچه های فقیر آن روزی میلیونر و خوشبخت می گشتند ، در برابر دیدگانش قرار گرفت .

اما در این هنگام چیز مهمی از شهر مشاهده نمیشد ، زیرا مه غلیظی از رودخانه برخاسته بود و تمام جاها را چون پرده مرموزی فرا گرفته بود . بعلاوه در میان درخشندگی روشنایی ها و در خلال دودهای بخاری منازل و کشتی ها ، که ژانت - کومب در برابر آنها بشکل کشتی کوچک تفریحی بنظر میرسید ، ساختمانهای وسیع شهر ، بطور مبهمی به چشم میخورد . در طول حوضچه های باراندازها ، کشتی های بزرگ چهار دکلی ، کنار کشتی های کوچکی مانند ژانت - کومب قرار گرفته بودند .

مرکز اصلی شهر آن جائیکه چراغها می درخشید و قلب افراد طبق قاعده ، ضریان منظمی داشت بدون شک خیلی دور بود . گریستوفر بی آنکه دلیل آن را بداند آهی کشید کارش را روی عرشه ادامه داد . کشتی فردای آن روز پهلو گرفت و تخلیه بارها شروع شد . بارهای میوه حداقل میبایستی در سه روز تخلیه میشد آنگاه کشتی با بر قرار کردن حفظ تعادل مناسبی ، بسوی پلین بر می گشت ، دهمروز در آنجا توقف میکرد اگر کارها روبراه میشد ، خاک رس بارگیری میکرد و عازم دریا های جدیدی میشد . این بود خلاصه

آنچه را که گریستوفر از حرفهای افراد کشتی و حرفهای پسر عمویش، که سرپرست کشتی بود بدست آورد. دیگر برای او امکان نداشت بعنوان یک طوان ساده در کشتی بکار خود ادامه دهد. او پدرش را دوست مداشت و احترام زیادی باو میگذاشت، اما اصل قضیه این بود که بهیچوجه باین شغل علاقه نداشت. وقت آن رسیده بود که، به تنهایی از عهده کارها برآید و راه دیگری را در پیش بگیرد. او شغلی بدتر از دریا نوردی و هدایت کشتی‌ها نمی دانست و لازم بود شغل دیگری را جهت خود انتخاب نماید. عمو فیلیپ گفته بود، شهر لندن مقدمه تمام جاه طلبی‌های واقعی است، بهر حال گریستوفر جاه طلب بود، او میخواست به فامیل خود در پلین نشان بدهد، که آدم ضعیف و ناتوانی نیست. اگر دریاها را رها میساخت روزی می‌رسید تا با آنها نشان میداد که حق با او بوده است. وقتی با وضع عالی و شهرت بخانه‌اش بر میگشت، مردم او را با احترام و حسد نگاه خواهند کرد. بعد از ظهر آن روز وقتی ژانت - کومب پیش از آنکه لنگرش را بالا بکشد و گریستوفر هم بی آنکه نگاهی به کشتی پدرش بیندازد یا به تصویر جلو کشتی دقت کند، از آنجا دور شد.

بدین ترتیب گریستوفر در حالیکه بیش از ۵ لیره در جیب نداشت، در لندن تنها ماند. اولین چیزی که بنظرش رسید این بود تا جایی برای خوابیدن خود پیدا کند. تصمیم داشت تا از محوطه باراندازها که یاد آور ملوانان و دریاها بود دور باشد. تصادفاً ماشینی که سوار شد او را بطرف وست - اند و مغازهای شهر هدایت کرد.

او به تمام چیزهایی که با آنها روبرو میشد علاقمند میگشت وقتی متوجه شد ساعت تقریباً "شش بعد از ظهر است و کاری هم نیست تا انجام بدهد، با کمال خجالت و شرمساری در برابر پلیسی قرار گرفت و آدرس یک پانسیون حقیر ولی آبرومندی را پرسید.

پلیس مرد وظیفه شناسی بود و آدرس‌های زیادی را روی کاغذی

نوشت و بدست کریستوفر داد و گفت. " بفرمائید ، در امان خدا " لهجه غلیظ پلیس کریستوفررا تحت تاثیر قرار داد بطوریکه مرد جوان بخودگفت ، بهتر است هر چه زودتر خود را از لهجه ایالتی برهاند .

اولین آدرس روی کاغذ ، این طور نوشته شده بود . " خانم جانسون ، ۵۳ خیابان آلبانی ، ماری لیون . "

باو گفته شد در خیابان کرت - پرتلند ، سوار ماشینی شود ، و بطرف مقصد حرکت کند .

شب تاریک و مه آلودی بود وسیله نقلیه بکندی راه می پیمود و می بایستی مدتی بگذرد ، تا به خیابان آلبانی برسد . بالاخره کریستوفر در خانه شماره ۵۳ را بصدا در آورد . زنی در را باز کرد و چراغ راهرو را روشن ساخت و با تندى پرسید : " چه میخواهید ؟ "

وضع و قیافه این زن عصبی ، طوری بود که شخص با مشاهده او بیاد موش می افتاد . کریستوفر که بر اثر برخورد با او کمی دستپاچه شده بود گفت ، " بمن گفته اند که میتوانم در این خانه ، زندگی کنم بنظر شما اشتباه نکردم ؟ " - نه درست است بیایید تو ، اما اول بگذارید کمی شما را نگاه کنم .

کریستوفر کمی جلورفت وقتی چشمان خانم جانسون ، به لباسهای کریستوفر که بر اثر گل و لای کشیف شده بود ، افتاد گفت ؛ " من این وضع شما را به هیچ وجه نمی پسندم . . . مادر این جا مشتریانی را می پذیریم که لباسهای تمیزی بتن داشته باشند . " کریستوفر با خجالت گفت ؛ - اینکار را بکی از درشکهها که در چند قدمی من حرکت میکرد انجام داد ، منم طوری غافلگیر شدم که نتوانستم خود را کنار بکشم ، همین حالا آنرا پاک می کنم .

خانم جانسون با شک و تردید پرسید ؛ - لهجه تو مثل لندنی ها نیست ، از کدام خراب شده ای می آئی ؟

- خانم من اهل کورنوا هستم ، به لندن آمدم تا کاری پیدا کنم .

- چطور پس فعلا " جایی مشغول نیستی ؟ خیلی متاسف هستم ما

آدمهای بیکاره را بهیچوجه نمی‌پذیریم .

— فردا صبح وقتی به کاری مشغول شدم ، موقعیت خوبی برای خودم بدست
خواهم آورد ، شما بعد ها خواهید دید که آدم ساکتی هستم ... شما خواهید
دید ...

زن در حالیکه چشمش به ناخن‌های کنده شده^۶ کریستوفر افتاد گفت ؛
— با جوانان امروزی زیاد هم نمی‌شود خودمانی بود ، جنایت‌ها بقدری
زیاد شده است که آدمهای شرافتمند نمی‌توانند ، به راحتی زندگی کنند چه
کسی ناخن‌هایت را باین صورت در آورده است ؟
— چهار روز است که کشتی ما به لندن وارد شد تصمیم گرفته‌ام دیگر
با کشتی مسافرت نکنم و کار خود را روی خشکی ادامه بدهم مگر این موضوع
شما را ناراحت می‌کند ؟



پس از این گفت‌وگوها ، کریستوفر جزو یکی از افراد پانسیون شماره^۷
۵۳ خیابان آلبانی شد . با آنکه از سئوالات صاحبخانه کمی آزرده خاطر گشت ،
ولی از اینکه فکر میکرد اگر شغل مناسبی بدست بیاورد جای بهتری را انتخاب
خواهد کرد ، خوشحال میشد . صبح فردا در حالیکه خنده‌ای روی لبانش نقش بسته
بود و امیدوار بنظر می‌رسید خانه را ترک کرد .

با آنکه در شهر لندن شغل‌های جورا جوری به چشم می‌خورد ، ولی برای
بدست آوردن شغل مناسبی چکار می‌توانست بکند ؟ هر چه را که میدید به
شوق می‌آمد . کریستوفر قریب ۱۵ روز کاری نتوانست بدست بیاورد ، اما در
آغاز سومین هفته^۸ ماه ژانویه ، وقتی پول صاحبخانه را پرداخت ، از اینکه میدید
فقط یک لیره و نه پنس برایش باقی مانده است ، خیلی ناراحت شد تصمیم
گرفت هر شغلی را که باو پیشنهاد می‌کنند بپذیرد . بنابراین وقتی از جلو
یک مغازه ماهی فروشی ، خیابان آلبانی می‌گذشت با نوشته‌ای که با گچ روی
تابلوی سیاه نوشته شده بود ، " بیک کارمند احتیاج است ، " روبرو شد .

بلافاصله داخل مغازه شد و برابری میز قرار گرفت و با فروتنی و خجالت تقاضا کرد تا از او آزمایشی بعمل آورند. بدین ترتیب کریستوفر کومب اهل پلین که جزو سرزمین کورنوا بود، در لندن مستخدم یکی از مغازه‌های ماهی فروشی شد. ظاهراً "از اینکه در آینده بکسی احتیاج نداشت راضی بنظر می‌رسید ولی از موقعیت جدیدش بهیچوجه بخود نمی‌بالید. چیزی نگذشت که نامه مورخ ۲۴ ژانویه ۱۸۸۹ زیر را برای پدرش اینطور نوشت.

پدر عزیزم

خوشحالم از اینکه بشما اطلاع بدهم بالاخره در اینجا شغل مناسبی بدست آورده‌ام تا موقعی که پول زیادی در بانک جمع نکنم این کار را رها نخواهم کرد. شغلی که فعلاً "بآن مشغولم فروش ماهی است. بدون شک خیالم راحت است از اینکه کشتی را رها ساختم. ممکن است شما مرا آدم احمقی بدانید ولی لازم است بشما بگویم که من قصد ندارم باین زودبها بخانه مراجعت کنم. برای من ناراحت‌کننده است اگر در باره من فکر بدی داشته باشید. امیدوارم اینکار من باعث نشود که نظر شما نسبت بمن برگردد و محبت شما کم شود. از اینکه از شما و برادرانم هیچگونه خبری ندارم خیلی ناراحتم، حتی می‌ترسم که شما مرا نخواهید بخشید. لندن شهر قشنگی است و در آن چیزهای جالبی به چشم می‌خورد، با وجود این از اینکه صورت قشنگ شما را باین زودبها نخواهم دید احساس ناراحتی می‌کنم. امیدوارم شما هم مانند من از سلامتی کامل برخوردار باشید آرزو دارم هیچوقت از من نرنجید نامه را ضمن اظهار علاقه خود بشما خاتمه میدهم.

پدرمهربان، لطفاً "اگر مایلید جوابم را بدهید به آدرس خانم جانسون شماره ۵۳، خیابان آلبانی - مالبون لندن نامه را بفرستید.
قدائی شما کریستوفر

این نامه بی‌آنکه باز شود میان پاکت مهر خورده‌اش در لابلای مقدار زیادی از پاکت‌ها در سال ۱۹۲۵ یعنی ۳۵ سال بعد وسیله زانی فر کومب مشاهده شد.

۲

ماهها گذشت و کریستوفر کارش را در مغازه آقای دراس ادامه داد، از اینکه میتواند پولهایش را جمع کند خیلی خوشحال بود، البته نصف آنرا به پانسیون می‌پرداخت، با آنکه عموبش وضع شهر را بطرز جالبی مجسم کرده بود، ولی از وضع شهر چندان راضی نبود. بعلاوه کارهای مشقت بار کشتی او را ضعیف کرده بود و زندگی در لندن به سلامتی او لطمه می‌زد و او بخاطر علاقه‌ایکه به فضای باز پلین و حرارت آفتاب آنجا داشت سرما و مه لندن را نامطلوب احساس میکرد و هیچ علاقه‌ای به پیاده روی در خیابانهای مرطوب لندن از خود ظاهر نمی‌ساخت. با خود میگفت، اگر میتواند در یک اداره‌ای استخدام بشود، بدون شک در اندک مدتی پله‌های ترقی را طی

میکرد.

خط قشنگی داشت و هیچگونه غلط‌املائی در نوشته‌هایش به چشم نمیخورد، در مدرسه با آنکه بجهت نامرتبی بود، ولی شاگرد خوبی محسوب میشد، البته برای او اشکالی نداشت از اینکه بتواند موقعیتی برای خود فراهم سازد. بنابراین کریستوفر در صدد برآمد تا در کلاس شبانه که پارهای از افراد آن سن تر از او بودند و عده‌ای هم، سنشان با اندازه‌سن پدرش بود، شرکت کند و به معلومات خود بیفزاید. خوشبختانه رئیس آموزشگاه آقای کورتیس بلافاصله متوجه شد که کریستوفر از بیشتر شاگردان کلاس، برتر است. باهوش‌تر است.

شغل ماهی‌فروشی بزرگ منشی او را از بین میبرد و کریستوفر در آنجا استعداد و عمر خود را تلف میکرد. در هر حال بر اثر مذاکراتی که بین کورتیس و کریستوفر بعمل آمد به این نتیجه رسیدند که کریستوفر ایده‌های مهمی در باره انواع کارها در سر دارد و ممکن است با اشتغال باین کارها موفقیت شایسته‌ای را کسب کند. بنابراین پس از آنکه شش هفته در آموزشگاه شبانه تحصیل کرد رئیس آموزشگاه در صدد برآمد تا برای او کاری تهیه کند. بالاخره پس از انجام تشریفات، کریستوفر در یکی از روزها کارمند رسمی بست. در روز اول ماه مه در یکی از ادارات اصلی که در خیابان وارن قرار داشت بکار پرداخت. رئیس آموزشگاه با توصیه کرد کارهایی را که در مدت سه ماه با او پیشنهاد میشود بخوبی انجام دهد. آن وقت در پایان این مدت چنانچه این کار نظرش را جلب کرد، میتواند در امتحان دیگری شرکت نماید و شغل مهم تری را بدست بیاورد. این جریان در سپتامبر سال ۱۸۸۹ اتفاق افتاد.

درست یکسال تمام بود که کریستوفر خانه‌اش را ترک کرده بود. گریه چه مرتبا "برای پدر و فامیل خود نامه می‌فرستاد ولی هیچگونه خبری از آنها نداشت و در خلال این مدت سه‌چوچه خودتحتال نبود چون خانواده‌اش

با او مثل کسی که جنایتی مرتکب شده باشد رفتار میکردند. بنابراین از این جریان ناراحت بود و تصمیم گرفت هرگز بخانه برنگردد. گریستوفر در دوره کارآموزی‌اش در اداره، با مرد جوانی که همسن او بود آشنا شد. وار آن پس تمام اوقات بیکاری‌اش را با او می‌گذراند. در یکی از روزها گریستوفر بدوستش اظهار داشت که در پانسیون که در خیابان آلبانی قرار دارد بوضع ناراحتی زندگی میکند و در صدد است آنجا را ترک کند.

دوستش با تعجب گفت: - چرا این موضوع را زودتر بمن نگفتی تو آدم عجیبی هستی، در واقع فکر میکردم در جایی زندگی می‌کنی که از هر لحاظ راحت هستی. تو بهتر بود می‌آمدی و در پانسیون که من هستم، زندگی میکردی. وضع این خانه کاملا "آبرومندانه است و تحت نظر خانم پرکینس که زن باهوشی است اداره میشود. در این خانه سه دختر وجود دارد و پانسیون شماره ۷ آن همیشه شلوغ است. ما دسته کوچک جالبی در آنجا تشکیل داده‌ایم پانسیون ماچندان فاصله‌ای با پانسیون تو ندارد. گوش کن فردا یک شبه است صبح زود پیش من بیا تا من وسایل معرفی ترا با آنها فراهم کنم. معمولاً خانم پرکینس با افرادی که میخواهند در خانه‌اش پانسیون شوند، چندان اعتمادی ندارد ولی تو دوست من هستی، با او معرفی میکنم مگر بمن نگفتی که پدرت کشتی و چیزهایی از این قبیل دارد؟

- همینطور است او فرمانده کشتی بازرگانی بود.

- بسیار خوب پس کارها درست شد تو وضع پانسیون را از نزدیک

می‌بینی و میان عده‌ای خواهی بود که ...

- بله کاملا "متوجه شدم. بعد از ظهر فردا، گریستوفر زنگ در خانه،

شماره ۷ خیابان، مایل را بصدا در آورد و بکمک یکی از مستخدمین که وضع جدی داشت، به سالن پانسیون هدایت شد، دوستش هاری فریک منتظرش بود.

آنوقت رفیقش آهسته یاد آوری کرد. - صرف جای عصرانه روز یک

شبهه کاملاً "قراردادی است من میخواستم بادآوری کنم که رفتار تو نباید جلف باشد، بهر ترتیب تو نباید وحشتی بخود راه بدهی، زیرا بوضع خانم پرکینس کاملاً "آشنا هستم .

گریستوفر در حالی که کمی ناراحت بود، داخل سالنی شد که عدهٔ زیادی در آنجا جمع بودند و ضمن آنکه فنجانهایشان سروصدا میکرد چائی مینوشیدند. خانمی که مشغول پذیرایی بود با صدای بلندی اعلام کرد .
— آقای گریستوفر کومب .

زن چاق و شکوهمندی که لباس مخملی قهوه‌ای بتن داشت و توری‌بسر گذاشته بود از جا برخاست و گفت: "آقای کومب، آقای فریسک در بارهٔ شما با ماصحبت کرد خوشحالم از اینکه آمدید و امروز بعد از ظهر، ما را ملاقات کردید میل دارید روی این صندلی کنار من بنشینید؟ ادیت، عزیزم، برای آقای کومب جای بریز، آقای کومب این دختر دوم منست، نامش ادیت است . . .

گریستوفر در حالی که قرمز شده بود سلام کرد و قطعه نان را بالای فنجان گرم چائی تکان داد و گفت: — متشکرم؟ . . . خیلی متشکرم! . . .
— آقای فریسک با ما گفت که در ادارهٔ پست کار شما خیلی مهم است .
گریستوفر در حالی که دوباره سلام میداد با فروتنی گفت: — کار فوق العاده‌ای نیست، آنچه از دستم بر میآید انجام میدهم .

— حالا این قطعه نان شیرینی پرتغالی را میل کنید، بخاطر همین نان شیرینی است که عصرهای یکشنبه تمام افراد پانسیون، در این جا جمع می شوند . . .

تمام افراد آهسته خندیدند .

هاری فریسک بالبخندی پراز کنایه گفت: — خانم پرکینس، این تنها بخاطر شیرینی نیست، ضمناً "مشت محکمی به پشت گریستوفر زد و خواست باو بفهماند چه اندازه در خانهٔ میزبانش راحت و خودمانی است. آنگاه

افزود: - شط باید برای خانم برکنس توضیح بدهید که پدر شط چطور کشتی رانی میکرده است.

مادموازل ادیت آهسته گفت: - چقدر جالب است، اتفاقات دریا خیلی شاعرانه است...

مادرش در حالیکه بروها را در هم می کشید گفت: - ساکت. عزیزم، بگذار خود آقای کومب تعریف کنند.

کریستوفر با ناراحتی احساس کرد، که همه افراد ساکت شدند و خودشان را برای شنیدن حرفهایش آماده ساخته اند.

آنوقت با ناشیگری گفت: - منظور ما در این جا کشتی بازرگانی است نه کشتی جنگی. پدر من کاپیتان یکی از کشتی های کوچک بود ولی فعلا "از کار کناره گیری کرده است فکر می کنم همه شط نام پلین را که در ایالت کورنوا می قرار دارد شنیده اید. بله منزل ما در همان جاست با وجود بر این بنظر نمی رسد که چنین اسمی بگوش کسی خورده باشد، ناچار کریستوفر مجبور شد توضیح بدهد که پلین در آن طرف پلیموت، کنار خلیج قرار دارد. ادیت فریاد زد: - "اوه. پلیموت چقدر جالب است، راستی ماما شعر ماگولای را در باره آرمادای اسپانیولی بخاطر می آوری؟"

- البته واضح است در آنجا فراک و هیو با توپ بازی برداختند، نظیر این چیزها مطالبی در خاطر من است... اما آقای کومب تمام آنها برای ما جالب است، اگر شط اهل کورنوا هستید، فکر میکنم بتوانید آواز بخوانید...

- بله، اما...

- اوه. خواهش میکنم، شکسته نفسی نکنید، تمام اهالی کورنوا آواز می خوانند، چقدر بد شده برتا این جا نیست. آنوقت توضیح داد که برتا دختر بزرگ منست، الان در چی چستر، پیش فامیل های خودش است. برتای من خیلی استعداد دارد، معمولا "روزهای یکشنبه، ما در این جا موزیک داریم

راستی بنظر شما اینکار سرگرمی جالبی نیست؟

— اوه. بدون شک خانم.

— مهم نیست، وقتی برتا برگشت، ما میتوانیم دوباره چند تا کنسرت کوچک در این جا تشکیل بدهیم. آنوقت با لحن دوستانه‌ای اضافه کرد، اما حالا که باهم آشنا شدیم هر طوریکه مایل هستید، شما میتوانید با خیال راحت با ما زندگی کنید بنظر من...

— خانم پرکینس شما خیلی خوب هستید...

— برای ما مهم نیست که آقای فریسک چه شخصیتی را بما معرفی میکند. خانم‌ها و آقایان خیلی خوشحالم که بشما بگویم که آقای کومب بزودی جزو دسته ما خواهد شد و امیدوارم که او هرگز پشیمان نشود از اینکه بمنزل شماره ۷ ما آمده است.

دسته کوچک همه با هم فریاد زدند: — بسیار خوب. بسیار خوب. آفرین.

خانم پرکینس درحالیکه دست گریستوفر را در دست داشت و فریسک هم بفاصله کمی آنها را تعقیب میکرد گفت: — حالا آقای کومب حاضرین را به شما معرفی میکنم.

— قبل از همه آقای فریسک که ما ایشان دوست هستید و احتیاجی به معرفی

نیست...

گریستوفر خندید و فریسک هم سلام مختصری داد.

— با ادیت آشنا هستید و اینهم مای عزیز و دردانه ما.

بلافاصله یک دختر چاق و خجول که در حدود نوزده سال داشت از جا برخاست و عرض اطاق را طی کرد و دست پهن نم دار خود را جلو آورد. — اینها هم آقا و بانوی استاج هستند که سالهاست در خانه ما زندگی میکنند.

گریستوفر در برابر شخص لاغر و مالیخولیایی با سبیل های حزن آور

آویخته ، که زنش نیز مانند او لاغر و مالمخولبائی بود و شالی روی شانه‌هایش قرار داشت خم شد .

میزبان ادامه داد : - آقای استاج یکی از مسافریں قدیمی ماست . . .
- واقعا " جالب است من فکر میکنم که شما آقای استاج ، همه جای دنیا را می‌شناسید .

فرهک که بر اثر ناشیگری دوستش قرمز شده بود آهسته گفت : - تنها برای تجارت سفر می‌کند .

گریستوفر هم در حالیکه قرمز شده گفت : - آه . . . بله . . . همینطور است مرا به بخشید .

- اینهم مادموازل دیویس که موزیسین با علاقه‌ایست .

مادموازل دیویس دختر خانم رنگ‌پریده ، که چشمان بیفروغ و پژونده‌اش را بسوی مرد جوان دوخته بود پرسید چیزی از فاست شنیده است . . .

گریستوفر جواب داد : - نه ، فکر نمی‌کنم ، آنوقت بیش از پیش عصبانی شد ، زیرا نمیدانست مادموازل راجع به چه چیزی میخواست صحبت کند .
خانم پرکینس گفت : - مادموازل دیویس روزها درس موزیک تعلیم میدهد و شبها هم بانواختن موسیقی ، ما را سرگرم میسازد آقای که طرف راست شماست سرگرد است و نامش کارتر است .

شخصی چاق و قرمز و موقر ، عینک یک چشمی خود را روی چشمش گذاشت ، گریستوفر را مدتی چپ‌چپکی نگاه کرد سپس باو پشت نمود . اما فرهک بخاطر عمل ناراحت کننده^۶ این مرد بلافاصله گفت : - اهانت به هیچ وجه خوب نیست .

- طرف چپ شما ، مادموازل کریپس است (یک آدم کوچولوی عجیب با چانه^۶ برجسته) اینهم مادموازل ترای یک سیاستمدار برجسته . (یک مخلوق غول آسا و وحشتناک با یک عینک دماغی و دندانهای تهدید آمیز و اینهم آقای ووتن که در کارها بقدری . . .

مرد جوانی با موهای خرمائی خود بلافاصله سرپا، قرار گرفت و کلمات
احمقانه‌ای بزبان جاری ساخت.
... بالاخره آقای بلاک که تاجر پیه است.

با شنیدن این کلمه شنونده شخص بزرگ و چاقی را بنظر می‌آورد در
صورتیکه کریستوفر دست شخصی را که دارای دماغ قرمز و نگاه آشفته‌ای بود
و پشت سر میزبان چشمک میزد، فشار داد.
— حالا به تمام افراد باستانی برتای عزیزم، معرفی شدید بسیار خوب
حاضرید شعر گوش کنید؟

چند لحظه‌ای وضع سالن بهم خورد، تمام افراد دور هم جمع شدند
کریستوفر در وسط مادموازل دیویس و تاجر پیه قرار گرفت.

دیویس قشنگ باو گفت: — ما معمولاً شعر میخوانیم و از زیبایی‌های
زبان انگلیسی استفاده میکنیم امروز نوبت اشعار تانیسون است.
تاجر پیه سر بگوش نهاد و آهسته گفت: — مقداری کلمات چرندی
است وقتی این اشعار را می‌شنوی خوابت میبرد. سپس در حالیکه انگشتش
را روی دماغش گذاشت، و پلک‌هایش روپهم قرار گرفت اضافه کرد: — هر وقت
چیزهای هیجان‌آوری خواندند مرا بیدار کن.

خانم پرکینس توضیح داد: — آقای کومب، ما عادت داریم کتاب را
بطور اتفاقی باز کنیم و آنرا بخوانیم این کار خالی از لطف نیست، ادیت
عزیزم حاضری شروع کنی؟

کریستوفر که می‌نرسید می‌دابخندد، روی کتابی که با مادموازل دیویس
شریک بود خم شد و قیافه اشخاصی را که اشعار را با صدای بلندی قرائت
میکردند دقیق‌میشد، وقتی نوبت او شد دید خانم پرکینس او را نگاه می‌کند،
کتاب را بطور تصادفی باز کرد بدبختانه صفحه‌ای آمد که به پایان کارگی‌نور
مربوط میشد. کریستوفر آب دهانش را غورت داد و مطالب وسط صفحه را
اینطور قرائت کرد.

"اوه، چه وضع قابل تحسینی،

.... زیبایی ترا، که با زیبایی هیچ زنی نمی توان مقایسه کرد، این

قلمرو شاهی، مستحق سرزنش نیست!

من نمی توانم لبانت را لمس کنم، چون مال من نیستند، آنها به

لان سلو تعلق دارد، نه آنها هرگز مال شهریار نبود... من نمی توانم دست

ترا در دست بگیرم چون بوسيله دست مرتکب گناه شده ای و گوشت تمیز

من، کشیف و ناراحت خواهد شد...."

کریستوفر در طرف راست خود خنده کوتاهی شنید، تاجر پیه از خواب

برخاسته بود. مرد جوان سرش را بلند کرد، قیافه میزبانش را متاثر دید.

میزبان در حالیکه اخم کرده بود، با عصبانیت خود را باد می زد، سایر

افراد پانسئون، نیز در صندلیهای خود به جنب و جوش افتاده بودند و دو

دختر پرکینس نیز به کف سالن نگاه میکردند.

کریستوفر که بر اثر خجالت قرمز شده بود ادامه داد.

"قسم میخورم ای گی نور که من در آن هنگام هنوز آدم بی آلاشی

بودم، به ملاحظه تو، بخاطر عشق....."

خانم پرکینس گفت: - بسیار خوب آقای کومب، امروز کافیست حالا

مادمازل دیویس میتواند با موسیقی، ما را سرگرم کند.

کریستوفر مثل کسی که جنایت بزرگی مرتکب شده باشد، بوضع تحقیر

آمیزی از جمع جدا شد بگوشه ای پناه برد چیزی نگذشت که آقایان فریبک

و بلاک هم باو ملحق شدند.

فریبک با عجله گفت: - عزیزم فکر می کنم، که شما بهتر است بعدها

موضوع کتاب را قبلاً انتخاب کنید اقلاً "نگاهی بان بیندازید. خانم

پرکینس زن عقیفی است، امیدوارم شما را ناراحت نکرده باشم.....

کریستوفر گفت: - بهیچوجه، من بشما قول میدهم که هیچ منظوری

نداشتم....

تاجر پیه با خنده گفت: - شما آدم مودی و شیطانی هستید چطور شد

با اینجا آمدید؟ خدا یا رحم کن، ولی من خیلی کتاب خواندم و تا حالا کسی را خوب ندیدم. بچه جان من اطمینان دارم که ادامه زندگی تو در این جا خالی از اشکال نیست. سپس ضرباتی به دو پهلوی مرد جوان وارد ساخت.

کریستوفر که شدیداً ناراحت شده بود به قطعه موسیقی معروف به فروغ ماه را که مادموازل دیویس می نواخت گوش میداد، وقتی موزیک تمام شد و کریستوفر تصمیم گرفت حرکت کند، میزبانش با اشاره کرد تا برای مذاکره، خصوصی در اطاق کوچکی نزد او برود.

خانم پرکینس گفت: — آقای کومب قبل از حرکت خواستم بدانم که شما به کلیسای انگلستان وابسته هستید؟

— بله خانم، مادرم کاتولیک بود، ولی پدرم تحت حمایت یک کشیش پروتستانی قرار دارد و من هم هر دو جنبه را رعایت میکنم.

— آه بسیار خوب، شما نه کافر هستید، نه طرفدار پاپ ما، نمی توانیم شما را در این وضع به بینیم.

— بله خانم همینطور است.

— بعلاوه آقای کومب، بنظرم اخلاق شما بالاتر از آنست که قابل سرزنش باشد.

— کریستوفر با کمی تعجب پرسید: — به بخشید چه گفتید؟

— بعبارت دیگر، آیا شما اخلاق و رفتار شرافتمندانه ای دارید؟

— اوه، مسلم است. . . خانم پرکینس. . . .

— چقدر خوب، شما میدانید وقتی یک زنی در چنین وضعی در راس

چنین مجمعی قرار دارد، باید محتاط باشد من زن بیوهای هستم. . . شما حرفهایم را درک میکنید؟

کریستوفر که دست و پایی خود را گم کرده بود گفت: — کاملاً " درواقع

آنچه را که بشما گفتم خواستم شما را در جریان یک حادثه بدی که قریب سه سال پیش در این خانه اتفاق افتاده است قرار بدهم.

البته اطلاع از این جریان اتفاقی شد، امکان داشت از آن بی خبر

میاندم و با این ماجرای حزن آور روبرو نمیشدم ، آقای کومب مشکل است توضیح بدهم بهر حال متوجه شدم که دو نفر از افراد پانسیون یکی مرد و یکی دختر جوان (در این موقع صدایش کمی بند آمد . . .) با هم تماس دارند و خوش هستند .

پس از ادای این عبارت در صندلی افتاد و بشدت خود را باد زد .
گریستوفر گفت : - آه خدای من چقدر ناراحت کننده است .

- اوه شرم آور است . ناچار فردای آنروز ، هر دوی آنها را از پانسیون بیرون کردم ولی برای من که مادر سه دختر جوان ، سه الماس گرانقدر هستم وضع روحی مرا مجسم کنید
- بله خانم کاملا "متوجه هستم .

- پس از این حادثه شوم ، باز وحشت دارم که دوباره چنین جریانی تجدید شود . حتی می ترسم نکند دخترانم آلوده بشوند . آقای کومب ، من میتوانم کاملا " بشما اعتماد داشته باشم ؟
- حتما " خانم ، من بشما قول میدهم .

- پس بهیچازین شما را معطل نمی کنم ، خدا حافظ تا روز یکشنبه که ورود شمارا در شماره ۷۴ جشن خواهیم گرفت ، این خانه ، آزادی است برای کسانی که میتوان با آنها اعتماد کرد .

آنوقت محترمانه تعظیمی کرد و گریستوفر از او جدا شد . تاجر پیسه در راهرو منتظر گریستوفر بود .

گفت : - آه . آه . خوب شد از چنگ این اژدها خلاص شدید ، من می خواهم تا آن طرف خیابان همراه شما باشم . میل دارم کمی قدم بزنم . . . خوب پس تصادف وحشتناک را برای شما هم تعریف کرد ؟

من این حدس را می زدم ، اما یک کلمه از حرفهایش را باور نکن . پسر جوانی مثل تو ، تازه اگر در این جا برایش خیلی خوش بگذرد ، مدت کوتاهی نخواهد ماند . سایر احقها فریب خوردند ، البته تقصیر خودشان بود زیرا چراغ اطلاق را روشن گذاشتند من شخصا " تاریکی را ترجیح میدهم آه . آه .

من در زمان خود، آدم خوشگذرانی بودم کریستوفر که آدم محتاطی بود، قدمش را تندتر کرد و با خود گفت، چه آدم کثیفی

— اوه تندراه‌نرو، منکه مثل تو جوان نیستم ولی برای شوخی کردن همیشه آمادگی دارم. شما زندگی را در این جا کمی خشک خواهید دید، در این خانه همه زنهاظاها را "خودشان را باکره میدانند ولی دختران درجه اول کم است البته آنها برای من تا حدودی خوبند، اما برای شما چطور؟ برتا از همه آنها بهتر است در او حالاتی وجود دارد، اما مثل بیخ است و شبیه مجسمه مرمی است، باید دید قدرت آنرا دارید که بتوانید او را آب کنید . . .

هه . هه اما فراموش نشود که باید چراغ اطاق را خاموش کنید. کریستوفر بتندی گفت: — خدا حافظ. از وسط خیابان گذشت و تاجر بیه را که در پیاده رو ایستاده بود و چترش را تکان میداد، بحال خود باقی گذاشت.

۳

بدین ترتیب گریستوفر، یکی از افراد پانسیون شماره ۶ هفت خیابان مابل شد و آزادی مختصری که برایش قائل شدند برخوردار گردید. قرارداد تا حدودی شامل میشد از اینکه آن چیز نباید انجام بگیرد این یکی باعث فساد تربیتی است و وضع تاسف آوری را بوجود می‌آورد، و نظیر این‌ها. ناچار او هم خود را با وضع پانسیون تطبیق میداد و تا حدودی راضی شد.

زمانی که در کشتی ژانت - کومب یعنی کشتی پدرش مشغول کار بود، از یکی از ملوانان که آدم خشن و پیش پا افتاده‌ای بنظر می‌رسید شدیداً "وحشت داشت. حالانیز خودش را میان افرادی مشاهده میکرد که بنظر او کاملاً "مغرور پرمدها و کم ظرفیت بودند.

ظاهراً "در میان افراد عجیبی گیر کرده بود، بعلاوه چون مبیایستی در اداره پست بکار پر مشقت خود ادامه بدهد، غالباً "از ندیدن فضای باز پلین و نشنیدن صدای امواج دریا تاسف می‌خورد. تمام این ناراحتی‌ها

برای پسر جوان تازمانی که برتا پرکینس بمنزل برگشته بود طول کشید .
 کریستوفر اولین برخوردش را با برتا هیچوقت از یاد نبرد .
 از کار یرمیگشت و بسالن می‌رفت ، معمولاً "در آنجا تمام افراد پانسیون
 پیش از غذا دورهم جمع میشدند ، در این موقع خانم پرکینس بعجله پیش
 کریستوفر رفت و گفت : - برتای عزیزم هنوز با شما بیگانه است اجازه دارم
 دختر بزرگم را بشما معرفی کنم ؟

دختر بزرگ و خوشگلی از پشت پیانو برگشت و با حواس پرتی سرفرو
 آورد و گفت : - " آفای کومب از اینکه شما را در میان خودمان می بینیم
 خوشحال هستم . "

کریستوفر که بر اثر خجالت تا بناگوش قرمز شده بود ، باو چشم دوخته
 بود ، با خود گفت آیا ممکن است او یکی از افراد خانواده پرکینس باشد ؟
 چون مانند یک شاهزاده خانم قشنگ و موقری بنظر می‌رسید ، در واقع هیچ
 تصویر نقاشی شبیه بود - تابلوی زن بسیار زیبایی که لباس سفیدی بتن کرده
 و در باغی نشسته و امضای تارکوس استون نقاش معروف زیر آن دیده می -
 شود .

اما نمیدانست دختر جوان رفتار روستایی و لهجه مخصوص اهالی اش
 را چگونه احساس میکرد ؟

خواهرانش از لحاظ اندام و زیبایی بیای او نمی‌رسیدند ، همانطوریکه
 هاری فریسک میگفت . " برتا از هر لحاظ " شیک " بود . "

در لباس ساده اش تقریباً " جدی بنظر می‌رسید ، موهای قهوه‌ای اش
 پشت سرش قرار داشت و پیشانی وسیع او توجه افراد را بخود می‌کشید .

کریستوفر جوان عجیبی بود . با آنکه بیست و سه سال داشت اما وقتی
 با زنها روبرو میشد دست و پای خود را گم میکرد و از ادای یک کلمه مناسب
 عاجز میگشت و احساس میکرد که مرتکب کار زشتی شده است که در شماره
 ۷ پانسیون قدغن است و موجبات ناراحتی دختر جوان را فراهم میسازد .
 از این لحاظ ظهور دوشیزه برتای فریبنده موجب قرمز شدن صورتش میشد و

ضمن آن به چیزهای تازه و هیجان انگیزی دچار میگشت. روزهای یکشنبه بخواندن همان کتابهایی میبرد اذیت که در دست معشوقه^۴ خود میدید و این موضوع بخاطر آن بود تا بتواند با او به بحث و مذاکره بپردازد.

با وجود این، هر بار که دختر خانم بسوی او بر می‌گشت و ضمن تبسم سوالی از او میکرد مرد جوان نمیتوانست جز با تندگی و کلمات نامفهوم، جوابی بدهد.

رفته رفته از این برخوردها خوشحال میگشت و مات و مبهوت میشد. چون برتا از مذاکرات با او راضی بنظر می‌رسید و احيانا "چند دسته گل تقدیمی او را که با صمیمیت می‌پذیرفت جرات بیشتری پیدا میکرد. دختر جوان هم بنوبه^۴ خود به‌مراه او در روزهای یکشنبه به کلیسا می‌رفت وقتی نگاهشان با هم تلاقی میکرد هر دو خوشحال میشدند.

کم‌کم کریستوفر متوجه شد که عاشق شده است، البته انکار او در این خصوص بی‌فایده بود و بنظر می‌آمد برایش غیر مقدور است تا برخلاف احساسات عجیب خود رفتار کند. او برتا پرکینس را دوست داشت و هنگامیکه دختر جوان در کنارش نبود خود را محزون و بدبخت احساس میکرد.

کارروانه^۴ اداره پست بنظرش طولانی می‌آمد و برای فرا رسیدن شب، دقیقه شماری میکرد تا با دختر جوان روبرو شود. آیا سایر افراد پانسیون شماره ۷۴ در این مورد چیزی فهمیده بودند؟ بله مادمازل کریپس به خانم استاج چیزهایی میگفت و مادمازل دیویس احساساتی، موقعی که با پیانو والس می‌نواخت، آه‌های رقت‌باری سر میداد. مادمازل ادیت و مادمازل می‌اسرار آنها را در گوشه و کنار سالن زمزمه میکردند، آقای بلاک تاجر پیپه از سوراخهای کلیدها، داخل اطاقها را نگاه میکرد بعلاوه او اولین نفری بود که به کریستوفر اطلاع داد، تمام افراد پانسیون منتظرند تا او از خانم برتا خواستگاری کند.

پس با همان روش خودمانی ادامه داد: - بسیار خوب آقای گومب،

اینکار نه برای شما و نه برای دختر جوان بهیچوجه شایسته نیست، اگر پیشنهاد کنید دختر هم خواهد پذیرفت و همسر شما خواهد شد.

گریستوفر جواب داد: - نمی‌دانم منظور شما از این حرفها چیست، و درباره چه چیزی صحبت میکنید؟

- کافیت شما نمی‌توانید مرا گول بزنید، من مواظب کارهای شما هستم شما نمی‌توانید در برابر کسی که نامش را بزبان می‌آورم خون سرد باشید دختر بی‌حسی نیست، بهیچوجه، او را تربیت کنید بزودی آماده خواهد شد! قسم به ژرژ مقدس، خیلی میل داشتم اقلاً "بیست سال میداشتم تاجیزهائی باو یاد میدادم"

ناچار گریستوفر باو پشت کرد و اگر یک کلمه زیاده‌تر حرف میزد دهانش را خرد می‌نمود، بدین طریق موضوع ماد موازل برتا بر سر زبانها افتاد! در این زمان هاری فریک جلو آمد و گفت: - آدم حقه‌باز، بمن بگو درباره دختر جوانی که با او آشنا شدی چه نقشه‌ای در سر داری؟

گریستوفر در حالیکه بزحمت آب دهانش را غورت میداد و احساس میکرد که چیزی در سینه‌اش او را تحت فشار قرار داده است گفت: - چه میخواهی بگوئی؟

- از اینکه آدم ساده‌ای هستم احساس ناراحتی می‌نمایم این دختر نه پدر دارد و نه برادر، در مقابل او، احساس مسئولیت میکنم، خانم پرکینس بمن اعتماد دارد، حالا چه نقشه‌ای داری؟

- ولی من، چه نقشه‌ای باید داشته باشم؟

- اما دوست عزیز، نظر خودت را بگو.

- اوه! باور کن در این خصوص بهیچوجه جرات گفتن، هیچ حرفی را ندارم هیچوقت باین چیزها فکر نکرده‌ام، بنظر من وضع من، با این دختر آنطوری نیست که شما فکر می‌کنید.

- این حرف را بهیچوجه باور نمی‌کنم روحیه تو کاملاً "فرق

کرده است وضع تو در اداره هست بد نیست و حالا شایسته است تا زنی را

برای ازدواج خود در نظر بگیری .

— زن ، آه ! خدای بزرگ ، تو فکر می کنی ، که من می توانم از ما موازل برتا خواستگاری کنم ؟

— البته بدون شک ، چرا نه ؟ مگر بچیز دیگری فکر میکنی ؟

— من او را در عین حال دختر خانم محترمی میدانم ، من فکر می کنم
که

— بسیار خوب هر طوریکه میل داری فکر کن ، اما اگر اینجا بمانی و منظور خودت را پنهان کنی ، برایت خیلی مشکل خواهد بود
دختر هم ممکن است فکر کند

— ممکن نیست ! اونمی تواند کمترین فکری در این خصوص داشته باشد !

— من به این موضوع اطمینان ندارم . بهر حال ما بیوس نباش اگر حرف مرا قبول داشته باشی ، باید آماده بشوی ، مگر نمی خواهی اینکار را برایت انجام بدهم ؟

— اوه ! نه خیلی از تو متشکرم هاری .

هفته ها گذشت و گریستوفر جرات نمیکرد تا نظر خودش را اعلام کند . اگر استانیلی در ۲۶ آوریل از افریقا بر نمی گشت ، ممکن بود این موضوع مدتها طول بکشد . برتا مایل بود تا برای پیشواز او به ایستگاه ویکتوریا برود ، ولی مادرش در صورتی باینکار رضایت میداد که گریستوفر همراه او باشد .

این جریان ظاهرا " اوضاع را تغییر داد ، وقتی خانم پرکینس موافقتش را اعلام کرد دختر از خوشحالی قرمز شد .

این عمل در میان پانسیون مانند جریان الکتریسته ، چنان اثری گذاشت که همه احساس کردند لحظات انتظار سر رسیده است . هنگام شام ، بلاک برای تکمیل موضوع گیللاس شرابی برداشت و سعی کرد تا زیر میز دست دوشیزه ^۱ ترای را که از عمل او سخت ناراحت بود بفشارد .

آقای وودن نیز بر اثر تعالیات شدید به زنها وضع خود را فراموش

کرد و علاقه خود را نسبت به مای پرکینس اظهار داشت. در همان زمان نیز آقای آرنولد یکی از کتابهای اوپدا را با صدای بلندی برای خانمش قرائت میکرد.

گریستوفر و برتا طبق معمول کنار پیمانو قرار گرفتند و بخواندن آواز پرداختند. دیویس نیز با قدرت تمام آندو را همراهی میکرد سپس آهسته گفت: "آقای کومب وقتی صدای شما با صدای برتا مخلوط میشود واقعا" جالب است.

برتا سرش را به زیر انداخت و قلب گریستوفر در سینه اش به شدت میزد آیا امکان داشت که دختر... .

دوشیزه دیویس با نواختن آلت موسیقی، اولین همراهی را با آنها بعمل آورد و صدای بم گریستوفر با صدای زیر برتا مخلوط شد.

" برویم گل‌های ماه مه را به چینیم ... "

مرد جوان در صدای خود چه شور و هیجانی نشان میداد! و کلمات را با علاقه و شمرده ادا میکرد، اگر جرات آنرا نداشت تا مطالب خود را ظاهرا" بیان کند ولی آنچه را در دل داشت با موزیک آشکار میکرد. برتا از بالای سر مادموازل دیویس، بسوی او لبخند میزد.

گریستوفر در این هنگام احساس کرد که هیچ چیزی حتی پلین و پدر توجه اش را تا این اندازه بخود جلب نکرده است. هیچیک از این‌ها برایش اهمیت نداشت، بدنیا آمده بود تا در دیدگان برتا جواب شوالی را که جرات نداشت مطرح کند، از نزدیک مشاهده نماید. او به پانسیون و افراد آن حتی خود هلاک که بنظر او پسر شجاعی بود، شدیداً " علاقمند شد فصل بهار بود گریستوفر بیست و سه سال داشت و قرار بود فردا به پیشواز استانی برود، آنها میتوانستند در میان پارک رژان، کمی گردش کنند.

آنوقت باز به آواز خود ادامه دادند.

" برویم گل‌های ماه مه را به چینیم

در میان وزش معطر باد

برویم کنار بنفشه‌ها مشغول بازی شویم

در سایه درخت‌ها....."

خانم برکینس، در حالیکه دستمالش را از جیب خارج میکرد گفت:

"چقدر جالب است!"

گریستوفر ضمن اینکه می‌لرزید یک صفحه از دفتر موسیقی را که برابر

مادموازل دیویس قرار داشت، ورق زد، مرد جوان سر بگوشش نهاد آهسته

گفت: - قطعه آخری را آهسته و آرام بنواز.

دخترک نیز در حالی که با هیجان سرش را تکان میداد قبول کرد،

گریستوفر نیز با چشمان برافروخته و صدای پر شورى بخواندن بیت تازه‌ای

پرداخت!

"من بشما یک دست لباس ابریشمی خواهم بخشید، حاضرید با من

صحبت کنید؟ مایلید با من گردش کنید؟"

چرا دختر سرش را با تصمیم تکان میداد؟ آیا فکر میکرد که گریستوفر

زندگی خود را فدای او خواهد کرد؟

مادموازل دیویس با تمام قوا روی رکاب مخفی پیانو فشار می‌آورد

انگشتانش با جا انگشتی‌ها در تماس بود گریستوفر با صدای لرزانی آخرین

قسمت را خواند.

"من کلیدهای قلم را بشما خواهم داد

من تا هنگام مرگ همراه شما خواهم بود

حاضرید با من بگردش بیاثید، مایلید با من صحبت کنید؟"



عصر روز بعد، گریستوفر و برتا در میان عده زبانی از جمعیت که

در اطراف ایستگاه ویکتوریا جمع شده بودند قرار گرفتند. آندو میتوانند

کاشف مشهوری را که پاسبانان اطرافش را گرفته بودند، از نزدیک ببینند.

برتا با چشمان درخشانده و حیرت زده‌اش گفت، "چه قیافه باشکوهی

آقای کومب عقیده‌ات چیست؟

— او، من که او را کاملاً ندیدم خانم برکنس، حالا که این حرف را می‌زنید حرف شما را قبول دارم.

سهس سوار ماشین شدند تا به پانسیون بروند. کریستوفر نقشه‌های زیادی در سر داشت. برگشتن باین زودی امکان نداشت کریستوفر نمی‌توانست از این شانس که بر اثر ملاقات با برتا باو دست داده بود، صرف‌نظر کند. آنها در گوشهٔ یکی از خیابان‌ها پیاده شدند برتا در صد در آمد تا سوار ماشین دیگری شود ولی کریستوفر بازویش را گرفت.

بلافاصله گفت: — ما موازل برکنس نباید اینهمه عجله داشته باشیم، شب زیبایی است. اگر درشک‌های بگیریم و در پارک رژان کمی گردش کنیم فکریکنی بد باشد؟

— اوه آقای کومب نمیدانم . . . شاید . . . بدون شک جالب خواهد بود.

— پس اعتراضی نیست، آفرین، از این که خیلی بهیجان آمده‌ام مرا به‌بخش خودم هم نمیدانم چکار می‌کنم حالا اگر کمی راه برویم، بدون شک درشک‌های پیدا میشود.

پس از چند دقیقه‌ای کریستوفر کومب و برتا سوار درشک‌های شدند و در اطراف پارک به‌گردش پرداختند، کریستوفر به برتا مرتباً " نگاه میکرد. با آنکه ماه آوریل بود ولی برتا هنوز پالتوی پوستی بتن داشت. پسر جوان از خود بیخود شد، دستش بحرکت درآمد و در صد شد تا دست برتا را بگیرد با کمال خوشحالی احساس کرد که دختر جوان هیچگونه مخالفتی از خود نشان نمیدهد، تنها آهی کشید و بقیهٔ چرمی خود را مرتب نمود. در این هنگام کریستوفر طوری تحت تأثیر قرار گرفته بود که اگر دنیا هم زیر و رو میشد هیچ اثری بحال وی نداشت. بهیچوجه حرف نمی‌زد، درشک حرکت خود را در اطراف نرده‌های پارک ادامه میداد، خیلی عالی بود، زیرا هیچوقت چنین وضع مطلوبی بوی دست نداده بود. مرد جوان از جابرخواست و شیشه را زد درشک‌چی شلاقش را بلند کرد و بداخل درشک‌منظری انداخت.

کریستوفر محکم گفت: - با زهم یکبار پارک را دور بزنی. دوباره سر-
 جایش نشست و مرتباً " در جنب و جوش بود .

آنوقت ادامه داد: - میس پرکینس، میس برتا من میتوانم، فقط ترا
 برتا صدا بزنی؟ یک فشار ملایم دست، سئوالش را پاسخ داد .

- شاید اگر بگویم مرا مسخره یا تحقیر بکنی . . . اما لازم است از تو
 سؤال کنم ضمناً " حق ندارم ترا با کارهای شخصی خود خسته کنم ، حتی
 بدون اجازه لباست را دست بزنی . . .

خدای مهربان ! منظور پسر جوان از این حرفها چه بود ، چون آنچه
 را که او میخواست اینها نبود .

- نه ، نه برتابگو به بینم شاید میخواستی . . . با لازم است برگردیم ؟
 دستمالش را درآورد و پیشانیاش را پاک کرد . برتا با تشویب و فروتنی
 در حالیکه از خود بیخود شده بود گفت: - چه میخواستی بگویی .

- اوه برتا ، برتای عزیز از صراحت لجهه من زیاد ناراحت نباش ،
 در واقع نمی توانم آنچه را که مرارنج میدهد ، برای تو تعریف کنم . ماههاست
 که با خودم مبارزه می کنم اما موفق نمی شوم . من باین نکته پی برده ام که
 ترا ناراحت کرده ام و بدبختی من تازه شروع شده است . . .

موقعی که برتا خود را به پسر جوان کمی نزدیک تر ساخت ، کریستوفر
 لحظه ای حرفش را قطع کرد .

- برتا میتوانستی درباره من فکر کنی بدون . . . بالاخره آبا . . .
 پسر جوان می لرزید ، نفس میزد ، دماغش را گرفت و با گرفتن دست
 دختر و نزدیک کردن آن به لبانش موضوع را خاتمه داد .

- آقای کومب ، آقای کریستوفر ، چه میخواهی بگویی ؟

- برتا میخواهم که تو زن من بشوی . بالاخره حرفش را زد .

سکوت آنها چند لحظه ای طول کشید و کریستوفر به ناشیگری خود مرتباً "
 لعنت می فرستاد .

سپس برتا یک دستش را از پالتو درآورد و آهسته و آرام روی دست

پسر جوان گذاشت و آرامی گفت: — کریستوفر چه طور حدس می‌زدی؟
— حدس؟ چه حدسی؟

دختر جوان در حالیکه فرمز شده بود گفت: — که من، مال تو باشم . . .
دیوانگی مبهمی به کریستوفر دست داد، فکر این کار را نمی‌کرد با نمی‌فهمید
اما دختر جوان با او نزدیک شده بود، کریستوفر سرش داغ شد دستش را دور کمرش
انداخت. دیگر بحثی در میان آن دو در نگرفت برخورد های خوب، روش های
مناسب از بین رفت و تمام برداشت های ظریفی که در پانسیون آموخته بودند،
ناگهان محو گشت.

آهسته گفت: — توری را از روی صورتت بردار.

دختر اطاعت کرد و کریستوفر مثنی بدرزد و با صدای بلندی به درشکه چسبی

گفت: — باز هم چند بار پارک شهر را آهسته و آرام دور بزن.

سهس برتا را بغل کرد، بدین ترتیب کریستوفر کومب تمايلات عشقی

خود را در سال ۱۸۹۰ به برتا پرکینس اظهار داشت



شماره ۳۲ جاده بیورک شهر، کامدن

۲۲ نوامبر ۱۸۹۰

پدر عزیز

من در تمام اوقات بفکر شما هستم و احساس مینمایم لازمست برای شما نامه‌ای بفرستم و شمارا در جریان خوشبختی خود که پس از ازدواج بمن دست داده است قرار بدهم .

جواب نامه‌ای را که برای برگزاری مراسم نامزدی خود برای شما فرستادم هنوز دریافت نکردم میترسم که نامه‌ام بدست شما نرسیده باشد . در این نامه یک قطعه عکس خانم خود را گذاشته‌ام و از اینکه خبرهای بدی از شما دریافت می‌کنم خیلی ناراحتم . در تمام شهر لندن جستجو کردم ولی نتوانستم یک چنین همسر خوبی و یک چنین خانواده‌ی محترمی مانند خانواده‌ی زنم پیدا کنم . با فرستادن این عکس کار قضاوت انتخاب همسر خود را بعهدده‌ی شما واگذار میکنم ضمناً " در این عکس دو خواهرش را که پس از مراقبت از کلیسا

مشغول خدمت باو هستند خواهید دید . باید اضافه کنم که عکس آنها با لباس تشریفات برداشته شد ولی خانم و من در نظر داریم عکس جداگانه‌ای بگیریم و برای شما بفرستیم .

ازدواج ما در ۲۶ اوت در کلیسای سنت - تری نیته در ماری لیون انجام گرفت و ماه عمل خوبی را در هاروگات گذرانیدیم این جا را او انتخاب کرد ، زیرا من می‌خواستم او را به پلین بیاورم و همه جا را باو نشان بدهم بدیختانه اینکار انجام نگرفت . من فکر میکنم که این سعادت بالاخره روزی بمن روی خواهد داد ، وقتی امتحانات خود را در اداره پست انجام دادم از مرخصی خود استفاده خواهم کرد . اگر در این امتحان موفق نشدم خدمت در پست را رها خواهم ساخت و شغل دیگری را انتخاب خواهم نمود . کار من کار ملالت‌آور و کسل‌کننده‌ایست شاید شما تعجب بکنید از اینکه من و خانم مایل نبودیم باین زودی ازدواج کنیم ولی مادرش میل داشت دوره نامزدی ما بیش از چهارماه طول نکشد . ما سه ماهست که ازدواج کرده‌ایم اما در این اواخر فکر کردیم ، که پس از سه هفته زندگی مستقلی تشکیل بدهیم همین موضوع خوشحالی ما را فراهم خواهد ساخت . من کاملاً احساس میکنم که خانم میل دارد با خانواده‌اش زندگی کند اما من ترجیح میدهم که با من زندگی کند زیرا رفت و آمد دائم با خواهران و دوستانش در پانسیون مشکلاتی برای ما فراهم خواهد ساخت . بعلاوه این موضوع بنظر من طبیعی خواهد بود از طرفی برتا نمی‌خواهد شهر لندن را بخاطر اینکه پایتخت است ترک کند من هم می‌ترسم نتوانم عقیده او را تغییر بدهم . غالباً با تاثر به پلین فکر میکنم اما از تمام آنها فعلاً دور مانده‌ام . تمام امید من درباره اینکه خبری از شما یا آلبرت و چارلی داشته باشم قطع شده است . شما از طرف من به آلبرت بگوئید که آدم خوبی نیست زیرا بارها برایش نامه فرستادم و خواهش کردم جریانی را که در پلین میگردد برایم بنویسد ولی تا کنون جواب نامه‌هایم را نفرستاده است . نه از خودش و نه از دیگران هیچ خبری ندارم من آنچه را که جزو وظایف من بوده است انجام داده‌ام و از

شما معذرت میخواهم ولی مثل اینکه شما هم کم لطف شده‌اید. از خدا می‌خواهم روزی برسد تا به شما بفهمانم که من در زندگی خود آدم بی‌قیدی نبودم برعکس آدم پر کار و شرافتمندی محسوب میشدم که با زن شجاعی ازدواج کرده‌ام و میتوانم در آینده خانواده‌ای را اداره و تربیت کنم که هرگز از بردن نام کومب‌ها سرافکنده نشود.

هنوز خیلی زود است تا این موضوع را برای شما پیشگوئی کنم ولی در نامه آینده جریانات را بطور مفصل برای شما توضیح خواهم داد ممکن است، دچار اشتباه شده باشم اما فکر نمی‌کنم. همیشه بخود می‌گویم که از میان تمام خانواده کومب من تنها فردی هستم که در لندن زندگی می‌کنم بنابراین میتوانم به همه آنها یادآوری نمایم و بگویم که زندگی خیلی شیرین است. این شهر آنطوریکه مردم تصور می‌کنند چندان زیبا نیست بلکه خیلی هم کثیف و پر سر و صداست. بهر حال این بود پدر عزیزم تمام چیزهایی را که برای شما توضیح دادم من نامه را بامید سلامت شما ضمن تقدیم بهترین احاسات برتا و خود خاتمه میدهم. فرزند وفادار شما.

گریستوفر - کومب

بمحض اینکه از سفر ماه عسل خود برگشتند، برتا در خانه جدید خود که مادرش مرتبا "پیش او بود مستقر شد.

دخالت‌های مادر و خواهرانش، مانع میشد تا برتا محبت‌های خود را نسبت به گریستوفر ابراز دارد. اگر او و شوهرش را بحال خود می‌گذاشتند، امکان داشت روش و عادات پانسیون را رها سازد، اما حضور مرتب خانواده برکنینس، بعلاوه تربیت خانوادگی طوری بود که نمی‌توانست بر لحظات همچنان انگیز خود فائق شود.

این بود دنباله بحثی که درباره طلاق پارنل - اوشا بین او و گریستوفر در گرفت و مرد جوان برای اولین بار به کوتاه فکری خانمش پی برد.

روزنامه‌ای خریده بود و به برتا تذکر داد و گفت، برای مردی مشکل است که به‌بیند تمام زندگی خصوصیش بهم ریخته و علیه او بهره‌برداری میشود. برتا با تعجب پرسید: - اوه، کریستوفر چطور این حرف را می‌زنی؟ من تعجب میکنم از اینکه میبینم تو مدافع شخصی مانند آقای پارنل شده‌ای که عاری از قوه تمیز است.

کریستوفر جواب داد: - ممکن است عزیزم، چون من اطلاع زیادی از او ندارم جز اینکه او را مانند یک سیاستمدار یا بعنوان یک لیبر حزب می‌شناسم، اما با وجود بر این از انصاف بدور است، که آینه‌ه او و آینده کشورش برای اینکه با زنی خارج از مقررات معمولی زندگی کرده است به‌مخاطره بیفتد.

- اما کریستوفر، پس از یک چنین جریانی هیچکس در حزب یا محل دیگری باو اعتماد نمیکند.

- چرا برتا؟ تنها بخاطر اینکه این مرد زنی را دوست داشت؟
- نه چون پایه این دوستی بد گذاشته شد و زن آزاد نبود و چون باین احساسات کردن نهاد مرد هم مرتکب چنین گناهی شد.
- اما عزیزم شاید او خانم او شا را خیلی دوست داشت و نمی‌توانست از وی صرف‌نظر کند.

- ولی عشق من، یک مرد نیرومند، باید احساسات عشقی خود را همیشه کنترل نماید.

- اما همانطوریکه تو می‌گوئی این هیجانات قسمتی از عشق محسوب میشود و احتمال دارد با هزاران رشته دیگری بزن ارتباط داشته باشد.
- کریستوفر چرا؟ آنها در میان گناه دست و پا می‌زدند، این کار مفایر اخلاق و زشت است و من تعجب میکنم چطور روزنامه‌ها چنین مطالبی را در صفحات خود منعکس میکنند!

- البته عزیزم من میدانم طبق قانون این کار شایسته نیست اما صرف‌نظر

از مقررات اداری و مذهبی، آنها همان کاری را که ما می‌کنیم انجام می‌دهند
اگر ما همدیگر را دوست داریم

— اوه! کریستوفر چطور حاضر می‌شوی این حرفها را بزبان بیاوری؟
در حالیکه از خجالت قرمز شده بود از جا برخاست و بنا کرد به هق‌هق
گریه کردن .

— چه شده برتا؟ چه اتفاقی افتاده؟ چه حرفی بتو زدم که این همه
ناراحت شدی؟

— من در زندگی خودم تا این اندازه خوار و خفیف نشدم

در حالیکه گریه میکرد داخل اطاقش شد و در را بست .

کریستوفر مانند تمام عشاق در اولین دعوای خود ، در صدد شده بود
بهر ترتیبی شده است از طرف برتا مورد عفو قرار بگیرد . در همین هنگام
زنش را دید با کلاهش خارج میشود و باو میگوید که پیش مادرش می‌رود .
اما نیمساعت بعد خانمش برگشت اشک‌های چشمش خشک شده بود و حرکاتش
آرام بنظر می‌آمد و باو خیر داد ، که ناهار حاضر است .

کریستوفر از آن روز فکر کرد که نتوانست زنها را درک کند حتی پیش
از تولد پسرش ، هرالده در پائیز سال ۱۸۹۱ کریستوفر از اختلاف شدیدی که
بین او و زنش وجود داشت بشدت رنج میبرد .

طوز رفتار برتا برای فامیل حتی ، شوهرش وضع اسرارآمیزی داشت در
حالیکه در پلین هر کسی در این گونه مسائل می‌توانست به آزادی به بحث
بپردازد . کریستوفر روزی را که کلاه کوچکی برای بچه‌اش خرید هرگز فراموش
نمیکرد . آنروز وقتی بخانه آمد و داخل سالن شد ، با زنش که رفتارش حتی
برای کند ذهن‌ترین افراد هم واضح بود روبرو شد ، که با مادر و خواهران
و دو نفر از افراد پانسیون به بحث و گفتگو پرداخته است .

آنوقت دست در جیب کرد و کلاه کوچک را خارج ساخت و گفت : — نگاه

کنید ، بنظر شما این کلاه برای بچه خوب است؟

یک لحظه سکوت مذهبی برقرار شد برتا تا بناگوش قرمز شد ، سایرین

نیز به بشقابهای خود چشم دوخته بودند خانم پرکینس در صدد برآمد تا وضع را سر و صورتی بدهد با عجله گفت:

— گریستوفر میدانم که الان شما بیک فنجان چای احتیاج دارید .
مرد جوان کلاه بچه را بر سرش گذاشت . گریستوفر در حالیکه
میخواست ناراحتی خود را با خوردن لقمه‌ای نان کره دار از نظر دور بدارد
با لحن مشکوکی گفت: — متشکرم .

چقدر برایش رنج آور بود تا خود را با تظاهرات و رفتار سخت یکایک
افراد خانواده پرکینس تطبیق دهد و چقدر برایش مشکل بود تا خود را
با رفتار تصنعی و پرطمطراق آنها وفق دهد!

باز هم خود را خوشحال میدانست از اینکه با خانمی که دارای تربیت
صحیحی میباشد ازدواج کرده است . بچه در موقع مقرر پا بدنیا گذاشت و مورد
ستایش و تعریف اطرافیان قرار گرفت .

هرالد کوچولو همیشه با مادر و مادر بزرگش بسر میبرد ، در حالیکه
گریستوفر مانند کسی که این تولد برایش بیگانه باشد ، همیشه از اجتماع
آنها دور بود .

در تابستان گریستوفر در امتحانات اداره پست شرکت کرد ولی موفق
نشد . قبلاً این وضع او را مبهوت ساخت و ناراحت شد اما وقتی درباره
آن بفکر پرداخت از این پیش آمد خوشحال گشت ، و وسیله‌ای دانست تا از
کار خود دست بکشد .

خانواده کومب بر اثر پیرانداز گریستوفر تا آخر فصل‌های پاییز و
تابستان بر راحتی زندگی گردندولی در آخر آن سال وضع مالی آنها بد شد .
در فصل پاییز گریستوفر مانند سایر همکلاسی‌هایش در روزنامه‌های
اقتصادی بکار پرداخت و فکر میکرد میتواند از این راه درآمد بیشتری گسب
کند و سرمایه خوبی بدست بیاورد .

مقداری از سرمایه‌اش را در یک شرکت ساختمانی بنام لیبراتور
اختصاص داد و خوشحال بود از اینکه از سودهای کلان آن استفاده خواهد

کرد اما ناگهان به ورشکستی این شرکت و موءسات گروه بالفور مواجه شد .
آنوقت نامه زیر را برای خانواده خود نوشت .

پدر عزیزم

مدتیست که من برای شما نامه نوشتم بنابراین قبل از همه بخاطر
سهل‌انگاری باید از شما معذرت بخواهم . امیدوارم حال شما همیشه خوب
باشد و تا آخر عمر از سعادت برخوردار باشید . من جدا " متاءثرم از
اینکه مدت‌هاست برای شما نامه نفرستادم اما فکر می‌کنم اگر فرصتی میداشتید
و وضع ما را از نزدیک میدیدید با من هم عقیده میشدید .

البته نامه‌ای نوشتم زیرا پس از نامه‌های زیاد و عدم وصول جواب
آنها ناچار منبم مائوس شدم و همین امر باعث سهل‌انگاری من شد .
امیدوارم برادران و خواهران و زن پدرم همیشه سالم باشند و کارها طبق
مراد آنان باشد . متاءثرم از اینکه با دآوری آنم که فعلا " بیکار شده‌ام ولی
از این موضوع ناراحت نیستم زیرا سلامتی من از شش‌ماه پیش زیاد حالت
نیبود . من دوست داشتم کاری برایم پیدا میشد حتی اگر اینکار درآمد
مخنصری داشت ، گرچه بر اثر تجربه میدانم که با این درآمدها نمیتوان
عائله‌ای را اداره کرد . با وجود بر این باید بشما بگویم از زمانی که متاءهل
شدم وضعم خوب شده است ، امیدوارم در آینده نیز وضع من بهتر شود .
لازم است بشما بگویم که بچه در اوائل سال کمی مریض شد ولی حالا
مادرش خوشحال است که حال بچه بهتر شده است .

بدون شک موضوع ورشکستگی گروه بالفور وسیله روزنامه‌ها بگوش شما
رسیده است ، که باعث بیچاره شدن عده‌ای از افراد از جمله من شد . این
بزرگترین لطمه‌ای بود که بمن وارد گردید ، زیرا پول کافی در اختیار من
نمانده است تا بتوانم با آن معامله بپردازم . بدیختانه مقداری از پس

اندازه‌های من نیز از میان رفته است، حالا پدر عزیزم از خودم می‌پرسم بهتر نیست به پلین برگردم و برای همیشه در آنجا بمانم. من در این خصوص چیزی بزنم نگفتم و منتظر هستم تا جواب شما را دریافت کنم. الان چهار ماه است که من خانم را ترک کرده‌ام و در این مدت حتی یک سطر خط هم از شما دریافت نکرده‌ام همین موضوع مرا رنج می‌دهد. می‌توانم از شما خواهش کنم تا باین نامه من جواب بدهید و بگوئید آیا با برگشتن من به پلین موافق هستید؟ من میدانم بی‌جهت خودم را ناراحت می‌کنم اما چند کلمه نامه شما ممکن است زندگی من و خانواده‌ام را تغییر بدهد. اگر شما این آخرین خواهش مرا مثل گذشته نپذیرید، من با اندوه فراوان باید بشما بگویم این آخرین نامه‌ایست که برای شما می‌فرستم.

فرزند با محبت شما — کریستوفر

کریستوفر کومب چهار ماه منتظر ماند وقتی دید جوابی باو نرسید موضوع را با زنش در میان گذاشت و باو گفت که شوهر بدی شده است زیرا از لحاظ مادی در مضیقه می‌باشد و خانواده‌اش نیز باو کمک نمی‌کند.

زنش نیز بلافاصله جریان را به مادرش گفت و کریستوفر به‌بنوا و مطیع، دچار خشم و غضب برکینس شد. در این هنگام وضع آنها مشکل شده بود و بخاطر سنگینی اجاره لازم بود خانه را تخلیه کنند و با بچه به پانسیون پناه ببرند تا رئیس خانواده بتواند درآمدی برای خود بدست و پا کند.

سپس برای کریستوفر موقعیت‌های زیادی فراهم شد، ولی نتوانست هیچیک از آنها را حفظ کند. در سال ۱۸۹۳ پسر دیگری بدنیا آمد و بخاطر نامگذاری بچه بحث شدیدی میان آنها در گرفت. کریستوفر می‌خواست نامش را بنام پدرش ژوزف بگذارد تا فراموشش نکند برتا ترجیح میداد

ژرژ باشد چون ازدواج دوک یورک با شاهزاده خانم ماری این نام را در میان مردم معمول کرده بود. بالاخره خانم پرکینس بچه را با نامگذاری ویلی بنام آقای پرکینس مرحوم تمام کرد.

بدین ترتیب هنگامی که ژوزف کومب در بیمارستان سودمین حالش به وخامت می‌رفت پسرش در شهر لندن مبارزه‌اش را ادامه میداد بطوریکه بعضی وقت‌ها ادامه زندگی در میان خانواده‌اش که کاملاً "بآن علاقمند بود بنظرش مشکل میرسید. بنابراین در سن و سالی که ژوزف کومب گواهینامه فرماندهی خود را بدست آورده بود، فرمانده کشتی شد اما کریستوفر بعنوان منشی در یکی از مفازه‌های پارچه فروشی بکار پرداخت و بعنوان مهمان بدی در پانسیون خانوادگی پذیرائی میشد.



خواهر عزیزم .

هشت سال پیش برای شما نامه دادم و در آن یادآوری کردم که دیگر نامه‌ای نخواهم داد . اما کارها همیشه بنفع شما و کسانی که نمی‌توانم از آنها دل بکنم تمام میشود .

بنظرم باید در برابر پدرم بخاطر سن و سال بخاطر نابینائیش بخاطر چیزهایی که مرا وادار می‌کند ، در باره روشی که او در مورد من اتخاذ کرده است ضمن قضاوت عادلانه ، گذشت بیشتری داشته باشم .

این سالها براهم خیلی مشکل شده است و با شکست‌های زیادی روبرو شده‌ام و از خود می‌پرسم چطور باید زندگی زن و دو فرزندم را تأمین کنم غالباً "اراده" سرسختانه پدرم را زمانی که روی کشتی علیه طوفانها مبارزه میکرد بیاد می‌آورم حتی یک لحظه هم فکر نمی‌کنم پایا در برابر اندوهی که موجب شده است یک زندگی پر حادثه و افتخار آمیز خود را رها سازد تسلیم گردد . روش او را که در برابر دکترا پلیموت اتخاذ کرده بود

پیش‌خود مجسم می‌سازم که میبایستی سالها در رنج و نابینائی بسر ببرد .
 غالبا "اورا در ذهنم مجسم میکنم که روی تپه‌های پلین چون مجسمه" زیبایی
 از شجاعت و بردباری قرار گرفته است و خود را برای زندگی آینده ، بهر-
 ترتیبی که روی دهد آماده ساخته است . کاترین افکاری از این قبیل برای
 برادرت در طول این سالهای محنت زائی که خوشبختانه خانه یافته است
 بمنزله تکیه گاهی محسوب میشد . این موضوع برای من ، مثل یک ستاره‌ای
 بود ، ستاره‌ای که ملوانان قدیمی آنرا تعقیب میکردند و ستاره آنها را بان
 طرف طوفان بسوی محیط آرامی رهبری مینمود . من فکر کرده‌ام با شخصی
 که خاطراتش کم‌کم زیاد می‌گردد و با آنکه عقیده خاصی نسبت بمن دارد ،
 نباید رابطه خود را با او قطع کنم . بنابراین وسیله همین رهنما ، بخاطر
 عشق به بچه‌هایم که کومب‌های واقعی هستند همچنین بخاطر اندوهی که
 از دیدگان خانم احساس میکردم برایم امکان نداشت تا وضع مستقلی برای
 آنها بوجود بیاورم ، ناچار در این مدت مجبور شدم مهمان‌نوازی مادر خانم
 خود را بپذیرم . البته متوجه میشوی برای عزت‌نفس من شکست بزرگی است .
 از آغاز جنگ بوئرها تمام حواسم ، متوجه برادرم چارلی بود تا وظیفه خود
 را در باره ملکه و کشورش بخوبی انجام بدهد ، و بتواند صحیح و سالم به
 خانه‌اش برگردد . اینکه سکوت را شکستم بخاطر اینست که چند روز پیش‌از
 باراندازهای شرکت خودمان باز دیدم ، اتفاقا " تعداد زیادی از کشتی‌ها
 را دیدم حرکت میکردند یا لنگرها را میکشیدند در این هنگام تعجبم زیاد
 شد وقتی دیدم کشتی کوچکی وسیله یدک‌کش بوسط شط کشیده میشود ، خوب
 نگاه کردم کشتی زانت - کومب بود .

من کاملا " بهیجان آمده بودم ، حاضر شدم زندگی خود را فدا کنم
 تا با کسانی که سوار آن هستند کمی صحبت کنم ، اما افسوس اینکار غیرممکن
 بود .

من خوشحالی و ناراحتی خود را که از مشاهده شکل قشنگ جلو کشتی
 بمن دست داد و مورد توجه پدرم بود ، و قریب دوازده سال است آنرا

کرده‌ام هرگز فراموش نمی‌کنم. آنوقت در صدد برآمدم تا نامه‌ای برای شما بفرستم البته میخواستم اینکار را هر چه زودتر انجام بدهم ولی مانند سایر اهالی اینجا، بخاطر خساراتی که در نتیجه لشکرکشی بآن قسمت دریاها نصیب کشور ما شده است شدیداً "دستخوش اندوه شدم. ضمناً" دوازده روز پیش من و برتا در کنسرتی که در کوئینس‌هال اجراء شد شرکت کردیم هنگام شنیدن چند آواز عامیانه و غم انگیز، کاملاً "بهیجان آمدم و خاطرات شهر عزیزم پلین، در مقابل چشمانم مجسم شد. بنظر آمد که دوباره برابر آبهای آرام بندم و میان جیغ‌های مالیخولیائی مرغان دریائی قرار گرفته‌ام. دریا زیر پای من قرار داشت و صدای ناقوس‌های کلیسای لانوک مرتباً "بگوשמ میرسید. من میدانستم که شما همگی تصور میکردید که من حتماً "مرده‌ام یا در سرزمین‌های دوردستی بمسافرت پرداخته‌ام وقتی بازو به‌ازوی زخم‌آزالتان خارج شدم در حالیکه در رویای خود غرق بودم در خیابان راه می‌پیمودم. در همین هنگام در خیابان با یک منظرهٔ عجیبی روبرو شدم.

اشخاص را دیدم در خیابان میدویدند و پرچم‌ها را تکان میدادند و فریاد می‌زدند که آرتش ما، مافکینگ را نجات داده است. شور و شوقی بما دست داد و علاقهٔ ما را برای نامه‌نگاری بشما زیاد کرد. از طرفی چون پدرم نامه‌ام را بلاجواب گذاشته است بنابراین جرات ندارم چیزی برای او بنویسم. اما در این‌گاه از قول بچه‌ها چند کلمه‌ای برای او مینویسم. امیدوارم همین موضوع او را تحت تاثیر قرار بدهد.

برای من عجیب است از اینکه فکر کنم وقتی خانواده‌ام را ترک کردم تو یک بچه شانزده و هفده ساله‌ای بیش نبودی و الان یک زن بیست و نه ساله‌ای. از نظر من کمترین، اگر نتوانم از شما خبری بدست بیاورم جدا "فکر می‌کنم که در پلین جریان روی داده است و در صدد می‌شوم تا آن را از نزدیک به بینم. بعلاوه اگر این نامهٔ مراجدی تلقی کنید من از همهٔ شما متشکر خواهم شد.

اگر تو به نصف علاقه‌ای که من جهت دیدن روی‌قشنگ همهٔ شما در دل

دارم بی می بردی، فکر نمی‌کنم انجام دادن این آرزو مشکل میشد. بیش از این مطلبی ندارم تا بزیان بی‌اورم محبت مرا بپذیر، پاپا و سایر فامیل نیز محبت مرا بپذیرند.

برادر مهربانت - کریستوفر

باین نامه چند سطر زیر که بوسیلهٔ دو پسر بچه نوشته شده بود اضافه شد.

پدر بزرگ عزیزم

من فکر میکنم از مشاهدهٔ نامه‌ای ما خوشحال خواهید شد. من ناراحتم از اینکه فکر میکنم عمو چارلی در میدان جنگ علیه بوئرها مشغول جنگ است و باین زودی نمی‌تواند برگردد، همانطوریکه اگر پاپا نیز همان حال را داشت ما را تنها می‌گذاشت وقتی بزرگ شدم منم به سربازی خواهم رفت آنوقت فکر می‌کنم بوئرهای باقی‌نمانند تا با آنها بجنگم به پلین خواهم رفت تا در کارخانه کار کنم. پاپا مرتباً "از پلین برای ما صحبت میکند. هفتهٔ گذشته ویلی و من، کنار دریاچهٔ رژان پارک ناهار خوردیم و با خود گفتیم فرض کنیم این بندریلین است. اگر شما ما را می‌دیدید که چقدر غذا می‌خوریم غرق در تعجب میشدید. ما مان معتقد است که ما خیلی قوی هستیم و اشتهای زیادی داریم آنچه‌را که لازم بود بنویسم همین‌ها بود عمه کاتی و عمه آلی را که در منزل هستند در آغوش خود میگیرم.

نوه فدائی شما - هارولد کومب

(۸ ساله در سپتامبر گذشته)

پدر بزرگ

من هنوز برای نوشتن کمی کوچک هستم ولی سعی میکنم مانند هارولد نامه خوبی بنویسم. همانطوریکه مادرم میگوید من شاگرد خوبی هستم. پاپا هدیه خوبی بمن داده است این هدیه کشتی است. که در میان یکبطری قرار دارد من سعی میکنم تا آنرا نشکنم وقتی با شما روبرو شدم آنرا بشما نشان خواهم داد. اگر روزی شما و عمو آلبی و سایر عمهها را از نزدیک ببینم خوشحال خواهم شد اگر شما عکس مرا میخواهید یکی از آنها را تهیه میکنم و برای شما خواهم فرستاد و قول میدهم اگر بزرگ شدم، شغل ملوانی را انتخاب نمایم. نمیدانم کشتی ژانت - کومب وضعیتش چطور است؟ بنظرم حال شما خوب است شما را دوست دارم.

ویلی - کومب
(عساله در ژوئیه)

چند روز بعد گریستوفر ضمن خوشحالی، نامه‌ای که از پلین رسیده بود دریافت کرد. از خوشحالی نمی‌توانست آرام بگیرد. وارد اتاقش شد، در را بست و مشغول خواندن نامه فصل‌خواهرش شد. کاترین از گفتن هیچ چیزی فروگذار نکرد، تمام اتفاقاتی که پس از رفتن برادرش از سیزده سال پیش روی داده بود شرح داد.

گریستوفر در برابر مطالب نامه مدتی بی حرکت قرار گرفت در نظر او عللی که باعث شد تا پدرش به بیمارستان برود وحشتناک آمد و فکر میکرد که هرگز تسکین نخواهد یافت. ضمناً "ناراحت بود از اینکه بعدها در سراسر عمرش پارسنگین بدبختی‌هایی را که سبب اصلیش او بوده است بایستی بدوش بکشد، مهم‌تر اینکه با هیچ وسیله‌ای نمی‌توان این گناه را از بین برد. کارهای دشوار حقارت آمیز این آخرین سالهای عمر طوری نبود که پدرش بتواند

آنها را تحمل کند. جمعه بعد کریستوفر در گوشه یک واگن درجه سه نشست و بسوی پلین حرکت کرد. موقعی که از پادینگ - تون حرکت میکرد هوا خیلی خوب بود هنگام شب باران بشدت به شیشه‌های واگن اصابت میکرد، کریستوفر پی برد وقتی به پلین برسد هوا طوفانی خواهد بود. در سراسر شب فقط توانست لحظه‌ای استراحت کند وقتی بایستگاه قدم گذاشت قلبش بشدت میزد، بدنش بر اثر ناراحتی می‌لرزید در آنجا مجبور شد با پلین تماس بگیرد.

ساعت ۷/۵ بامداد بود باربری چمدانش را برداشت و آنرا در قطار پلین گذاشت. کسی که با کریستوفر تماس گرفت پسر جوانی بود با آنکه لهجه مخصوصی داشت ولی صدایش بگوش کریستوفر دلنشین آمد بطوریکه دوازده سال نشنیده بود کریستوفر بخانه خود برمی‌گشت...

لکوموتیو غرش میکرد و دودش بهوا میرفت رئیس ایستگاه سوت کشید و ترن بحرکت درآمد.

وقتی ترن اولین پیچ رودخانه را طی کرد، کریستوفر انبوه جنگل تروآن را مشاهده کرد که در لابلای آنها گل‌های وحشی بنفشه و سنبل بچشم می‌خورد.

سروصدائی از بالای تپه‌ها بگوش می‌رسید، یکی از مرغان دریائی در هوا بالا و پائین می‌پرید، یک روستائی برای اینکه حرکت ترن را نگاه کند مدتی گاریشرا نگه‌داشت. رودخانه وسیع ترمیشد، سپس ترن از کنار آسیابهای بادی و ده بزرگی که در بالای تپه قرار داشت رد شد.

پس از یک پیچ، بندر پلین که پر از جرثقیل‌ها و دکل‌ها و کشتی‌های بخاری و بادبانی که بارشان گل رس بود نمایان شد. آب بندر، بارانداز قدیمی، خانه‌های خاکستری، دودهایی که از پشت بام خانه‌ها، متصاعد میشد به چشم می‌خورد. این پلین بود، پلین بود، پلین کانون خانوادگی، کانونی که کریستوفر دوباره آنرا باز میدید. کریستوفر با چشمان اشک آلود از پنجره

اطاقک ترن خم شد، بر اثر باد شدیدی موهایش آشفته میشد و فضای پاک و نمک آلود کنار دریا را استنشاق میکرد.

اولندن و سالهایی را که در آن با بدبختی و رنج و امیدو بدشانسی روبرو بود، از یاد برد تمام این چیزها برایش اهمیت نداشت و حاکی از یک رویای شومی بود. او در پلین بود، به پلین که با آن تعلق داشت به پلین که قبل از تولد با آن مربوط میشد، پلین با آن آب نواز شگر بندرش، پلین با آن مرغان دریائی گرسنه اش، پلین با تعداد بیشمار دکل هایش، پلین با آرامش، پلین با فضای خاکستری ساکتش.

برابر منزل قرار گرفت. در را باز کرد و روی سکوی مانوس جستی زد کسی او را نشناخت. دوازده سال پیش وقتی از آنجا رفت پسر بچه بی قیدی بیش نبود، بر اثر رنج زیاد و کار فوق العاده قیافه اش بکلی تغییر کرده بود آنجا کسی نبود تا او را بشناسد یا منتظرش باشد.

اما زنی روی اسکله منتظر او بود. پلک هایش بر اثر گریه قرمز شده بود و دهانش بر اثر انقباض عضوی، تغییر شکل یافته بود مانند بتنی بتن داشت تا گردن بسته بود. کریستوفر از کنارش گذشت و اگر آن زن او را نمی دید بهیچوجه نمی توانست او را بشناسد. با دهن او جرقه ای در چشمانش به وجود آمد دستش را دراز کرد و با کمروئی شانه اش را گرفت.

— توهستی؟ توهستی کریستوفر...

خواهرش کاترین بود. کریستوفر گفت: — کات من ترا نشناختم، فکر نمی کردم... کاترین بغضش ترکید.

— تو دیر رسیدی، برادر، خیلی هم دیر، دیگر او نیست...

مثل اینکه یک تکه یخ روی قلب، کریستوفر گذاشته باشند.

— چه میگوئی؟ پدر مرد؟

— گم شد، گم شد بدون شک در دریا فرق شد بله در دریا فرق شد

کلاهش را در پلاژیانی تی نی پیدا کردند و صیادان، قایق و پاره های شکسته اش را دیدند، ولی جسدش پیدا نشد گویا بوسیله آب توسط دریا برده شد.

آن دو همدیگر را بغل کردند برادر و خواهری که در زمان بچگی از هم جدا شدند و پس از آنهمه رنج و ناراحتی، خود را مانند مرد و زنی یافتند . . .
 "تو خیلی دیر آمدی گریستوفر خیلی دیر، دیگر او نیست . . ."



گریستوفر در روزهای اول اقامتش در پلین، بخاطر مرتب کردن کارها و دیدن همسایه‌ها گرفتار شد و وقت نداشت در جریان ناراحتی که بر اثر مرگ پدرش برایش فراهم شده بود قرار بگیرد. سپس متوجه شد پولهای مربوط به مخارج خانه بچگی خوب پرداخت نمیشود.

کاترین ضمن تعجب برادرش، اطلاع داد از هنگام بیماری پدرش این عمو فیلیپ است که بهره پولها را می‌پردازد

البته خرج آنها کم شده بود، اما سهمی که از منافع کشتی ژانت - کومب با آنها میرسید، خیلی ناچیز بود، آنها مجبور بودند با همان حقوق مختصر ژوزف، زندگی خود را اداره کنند. گریستوفر با تعجب گفت: - اما پاپا مالک تمام سهم کشتی بود، علاوه از کشتی‌های دیگری نیز سهم می‌گرفت. من این موضوع را کاملاً میدانم بارها این جریان را خودش برایم تعریف کرد بدون شک هیچیک از سهام خود را نفروخت . . .

کاترین جواب داد: - من اطلاعی ندارم ولی هر وقت این جریان از

او سؤال میشد ، مثل اینکه همه چیز را فراموش کرده باشد جواب نمیداد .
 فردای آنروز کریستوفر با ادارهٔ بندر مراجعه کرد ، نام هاگ و ویلیامز
 بالای در نوشته شده بود . کرجه ویلیام مرده بود ، ولی تمام اختیارات در
 دست فیلیپ بود . پس از آنکه کریستوفر نامش را گفت قریب نیمساعت منتظر
 ماند و لحظه‌ایکه گاه صبرش لبریز شد او را بداخل اطاق هدایت کردند .
 با آنکه عمویش در این هنگام بیش از صحت سال داشت ولی قیافه‌اش
 کمتر تغییر کرده بود در صورتش شادابی بی تفاوتی مشهود بود جز چند تا
 موی سفید در میان موهای ماسه رنگش به چشم نمی‌خورد . نگاهی به کریستوفر
 کرد مثل اینکه شب پیش همدیگر را دیده باشند ، یکی از صدلی‌ها را با او
 تعارف نمود .

باوگفت : - خوب برادر زاده‌ام قبلا " شنیده بودم که شما برگشتید
 از خود می‌پرسیدم حتما " پیش من خواهید آمد و مانند گذشته مرا ملاقات
 خواهید کرد ، شما خیلی تغییر کردید من نتوانستم شما را بجا بیاورم وضع
 شما در لندن چطور بود ؟ آیا در آنجا موفقیتی بدست آوردید ؟
 من غالبا " روزنامه‌ها را ورق می‌زدم و آرزو میکردم در آنجا مطلبی
 نظیر " یک جوان کورنوئی ناگهان شهرتی بهم رسانیده است . " را مطالعه
 نمایم اما تا کنون به چنین چیزی برنخوردم .

کریستوفر جواب داد : - عمو من نیامدم اینجا تا در بارهٔ کارهای خودم
 با شما صحبت کنم ، بلکه بخاطر کارهای پایاست که میخواستم با شما حرف
 بزنم .

- همینطور است من وظیفهٔ خودم میدانستم که خواهرت را از این کار
 نجات بدهم برای چنین کارهایی بنظرم اوزن کمرو و بی تجربه‌ایست و برای
 برادر بدبختم که فکر می‌کنم همه چیز را میدانید . . .

کریستوفر جواب داد : - بله . . . بیش از سه سال او را در نوانخانه
 سودمین نگهداشتند و اینکار بدستور صریح شما انجام گرفت در صورتیکه به
 اینکار احتیاجی نبود .

— عجب برادر زاده، من نمی‌خواهم در این مورد با شما بحث کنم، پدر شما در سال ۱۸۹۰ یک دیوانه زنجیری بود در حالیکه در همان زمان در لندن به تفریح پرداخته بودید.

— اما خواهرم گفت که او هیچوقت خود را غیر طبیعی نشان نمیداد و تا آن شب بکسی صدمه‌ای نزد...
فیلیپ شانه‌ها را بالا انداخت و گفت.

— همین موضوع ثابت میکند که نباید به دیوانه‌ها اعتماد کرد و وضع روحی پدر شما گاهی بحرانی میشد.

— ممکن است او را تحریک کرده باشند؟ بعلاوه چه کسی میدانند که در شب عید نوتل بین شما و پدرم چه اتفاقی افتاده است؟ حالا میتوانید جریان را برایم تعریف کنید؟

چشمان فیلیپ کومب کج و کوله شد و آهسته و آرام با انگشتانش ضرباتی روی میز زد.

آنوقت گفت: — برادر زاده، مواظب خودت باشی، شما دارید کار خطرناکی میکنید. من امروز در پلین مرد مقتدری هستم، مگر می‌خواهید بخاطر اهانت بگویم تا شما را بازداشت کنند؟
گریستوفر دوباره روی همان صندلی که لحظه قبل از آن جا بر خاسته بود نشست.

— این دفعه باز هم شما برنده شدید، گذشته بحال خود باقیست و تنها من سزاوار سرزنش هستم، اما کمی هم بکارهای خودمان برسیم، من می‌خواستم بدانم وضع مالی پدرم در چه حالی بود.

— باید بشما بگویم که برادر بیچاره‌ام هیچوقت منافع خود را در نظر نمی‌گرفت ناچار بزحمت توانستم کارهایش را سر و سامان بدهم، بهمین جهت پدر شما مبلغ زیادی باین موسسه بدهکار است. بدون شک منم مجبور شدم بعنوان مدیر اصلی موسسه و بدون در نظر گرفتن جنبه فامیلی مشکل را حل کنم، وقتی تمام بدهکار بهایش پرداخت شود، دیگر چیز مهمی برایش باقی

نمی‌ماند، من از همه آنها نوشته دارم، می‌خواهید آنها را به بینید؟
 کریستوفر پرسید: - پس سهم پدرم از کشتی ژانت - کومب چه شد؟
 - چیز قابلی نبود، من مجبور شدم سهم‌هایش را بفروشم تا مخارج
 بیمارستان را بپردازم.

- یعنی می‌خواهید بگوئید، تمام سهام را خودتان خریدید؟
 - پس فکر نمی‌کردید که میبایستی مخارج بیمارستان را بپردازم؟
 کریستوفر در حالیکه دستش می‌لرزید، کلاهش را برداشت و گفت:
 - خدای من، ممکن است قانونی هم برای من وجود داشته باشد.
 فیلیپ خندید: - بعقیده من خیلی مشکل است، من تعالم
 کارها را طبق قانون انجام دادم قانون را مطالعه کنید آنوقت برایم تعریف
 کنید.

کریستوفر کاملاً مغلوب شده بود و آدم بی‌هوشی نبود تا به حرفهای عموبش
 بی‌نبرد آهسته گفت: - عمو فیلیپ، اگر خدائی وجود دارد، بالاخره
 روزی تنبیه خواهید شد.

- چه هیجانی برادرزاده! همانطوریکه این مطلب را من بارها به پدرتان
 گفتم شماحق چنین قضاوتی را ندارید با این ترتیب ما دشمن هم هستیم؟
 - منکه نمی‌توانم هرگز دوست شما باشم این موضوع را هم بشما بگویم
 کمتر افرادی پیدا میشوند، تا بتوانند با من دشمنی کنند.

- من بهیچوجه از شما نمی‌ترسم پس شما شجاع هستید اما در دوازده
 سال پیش وقتی بدریانوردی پرداختید هیچگونه شجاعتی از خودتان نشان
 ندادید و همین امر پدرتان را دیوانه کرد...
 کریستوفر بی‌آنکه کلمه‌ای بزبان بیاورد از اطاق خارج شد.



وقتی گریستوفر برای اولین بار زن و بچه‌هایش را به پلین برگرداند، مرد جدیدی شده بود. در حالیکه همگی بیوار درشکه‌ای بودند، آهسته و آرام کوجه‌های پلین را طی کردند. اسب درشکه آنها را با قدمهای آهسته تا جلو خانه کوچکی که پوشیده از پیچک بود و در ته باغ قرار داشت هدایت کرد. گریستوفر زنش را باطاق خوابی که بالای جلو خان قرار داشت برد و گفت: — همه اشهای این اطاق بتو تعلق دارد، اقلاً "بگو که خوشبخت هستی و دیگر شهر لندن برای تو اهمیتی ندارد.

زنش در حالیکه سرش را تکان میداد خندید. و بلی فریاد زد: — اوه پاپا پیچک را نگاه کن، مثل یک درخت شده است بالای آن میشود رفت. مادرش گفت: — فوراً برگرد، نکند بلائی بسرت بیاید.

و بلی باناراحتی از کنار پنجره دور شد و به پیچکی که روزی پدر بزرگش ژوزف کومب، از همانجا بمنزانت — کومب در زمانهای دور سلام کرده بود، پشت نمود. . . .

— بچه‌ها بروید ، عجله کنید دست‌هایتان را بشوید غذا الان حاضر میشود .

برتا کلاه و مانتوی خود را روی تخت‌خواب بزرگی که ژانت و توماس ، هفتاد سال پیش ، روی آن می‌خوابیدند ، گذاشت .

برتا بشوهرش گفت : — اطاق بسیار زیباییست ، بوی خوشی از آن بمشام می‌رسد . کریستوفر آهی کشید و سرش را بصورت زنش تکیه داد و گفت : — من خیلی خوشحالم که ما ، در خانه خودمان آمدیم . سپس همه آنها اطاق را ترک کردند و در دل شب و میان مهتاب براه‌پیمایی پرداختند . کریستوفر از زمانی که در پلین مستقر شد ، مانند یک مدیر بازرگانی وارد کارگاه میشد و از اینکه پسر عموهایش با وضع خوبی از او پذیرائی میکردند تحت تأثیر قرار گرفت و تصمیم گرفت تا آنها را وادار سازد شهرت قدیمی کارخانه را دوباره حفظ نمایند .

با وجود براین می‌ترسید کارگاه به پیشرفتی که در زمان پدر بزرگش توماس و عمویش رسیده بود ، نرسد . هر سال ، ساختن کشتی‌های بخاری ، اهمیت بیشتری پیدا میکرد . کشتی‌هایی که بخاطر قدرت نه بخاطر زیبایی از آهن و فولاد ساخته میشد .

جای تعجب بود که کریستوفر توانست پس از دوازده سال دوری ، براحسی روش قدیمی زندگی خود را باز بشناسد .

و باز هم جای تعجب بود از اینکه میدید ناراحتی‌ها و دگرگونی‌هایی که مدنیا او را از پا در آورده بود بکلی از میان رفته است .

فکر میکرد قبلاً خود را حقیر و ناچیز میدانست و وضع خود را ندیده می‌گرفت و به زندگی دیگران چشم می‌دوخت . ولی در حال حاضر سرچشمه‌هایی از خوشی در خود کشف میکرد که در گذشته بآن‌ها نمی‌اندیشید . موقعی که کشتی ژانت — کومب به پلین برگشت ، کریستوفر با استقبال پسر عمویش دیک رفت تا از وی معذرت بخواهد از اینکه دوازده سال پیش کشتی را ترک کرده است .

وقتی روی عرشه کشتی برای بار دیگر، پا گذاشت، کاملاً "بهیجان آمده بود. درست است که بعدت سه ماه خاطرات تلخی از کشتی بیاد داشت، ولی این کشتی کوچک دیگر آن کشتی شکفت آور و مفرور سابق محسوب نمیشد. از عمر این کشتی کوچک قریب چهل سال می‌گذشت. با وجود بر این با کمال قدرت و بی آنکه هیچیک از مسافرینش غرق شود دریاها را طی کرد و باعث سرافرازی سازندگان آن میشد. ظاهراً "کشتی غرور و شادی پدرش را به همراه داشت و در دوره جوانی کریستوفر نمونه بسیار زیبایی محسوب میشد، مرد جوان هرالد و ویلی را با قایقی کنار کشتی آورد و طرافت کشتی را برای آنها یادآور شد و زیبایی جلوه کشتی را با آنها نشان داد و یادآوری کرد که در تصویر آن تغییر زیادی روی نداده است، گرچه بر اثر نفوذ آب دریا، چشمانش روشن تر و رنگ کلاهش کمی رائل شده بود.

کریستوفر گفت: - بچه‌ها این تصویر جد شماست، طوری هم زیبا بود که تمام اهالی پلین او را دوست داشتند. هارولد پرسید: - شما او را دیدید؟

- نه عزیزم، قبل از تولدم او مرد. ویلی کوچولو با ناراحتی پرسید، - وقتی دریا طوفانی میشد او می‌ترسید؟ کریستوفر گفت: - پدرم می‌گفت که ترس برای او مفهومی نداشت. پس از کمی سکوت هارولد گفت: - حتماً پدر بزرگ از او کشتی اش بخود می‌باید، از تصویرش اینطور بنظر می‌رسد، که هنوز زنده است.

- بله پسر من، من هم همین عقیده را دارم که او وجود دارد. هر سه نفر صورت ژانت را که چشمانش بسوی دریا و زنجدهانش کمی بالاتر فرار داشت، بدقت نگاه کردند. ویلی گفت: - نگاه کن، او می‌خندد... آنها به پلین برگشتند و کشتی را که در میان پرواز مرغان دریایی، مرتباً نکان می‌خورد بحال خود گذاشتند.



بنظر کریستوفر اینطور می‌آمد، که آفتاب مثل گذشته در پلین طلوع نمی‌کند. هر بامداد با کمال خوشی و شگفتی از خواب برمیخاست و در طول آن روز بفکر فرو می‌رفت. چیزی نگذشت که به پسر عموهای شریف و شجاع خود علاقه شدیدی پیدا کرد.

توم یک ساموئل دیگر، و جیمز نیز یک هربرت دیگری بود. کریستوفر آنها را دوست داشت و با آنها احترام می‌گذاشت. همانطور که زوزف سابقاً به برادرهایش علاقه‌مند بود، کارش نیز، که بعضی‌ها ملال‌انگیز تصور میکردند، بنظرش متنوع و شورانگیز می‌آمد. از اینکه مهدید ساقه‌های ساده درختان به کشتی شگفت‌آور و مجهزی تبدیل میشود، غرق در خوشی میشد.

مدتها بود که کریستوفر تنفری که نسبت به دریا داشت از یاد برد. غالباً "در تابستان حتی در روزهای خوش زمستان از موقعیت خود، استفاده میکرد و با دو بجهاش سوار قایق صیادی میشد.

در این هنگام حرکت روی دریا بیش از حرکت روی زمین او را خوشحال

میساخت. آدم آرام و محتاطی شده بود و برخلاف زوزف، بهیچوجه گستاخ بنظر نمی‌رسید، او دید درستی داشت و حدس او غالباً "در باره" وضع هوا بجا بود.

او میخواست بعنوان یادآوری خاطره پدرش، وجودش را کمی به اقیانوس اختصاص بدهد و نام خود را جزو افراد قایق نجات ثبت نماید. رفتار و کارهای خویش سبب شد، تا مردم بوی احترام بگذارند و داوطلبی او را با خوشحالی استقبال نمایند. درصدد برآمد تا شرمندگی‌اش را که بر اثر ترک کردن کشتی ژانت - کومب برایش بوجود آمده بود، جبران کند، بخودش میگفت همین عمل باعث خواهد شد تا زوزف بعدها با عفو و بخشش باو بنگرد.

دریا و زمین طوری در قلب کریستوفر رخنه کرده بود، تا چیزهای پر شکوهی را که مدتی از آنها دور شده بود، از یاد برد. در این هنگام در قلبش رقت و علاقه شدیدی برای انسانیت، برای تمام افراد ساده‌ای که تابع غرور و جاه‌طلبی نیستند، و با زنها و بچه‌های خود زندگی آرامی را ادامه میدادند بوجود آمد. با فرادیکه بهمان شغل پدر و فامیلش پرداخته بودند و با جدیت کار میکردند و روزهای یکشنبه خدا را در کلیسا مورد پرستش قرار میدادند عشق می‌ورزید. ضمناً بر اثر آمیزش با آنها و مشاهده وضع پیر مردان و ساده لوحی بچه‌ها، تحت تأثیر قرار میگرفت و رشته آرام افکار آنها را تعقیب مینمود.

او از مشاهده ناراحتی آنها ناراحت میشد و از شادی آنها غرق در شادی می‌گشت. وی قدرت و ملاطفت مردان و رقت زنان را کاملاً درک میکرد.

متوجه میشد که تا آن هنگام در زندگی خود بدون تفکر و تعقل زندگی کرده است و میبایستی بعدها میان افراد ساده‌انگیز، خیلی ساده کار کند. . . . پس از مدتی متوجه شد که بخاطر همین شناسائی بدنیا آمده است، بخاطر چنین کمک به کسانی که چنین انتظاری از وی داشتند. بخاطر مهر

ورزی و رنج بردن با آنها و پیش گرفتن راه آنها ، بی آنکه کمترین چشم داشت یا پاداش یا شکری از آنها داشته باشد ، تنها بخاطر سعادت دیگران باید خوشحال گردد و زندگی کند .

۹

ژانی فرکومب ، در آوریل ۱۹۵۶ بدنيا آمد . تولد وی برای کریستوفر با خوشحالی زیادی همراه بود . در تمام سالهای طفولیت دو پسر ، بخاطر غم و غصه زیاد ، زندگی کریستوفر تیره بود ، در حال حاضر از ناراحتی‌های مادی آزاد شده بود و براحتی میتوانست تمام وجودش را وقف تربیت دخترش بکند .

این بچه کوچک از همان هنگام تولدش مورد توجه فوق‌العاده پدرش قرار گرفت . وقتی پدرش باو نزدیک میشد ، صورت کوچک و جدی وی از هم باز میشد . شب‌ها وقتی پدرش از کار برمیگشت و طبق معمول به گهواره یا کالسکه کوچکش نزدیک میشد این بچه کوچک با تکان دادن دستش باو سلام میداد . بااستثنای مواقع ضروری مانند توالیت یا خوردن غذا ، ظاهراً به برتا مادرش روی خوشی نشان نمیداد و به پرستاریهای مادرش با وضع سخت و سنگینی گردن می‌نهاد .

برتا برای او شخصی بود که هر لحظه باو بگوید که باید اینکار را بکند

و آن کار را نکنند یا یادآوری نماید که یک دختر خوب وقتی غذایی را در دهنش می‌گذارد باید فوراً "بخورد"، در رختخوابش گریه نکند و نباید انگشتش را بکشد و شلوارش را خمیس نماید.

اما این پدرش بود که او را روی شانه‌هایش قرار میداد، به همراه او با طرف باغ می‌دوید سرزاناوها، حرکتش میداد و غم و غصه‌های خود را تنها به پدرش میگفت.

گریستوفر از اینکه میدید در خانه‌اش بچه‌ای هست، خوشحال بنظر می‌رسید، زیرا هرالد و ویلی حالا جوانهای رشیدی شده بودند، هر دو ریشهای خود را می‌تراشیدند و سیگار می‌کشیدند، پسر بزرگش بزودی پا به ۲۱ سالگی میگذاشت.

رهشارد کومب که پنجاه سالش بود، فکر میکرد که فعلاً "پرداختن بیک شغل تازه‌ای خیلی دیر شده است و معتقد بود بهتر است فرماندهی کشتی کوچکی را بعهده بگیرد و زندگی خود را با کشتی بادی ادامه بدهد.

آلبرت کومب کشتی بادبانی خود را باو داد و خودش در یک کشتی بخاری شریک شد. او فرماندهی یک کشتی پنج‌هزار تنی را که بیک کمپانی اولاناید تعلق داشت بعهده گرفت، و قسمت مهمی از وقتش در آبهای استرالیا می‌گذشت. شارل کومب پس از جنگ بوئرها به انگلستان برگشت، چند هفته‌ای در پلین ماند، اما میبایستی بعنوان پادگان نظامی با هنگ خود به هند برگردد.

کات ازدواج کرد، پلین را ترک کرد و در یورکشایر زندگی میکرد. بنابراین گریستوفر برادر و خواهری نداشت که در کنارش زندگی کنند. بلکه تنها در پلین بود، چون برادرانش در آنجا نبودند، خود را به پسر عموهایش دیک، فرد، توم و جیمز خیلی نزدیک میکرد.

مثل اینکه گریستوفر دل همگی را بدست آورده بود. او در همه جا صمیمی بنظر می‌رسید. افرادی گفتند گریستوفر جوانی است که در این مدت، رنجهای فراوان متحمل شده و ناراحتی زندگی او را اصلاح کرده و باعث

شده است، تازندگی را آنطوریکه هست بدون خودبینی و خودخواهی بپذیرد. او در صدد بود تا بکسانی که با او احتیاج دارند کمک کند. گریستوفر می اندیشد، بالاخره به بندر رسیده است و در نظر او آینده وی میبایستی آرامی جریان داشته باشد، بعلاوه زیبایی و تولد زانی فر او را غرق در خوشی و شادی میساخت.

۱۰

در سال ۱۹۱۱ سفارشها، در کارخانه رفته رفته کم شد. اینطور بنظر می آمد که کسی مایل نیست کشتی های کوچک یا کشتی های بادبانی بسازد. همه علاقمندان، کشتی های بزرگ فولادی خود را در بندرهای جدید میساختند و بدین ترتیب سروصدای چکشها و ارهها در پلین رو به خاموشی گذاشت.

در عوض حمل و نقل گل رس روز بروز در آنجا زیادتر شد. در این هنگام اسکله های زیادی در پلین بوجود آمد، حتی تعداد کشتی های بیش از زمان طفولیت گریستوفر بچشم میخورد.

شهر وسیع تر میشد و خانه سازی در مزارع ادامه می یافت، و کوره راههای قبلی به جاده های وسیع تبدیل شد. روستاهای یا با ماشین یا با موتورسیکلت بی بازار می رفتند. اسبها در مزارع باقی ماندند و دیگر کسی صدای خوش آهنگ زنگوله های آنها را نمی شنید. هربرت که هفتاد و پنج سال داشت، کمتر صحبت میکرد و ضمن اینکه سرش را تکان میداد میگفت پلین به دوره

عم افزائی رسیده است. او هیچوقت کار نمی‌کرد و با انتقاد کردن دلش را خوش می‌نمود. نوم و جیمز که در زمان طفولیت با دوره ترقی کارگاه آشنا بودند، در سن پنجاه سالگی خود را شایسته آن نمی‌دانستند، که با چنین سرنوشتی روبرو بشوند. بنظر می‌رسید که وضع زندگی جدید نمی‌تواند خانواده کومب‌ها را دوباره به فعالیت وادار کند. همین دو موضوع گریستوفر را متاثر مینمود، از طرفی خوشحال بود، که پدرش با چنین وضع نامساعدی روبرو نشده است. در آن هنگام دو پسرش می‌توانستند خودشان را اداره کنند و یکی احتیاج نداشته باشند ولی آینده آنها مبهم بنظر می‌رسید.

بهر حال با انتشار اخبار مربوط به نبودن سفارش‌ها، کارخانه بیک مصیبت کاملاً "خطرناکی مواجه میشد.

پائیز سال ۱۹۱۱ و مشاهده وضع یک زمستان طولانی، که با بیکاری آغاز می‌گشت سبب شد تا، پسر عموهای کومب برای مذاکره، درباره کارهای جاری در کارخانه اجتماع کنند.

گریستوفر بر اثر مشاهده دوسه مدارش ناراحت گشت قبلاً "خوشحال بنظر می‌رسید، ولی حالا از غصه و اضطراب مالا مال شده بود. او میخواست تنها خانه‌اش را بجای اینکه به ناراحتی‌های فوق‌العاده‌ای گرفتار نشود برای سفارش و انجام کارهای پاره‌ای از کشتی‌ها بفروشد.

در فصل زمستان تمام آنها کلیه جوانب را مورد مطالعه قرار دادند، ولی بالاخره ثابت شد، که نمی‌توانند برای خود کاری فراهم کنند.

هنگام جدا شدن، گریستوفر ناگهان بفکر عمو فیلیپ افتاد بالاخره او یکی از فامیل‌های آنها محسوب میشد. خون‌های خانواده در رگ‌هایش جاری بود. فعلاً "هفتاد و دو سال داشت و موقعیت فوق‌العاده‌ای در پلین بدست آورده بود.

بنابراین در چنین وضع مشکلی مه‌توانست دستش را برای کمک بسوی فامیل خود دراز کند.

جیمز با ناراحتی گفت: - مگر میتوان باین سادگی از سنگ پول در

آورد. خسیس‌پیر، هیچوقت یک پنی بعنوان رحم، نه به خانواده‌های خود داد و نه بکسی بخشیده است. گدائی کردن از او چه فایده‌ای دارد. چون میدانیم چیزی از او عایدمان نمیشود. پدر من پانزده بچه تربیت کرده و کاملاً "به مشقات زیادی تن در داده است، اما هرگز بفرزش نرسیده است برای بکار گذاشتن یکی از بچه‌های خود به عمو فیلیپ مراجعه کند. تمام برادرانم امروز از هم متفرق شده‌اند، سه نفر در دریا، کار میکند دونا مرده‌اند یکی در فالموت و دیگری در کارن است هیچکدام ثروتی ندارند.

توم گفت: - پس از فوت پاپا و مامان، عمو فیلیپ بدون شک میتوانست چیزی به عمه‌ماری بدهد ولی نه فقط در تشییع جنازه‌ها حاضر شد، بلکه اگر عمه هم می‌مرد، در مراسم خاک کردن او نیز حاضر نمیشد. جیمز افزود، کریستوفر، خیلی‌ها می‌گویند که عمو سبب شد تا پدرت دیوانه شود، اگر این حرفها بین آندور دو بدل نمیشد عمو ژوزف حالش بهتر می‌گشت. هیچکس نمی‌داند و نخواهد دانست، که در شب عید نوئل چه جریانی بین آندور روی داد، از آنکه او راه سال در تیمارستان نگهداشت واقعا "گرم آور است.

فیلیپ استحقاق زیادی به فحش و نازا دارد، اما نمی‌توان با کلمات او حمله کرد، زیرا خیلی بدجنس است.

کریستوفر جواب داد: - من همه اینها را میدانم و حرف من دلیل آن نیست که به عمو فیلیپ علاقه‌مند هستم، او پدرم را دیوانه کرد ولی در پلین شخص مقتدری مانند او چشم نمی‌خورد. برای او مهم نیست که بما کمک کند اما اگر کمک نکرد ممکن است با اعتراض روبرو شویم. نوم آهسته گفت: - من نمی‌دانم، موقعی که فامیل‌ها کاری با او داشته باشند، ناراحت میشود و کسی هم نمی‌داند پس برای چه کاری خوب است.

- در هر حال توم، این حرفها قابل قبول نیست که یک مرد هفتاد و دو ساله‌دی‌ما را خواسته باشد! خدایا، آخر چرا این کارها فایده‌ای ندارد و من هیچوقت باو اعتماد ندارم. او برای من مانند گذشته هیچگونه تفاوتی نکرده است. من بی‌اعتمادی خود را نسبت به فیلیپ کومب، حتی هنگامیکه

او را میان تابوت می‌خوایند ادامه خواهم داد و از خدای بزرگ بدبختی-
او را آرزو می‌کنم .

جیمز آهسته گفت : - حق با توست این شخص بوئی از انسانیت نبرده
و ذره‌ای از خون خانواده کومب در بدنش نیست ، من حاضرم قسم بخورم .
- بله ولی کمی بحرفهایم گوش کنید بالاخره کاری باید انجام داد و
بخصوص آبرا هر چه زودتر تمام کرد . ما نباید اینجا بمانیم و سر خود را
نکان بدهیم تا برای ما کار پیدا شود و کارخانه از این وضع نجات یابد ، من
از عمو فیلیپ هیچگونه وحشتی ندارم . البته درباره من از بدی فروگذار
نکرد اما این مربوط نگذشته است . اراشکر ، ولی همین امروز پیش او خواهم
رفت و با او صحبت خواهم نمود .

- کریستوفر تو جوان شجاعی هستی ولی از این کار هیچ نتیجه‌ای نخواهی
گرفت ، آنچه را که بتو میگویم بیاد داشته باش .

کریستوفر نخواست به حرفهای آنها گوش کند بعد از ظهر آن روز ، بشهر
رفت و به اداره اسکله رسید . بلافاصله از وی پذیرائی شد ، عموبش را دید
که در مقابل آتش ضعیفی خود را گرم می‌کند .

فیلیپ کومب از ملاقات برادرزاده‌اش غرق در حیرت شد ، در حالیکه
بوضع عجیبی می‌خندید دستهایش را در برابر آتش بهم می‌مالید .

- آه ! بالاخره دیدن من آمدید ، تا کاری برای شما انجام بدهم ایطور
نیست ؟ گاهگاهی اشتباه می‌کنم البته گاهی .

کریستوفر آرامی گفت : - من مسئولیت این ملاقات را بپتنهایی بعهده
گرفته‌ام ، پسر عموها در این خصوص با من مخالف بودند ، آنها آدمهای فرور
و خودخواهی هستند ممکن است اطلاع داشته باشید که من این وضع را ندارم .

- پس ، فرزند برادرم ژوزف ، به شکست خود اقرار می‌کند ، این روش
ساده کاملاً "مطلوب است و اخلاقش با روزهای گذشته کاملاً" فرق کرده است .
واقعا "جالب است ، که شما پس از جریانی که بین ما اتفاق افتاده است باز
هم آمدید تا مرا ببینید .

— البته عموجان برای شما جالب است، ولی برای من ناراحت کننده و سخت است من کاری جز برفع پسر عموهایم انجام نمیدهم.

— پس چه انتظاری از من دارید؟ شما می‌خواهید که من یک کشتی صد تنی سفارش بدهم تا در سال آینده گاوها را با آن حمل کنید؟ شما تصور می‌کنید که من خیلی ثروتمند هستم و می‌خواهید من یک کشتی نظیر کشتی کهنهٔ ژانت — کومب درست کنم و تا دو سال دیگر آنرا بصورت آهن پاره‌ای در این جا به بینم. خلاصه شما انتظار دارید که من پولهایم را به افراد پست نالایقی به‌بخشم مگر اینطور نیست؟ گریستوفر به طرف در رفت و آهسته گفت، بنظرم بی‌فایده است که بیش از این اینجا بمانم عمو خیلی متأسفم از اینکه شما را ناراحت کردم. پیر مرد فریاد زد: — تاءمل کنید کمی تاءمل کنید، مگر من گفتم بشما کمک نمی‌کنم؟ اگر من بشما کمک نکنم شما از گرسنگی خواهید مرد اما شما شانس دارید و من هم برای شما کار دارم، احتمال دارد که در فالعوت برای شما کاری باشد. اما من می‌خواستم در همین جا شانس خود را ببازم، شما کشتی هستا را می‌شناسید؟ — بله عموی من.

من آنرا خریدم و می‌خواستم آنرا مجهز کنم.

می‌خواهم آنرا با سه دکل و یک موتور کمی تعمیر و سازمان بدهم تا برای حمل و نقل در کنار ساحل مورد استفاده قرار بگیرد، فکر میکنم اگر چه ممکن است در این معامله ضررهائی متوجه من شود، اما آیا حاضرید آنرا در کارخانه تعمیر کنید؟ — خدای من، البته عمو، اگر اینکار را بکنید خدمت بزرگی بما کردید. — شما میتوانید در تمام زمستان به تعمیر آن بپردازید ولی در ماه مارس باید کشتی حاضر شود. — بله، البته عموی من، چطور میتوانم از شما تشکر کنم؟ . . . اگر همین حالا خیلی تند با شما صحبت کردم مرا خواهید بخشید.

فیلیپ وق وق کنان گفت: — احمق نباش من اینکار را در درجهٔ اول برای نفع خودم انجام میدهم، حالا شما میتوانید زمینه را مساعد کنید و این خبر را بگوش پسر عموهای احمق خود برسانید. من می‌خواهم کار خوب

انجام بگیرد و مصالح خوبی بکار رود.

— بسیار خوب عمومی من، خدا حافظ، خدا نگهدار. گریستوفر ادارهٔ عمر را با همان شوق بیجانانه‌ای که بیست سال پیش او را بهیجان آورده بود، ترک کرد، در همان زمان نیز این عمو شهرت‌های شهر لندن را پیش‌دیدگانش خوب جلوه داده بود، خلاصه وضع او با گذشته چندان تفاوتی نداشت.

۱۱

دوباره صدای چکش‌ها در کارگاه‌های کومب بگوش آمد. تعمیرگاه مملو از کارگر شد، روی ساحل و کنار دیوار قدیمی، بدنهٔ لخت یک کشتی بزرگی بچشم می‌خورد، که فقدان وسائل و دکل و عرشهٔ آن درست بیک کشتی شباهت داشت، که بخواهند آنرا از اول درست کنند.

توم کومب و پسر عمویش جیمز، با حرارت بکار پرداختند. پس از ماه‌ها بیکاری و سرگردانی، بالاخره بکاری دست زدند، و توانستند توجهٔ اهالی پلین را بسوی خود جلب سازند.

گریستوفر بعنوان مدیر مؤسسه مواد لازم را در اختیار پسر عموها و کارگران قرار میداد و با فروشندگان مکاتبه میکرد، و به خرید مواد لازم سرگرم بود.

عمو فیلیپ تقاضا کرده بود، که کار باید بخوبی انجام بگیرد، خانوادهٔ کومب هم نمی‌خواستند شهرتشان را از نظر اینکه سازندگان دقیقی بشمار می‌رفتند از دست بدهند.

نظیر سایر جاهای مغرب زمین، در پلین هم کارها با اعتبار وسیع مردم انجام میگرفت، اشخاص بهم اعتماد داشتند و صورت حساب خود را نمیفرستادند، جز زمانی که بیول احتیاج داشتند چون میدانستند که بلافاصله پرداخت میشود.

خانواده کومب از هنگام تولد، طبق همین روش رفتار میکردند، و از این لحاظ هیچگونه ضرری متوجه آنها نمیشد. بعلاوه همیشه بنا بدستور شفاهی اشخاص کار کرده بودند، نه طبق قرارداد کتبی. ماههای زمستان سپری شد و روزهای خوشی سر می رسید. کارها سرعت پیش میرفت و کشتی بزودی بآب انداخته میشد. البته کشتی در این زمان بصورت زیبایی درآمدی بود و تمام افراد کومب از این کار بخود می بالیدند. در اولین هفته ماه مارس، کریستوفیه گریب سختی دچار شد و مجبور گشت در منزل استراحت کند. درست قبل از آن که مریض شود، اولین صورت ریز مخارج را برای عموی خود فرستاد، زیرا موفسات مختلف پلیموت و سایر جاها به مطالبه طلب خود پرداخته بودند. هنگامیکه مریض شد توم را برای تعقیب این کار فرستاد.

یک هفته بعد، هنگامیکه گریستوفر در سالن خانه، کنار آتش نشسته بود، برتا بانا راحتی باو گفت، که دو پسر عموهایش دم در منتظر هستند، و خیر سهمی دارند که باید باو بگویند. کریستوفر جواب داد: - بگو داخل شوند، امیدوارم اتفاق سهمی نیفتاده باشد. هر دو داخل شدند وقتی کریستوفر آنها را دید فوراً "حدس زد که اتفاق سهمی روی داده است. توم گفت: - البته من نخواستم شما را ناراحت کنم زیرا میدانم حال شما خوب نیست ولی یک جریان وحشتناکی رخ داده است. این نامه را که امروز به دست ما رسیده است بخوان.

گریستوفر نامه را در دست گرفت و مضمون آن را بشرح زیر خواند. با اطلاع از صورت حساب شما، درباره کشتی هستا، باین نتیجه رسیدیم که شما امکانات موهسه مارا در نظر نگرفتید، و بی آنکه هزینه احتمالی آن را

قبل از اقدام در اختیار ما قرار بدهید با مسئولیت خود و بدون مشورت ما، شروع بکار کردید و ما حاضر نیستیم مبلغ مورد تقاضای شما را پرداخت کنیم. بنابراین یا باید تخفیف لازم را معمول دارید، یا سفارش ما را ندیده فرض کنید.

لطفاً "بپذیرید . . . هاگ، و ویلیامز

گریستوفر بار دیگر نامه را با دستهای پشت و رو کرد، در حالیکه قیافه اش سفید شده بود، پسرعموهايش را نگریست و با بهت و حیرت پرسید:

— منظور شما از این کار چیست؟ منکه چیزی سر در نمی آورم. نوم آهسته گفت:

— منظور شما این است که ما بطور کلی از زندگی ساقط شدیم. در حالیکه جیمز در جای خود ساکت قرار گرفته بود، گریستوفر از جا برخاست و مدتی در طول و عرض اطاق قدم زد.

گریستوفر فریاد زد: — پسر عموها این کار امکان ندارد، باید در این جا اشتباهی رخ داده باشد و وجه آن باید پرداخت شود مگر شما در اداره نرفتید؟ نوم جواب داد:

— من همانجا بودم که این نامه بمن رسید در صدد برآمدم با فیلیپ ملاقات کنم، طولی نکشید که بدیدم آمد و بمن گفت ما در صدد بودیم تا موه سسهاش را چپاول کنیم و قصد داشتیم کارها را برخلاف اصول تجارت انجام بدهیم و چون در این خصوص دستوری بما داده نشد، بنابراین مسئولیت این کار بدوش ما است و بمن گفت مزد آن را نخواهد پرداخت. تازه اگر بخواهیم شکایت کنیم قانون با او حق خواهد داد، اینست مجموعه آنچه را که او بمن گفت. جیمز حرفش را قطع کرد و گفت: — بنابراین اینجا آمدیم تا از عقیده تو باخبر شویم.

گریستوفر آنها را یکی پس از دیگری با بهت و حیرت نگریست، سپس گفت: — اما ما کار خود را همانطوریکه همه افراد کومب انجام میدهند، انجام داده ایم ما با اشخاص اعتماد داریم دیگران نیز بما اعتماد می کنند ماهیچوقت با چنین وضعی روبرو نشدیم، این موضوع را ممکن است، از هر

کسی بهر سید. هاگ و ویلیامز حق ندارند با ما چنین رفتاری بکنند، من باز هم تکرار میکنم آنها نمی‌توانند... جیمز گفت: - کریستوفر عصبانی نشو، اینکار فایده‌ای ندارد. این فیلیپ کومب است، این قانون است که ما باید بوسیله آن مبارزه کنیم، ما همانطوریکه تو گفتی است یا مبارزه می‌کنیم یا از هستی ساقط خواهیم شد.

توم با خشم و غضب گفت: - بیا نگاه کن... این صورتحسابها نیست که از پلیس از پلیس از پلیس از لندن و سایر جاها رسیده است، باز هم نظیر آن هر روز می‌رسد. اینها صورتحساب و وسایل و مواد است که از جانب ما سفارش داده شد و برای پرداخت آنها، در صدد برآمدیم تا پول خود را از موئسه هاگ و ویلیامز بگیریم. با این ترتیب ممکن نیست پول آنها را بپردازیم این خرابی کار ماست، در واقع بدبختی و پایان کار خانواده کومب است. آنوقت سرش را میان دو دستش قرار داد. کریستوفر آهسته گفت: - ممکن نیست، ممکن نیست بهر حال برای حل این موضوع باید فکری کرد. سکوتی سراسر اطاق را فراگرفت هیچکس از آنها کلمه‌ای بزبان نمی‌آورد. توم دستمالش را از جیب در آورد و دماغش را گرفت. جیمز هم در حالیکه به شعله آتش چشم دوخته بود، آهسته سوت میزد. سر و صدائی از آشپزخانه بگوش می‌رسید و نشان می‌داد که برتابشقاها را می‌چیند و وسایل غذا را فراهم می‌سازد. زانی فرنیز در حالیکه مادرش را صدا می‌زد از کنار پنجره گذشت. در سالن، آن سه مرد، کوچکترین حرکتی از خود نشان نمی‌دادند. در این هنگام کریستوفر از صدلی برخاست و دستش را بسوی پسر عموها دراز کرد و گفت: - ما مبارزه خود ادامه میدهیم یا همگی از بین می‌رویم اگر قانون از عمو فیلیپ حمایت می‌کند، حق هم حامی ماست، من بهیچوجه ترسی ندارم. جیمز شانه‌ها را بالا انداخت و با خنده گفت: - چه کسی تا حالا فیلیپ کومب را شکست داده است؟

در این عصر حقیقت جز وسیله‌ای بیش نیست و دغلاکاری و دزدی او را ثروتمند ساخت، آنچه را که میخواست خوب انجام داد و ما را از همان روز

اول ورشکست کرد. هر سه پسر عمو همدیگر را در میان سکوت و از روی یاس و ناامیدی نگاه کردند.

۱۲

هفته‌هایی که میگذشت همراه با اضطراب و ناراحتی بود. کریستوفر شب‌ها کنار برتا بیدار میماند و در بارهٔ بدبختی که پسر او و عموهایش وارد شده بود فکر میکرد و در صدد راه نجاتی بود. هر روز با یکی از وکلای دادگستری کار میکرد و موارد حسن نیت خانواده کومب و مسئولیت موءسه هاگ و ویلیامز را برای وی توضیح میداد.

وکیل دعاوی که با ریزه‌کاری‌های قوانین آشنائی داشت، هر قدر میتوانست دلائل لازم را جمع آوری میکرد، ولی به مشتریانش یادآوری نمی‌نمود گرچه آنها کارها را با حسن نیت انجام دادند، ولی از نقطه نظر قانون، مرتکب اشتباهی شدند. بهمین جهت در ۵ آوریل طرفین دعوا به دادگاه سوومین دعوت شدند. پسر عموها در گاراژ پلین ماشینی را کرایه کردند و همان جاده‌ای را که ژوزف کومب ۲۵ سال قبل برای رفتن با سایشگاه، با کاری طی کرده بود، پیمودند. هوا گرفته و بارانی بود.

گاهگاهی باد می‌وزید. خاطرهٔ ژوزف در دیدگان کریستوفر زنده

میشد. شخصی که در آن زمان پدر را به ناامیدی سوق داده بود، الان پدر را به نابودی و بدبختی می‌کشید. در پایان روز کریستوفر فهمید که در دادگاه محکوم گردید، در عوض هاگ و ویلیامز پیروز شدند.

افراد خانواده، کومب بخاطر پرداخت قروض خود ورشکست شدند، زندگی آنها از بین رفت و با هم تسویه حساب کردند. اعلان بالای در نشان میداد که شرکت بزودی متلاشی خواهد شد و کارخانه بفروش خواهد رسید. تعمیرگاه، که آنهمه کشتی‌های زیبا در آن لنگر می‌انداخت از رونق افتاد و یکی از قدیمی‌ترین کارخانه‌های یلین، نابود میشد. این جریان برای کریستوفر غم‌انگیز بود و بخاطر این پیشامد و بخاطر بدبختی پسر عموهایش روحیه‌اش متزلزل شد.

در حالیکه لباسهایش بر اثر وزش باد تکان می‌خورد، بی‌آنکه بدریای خشمناکی که در برابر سنگهای ساحلی مقاومت خود را از دست میداد فکر کند مرتباً "روی ساحل راه می‌رفت. برتا به ملاقاتش آمد و در اولین فرصت متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است.

کریستوفر با ناامیدی داخل اطاقش شد و بی‌آنکه لباسش را از تن خارج کند بر آتش قرار گرفت. وقت شام خوردن میگذشت کریستوفر از جا تکان نمی‌خورد. هورالد که از سرکار برمیگشت در بین راه از نتیجه‌ی رای دادگاه اطلاع یافت، وقتی وارد اطاق شد دستش را آهسته روی شانه‌اش گذاشت و گفت: - پاپاریاد ناراحت نباش کارها درست می‌شود، تمام مردم طرفدار ما هستند، اینکار آنقدر هم سخت نیست که شما فکر می‌کنید.

کریستوفر سرش را بلند نکرد، و به پسرش نگریست. سعی داشت بخندد، اما بی‌فایده بود، حتی نمی‌توانست به تعابلات طبیعی خود جواب دهد و احساس میکرد که قلبش یخ‌زده است. بنظرش میرسید که حس و اراده‌ی خود را از دست داده و اعصابش بخاطر این حادثه فلج شده است. او محکوم شده بود و موضوع خاتمه یافت و قادر نبود مبارزه‌ی خود را ادامه دهد. شام در سکوت کاملی صرف شد، ژانی فر کوچولو نیز از این ماجرا بوئی برده بود.

وقتی خواست جمله‌ای را با صدای بلندی بزبان بیاورد، مادرش با خشونت دستور داد، تا خاموش شود، برادرش نیز ابروها را درهم کشید.

رنگش تغییر کرد و روی بشقابش خم شد زیرا عادت نداشت برای چیزهای جزئی سر و صدا راه بیندازد. احساس کرد لبانش میلرزد و گوشه‌های لبش آویزان است. برخلاف تلاشها، اشکهایش از گوشه‌های چشمش در حال ریزش است او سعی میکرد تا ناانهای شیری خود را بخورد، ولی تکه‌های آن، از گلو پائین نمی‌رفت. او نمی‌دانست بچه علت همگی علیه او خشمگین شدند.

با صدای بلندی بگریه افتاد و ناشکش را میان بشقابش پرت کرد. وقتی کریستوفر اشک‌ها پیش‌را دید، درقلش آشوبی پیا شد. بلافاصله از کنار میز برخاست و از اطاق بیرون رفت، بارانی خود را بتن کرد و با آنکه هوا خراب بود از خانه خارج شد.

زانی فر گریه کرده بود. محبت و ناءثر زنش و قیافه‌های ماء‌یوس پسر عموهایش، حرفهای پسرش، هیچیک از این‌ها، نتوانسته بود او را از این بیحسی ماء‌یوسانه خارج سازد.

اما اشک‌های زانی فراور از زندگی بازگردانیده بود. مهم‌تر از این، احساس میکرد که در او یک حالت و تصمیم وحشتناکی بوجود آمده است. او از تپه پائین آمد از شهرگذشت و بدرخانه عمویش رسید. فیلیپ کومب باید بمیرد و این کریستوفر بود که میخواست با دستهایش او را بکشد. هیچگونه تاخیر هیچگونه احساسی فعلاً" برای او مطرح نبود. کریستوفر در میان کوجه‌های پلین، در آن هوای طوفانی قدم میزد. بادبهمراه باران روی خانه‌ها می‌وزید، و امواج دریا با کله‌ها میخورد و پاشیده میشد. در انتهای اسکله خانه خاکستری رنگی وجود داشت، که اطاق طبقه اول آن روشن بود.

کریستوفر فقط بکارهایی که میبایستی انجام بگیرد می‌اندیشید. صبح فردا او خودش جزوزندانی‌ها محسوب میشد. عمو فیلیپ میبایستی بمیرد. کریستوفر آهسته بی سر و صدا پله‌های خانه را طی کرد و با مشت خود در را بصدا در آورد. باد در گوشه‌هایش زوزه می‌کشید و باران مانع دیدن میشد.

طرح قتل، دل و چشمانش را کور کرده بود عشق و رحم، برایش مفهومی نداشت، بی احساس بنظر می رسید. پس از کشتن عمویش میبایستی بزندگی خود نیز خاتمه بدهد. این جریان را میدانست و به آن اهمیتی نمیداد. می اندیشید. "در این باره امیدی نیست، ما یکی پس از دیگری محکوم خواهیم شد، اما من با وجود ناراحتی او را بدیا رعدم خواهم فرستاد و هیچ چیز نمی تواند او را نجات بخشد."

یک لحظه منتظر شد و خودش را آماده ساخت تا مشت محکمی بدر وارد کند و بدین وسیله آرامش عمویش را مختل سازد. در لحظات انتظار ناگهان صدای صغیر طولانی، پس از آن صدای صغیر دیگری را شنید. سه صدا یا صغیر در میان شلوغی آن شب اضطراب آمیز، بگوش خورد! سه گلوله میان فضا طنین افکند و با صدای باد درآمیخت. اینها صداهای اسلحه ای بود که از قایق نجات شنیده میشد.



بیش از ۵ دقیقه طول نکشید که افراد کشتی در کنار اسکله جمع شدند و سرگرم دگمه انداختن بارانی های خود بودند. گریستوفر آخرین نفر آنها محسوب میشد، در حالیکه نفس نفس می زد و مضطرب بود، با آنجا رسید، آنوقت کنار دیگر افراد، روی قایق کوچکی قرار گرفت و مانند آنها پارو زد و بقایق دیگری که در پنجاه متری لنگر انداخته بود نزدیک شد. سپس مجبور شد لحظه ای مکث کند تا بادبانها را بیفرازد و قایق دومی را حرکت دهد. در نقطه دورتری، یک کشتی در حال غرق شدن بود و در عرشه آن، افراد نجات غریق به چشم میخورد. گریستوفر روی پارو خم شد و از پیشانی اش مرتباً "عرق میریخت و احساس میکرد که دستهایش تقریباً بیحس شده است، جنون قتل از سرش بریده بود، او بیک هیجان عجیبی دچار شده بود، مثل اینکه بدنیا آمده بود تا در این ساعت از ناامیدی عمیقی خارج شود. او با یک جهش به سوی ارتفاعات شگفت آوری سوق داده میشد و احساس میکرد که از بندر و از بالای

سنگ‌های ساحل و گذرگاه آب، بهوا برخاسته و بسوی کشتی کشیده میشود. . . . او از دریای متلاطم ترسی نداشت و همین امر او را غرق خوشحالی میکرد. در او هرگز چنین احساسی از قدرت و جرات دست نداده بود و چهل و شش سالی که زندگی کرده بود در برابر چنین لحظه‌ای ارزش زیادی نداشت. کشتی مثل کسی که دستوری بدهد، او را صدا میزد و او را از کابوشش جدا میکرد و نور امیدی بدلش راه میداد. او احساس میکرد که روح پدرش در وی حلول کرده است و هر دو به‌همراه هم بمارزه برخاسته‌اند. در میان آب کسی او را صدا میزد و می‌گفت، که پایان عمر وی فرا رسیده است. . . . تمام چیزها فراموش شده بود. جز رشته‌ایکه او را بپدرش ژوزف ملحق میساخت.

شیخ کشتی در میان تاریکی شب به چشم میخورد. کریستوفر جیغ‌های افراد را در میان روزه‌های باد می‌شنید.

در میان مه تاریکی، که همه جا را محاصره داشت، کشتی مانند مرغ بزرگی که بالهایش خرد شده باشد به چشم میخورد.

کریستوفر سرش را بلند کرد و در بالای خود تصویر جلو کشتی را که چهره غمگین و رنگ پریده‌اش به یائین متعایل بود مشاهده کرد. تصویر جلو کشتی چشم به چشمش دوخته بود و همان طوریکه کشتی در میان امواج دریا غوطه‌ور بود عبارت "ژانت - کومب" با خط سفیدی در قسمت برجستگی طرف راست کشتی جلب نظر مینمود. قایق بر اثر جریان باد، تغییر حرکت داد فرمانده روی عرشه کشتی قرار داشت.

در حالیکه دو دستش را جلوی دهن گذاشته بود فریاد میزد: - باز میتوان کشتی را نجات داد باز هم میتوان کشتی را نجات داد، بشرطی که پدک کش‌ها فوراً حاضر شوند. اما افراد قایق نجات جواب دادند: - نه، نه، از روی کشتی بپرید و خودتان را نجات بدهید. کشتی در حال غرق شدن است. یا آنکه فرمانده در عرشه کشتی قرار داشت افراد مانند گوسفندان میان قایق جست‌وجوی می‌زدند. کریستوفر در حالیکه از جای خود بلند شده بود، انتهای طنابی را که پسر عمویش برایش انداخته بود در دست گرفت فریاد

زد: - از فرصت باید استفاده کرد، نگاه کنید، آنوقت با انگشتش آن قسمت از آب را که چراغهای دویدککش میان آن می درخشید و بالا و پائین میرفت نشان داد گریستوفر فریاد زد: - سوار کشتی شوید، سوار شوید، من عقیده دارم چند نفر روی عرشه کشتی باشند تا اگر آنها آمدند بتوانند با کشیدن طنابها کمک کنند، اما افراد نجات غریق روی قایق جمع شدند. در حالیکه بر اثر هجوم امواج خیس شده بودند، با شک و تردید یدککشها و امواج کفآلود دریا را نظاره میکردند.

فرمانده قایق دستور داد: - سر جای خود آرام بگیرید، اگر روی عرشه کشتی بروید با جان خود بازی خواهید کرد چون کسی نمی تواند آنها را نجات بدهد.

موج تازه ای کشتی را بسوی سنگها حرکت داد، گریستوفر خندید و از طناب بالا رفت و کنار پسر عمویش دیک قرار گرفت. بدبختانه قایق از کشتی جدا شد و مقداری از آن فاصله گرفت. تنها در عرشه کشتی ژانت کومب، دو پسر عموها بی حرکت و خاموش نزدیک شدن یدککشها را نگاه میکردند.

کشتی آنها بسرعت بسوی صخره های وسط دریا نزدیک میشد. مثل اینکه ژوزف در همانجا قرار داشت و باو قوت قلب میداد. ژانت نیز او را به آرامش و سکوت تشویق میکرد، گریستوفر هرگز با چنین وضعی روبرو نشده بود. بهمین جهت اوضاع را پیش خود بررسی می نمود. ارتفاعات زیادی در میان آب وجود داشت و صدای امواج دریا در گوشه هایش شدت و ملایمت ظنین افکن بود. این چیز متحرکی که در میان مه به چشم می خورد، یک یدککش بود، چیز مرطوب و لغزنده ای هم که بسویش پرت شد طناب بود. در میان تاریکی، افراد همدیگر را با تردید و ناراحتی صدا می زدند. دیک و گریستوفر هم بکاری پرداخته بودند. موقعی که کشتی بولین ردیف سنگها برخورد کرد، صداها ی گوش خراشی در فضا منعکس شد، اما طناب پاره نشد و یک موج فول آسا به جلو کشتی هجوم آورد، ولی وضع طناب هنوز خوب

بود. رفته رفته پدککش کوچک در میان امواج خروشان جلو آمد، و کشتی ژانت - کومب را که در این هنگام دز بدنه اش سوراخی بوجود آمده بود و آبها با شدت تمام داخل آن میشد، بسوی خود کشید. یک موج تازه کریستوفر را از پا انداخت صورتش بشدت به عرشه کشتی خورد، دیک به سکان چسبیده بود و با قدرت تمام فریاد میزد: - قوی باش کریستوفر، قوی باش چیز مهمی نیست، قسمت مهم مشکلات برطرف شده است.

اما چیزی نگذشت که پسر عمو از جایش تکان نخورد. وقتی کریستوفر دیدگان خود را گشود، همه جا تاریک بود و قطرات سرد باران را روی صورتش احساس میکرد. روی سنگهای اسکله دراز کشیده بود، بنظرش رسید عده ای او را نگاه میکنند و در اطرافش به صحبت پرداخته اند.

در صدد شد تا حرکت کند ولی بلافاصله خون زیادی از بدنش خارج شد و از حال رفت. در آن لحظات کریستوفر تلاش خود را روی کشتی ژانت - کومب بیاد آورد و با وضوح تمام خوشحالی شدیدی را که بر اثر پاره شدن طناب در برابر دریاسنگ ها بوی دست داده بود در نظر مجسم کرد.

یکی از افراد، خونی را که از دهانش سرازیر میشد پاک کرد. کریستوفر پرسید: - بالاخره کشتی را نجات دادیم؟ صدائی در گوشش آهسته گفت: بله شما آنرا نجات دادید ولی دیگر نمی تواند دریانوردی کند، در بدنه اش سوراخی بوجود آمد و ته آن خراب شده است. حالا شن کف دریا، منتظر کشتی ژانت - کومب است.

گفت: - بهر حال خوشحالم که کشتی نجات یافته است.

آنوقت سر و صداها خاموش شد و او هم نتوانست قیافه های افراد را تشخیص بدهد. خود را ضعیف و ناتوان احساس میکرد. افراد سرش را بلند کردند و او را با دست های خود کمی نگهداشتند، او دستش را بسوی آنها دراز کرد ولی قدرت نداشت تا دست های آنها را بگیرد. پس از مدتی

همه آنها پراکنده شدند.

کریستوفر آهسته گفت: «اِلا» به پاپا بگوئید من هیچوقت از دریا ترس نداشتم، به پاپا بگوئید، که من هرگز از دریا نترسیدم...»

قسمت چہارم
ژانی فر۔ کومب
۱۹۱۲ - ۱۹۳۰

۱

ژانی فرشش‌ساله بود که پدرش مرد. رنج و وحشتی که از این لحاظ متوجه او شده بود در سراسر دوران طفولیت از وی دست برنداشت و مرگ پدر شدیدا " او را تحت تاءثیر قرار داد. واقعه ناگوار مرگ پدر مرتبا " در مغزش رسوخ داشت و همین موضوع سبب شد، تا از آینده‌اش نگران باشد. او هرگز نتوانست خاطرهٔ شیی را که پدرش حرکت کرد و بمنزل نیامد فراموش کند، از آن روز پردهٔ بزرگی، احساسات پاکش را کدر ساخت. هنگامی که پدرش زنده بود زندگی با روزهای خوشی همراه بود، تابستان را از زمستان جز با انتقال اسباب بازی‌های خود از اطاق خواب بیباغ حیاط تمیز نمیداد. زندگی خیلی ساده بود روزها با آزادی و آرزوی فراوانی که در قلب می‌پروراند از خواب برمی‌خاست و خرس مخطی خود را بغل میکرد و بیالای تخت بزرگی که پدر و مادرش روی آن دراز می‌کشیدند حاضر می‌گشت.

از بدن پدرش جز یک دسه مو به چشمن نمی‌خورد زیرا پدرش دمرو می‌خوابید و سرش در حفرهٔ نازنالش قرار میگرفت وقتی هم مادرش لباسش را بتن میکرد و از اطاق بیرون می‌رفت تازه ژانی فر به جنب و جوش می‌افتاد، گهوارهٔ کزچکش رامی‌آورد و روی رختخواب می‌خزید بالای پاهای پدرش که نکان می‌خورد حرکت میکرد. آنوقت هر دو نفر میان لحاف دست و پا می‌زدند. ژانی فر میان پاهای پدر قرار میگرفت و از گرمای بدنش غرق در خوشی میشد.

پدرش چشمانش را می‌گشود و با دیدن ژانی می‌خندید و می‌گفت. "ژانی سلام!" آنگاه پدر و دختر صبحانه‌شان را می‌خوردند و کریستوفر آنچه از خامه باقی میماند روی غذای او می‌ریخت و سعی میکرد تا بکمک خامه در وسط خوراک، دریاچه سفیدی بوجود بیاورد، سپس بسوی کارخانه حرکت میکرد. ژانی فر، وسط خیابان باریک باغ دنبالش راه می‌افتاد و قدم‌های کوچکش را با قدم‌های پدرش هم‌آهنگ میکرد و به دیواره باغ می‌رسید آنگاه روی آن آویزان میشد تا پدرش به قسمت پائین تپه برسد و برگردد و دست‌هایش را بعنوان خداحافظی تکان بدهد. روزهای تابستان کریستوفر دخترش را روی شانه‌اش می‌نشاند، او را بسوی ارتفاعات خرابه‌های قصر می‌برد تا دریا و فضای باز آنرا که از کرانه‌ها تا آسمان وصل میشد با نشان بدهد، دریایی که در هر باره با صدای آن از خواب برمی‌خاست و شب‌ها نیز باز مزه‌آه آن به خواب خوشی می‌رفت. در سراسر روز، چه زمستان و چه تابستان سرو صدای دریا که در مقابل سنگ‌های ساحل‌سی از هم متلاشی میشد بگوشش می‌خورد. ژانی حتی زمانی که باد شدیدی همراه مه و باران در میان سرو صدای مرغان دریایی از دریای شنید و وحشت‌نمیکرد.

با خود می‌گفت جائی که دریا نباشد نمی‌توان زندگی کرد. دریا برایش موجود جاننداری بود و کاملاً "باو تعلق داشت و بی‌آنکه او را خسته کند مرتباً" در افکارش نفوذ داشت. دریا قسمتی از زندگی‌اش محسوب میشد که بنظر می‌رسید هیچ چیزی نمی‌تواند او را از آن جدا سازد بهمان قسمی که هیچ چیز نمی‌توانست او را از پدرش دور کند.

شب‌ها پس از خوردن آخرین بهمکویت و خاموش شدن چراغ‌ها، در رختخواب کوچکش دراز می‌کشید و حرفهای پدرش را از اطاق پائین بدقت گوش میداد و چون سقف اطاق نازک بود پدرش نیز او را از پائین صدا می‌زد و می‌گفت. "ژانی خوابیدی؟"

آنوقت به پهلو برمی‌گشت و بخواب می‌رفت و مطمئن میشد که پدرش او را فراموش نکرده است و صبح فردا موهایش را روی نازبالتش تخت خواهد دید. سپس روزی که پاپا به سودمین رفته بود فرا رسید ژانی صبح خیلی زود

بهمراه پسرعموهایش، با اتوبوس حرکت کرد این کار جدید برای ژانی خیلی هیجان انگیز بود اما پدرش فراموش کرد تا دستش را تکان بدهد. موقعی که بخانه آمد شب شده بود ژانی بسرعت پیش پای آمدن او را بغل کند، اما پدرش با آرامی او را از خود دور کرد و داخل سالن شد. هیچیک از افراد خانواده هنگام شام، حرفی نزدند روی فنجان شیر هق هق کنان به کریه افتاد وقتی هم پدرش را دید که با قیافه پریده و تار آوری نگاهش میکند حالش بهم خورد.

گریستو فراز جا برخاست و اطاق را ترک کرد ژانی هم بزحمت از صندلی پائین آمد و پدرش را صدا زد تا برگردد اما پدرش به حرفش اعتنائی نکرد. سپس مادرش او را با طاق بالا برد و بدون اینکه دقت کند لباسش را از تنش درآورد و با توپ و تشر وادارش کرد تا بخوابد.

آنشب خانه ظاهراً "ساکت و وحشتناک بنظر می رسید و صداهای مائ نوسی که شب های قبل از اطاق پائین شنیده میشد بیوش نمی خورد از لابلای پنجره ها، ستاره ای دیده نمیشد و باد با شدت هر چه تمامتر شاخه های پیچکی را تکان میداد. ژانی در حالی که انگشتش در دهانش بود آرام و آهسته کریه میکرد و اشک های شورش، روی گونه های وی جاری میشد.

ناگهان صدائی بگوشش رسید که نتوانست در سراسر عمرش آن را فراموش کند چون صدای سه گلوله در آن شب شلیک شد. وقتی صدا ها خاموش شد ژانی دست هایش را باز کرد و فریاد زد. "پاپا مرا ترک نکن! پاپا مرا ترک نکن!" بچه ای که تا کنون به مفهوم ترس بی نبرده بود، پیراهن بلند شب را بتن کرد با وحشت و ترس در میان راهرو براه افتاد. خانه پر از سرو صدا شده بود و افراد علت آنرا از هم می پرسیدند. مادرش با عجله بالا آمد و او را بغل کرد لباسش را به تنش نمود، کفشش را بپا کرد و شال بزرگی را بگردنش انداخت. هرالد بچه را برداشت و فانوس را بدست مادرش داد. سپس همگی بسوی اسکله همان جایی که باد جیغ ها و فریادهای افراد را از آنجا منتقل کرد بسرعت روان شدند.

ژانی فر مرتباً "آستین مادرش را می کشید و می پرسید: "پاپا کجاست؟"

پا کجاست؟" اما کسی به حرفش توجهی نداشت. کمی بعد تپه را طی کردند و بالای ارتفاعات رسیدند باد شدت بصورتشان می‌وزید و ریزش باران دید آنها را کم میکرد پس از طی یک سرازیری تپه، وضع وحشتناک خاطره سالن و پاهای مرطوب اشخاص آنجا در برابر دیدگان بچه مجسم شد مادرش را دید که قیافه اش گرفته است دست هراالد را در دست دارد، ژانی فر کنار ساحل با چیز بزرگی که روی نیمکتی بود میان ملافهای پیچیده شده بود روبرو گشت.



کشتی ژانت - کومب نتوانست در مدخل خلیج پولمار وارد شود گرفتار جزر و مد دریا شد نصفش در قشری از گل و لای فرو رفت و تنهاش روی ساحل دریا باقی ماند. بدنه اش بر اثر برخورد با سنگ هاشکست و آب زنگ زده ای چون خون که از بدن موجود زنده ای خارج شود، سرازیر بود.

دیگر نمی توانست در دریا شرکت کند و در سطح آب آزادانه و پیروزمندان به راه خود ادامه بدهد، دیگر با اتفاقات دریائی مواجه نمیشد و در برابر زیبایی و آسمان شفاف عکس العملی از خود نشان نمیداد. سر و صدای طوفانها جزو خاطرات گذشته اش شد دیگر آب کف آلود بوسه نمی زد، صدای زنجیرها را نمی شنید باد بانهاش متورم نمی شد آوازها و خنده های اشخاص را نمی شنید ساز و برگش بوضع اسف باری آویزان بود، باد بانهاش رنگ و روی خود را از دست داده بود. دیگر افتخار و غروری برای پلین نبود بلکه کشتی شکسته و فراموش شده ای محسوب میشد. یکی از پرندگان دریائی روی عرشه اش کمی فریاد زد، در حالیکه بالهاش بسوی خورشید گسترده بود بهوا پرواز کرد.

دماغه کشتی ژانت - کومب بسوی پلین قرار داشت و ژانی فر را می دید که بسوی او می شتابد و برای اولین بار او را که جزوی از او بود، غمناک و ناراحت مشاهده می کند.

۲

خانواده کومب از هستی ساقط شدند و فروش اثاث‌ها و لوازم آنها در کارخانه انجام گرفت دیگر سروصدای چکش‌های کارگران بگوش نمی‌رسید. سهامداران و نماینده مؤسسه‌هاگ و ویلیامز در آنجا حاضر شدند، سراسر محوطه پیر از افراد کنجکاو شده بود عده‌ای از افراد خارجی که از وضع کومب‌ها چندان اطلاعی نداشتند از پلیموت و سایر نقاط در آنجا جمع شدند تا طلب خود را وصول نمایند.



برتا کومب در حالیکه دوپسرش در دوطرفش بودند در سالن خانه کنار آتش‌نشسته بود و ژانی فر در گوشه‌ء اطاق، رنگ پیریده و ساکت بنظر می‌رسید و کسی باو توجهی نداشت. سن دختر بچه برای فهم اینگونه مطالب آمادگی نداشت هرالد گفت: "مامان سهم ما خیلی کم است راستی چطور می‌خواهید شما و ژانی فر بعد از زندگی کنید، برای اینکه خیلی طول می‌کشد تا ژانی فر بزرگ

شود و بتواند زندگی خود را اداره کند. من همیشه فکر میکردم که پایا بیش از این پول جمع کرده است، ولی حالا فکر می‌کنم شاید مجبور شد مقداری از پولش را بعنوان مساعده به کارخانه وام بدهد مسلماً "پولهایش از بین رفت."

ویلی گفت: - زیاد ناراحت نباشید من و هرالده می‌توانیم مقداری از پول خودمان را برای شما کنار بگذاریم . . ."

برتا دستمالش را درآورد در حالیکه اشکش را پاک میکرد گفت: "من همیشه باو می‌گفتم باین کشتی لعنتی نجات غریق سوار نشود آه! چقدر وحشتناک است که باید او را در این هوای طوفانی در گورستان دفن کنیم . . . دماغش را گرفت و به ژانی فر که او را با چشمان مغموش می‌نگریست نگاهی کرد.

"یاالله ژانی! زود باش برو، پیش‌بندت را پیدا کن و به بند و کره لباس سیاهت کثیف خواهد شد."

دختر بچه بدون مخالفت اطاعت کرد و بسوی پله‌ها دوید و وضع گورستان قدیمی و مرطوب را در نظر خود مجسم ساخت.

در همین هنگام بالباس پدرش که بر اثر باد از سالن خارج شده بود و کنار نرده آهسته و آرام تکان می‌خورد روپرو شد و ناراحت گشت.

دوباره برتا بگوشه سالن پناه برد و اینطور پیش‌خود بگفتگو پرداخت:

"... بعدها هر روزیکه در پلین باشم خود را بدبخت‌تر احساس خواهم کرد... هرالده تو کار خوبی می‌کنی و خود را بهر ترتیبی هست مشغول میسازی، زیرا دیگر قدرتی در من نیست... ژانی و من می‌توانیم بلندن برویم و پیش مامان زندگی کنیم..."

چه جریانی میبایستی اتفاق بیفتد؟ چکار می‌خواستند انجام بدهند؟ ژانی فر خاموش بود و می‌ترسید از اینکه باو نگاه کنند. بالاخره گفتگوهای زیادی بعمل آمد افراد زیادی کنار بخاری جمع شدند پولهایش رد و بدل

گردید، برنا روی صندلی نشسته بود و کارهایی که لازم بود انجام میداد.



روز بعد وقتی ژانی فراز خواب برمی‌خیزد در صدد میشود تا به‌بیند که پدرش هنگام شب بمنزل برگشته‌است یا نه اما مادرش تنها دراز کشیده بود صورتش بسوی سقف اطاق بود چشمانش رویهم قرار داشت کسی پیشش نبود و سر مردی که در نازبالش تخت می‌بایستی قرار گرفته باشد به چشم نمی‌خورد.

رفتن به لندن حتمی بنظر می‌رسید و این کار میبایستی فردای آن روز انجام بگیرد. خانه وضع عجیب و غریبی داشت بجای تابلوهای آویخته بدیوار، چیزهای بزرگ تیره و میخ‌های سیاه به چشم می‌خورد، چمدانهای که در اطاق جمع شده بود پیراز لباس بود، کاغذهایی هم در کف اطاقها در حال حرکت بود، شکافها و کشورهای کمدها خالی و باز بود.

در گوشهٔ اطاق پشته کوچکی از اشیاء که مامان می‌خواست آنها را دور بریزد به چشم می‌خورد، اشیاء عبارت بود از یک قاب کهنه خرد شده، یک دستکش و مقداری سنجاق، گل مصنوعی خشک شده، کفش ژانی فر که همهٔ آنها کهنه و گرد گرفته بود. ژانی فر با نوک پا ضمن بالا انداختن شانه‌ها، همهٔ آنها را ناگهان که بصورت تودهٔ بزرگی درآمده بود از اطاق بیرون ریخت. آخرین شام آنها عجیب بود تخم مرغ و گوشت کنسرو شده با نان، از مربا خبری نبود ژانی فر احساس کرد مریض است و سرما خورده، ولی چیزی نگفت تنها دیدن کفش‌های نو، او را از گریه کردن باز داشت.



فردای آنشب مامان برای بستن چمدان‌ها ساعت ۶ صبح از خواب برخاست. هرالد و ویلی مرتباً "پله‌ها را بالا و پایین می‌کردند یکی در دالان داد می‌زد: "کلیدها کجاست؟"

ژانی از اطاقی با اطاق دیگری رفت و بی‌جهت برای دلداری خود چیزی را تعقیب میکرد، بنظرش می‌رسید که درها و پنجره‌های ساختمان او را بطرز

سرزنش آمیزی نگاه می‌کنند. تخت‌خواب کوچکی را که بعدها نمی‌بایستی روی آن دراز بکشد با میله‌ها و بیرآمدگی‌هایش، خنده‌دار و بی‌رونق به نظر می‌رسید. در آنجا هم سنجاق‌کهنه و کفش‌های پلاژ در کف اطاق که مامان گفته بود آنها را دور بریزند به چشم می‌خورد. در جا صابونی لوله‌ای نیم خالی خمیردندان قرار داشت.

"ژانی این را دست نزن! بآن احتیاجی نیست، نباید تمام چیزها را برداشت، هارولد میتوانی بالا بیایی و این ساک را به بندی؟..."

ژانی در حالیکه کفش تازه‌اش را بپا کرده بود دنبال آنها در حال حرکت بود ولی کفش مانند زمانی که در مغازه کفشی بود بنظر او چندان قشنگ نبود، از طرفی کمی تنگ شده بود و پایش را فشار میداد ناگهان رنگش پرید و چشمانش پر از اشک شد آهسته گفت: "مامان، مامان من حال خوب نیست..."

آنها رفتند و یک طشتک آوردند مامان او را بغل کرد، اما بوسه‌ها و نوازش‌ها او را آرام نمی‌ساخت.

مامان مانند ژانی فر را پوشاند و کلاه کوچک مخملیش را بسرش گذاشت اما ژانی فر میگوید: "اوه! می نمی‌خواهم حرکت کنم خواهش می‌کنم همین جا میمانم!"

اما بهر حال او را در حالیکه عروسکش را در بغل داشت به همراه خود حرکت میدهند. داخل گاراژ ازدحام زیادی است و افراد دست همدیگر را فشار میدهند و بلند بلند صحبت می‌کنند. بالاخره سوار اتوبوس می‌شوند. ژانی فر بزحمت میان و بلی و مادرش می‌نشیند راننده، ماشین را روشن می‌کند و مراسم خدا حافظی انجام میگیرد.

ژانی فر لحظه‌ای خانه پیچکی خالی و دور افتاده را نگاه می‌کند پنجره اطاق خواب باز است، پرده‌ها بر اثر وزش باد حرکت می‌کند و تکان می‌خورد.



اولین خاطرهٔ ژانی فر از لندن، صدای شیپورهای سربازخانهٔ انتهای خیابان است. این تنها چیزی بود که صبح‌ها بر اثر آن از خواب برمی‌خاست و آخرین صدائی بود که پیش از خوابیدن بگوشش می‌خورد. صدای شیپورها یادآور این بود که پلین از آنجا خیلی دور است و صدای دریا دیگر بگوشش نخواهد خورد.

بر اثر صدای شیپورها ژانی فر، ناگهان از خواب بیدار میشد و خود را میان اطاق مبله‌شده‌ای که اشکاف بزرگی در آن قرار داشت میدید که با نور ضعیف پنجره‌ایکه مقابل پشت‌بام‌ها و بخاربه‌های آجری قرار داشت روشن میشد. بلافاصله در راهرو صدای پا سپس صدای ظرف آب بگوشش می‌رسید، ضربه‌ای بدر اطاق وارد میشد اتل کلفت خانه داخل اطاق میشد. و از این گوشه بآن گوشه اطاق راه می‌رفت پرده‌ها را تندتند کنار می‌زد. اگر روی چانهٔ اتل زگیلی وجود نداشت ژانی فر بیش از پیش باین زن علاقمند میشد. ژانی فرا هسته از تختش پائین می‌آمد لباسش را می‌پوشید

آنوقت صدای دعای صبحانه بگوشش می خورد و باتفاق مادرش با عجله وارد سالن غذاخوری میشد و در آنجا با سایر افراد پانسیون ژانو می زد. از بالای چهارپایه ای که در گوشه سالن قرار داشت ژانی فر میتوانست همه افراد را در موقع ورود، تماشا کند وقتی آنها داخل سالن میشدند قیافه همگی تغییر میکرد مثل اینکه چیزی لبها و صورتشان را ناراحت میکرد، سپس صدای بگوشش می خورد و ژانی فر از جا برمی خاست و متوجه میشد که مادر بزرگش داخل میشود. مادر بزرگ آهسته و آرام در میان اطاق حرکت میکرد و با سینه برجسته اش که با سینه بند سیاهی بسته شده بود و موهای سفیدی که با دقت به بالا شانه می زد و آشیانه بزرگی را تشکیل میداد، اینجا و آنجا خم میشد. همه جا جلو می آمد و زیر لب آهسته دعا می خواند. سه دقیقه طول می کشید تا در صندلی راحتی خود بنشیند در حالیکه کتاب انجیل در دستش بود پای علیش را روی نازبالش می گذاشت.

ژانی فر آنگاه، صدای عینک دستنی و صدای وحشتناکش را که می گفت: " پدران ما در آسمان ها هستند. " و عبارتش با قطعه موسیقی خفیفی همراه بود گوش میداد. . . سپس افراد پانسیون برای خوردن صبحانه روی صندلی ها می نشستند. ژانی فر همه آنها را از بالای فنجانش می نگریست، چنانچه یکی از آنها او را مورد خطاب قرار میداد فوراً سرش را برمیگرداند طوری وانمود میکرد که حرفش را نمی شنود.

مادرش ضمن معذرت خواهی از افراد، می گفت: " مشاهده این همه

افراد او را کمرو کرده است اما بچه پر حرفی است. "

ژانی پشت سر مادرش پنهان میشد و مشاهده میکرد موقعی که او لبش را گاز می گیرد و کف اطاق را نگاه میکند کسی نمی تواند او را مورد خطاب قرار دهد، آنوقت است که میتواند درباره موضوعات مختلف فکر کند. تنها مادر بزرگش بود که او را تحت نظر می گرفت و به حيله اش پی می برد. یکبار مادر بزرگ، ژانی فر را در حالیکه قطعه کوچک گوشتی را از دهنش در می آورد و آنرا در جایی پنهان میکرد، غافلگیر نمود و با صدای وحشتناکی گفت: - برتای عزیز

دختر تو در غذا بچه بلهوسی است.

— ماما شما اینطور فکر می‌کنید؟ اما او غذاها را همیشه دوست دارد راستی ژانی تو این گوشت را دوست داری اینطور نیست؟

دختر بچه آهسته و بطور مبهم گفت: — بله... — ولی ماما ژانی سعی میکند تا گوشت را کاملا "بجود".

سیس ژانی پرسید: — ماما میتوانم یک دقیقه از اطاق بیرون بروم؟ از صندلی پائین می‌آید و قطعه گوشت لعنتی را در می‌آورد و آنرا در خاک یکی از گلدانهای راهرو، جایی که بفکر کسی نمی‌رسد قرار میدهد. این راهرو بمنزله جای رخت‌کن مردان پانسیون بود، اما همه افراد میتوانستند دست‌هایشان را در همانجا بشویند مانند توهای خودشان را در همانجا بیاویزند وقتی هم هوا بارانی بود، چترهای خیس شده خود را در آنجا بگذارند. راهرو از همانجا به زیرزمین ختم میشد ژانی فر این راهرو را دوست داشت و در آنجا آرامش خود را بازیافت. بارانی‌هایی که به چوب رختی آویزان بود، بوی لباسهای پایا را داشت و رولباس‌های آنها نیز مانند رولباسی پدرش مستعمل و کهنه بنظر می‌رسید.

جابجا روی کف راهرو، ته سیگارهای له شده افراد به چشم می‌خورد بیشتر وقت‌ها هنگامی که آنها از سالن غذاخوری خارج میشدند ژانی فر با آنها برخورد میکرد و از اینکه افراد، سالن غذاخوری را ترک میکردند راضی و خوشحال بنظر می‌رسیدند.

آنها او را نوازش نمی‌کردند و مانند بچه‌ای با او رفتار نمی‌نمودند، بلکه رفتارشان با ژانی فر مانند یک رفیق بود. روزها آنها بیرون بودند تنها هنگام شب به پانسیون برمی‌گشتند واقعا "برایش جالب بود که آنها را از پشت پنجره تماشا کند و ببیند که در خیابان ظاهر میشوند، از پله‌ها بالا می‌آیند و هنگام ورود به پانسیون در جیب خود به جستجوی کلیدها می‌پردازند. سیس در حالیکه انگشتش در دهانش بود در راهرو می‌رفت و در صدد برمی‌آمد تا با آنها روبرو شود بی‌آنکه منتظر بماند تا آنها از او احوالپرسی کنند،

همین کار، او را غرق در خوشی میکرد. ژانی فر همه آنها را در راهرو تعقیب میکرد و هنگامیکه افراد باهم صحبت میکردند به حرفهای آنها گوش میداد. او دوست داشت شستن دست و صورت و لباس درآوردن آنها را در برابر دستشویی نگاه کند و آنها هم مثل اینکه با سگ گوجولوی منزلشان روبرو میشوند با او روبرو میشوند. اما زنها بهیچوجه این وضع را نداشتند همیشه در حال بحث کردن بودند و آرام و آهسته چیزهایی برای هم تعریف میکردند و چون میخواستند بحثهای خود را ادامه بدهند و کسی بحرفهایشان گوش نکند، درها را می بستند.

حدود یک هفته راهرو پانسیون مورد توجه ژانی قرار میگیرد ولی جرات ندارد پشت درها قرار بگیرد، چون می ترسید مادر بزرگش همانجاها باشد. عصر یکی از روزها وقتی سر و صداها از راهرو بگوش می رسد دختر بچه در راهرو قرار میگیرد وقتی می خواهد با یکی از مستخدمها صحبت کند با آقای روبرو میشود که فوراً "صدامی زند." "ژانی فر!" در این اثنا دختر بچه بدن سنگین مادر بزرگش را از بالای نرده پله ها مشاهده میکند که می پرسد:

"ژانی فر در جا رخت کنی آقایان چکار می کنی؟"

رنگش قرمز میشود، بی آنکه منتظر شنیدن حرف دیگری باشد بلافاصله از آنجا

دور میشود.

بعد از جائی ژانی فر روی زمین می نشیند و کتابی را روی زانوهای خود قرار میدهد و به آن خیره میشود. کتاب را بی آنکه نگاه کند مانند آدم نابینایی نگه میدارد و درباره عبارات آن هیچ فکری نمیکند چون می ترسد، مادر بزرگش از او بپرسد: "بسیار خوب ژانی فر، حالا بگو به بینم در جا رخت کنی مردها چکار میکردی؟"

آن شب هنگام خواب فرا می رسد فردا و پس فردای آن روز هم کسی با وی صحبت نمیکند و او هم نمی خواهد داخل راهرو شود و با مردها روبرو گردد و اگر کسی می گفت: "ناچار شدم او را به راهرو راه بدهم." آنوقت ژانی فر احساس میکرد قلبش در سینه می تپد، و حال عادی خود را از دست

داده است. هفته‌ها گذشت و زانی فر به همراه مادر، در پانسیون مادر بزرگ خود زندگی میکرد بی آنکه پاپا از مسافرت برگردد و چیزی در این خصوص درک کند. یک روز مادر بزرگ نامه‌ها را ولدر می‌خواند... "نوشته بود، عجیب اینکه خانه قدیمی درش بسته است، ویلی دیروز حرکت کرد و از رفتنش ناراحت شدم وضع کارخانه با مشاهده پسرعموها توم و جمر که با فقر و بدبختی دست بگریبانند تا شرآور است.

کشتی قدیمی ژانت، در لجن گیر کرده است و بدون شک در آنجا خواهد ماند تا بکلی از هم متلاشی شود. پاپای بیچاره ام خوب شد باین موضوع پی نبرده بود... "در این جا ماما نامه را تا کرد و در گوشه‌ای گذاشت. پاپا چه چیزی را پی نبرده بود؟

زانی فر با مادرش خیره شد ولی مادرش بسوی مادر بزرگ برگشت و درباره مطالب دیگری به بحث و گفتگو پرداخت... چرا آنها پیش زانی فر صحبت نمی‌کردند؟ بدون شک اسراری در میان بود که نمی‌خواستند بکسی بگویند آنها زرنگتر از آن بودند که بتوان درباره پدرش آنها را غافلگیر کرد. آنها با او مثل یک بچه کوچولو رفتار میکردند با آنکه علاقه داشت با اسرار آنها پی ببرد ولی می‌ترسید با موضوع تازه‌ای روبرو شود که او را ناراحت کند. زانی فر مرتباً "زانوهایش را بهم می‌فشرد، انگشتانش را گاز می‌گرفت. او در صدد بود تا وسیله‌ای فراهم کند و مادر و مادر بزرگش را وادار سازد، تا تمام جریان را برایش تعریف کنند، ماما کنار پنجره نشسته بود و خیابان گرم و آلوده‌ای را که در آن هنگام، اتوبوسها در حال حرکت بودند تماشا میکرد. ماما بزرگ عینکش را به چشم زد تا روزنامه عصر را بخواند، زانی فر پیش مادرش رفت و طوری وانمود کرد که با منگوله‌های پرده سرگرم بازی است، او خود را به چپ و راست تکان میداد و میدانست که این موضوع آنها را عصبانی خواهد کرد. "زانی آرام بگیر" او اطاعت کرد سپس جلو آمد و خود را به بازوی مادرش آویخت.

"بگو به بینم ماما، چه موقعی باید به منزل برگردیم؟"

صدایش نافذ و تضرع آمیز بود " ژانی ما را اذیت نکن ، برو بازی کن . "

— اما من می‌خواستم بدانم ، چه وقت باید بمنزل برگردیم .

— عزیزم ، دیگر بمنزل خودمان برنمیگردیم فعلاً " در لندن هستیم تو این موضوع را میدانی دیگر سوال نکن برو بازی کن . "

ژانی فر بوسط اطاق رفت و مادر بزرگش را دید که با چشمان ملامت آمیزی اورا نگاه میکند با آنکه می‌ترسید ، ولی احساس میکرد بزودی به اصل موضوع بی خواهد برد بنابراین بطرف در رفت و فکر میکرد چنانچه در باز باشد خود را برای فرار آماده سازد . مادر بزرگش روزنامه را بگوشه‌ای انداخت خمیازه کشید لحظه مناسبی بود که میشد او را غافلگیر کرد ژانی پرسید :

" پدرم کجاست ؟ " جوابی نشنید مثل اینکه سراسر بدنش جوش زده باشد ، لکه قرمزی در صورت مادر بزرگش بوجود آمد ژانی دستگیره در را گرفت ، کمی منتظر شد سپس پا پس گذاشت و از اقدام خود منصرف شد .

ناگهان مادر بزرگ به تندگی گفت : " فکر میکنم او مرده باشد . " در این زمان چون افراد خانه با چشمان تاء تراوری باو نگاه میکردند ناچار همین موضوع سبب شد تا ژانی فر به واقعیت امر پی ببرد . . .

۴

ساختمان کارگاههای توماس کومب و پسرانش خالی شد، دیگر در آنجا سر و صدای چکشها و ارهها بهیچوجه شنیده نمیشد. افراد برای تعمیر کشتیهای خود، به جاهای دیگر، مراجعه میکردند. انبار ساختمان که در واقع گوشه‌ای از کارخانه را تشکیل میداد، بوسیله یکی از مهندسين اجاره شد و مهندس هم در آنجا اجناسی را بامانت گذاشت و ماشینش را همان جایی که کشتی ژانت کومب ساخته شد، پارکینگ میکرد.

میکانیکها با پیش‌بندهای روغن آلوده، در حالیکه کلیدهایی در دستشان بود، مرتباً "در کارگاهها رفت و آمد داشتند.

بوی دود زننده یک کامیون قدیمی فورد جانشین بوی خوش‌قیرو تخته بندی‌ها و طنابهای کشتی‌ها شد، تنها کاهدان قدیمی که توماس و پسرانش در آنجا نقشه‌های کشتی‌های خود را تنظیم میکردند بفروش نرفته بود. دو پسر عمو جمز و توماس باز هم در آنجا کار میکردند البته در آنجا کشتی ساخته نمیشد ولی زمستانها قایق‌های موتوری و تابستانها کشتی‌های کوچک

بادبانی در همان محل توقف میکردند. هارولد کومب برادر ژانی فر وقتی دید پدرش مرد، مادر و خواهرش به لندن رفتند و کارگاه فروخته شد و برادرش هم بمسافرت رفت، دیگر مایل نبود در پلین بماند و درس بدهد، ناچار خانه را با تمام اثاث فروخت. روزها وقتی از جلیو آن می‌گذشت و افراد ناشناسی را در برابر در و پنجره‌اش میدید دچار اندوه میشد. پس از ماهها فکر و خیال کاری در لندن پیدا کرد و بلافاصله از مدرسه استعفا داد.

هارولد در آخرین شب توقف خود در پلین نقشه‌هایش را به بهترین دوست پدرش فرد استونسین اجاره دار، توضیح داد. فرد در این زمان چهل و دو سال داشت و صمیمیت خود را موقعی که کرپستوفر در دادگاه علیه هاگ و ویلیامز شکایت کرده بود، از خود نشان داد.

هارولد گفت: - پسرعمو فرد، من میخواهم تدریس را رها کنم البته ممکن است شغل خوبی باشد و بآن افتخار نمایم اما چندان نفعی ندارد. - در آنجا هم می‌خواهی اینکار را ادامه بدهی؟ این شغل عاقبت خوبی ندارد و برای جوانی مثل تو شغل دست و پاگیری است.

- باید دید چه پیش خواهد آمد البته ترک کردن پلین برای من مصیبت بزرگی است با اینهمه من در لندن بدنیا آمده‌ام و در آنجا تا سن نه‌سالگی زندگی کرده‌ام، همه چیز آن شهر برایم جالب است. در آنجا مامان و ژانی را خواهم دید، کوچولوی بیچاره، بچه خوشبختی نیست و نمی‌تواند آنطوریکه لازم است در پانسیون مادر بزرگ تفریح کند.

فرد استونسین با وضع نفرت‌آوری سوت زد و گفت: - من خیلی متاثرم از اینکه مامان تو، با عجله از این جا حرکت کرد ژانی و مامان می‌توانستند در خانه مازندگی کنند مسلماً "برایشان خوش می‌گذشت. نوره این موضوع را چند شب پیش‌بین گفت حتی آمدن آنها باعث میشود تا ژان نیز با بودن دوستی نظیر ژانی فر خوشحال شود، ژان تنهاست و امکان دارد بچه بر اثر تنهایی خراب شود.

هارولد خندید و گفت: - ژان چنین وضعی نخواهد داشت او بچه

ساده‌ایست و فکرش خوب است او را کاملاً " می‌شناسم و با او در مدرسه خیلی کار کرده‌ام زیاد حرف نمی‌زند، اما همه چیز را تشخیص می‌دهد و بچه خوبی است.

پدرش در حالیکه می‌خندید گفت: - راستی اینطور فکر می‌کنی؟
- بله من اینطور فکر می‌کنم و میدانم که ژان خوب خواهد شد، سپس هارولد از جا برخاست تا حرکت کند گفت: - بنظرم بهتر است هر چه زودتر حرکت کنم گر چه از گفتن خدا حافظی ناراحتم، فردا همین موقع در لندن خواهیم بود مرایباد بیار خیلی میل داشتم پس از مدتی به پلین برگردم تا مامان را وادار کنم، تعطیلاتش را در این جا بگذرانند گر چه اینکار خالی از اشکال نیست، ولی ممکن است بخاطر خستگی از شهر حرفم را بپذیرد و باینجا بیاید.

- آدم نمی‌داند با زنها چکار کند... بهر حال ممکن است مامان دختر بچه را در صورتیکه به تغییر آب و هوا احتیاج داشته باشد، باینجا بفرستد، البته نورا راه او را مراقبت خواهد کرد، و ژان هم با او خوش رفتاری می‌کند اینطور نیست ژان؟ این بچه کجا رفت؟ ژان؟
سرژان از پنجره نمایان شد "بیاباها رولد خدا حافظی کن، فردا صبح او به لندن می‌رود."

سیربچه از پنجره پرید. ژان استونسن یازده سال بیشتر نداشت. پاهایش بلند و بزرگ بنظر می‌رسید و با سنش تناسب نداشت. چشمانش مانند چشمان پدرش آبی بود. موهای بلوندش حلقه حلقه روی شقیقه‌هایش قرار داشت.

ناگهان گفت: - از اینکه شما حرکت می‌کنید خیلی ناراحتم،
- ژان منم ناراحتم، اما تمام کارها همینطور است و ناراحتی فایده‌ای ندارد سیربچه با سر حرفش را تصدیق کرد.

- امیدوارم که شما مرتباً اینجا بیایید. - منم چنین چیزی را آرزو می‌کنم و اگر نتوانستم گاهی برای دیدن فامیل و پلین اینجا بیایم واقعا "

خیلی مسخره است . . .

فرد با خوشروئی گفت : «حتما» تو و ویلی برمیگردید و از حالا تا دو سال دیگر ثروتی بدست خواهی آورد آنوقت میتوانی براحتی زندگی کنی ویلی هم در آن هنگام فرماندهی چندتا کشتی را در اقیانوس اطلس بعهدہ خواهد گرفت ، راستی هرالڈ کارش در رادیو چطور است ؟

— پسر عموفرد خیلی خوب ، ظاهرا "آدم زرنگی است من نمی توانم مانند او باشم همه میگویند که او ترقی خواهد کرد .

— بهر حال خدا حافظ پسر من ، خدا بهمراحت ما را در پلین فراموش نکن ، فوری برگرد مبادا در لندن خودت را آلوده کنی مادرت را بجای من بیوس .

— خدا حافظ پسر عموفرد ، باز هم از محبتی که در حق ما کردید متشکریم من و ویلی هیچوقت آنرا فراموش نمی کنیم ، زان با امید دیدار .

— بله با امید دیدار .

هارولڈ از باغ گذشت و از نرده مزرعه عبور کرد . زان هم با ابروهای چین داده او را نگاه میگرد .

فرد از او پرسید : — درباره چه چیزی فکر می کنی ؟

پسر بچه آهسته گفت : — او دیگر بر نمی گردد . — چه کسی بتو گفت او بر نمی گردد ؟ «حتما» بر میگردد . . . البته در لندن یگی دو سال خواهد ماند بعد به پلین خواهد آمد .

زان گفت : — هر چیزی را که از روی سادگی میگویم کاملا " بان ایمان دارم ، وقتی درباره چیزی احساسی بمن دست میدهد ، بهیچوجه نمیتوانم خودم را گول بزنم خاطرت هست آنچه را که درباره عمو کریستوفر بتو گفتم ، تو خندیدی ولی من کاملا " میدانستم که حق با منست .

— گوش کن پسر ، امیدوارم که تو پیغمبر بدبختی نشوی ، تمام این داستانهای احمقانه را فراموش کن ، این حرفها نه خوبست نه درست ، مادرت هم با این حرفها مخالف است .

پسریچه ضمن اینکه سوت می‌زد از آنجا دور شد و گفت: بسیار خوب آنوقت دست در جیب کرد و سنگ اندازش را درآورد قرقاولی را که پائین - زمین از روی مزرعه گندم، می‌پرید در نظر گرفت ولی به شکار آن موفق نشد. از چمن‌زارها گذشت و به جای بلندی رسید که به بندر و خلیج یولمار مشرف بود و از آنجا از لابلای درختان، اسکلت کشتی ژانت - کومب را از دور دید. در طرف راست مه‌شامگاهی اطراف زنگ‌کلیسای لانوک را فرا گرفته بود. ژان استونسن دست‌ها را در جیب کرد، چشمانش را کمی تنگ نمود، و به منظره‌های اطراف آن حدود خیره گشت.

با خود گفت: "من نمیدانم از کجا این فکر ب سرم زده است اطمینان دارم بعدها هارولد و ویلی را نخواهم دید، همانطوریکه این کشتی تا زمانی که تصویر جلوان برداشته نشود از بین نخواهد رفت، پایا و مامان حرفهایم را باور نمی‌کنند، اما روزی بحرفهایم پی خواهند برد."

در این اثنا صداهای چندتا بچه‌ای که او را بنام صدا می‌زدند، از پائین تپه بگوشش رسید. بسوی آنها دوید و پیش‌بینی‌های خود را فراموش کرد. هارولد در این هنگام وسائل خود را میان چمدان گذاشت و بلند شد از پشت پنجره نگاهی به بندر انداخت و آهی کشید.

آهسته گفت: "من برمیگردم، مامان بزودی از لندن خسته خواهد شد و تا یکی دو سال دیگر ژانی و ویلی و من در همین جا ساکن خواهیم شد پایا و پدرش و پدر بزرگش در همین ده متولد شده‌اند، همه آنها در این جا سهیم بودند ما هم همینطور، بهمین دلیل ویلی نمی‌تواند از دریانوردی دست بکشد و پلین یکی و دوسال دیگر با ما روبراه خواهد شد."

بدین ترتیب آینده خوشی را برای خود پیش‌بینی میکرد، اما اندیشه هایش مثل اینکه در خواب باشد پایه و اساس درستی نداشت...

می‌گفت: "یکی دو سال دیگر... آن سال پاییز سال ۱۹۱۲ بود."

۵

ژانی فر کم بزندگی پانسیون عادت کرد و باین موضوع بی برد ، که میبایستی همیشه با ردیفی از پشت بامها و بخارپها روبرو شود و اتوبوس‌هایی که از پائین پنجره اطاقش در حال حرکت بودند ، تماشا کند ، ضمناً از دور صدای متروها و سرو صدای ترافیک شهر را بشنود . برتا کومب دوره جوانی خود را باز یافته بود ، وضع روحی وی شبیه روزهای اول عروسی وی شد ، همان موقعی که او و شوهرش با هزینه‌های خانم پرکنس زندگی میکردند .

کریستوفر متواضع و گوشه‌گیر که از تاءمین احتیاجات خانواده‌اش عاجز بود ، بروحیات مادرزنش اطلاع داشت و این زن هم نتوانست عاداتی را که بر اثر سختی زندگی ، در او بوجود آمده بود تغییر بدهد . برتا کم با تماس مادرش توانست وضع سالمی برای خود فراهم سازد و همان آرامشی را که شوهرش برایش ایجاد کرده بود بدست بیاورد .

اما باز هم در برابر عکس شوهرش گریه میکرد لباس بیوه‌ای خود را هرگز از تن خارج نمی‌نمود و عادت داشت که او را با جمله " زن کریستوفر

بیچاره " صدا بزیند وقتی هم نام شوهرش را بزبان می‌آوردند با ناراحتی سرش را تکان میداد .

هارولد کارهای بیجانهای میکرد و کمی مغرور بود وقتی به لندن آمد قریب یکماه دریانسین زندگی کرد ، اما پس از مدتی در همان اطراف منزلی برای خود اجاره نمود ، زیرا با عادات و مقرراتی که بوسیله مادر بزرگش در طبقه هفتم آپارتمان اجرا میشد سخت مخالف بود ، منتهی گاهگاهی بانجا سر می‌زد .

اما پنهانی به برادرش شکایت میکرد و می‌گفت بالاخره متوجه نشد چرا آنها پلین را ترک کردند . در همین هنگام بود که آنها تصمیم گرفتند تا زانی را در مدرسه بگذارند . اگر او در پلین بود میبایستی مانند سایر بچه‌ها به مدرسه روستائی برود ولی در لندن یک چنین ایده‌ای ، احساسات خانم پرکینس را شدیداً " جریحه دار میساخت . خانم پرکینس ترجیح میداد که نوه‌اش بجای اینکه با بچه‌های بی بضاعت مشغول تحصیل شود ، از شرایط مدرسه ملی میس هانکوک درسنت ژان ووود استفاده کند و در آنجا تحصیل نماید و مخارج پانسیون او را شخصاً " بپردازد .

برنامی گفت : " وقتی زانی فر بارفقای همسن خود باشد از شر کبروئی نجات خواهد یافت گاهگاهی از خود می‌پرسم این بهترین وسیله‌ایست که میتوان او را از شر اخلاقی که او را زجر میدهد نجات داد ، واقعا " بچه شرووری است . "

مادر بزرگ سوت کوچکی از لابلای دندانهایش ظاهر ساخت بعد بکمک سنجاق کانواسی نمود ، ناذره گوشت را از لای دندانش در بیاورد ، آنوقت در حالیکه شانه‌های پهن خود را بالا میکرد گفت : " این بچه بکمک پدرش بطرز وحشتناکی خراب شده است ، ولی باید امیدوار بود ، زانی فر کوچکم ، حالا برو در آن اطاق و مارا کمی تنها بگذار . "

زانی فر با طاقش رفت و ریزش باران را روی بخاریها و پشت بامها نگاه کرد چشمش را بست و سعی کرد تا پلین را در نظر بیاورد ، اما حافظه‌اش او

را یاری نمیداد. وقتی بدریایم اندیشید سد کلاکتون را که سه هفته از تابستان را با مادرش در آنجا میگذراند در برابر خود مجسم ساخت. حتی اطاقش را که بالای جلوخان منزل پیچکی بود بیاد آورد. منتهی برای وی جز یک خاطره گنگی بیش نبود، او وضع رختخواب و نقش‌های فرش ورومبلی را بکلی فراموش کرده بود. تنها چیزی که بیاد می‌آورد سر بزرگ با موهای بلوند پدرش بود که روی نازبالش قرار میگرفت و در کنار آن گرما احساس میشد اما قیافه پدرش در نظرش بکلی محو شده بود.

بعضی وقت‌ها خود را مانند دختر کوچکی تصور میکرد که با پاهای لخت، در سرازیری تپه‌راه می‌رفت آفتاب به چشمش می‌خورد و باد به پشتش می‌وزید اما کشتی‌ها از دور، روی دریا در حرکت بودند و مرغان دریائی جیغ و داد راه می‌انداختند. سپس دوباره چشمانش را باز میکرد باز هم با ذرات کوچک باران سمج لندن روبرو میشد و با سر و صداهای افراد کوچک برخورد میکرد و صدای شیپورهای سربازخانه‌ای را که سربازان را به تمرین دعوت میکرد می‌شنید.

اولین دوره مدرسه موفقیت آمیز بود، در این مدت سه ماهه، از لحاظ فراگیری دروس و نوشتن خط زیبا، خیلی پیشرفت کرد. اما در طول سه ماهه دوم جریان خطرناکی پیش آمد و یک خاطره فراموش نشدنی برای همیشه در مغزش باقی گذاشت.

مدیر مدرسه از اوشکایت کرد و نامه‌ای به مادرش نوشت. هفته‌ها مانند جنایتکاری از نگاههای سرد و بالا کردن شانه‌های مادر و مادر بزرگش رنج می‌برد. موضوع از این فرار بود زانی فر عده‌ای از همکلاسی‌های خود را می‌بیند که در گوشه‌ای نشسته‌اند ضمن خوردن شیرو بیسکویت، در گوشه چیزهایی بهم می‌گویند.

او بسوی رفقای کوچولوی خود رفت. دختر بیچه‌ای که موهای فر فری داشت و نامش لی لپاس بود، مچس را گرفت و از او پرسید آیا حاضر است در دست‌های شرکت کند. زانی فر سوءال کرد: "در چه چیزی شرکت کنم؟ - در دسته"

مخفی ما تا پاره‌ای از چیزها را کشف کنیم . . . این یک قسم بازی جاسوسی است و ما اسرارمان را برای هم بازگو می‌کنیم .
این کار بنظرش جالب آمد ژانی فر پرسید : "آیا ممکن است مرا رئیس خودتان بکنید؟"

— بله ، اگر مایل باشی .

آنوقت لی لیا س بازوی یکی از دوستانش را گرفت و چیزهایی درگوشش گفت . آن دوست با چشمان گرد و باز شده‌اش پرسید : "آیا حقیقت دارد؟ راستی چطور آنرا فهمیدی؟"

آنها سر بگوش هم گذاشتند و چیزهایی با هیجان از هم پرسیدند :
"ساکت ! این موضوع را بکسی نگو !"

ژانی فر به هیجان آمد و پرسید : "درباره چه چیزی صحبت می‌کنید؟"
جواب داده شد : — لی لیا س میداند . — چه چیزی را میداند؟
— میداند که بچه‌ها چطور دنیا می‌آیند .

یکنوع تحرک و علاقه شدید در میان دخترها بوجود آمد .
ژانی فر با خونسردی گفت : — اوه ! اینکه چیز مهمی نیست ، تمام مردم دنیا این موضوع را میدانند . . .

— تو خودت این موضوع را میدانی؟ مدتی مردد ماند زیرا گام — لا
اطمینان نداشت و در گذشته هم درباره این مطلب زیاد فکر نکرده بود اما
بهر فیمتی بود ، میبایستی مقام فرماندهی خود را حفظ کند .

با دروغ گفت : — بدون شک دختر احمق !
دخترها فریاد زدند ؛ — پس ژانی فر هم میداند ، حالا برای ما تعریف

کن !

ژانی فر با جسارت در حالیکه بطرف لی لیا س خم شده بود گفت :
اگر میدانی ، تو برای آنها تعریف کن !

آنوقت این دختر بچه بدون دقت اظهار داشت ؛ — همانطوریکه میگویند ،

بچه‌ها مانند فرشتگان از بدن خارج نمی‌شوند بلکه از داخل افراد آنها با فشار بیرون می‌آیند.

— اوه! چطور این موضوع را میدانی؟

— من از خواهرم که چهارده سال دارد پرسیدم، حتی کلمه خنده داری نیز، در این خصوص گفت که معنی آنرا در فرهنگ پیدا کردم.

چشمان ژانی فراز تعجب باز ماند، آیا این موضوع حقیقت داشت؟ چه چیز غیر قابل تصویری! ژانی فر از روی بی‌احتیاطی گفت: — عجب من این موضوع را باور نمی‌کنم، چطور چنین چیزی ممکن است انجام بگیرد؟

لی لیاں پیروزمندانگه گفت: — به، تو که چیزی نمیدانستی!

ژانی فر فریاد زد! — چرا، من آنرا میدانستم، من آنرا میدانستم، اما من این را گفتم، نا به بینم تو چه می‌گویی.

این عذر بدتر از گناه سبب شد تا آنها مدتی سکوت کنند.

سپس ادامه داد: — بدون شک من بیش از شما اطلاع دارم، حتی یک بچه هم داشتم.

— اوه دروغگو! تو هرگز بچه‌داشتی! تو که آدم بزرگی نیستی! ژانی فر چون مجذوب اطرافیان خود شده بود، بدون دلیل گفت: — من سال گذشته در فصل تابستان یک بچه داشتم، ولی آنرا یکی از دوستان خودم دادم... — تو نمی‌توانستی بچه داشته باشی... تنها زنان شوهردار میتوانند بچه داشته باشند...

— چرا من یکی داشتم، همه گفتند که یک معجزه بود، حتی فکر می‌کنم یکی از روزنامه‌ها که نامشرا الان فراموش کردم درباره آن چیزهایی نوشته بود.

— این کاملاً دروغ است، حقیقت ندارد، چه چیزی حس کردی؟ چه چیزی ترا ناراحت میکرد؟

— اوه! بله این خیلی ساده است آخر من یک آدم عجیبی هستم، ماما گفت، که در تابستان آینده باز یکی خواهم داشت.

این جواب مانند بمب صدا کرد، همه را مهوت ساخت و دختران کوچولو کمی بعد، از هم جدا شدند.

آخر هفته هنگامی که ژانی فر روی تخت دراز کشیده بود و مشغول یاد گرفتن درسش بود او را بسالن خواستند. در آنجا مادر و مادر بزرگش را دید که در کنار آتش نشسته‌اند و سرشان از خجالت پائین است.

مادرش با خشونت گفت: «ژانی از طرف میس هانکوک نامه‌ای درباره رفتار ناهنجار تو بما رسیده است، مادر بزرگ و من خیلی ناراحت هستیم و نمی‌دانیم چکار باید کرد.

پاهای ژانی فر بی اختیار لرزید، چه اتفاقی افتاد؟ چه جریانی پیش آمد؟ یا کمروئی گفت: «میس هانکوک چه نوشت؟

— یکی از مادرها نامه‌ای ب مدرسه داده است و توضیح داد که دخترش از چیزهای وحشتناکی صحبت کرده است و گفته است که این حرفها را تو باو گفته‌ای. میس هانکوک نام این دختر کوچولو را الی لیبس نوشته است، این همان دختر است که من فکر می‌کنم یکبار هم اینجا آمده و جایی خورده است. این دختر گریه کرد و گفت که تورل مخفی را بعهده گرفتی، و رئیس این دسته توهستی و بی‌همه‌گفتی چطور بچه‌ها از مادرها متولد میشوند... ژانی فر راستی چطور این حرفها را زدی؟...

ژانی فر فریاد زد: «این حرفها دروغ است من هیچ اطلاعی از این جریان ندارم تنها الی لیبس از روی خودخواهی این حرفها را زد، من کار بدی انجام ندادم. او گفت میدانم چطور بچه‌ها بدنيا می‌آیند، من باو گفتم که من یک بچه داشتم و...»

مادرش در حالیکه با نفرت باو می‌نگریست گفت: «ژانی فر

مادر بزرگ آب دماغش را بالا کشید و به تلخی خندید و گفت: «حالا چه میگوئی برتا و عقیده، تو در این خصوص چیست؟ من همیشه بتو گفته‌ام که این بچه ذاتش بد است رفتارش را موقعی که در راهرو منتظر آقایان میشود میتوانی بخاطر بی‌آوری؟ یا یادآوری جریان راهرو ژانی فر فرمز شد.

مادربزرگ در حالی که با انگشتش او را نشان میداد گفت: «قیافه گناهکارش را نگاه کن، این قیافه اوست خود او هم میداند که مقصر است. بچه‌ای در این سن و سال با چنین ایده‌هایی واقعا "نفرت‌آور است... ژانی فر از شدت ناراحتی دست روی پیشانی‌اش گذاشته بود با خود می‌گفت، راهرو چه ارتباطی میتواند با بچه‌ها داشته باشد؟...»

مادرش با ناراحتی گفت: «ژانی من نمیدانم که بعدها میتوانم ترا با همین وضع نگاه کنم، این کار تو طوری مرا تحت تأثیر قرار داده است که امکان ندارد آنرا فراموش کنم، فکر اینکه دختر کوچولوی من چنین افکار زشت و کشیفی را در مغز خود بیوراند...»

در حالیکه کاغذ را تا میکرد شانه‌هایش را بالا کرد.

«من می‌خواهم نامه‌ای به میس هانکوک بنویسم و ناراحتی خود را برای وی توضیح بدهم چون میدانم بدون اینکار او ترا نخواهد پذیرفت، آیا بمن و مادربزرگت قول میدهی که دیگر گرد این چیزهای وحشتناک نگردی؟... آهسته گفت: «بله.»

«ژانی فر من خیلی رنج می‌برم از اینکه فکر می‌کنم نمی‌توانم بحرفهایت اعتماد داشته باشم. آنوقت نگاهش را بسوی خانم پرکینس دوخت.

مادربزرگ آهسته گفت: «افسوس! من میدانم که خانواده ما چقدر از اینکار رنج می‌برد ولی خیلی دیر شده است، تا بتوان کاری انجام داد من از خود می‌پرسم غیر از این افکار، چه فکرهای دیگری ممکن است این بچه در مغز خود بیوراند؟ آنوقت چشمان درشت و گردش را بسوی نوه‌اش دوخت و ژانی فر از لابلای نگاه نافذ مادربزرگ عبارت "افکار زشت و کشیف" را که مادرش گفته بود بسیار آورد و به چیزهایی نظیر نقاشی‌های زنان لخت اندیشید... چون مقداری از آنها را نقاشی کرده بود و امکان داشت مادربزرگش چندتا از آنها را در کشوی میزش پیدا کرده باشد، بنابراین اگر می‌توانست فرار کند و برنگردد خیلی خوب میشد.

مهمتر از همه مادر بزرگ آخرین ضربه خود را زد و گفت: - مرتبا " از خودم می پرسم که پدر تو این چیزها را بتو گفته است .
اطاق در برابر دیدگان ژانی فر تکان خورد ، قلبش سرعت زد ، با دست های آویخته در صدد برآمد از اطاق فرار کند و بجای های دور دستی یابگوشه ای پناه ببرد .



در ماه ژوئیه ، مادر بزرگ و مادرش و برادرش هارولد و او چند روزی در اسوانا اقامت کردند .

آب تنی در دریای درخشان و مشاهده شن ساحل ، روحیه اش را بکلی نسبت بزندگی غم انگیز مالپاستریت تغییر داد و خوشحالی فوق العاده ای بوی روی نمود . با وجود براین شن دریا بخاطر ازدحام افراد و سگ هایی که عوعوراه می انداختند ، غیر قابل تحمل بنظر می آمد با ناراحتی سؤال کرد :

- بگو به بنیم هورالد ، پلین مثل این جابود ؟ برادرش موهایش را کنار زد و ضمن خنده گفت : - نه ، بهیچوجه .

آه سردی کشید و امیدوار بود تا برادرش از حافظه وی تعجب کند . او فراموش کرده بود وقتی کنار خواهرش بود ، خانه های شنی درست میکرد و از اینکه با صدای بلندی برای مادر و مادر بزرگش مقالات مفصل و خسته کننده ای که بمسائل کشورهای خارجی مربوط میشد قرائت میکرد ، راضی و خوشحال میشد . موقعی که ژانی فر گلوله شنی را میان دست هایش می غلطاند و با دقت و با کمک صدفی که بجای در بکار می رفت قصر شنی را زینت می - داد ، صدای برادرش را می شنید که می گفت : - اگر جنگ ادامه یابد ، بهر ترتیبی شده است انگلستان باید یکی از دو طرف را انتخاب نماید .

ژانی فر برای پرکردن سطل کوچکش از آنجا دور میشد و موقعی که بر میگشت قطراتی از آب پشت سرش بزمین می ریخت و هارولد ضمن آنکه با کلاه حصیری خود مشغول بازی بود میگفت : - البته ماما منکه چیزی نمیدانم ولی فکر می کنم بالاخره جنگ خواهد شد ، بهر حال جریان قبل از عید نوئل

معلوم میشود .

ژانی فر در این هنگام حفره‌ای کنار قصر شنی خود بوجود آورد و آنرا
 برآب میکرد تا کاملاً " بصورت عادی در بیاید . یکی از روزها باران بشدت
 می‌آمد ، او مجبور شد در خانه بماند . ماما و مادر بزرگ کنار پنجره مشغول
 خیاطی بودند . ژانی فر دفترچه نقاشی خود را که روی زانوی هایش قرار
 داشت رنگ میکرد . ملوانی را در لباس آبی رنگ میکرد و رنگ‌ها را روی
 قطعه کاغذی بهم مخلوط می‌نمود . ناگهان هارولد در حالی که روزنامه‌ای
 در دستش بود و قطرات باران از بارانش می‌چکید ، بمیان اطاق آمد . سرش
 بعقب برگشته بود و چاه‌اش بالا بود روی لبانش نیشخندی دیده میشد و این
 منظره بیاد ژانی فر باقی مانده بود ، در این هنگام به خواهرش گفت : " آلمان
 به روسیه حمله کرده است . "



جنگ در زندگی ژانی فر تغییری بوجود نیاورد همه آنها در پایان تعطیلات خود از اسواناز ، به لندن برگشتند و ژانی فر هم در آخر سپتامبر بکلاس درس رفت . افراد طبق معمول بزندگی پرداخته بودند و به صحبت‌های معمولی خود ادامه میدادند . شب‌های پائیز ژانی فر تکالیف مدرسه اش را در گوشه سالن انجام میداد زیرا معمولاً " در اطاق خویش بخاری نمی سوخت . ضمن مشق نیک قلم خود را لای دندانهایش می گذاشت مدت‌ها ساکت میماند و به حرف‌های اطرافیان خود گوش میکرد ولی در کارهای کسی دخالت نداشت . مادر بزرگ نقشه اروپا را بدیوار کوبیده بود و با پرچم‌های کوچک پیشرفت دشمن را تعیین میکرد . او و مامان کلاف‌های پشمی قرمز خریده بودند و جوراب می بافتند .

ژانی فر به بافتن شال گردن پرداخت ، ولی پس از یک هفته آنرا کنار گذاشت .

در نظر ژانی فر ، جنگ یک نوع سرگرمی برای رجال کشورها محسوب می

شد آنها با شنیدن اخبار تازه خود را مشغول می‌داشتند و با گفتن حرفهای پرمطراق خوشحال بنظر می‌رسیدند. بعلاوه مشاهده بسته‌هایی را که هر هفته برای میدان جنگ فرستاده میشد برای او جالب بود.

مادر بزرگ می‌پرسید: «بسیار خوب، عزیزم چیزی را فراموش نکردی؟ و مامان جواب میداد: «نه، کنسروها، گوشت، بیسکویت، ساردین، توتون، تمام اینها اینجا است.»

مامان مصمانه حرف می‌زد و با قیچی انتهای نخ‌ها را می‌برید. ژانی فر در حالیکه آنهارا از روی کتاب حساب می‌نگریست با خود می‌گفت: «بهر حال این چیز یک تفریح، چیز دیگری نباید باشد.»

کم‌کم افراد در خیابان مایل ناپدید شدند و بجای آنها افرادی با لباس سربازی ظاهر گشتند. بنظر می‌رسید که زنان در آن هنگام با اندازه مردان کار نمی‌کردند. کسی در چائی خود قند نمی‌ریخت و مامان هم برای اینکه از دیگران عقب‌نماند از خوردن کره چشم پوشید. ژانی فر با بی‌اعتنائی شانه‌ها را بالا انداخت این جنگ از هر لحاظ نمی‌توانست در او موثر واقع شود، او هنوز دختر کوچکی بود و در گفتگوها شرکت نداشت و روزها درسهای خود را فرا می‌گرفت و هنگام رفتن بمدرسه سن ژان وود سربازانی را که در ریجنز پارک مشغول تمرین بودند مشاهده میکرد. گاهی هم آنها را در خیابانها، هنگامیکه دست‌ها را با حرکات پاها تکان میدادند در برابر خود میدید. او آوازهائی را که آنها می‌خواندند دوست می‌داشت.

شب قبل در برابر اشعه ماه چه کسی پیش تو بود؟

این نه خواهرت بود و نه مادرت

همانطوریکه پرستاران بچه‌ها را با کالسکه، کوچولو بگردش می‌بردند و با آنها حرف می‌زدند، این سربازان نیز بیشتر وقت‌ها از بچه‌های کوچولو چیزهایی می‌پرسیدند و می‌گفتند: «بچه جان بگو به بینم حال مادرت چطور است؟» با این ترتیب این سربازان افراد نجیب و خوشمزهای محسوب میشدند. ناچار بودند چیزهای نامرغوبی را که مادر بزرگ برای آنها می‌فرستاد،

علاقمند باشند .

کی . . . کی . . . کی

دوست خوب تو کیست ؟

آنها شعر بالا را با صدای گوش خراشی می خواندند و ژانی فر کنار پیاده رو قرار می گرفت و با یک دست کیفش را تکان میداد و با دست دیگرش علامت میداد . مردها بالاخره باین نکته پی می بردند که چقدر احمقانه است شخص در زندگی خود خیلی جدی باشد .

آنوقت ژانی فر راهش را بطرف مدرسه ادامه میداد ، باوجود براین یکی از روزها پی برد که مسئله جنگ ، مطلبی نیست که تنها در روزنامه ها منعکس بشود بلکه موضوعی است که انسانیت را رنج میدهد .

بچه ها با بودن خانم جمز که یک شخصیت ساده و عاجزی محسوب

میشد ، در میان کلاس بغراگیری درسهای خود می پرداختند .

در کلاس درس هنگامی که ژانی فر در حال انجام دادن کارهایی بود کسی در کلاس رازد و گفت : " خانم جمز خانم هانکوک شما را خواسته است . " کلاس تحت کنترل نبود بچه ها بی بند و بار شده بودند ، ژانی فر عهده دار درسهای بچه ها بود ، ده دقیقه ، بیست دقیقه نیماعت گذشت کسی نیامد . . .

ژانی فر قطعه گچی را برداشت و روی تابلو خری را کشید و زیر آن نوشت خانم جمز .

بچه ها زدند زیر خنده ، در حالیکه رنگش بر اثر خوشحالی قرمز شده بود . نقاشی را پاک کرد و در صدد برآمد تا باز هم نقش دیگری از معلمش بکشد ولی در باز شد و شاگرد بزرگی در آستانه در ظاهر شد و با تندی گفت : " میتوانید آرام بگیرید ، و پشت میزتان بنشینید و تکالیف خودتان را بنویسید ، خانم جمز امروز بر نمی گردد تلگرامی دریافت کرد که در آن نوشته اند شوهرش کشته شد ، او با تاکسی حرکت کرد . "

با شنیدن این خبر تمام بچه ها ساکت شدند . بچه ها در جاهای خود

نشستند و ساکت و آرام به کتابهای خود چشم دوختند. گج از دست ژانی فر افتاد و چشمش روی میز متوجه مدادی شد که خانم جمز، هنگام حرکت و با عجله آنرا روی میز گذاشته بود.

آنوقت معلمش را پیش خود مجسم کرد که در وسط راهرو در حال حرکت است و اثر گچی را که روی انگلشتانش باقی مانده است پاک می‌کند، سپس در را باز میکند و با خانم هانکوک که تلگرافی در دست دارد روبر میشود. یک دختر کوچک بی‌نوی عصبی که نامش لوسی بود با صدای بلندی در نه کلاس گریه کرد ژانی فر گفت "... وحشتناک است... وحشتناک..."

ناگهان هارولد را بالباس سربازی اش که در میان واگن پیر از جمعیتی در ایستگاه واترلو بود، بیاد آورد و ترسش برداشت.

*

در عرض یک هفته وقتی بچه‌ها بمنزل می‌رفتند و بر می‌گشتند بازوبند سیاهی بیاروی خود بسته بودند و این موضوع مضمومش این بود که آنها یکی از فامیل‌های خود را در جبهه جنگ از دست داده‌اند.

در پانسیون غذاوضع ناجوری داشت. رنگ نان‌ها در این زمان قهوه‌ای تیره شده بود، مریبا وجود نداشت بجای کره، طبیعی، کره، مصنوعی بخورد افراد داده میشد بجای سیب زمینی، برنج و بجای کلم، چیز دل بهم‌زنی بنام "رونایاز" مصرف میشد.

اگر غذای بودینگ تلخ بود با قرص‌های کوچکی بنام "ساکارین" آب شیرین میکردند. ژانی فر غذاهای گذشته را فراموش میکرد، حتی لباسهایی را که افراد قبل از جنگ بتن میکردند از یاد برد.

در حال حاضر تمام افراد اینفورم سربازی بتن داشتند اگر طور دیگری ظاهر میشدند کار مشکلی بود. ژانی از خود می‌پرسید اگر پدرم زنده بود، بدون شک در جنگ شرکت میکرد. سعی می‌نمود تا قیافه و شکل صورتش را بیاد بیاورد، اما جز یک مشت مو که روی نازبالتش قرار میکرفت چیزی بیادش نمی‌آمد، از عکس‌نیز چیزی درک نمیکرد، او بیک زمان دیگری تعلق داشت.

در واقع وضع هیجان انگیزی وجود داشت که او نمی‌توانست هیچ‌رلی در این جنگ داشته باشد.

ژانی فر پدرش را بر خلاف گذشته چون سایه‌های وپلی یا هارولد حقیر و رفت انگیز میدید.

آنوقت او خود را خیلی پیرتر و حساس‌تر از پدرش احساس میکرد. در میان گورستانی، قبری به چشم می‌خورد، و این گورستان در محل دور و پرتی قرار داشت.

ژانی فر عکسش را از روی طاقچه، بخاری برداشت از پله‌ها پائین آمد، کیفش روی شانه‌اش بود و خواندن آوازی بنام (تی‌بی‌راوی) که هرگز نخوانده بود پرداخت.

هارولد در ماه مارس کشته شد در آن روز وقتی جهت صرف چائی مراجعه کرد بلافاصله در بسویش باز شد، و به جریانی که رخ داده بود پی برد. خدمتگذار قیافه ناراحتی داشت و نمی‌خواست ژانی فر به وضع او پی ببرد، یک کلاه مردانه در میان راهرو به چشم می‌خورد، نگاهی به سالن انداخت، هنوز وسائل چائی را آماده نکرده بودند.

یکی از دختران پانسیون از محل کارش خارج شد، دوباره با آرامی داخل گشت، و با مشاهده ژانی فر قیافه مضحکی بخود گرفت و چشمانش قرمز شد.

ژانی فر شدیداً ناراحت گشت اما نخواست خدمتگذار بفهمد که او باصل قضیه پی برده است پرسید: "مامان کجاست"

آن زن در حالیکه با آرامی به زیر زمین می‌رفت گفت: - با مادر بزرگت در طبقه بالاست ولی فکر می‌کنم حالش خوب نباشد.

لحظه‌ای ژانی فر مردماندواز خود می‌پرسید آیا پیش مادرش برود یا اگر این موضوع حقیقت داشته باشد بهتر است بجاهای خیلی دوری، جائی که چیزی را درک نخواهد کرد فرار کند.

از اینکه کسی با او حرف بزند می‌ترسید کم حرکت کرد و به دستشوئی

رسید داخل آن شد و در را بطرف خود کلید نمود .

روی زمین زانو زد و مشغول دعا کردن شد و گفت : " خدای من طوری کن ، که نه هارولد و نه ویلی در جنگ کشته شوند و من دچار اشتباه شده باشم . "

از جا برخاست کنار در رفت و به رفت و آمد افراد دقیق شد . پس از بیست دقیقه ، صدای پاهای سنگین و شمرده‌ای را شنید که از پله‌ها پایین می‌آمدند . افراد از هال گذشتند و داخل سالن شدند . در بسته شد و سکوت همه جا را فرا گرفت . ژانی فر فهمید که این مادر بزرگ است بلافاصله در دستشویی را باز کرد و داخل راهرو شد .

او نمی‌توانست زیاد منتظر بماند ، می‌بایستی هر چه زودتر باصل موضوع بی‌ببرد آهسته و آرام بالا رفت و جلو اطاق مادرش رسید در حالیکه قلبش شدت می‌زد ، و دستهایش خیس عرق بود داخل اطاق شد .

طاق تاریک بود ، یرده‌ها کشیده شده بود ژانی فر بلافاصله قیافه مادرش را در میان تاریکی تشخیص داد ، بی‌حرکت کنار در قرار گرفت ، نفس بند آمده بود از جریانی که رخ میداد وحشت داشت .

یکی از دریچه‌ها آهسته به شیشه خورد ، صدای مبهمی از تخت بگوش رسید ، سپس بدن مادرش تکانی خورد و مادرش با صدای گرفته‌ای که برایش نازگی داشت به صحبت پرداخت .

— ژانی تو هستی ؟ — بله مامان .

سکوتی برقرار شد صدای قلبش را شنید که نزدیک بود از کار بیفتد زانوهایش لرزید . " عزیزم هارولد در جنگ کشته شد . "

ژانی فر از جای خود برخاست و آهسته گفت : — بله ، بله میدانم . سپس سوی مادرش که روی تخت دراز کشیده بود نزدیک شد و او را در میان بازوان خود جا داد .

بدین ترتیب بر اثر همین کوشش ساده و تسلی بخش ، یک زندگی پر شور و تقاهم متقابلی فراهم ساخت ، او نمی‌دانست که تمام آینده‌اش بهمین

لحظه مربوط میشود .

ژانی فر خیلی خجالتی بود . . . از اطاق خارج گشت وارد راهرو شد
چشمانش پر از اشک گشت و قطرات آن بگوشه دهانش سرازیر شد .



ژانی فر مثل اینکه تویی را در دو قدمی او شلیک کرده باشند از خواب
پرید ، صدای جدیدی طسن افکند و دیوارهای اطاق بلرزه در آمد ، روی
تختش نشست و لباس منزلش را بتن کرد .

از این سرو صداها بدنش می لرزید و بک وحشت بچگانه ای دچار می-
گشت .

سپس هوا پیمایها زوزه کنان و صغیر زنان ظاهر میشدند و سرو صدای
وحشتناکی را در فضا بوجود می آوردند همین امر باعث شد که او از جا بر
خیزد در حالی که گوشتش را می گرفت مثل دیوانه ها سوی در حرکت کند .
آنوقت مستخدم ها از اطاقهای خود که زیر شیروانی فرار داشت با
قبافه های باد کرده و مضحک خود پایین آمدند . غیر ممکن بود این آشپز
- این فرد بتاش پانسیون که صورت گرد و بزرگش را با قطیغه فلانل ، بطرز
باشیانه ای بسته بود شناخته شود .

چیز مخره آمیز و صادقانه و شوک آوری تقریبا " در سروعتش وجود
داشت ژانی فر موءدبانه خندید ولی از نگاه کردن ، خود داری نمود .
مامان از زیر زمین خارج شد و مادر بزرگ را با آن هیکل گنده اش که
لباس قرمز منزل تن داشت به همراه خود آورد .

افراد پانسیون از اطاقهای خود خارج میشدند . در وهله اول زنان
بودند که تا حدودی نیمه لخت با موهای ژولیده و بینی تیر کشیده بیرون
بریدند ، پشت سرشان دو نا آقا ، آقای اوبسون پیرکه هنگام حرکت شکمش
تکان می خورد و آقای ویمس که یک ربه بیشتر نداشت ، با دماغ قرمز و چشمان
جزن انگیزش . مثل اینکه از آمدن بانجا عذر خواهی میکرد ، همه آنها
به زیر زمین که از لحاظ صدلی و فرش مرتب بود داخل شدند و بصورت

دسته‌خنده‌داری تجمع کردند .

زن‌ها ناراحت بودند و مردان هم که در برابر شعله‌های شمع‌ها ، بوضع مضحکی بنظر می‌آمدند قیافه‌های پریده و خوشحالی داشتند .

ژانی فر کنار مادرش نشست البته نمی‌ترسید ولی نمی‌توانست خود را از لرزیدن باز دارد و دندانهایش بهم نخورد ، مخصوصاً " سکوت در زیر زمین غیر قابل تحمل بود ، ولی ژانی فر بدقت گوش میداد تا متوجه شود در آلمان چه اتفاقی روی خواهد داد

یکی از افراد پانسیون با ناراحتی گفت : - دقت میکنید ، متوجه میشوید ؟

فضا پر از سروصداهاست آنها قبلاً "صدای توپ بزرگی را از هامپ استند که در حومه شهر لندن است می‌شنوند ، سپس سرو صدای وحشتناک دیگری بگوششان می‌خورد .

ژانی فر چشمش را می‌بندد و دست‌های کوچکش را روی سینه‌اش می‌گذارد ، باخود میگوید ، بالاخره این وضع تمام نخواهد شد . . .

سپس صدای توپ ها کم میشود و طنینی شبیه سرو صدای زنبور ها که بخوبی احساس میشد در حال پیشرفت هستند بگوش می‌رسد .

یکی از آنها در تاریکی آهسته میگوید :- اینها آلمانی ها هستند که بالای سر ما قرار گرفته‌اند .

بار دیگر توپ‌ها با صدای کرکننده خود بفرش در می‌آیند ، بنظر ژانی فر اینطور می‌رسد که مدت‌هاست وی در این زیر زمین نشسته‌است و از آغاز زندگی خود تا کنون به چنین وضعی دچار نشده است .

بالاخره باخود میگوید : "بالاخره این وضع تمام خواهد شد و روزی خواهد رسید که دیگر جنگ وجود خارجی نخواهد داشت ."

الآن دوازده ساله است و سنش بالاست همه چیز را درک می‌کند هارولد و ویلی در جنگ کشته شدند البته زمانی که آنها در قید حیات بودند ، با آنها به بازی می‌پرداخت و شوخی میکرد و دست‌های آنها را میگرفت .

امروز جز دو تلگرام و دو نامه از افسران ناشناس چیز دیگری در باره آنها در دست ندارد وقتی ناراحت باشد و آنها را صدا بزند، دیگر آنها نخواهند آمد، برودی عکس‌های آنها نیز مانند عکس پایا چهره، واقعی خود را از دست خواهند داد، چیزی نمی‌گذرد که اطرافیان او نیز جزو مردگان خواهند شد، و کم کم سن او بالا خواهد رفت.

گاهگاهی به عکس‌های از مد افتاده آنها نگاه خواهد کرد و خواهد گفت: "اینها برادران من بودند."

عکس‌های آنها وضع اسباب بازی را بخود خواهد گرفت و در جابجاری پرازگرد و غبار با وضع نفرت‌انگیزی توجه افراد را بخود جلب خواهند کرد. سروصدای توپ‌ها در این هنگام کم میشد جز در پاره‌ای از مواقع صدا نمی‌کردند، صدای آنها کوتاه و شدید و تهدید آمیز بود و از راه دور بگوش می‌خورد. زانی فر احساس میکرد کم کم بزرگ میشود و در همان راه پدر و برادرانش قدم میگذازد و آنها را بخاطر روءایاهای جدیدش بدست فراموشی می‌سپارد و گاهگاهی آنها بطور مبهم، مثل اینکه آنها جزو چیزهای از دست رفته محسوب میشدند. در باره آنها می‌اندیشید و در آن صحن عکس‌های پاره شده، خرس بدون دست و کاموهای کوچکش... حتی پلیس را با منظره دریا و تپه بلند و کوره راهی که از میان مزرعه می‌گذرد در نظر مجسم می‌کند. وحشتی را که شخص هنگام بزرگ شدن چود با آن روبروست احساس میکرد وحشت اینکه حتی شخص نتواند در برابر چیزهای خنده‌دار بخندد و مانند گذشته نتواند بدود و نتواند بیندیشد و بجای اینکه مانند بچه‌ها خود را سرگرم سازد، باید با ترشروئی و ناراحتی راهها را طی کند، او فکر میکرد که دیگر لگد زدن برگ‌ها در فصل پاییز در جویها و ساختن خانه‌های بچگانه بکمک صندلیها و تهیه غذاها با شاخه‌های نازک و علف‌ها و یا برگ‌های گل مینا برایش لذت آور نخواهد بود.

هنگام گردش دست در جیب میکرد و آوازی را سوت می‌زد و می‌خواست بحریان حوادثی که غالباً "در کوچه‌ها اتفاق می‌افتاد پی ببرد.

هنگامی که زانی فر روی صندلی قرار می‌گرفت اینگونه افکار تردید آمیز سراسر روحیه اش را فرامی‌گرفت در این زمان چشمانش بسته میشد و دندانهایش قرچه قرچه می‌رفت. به همراه خاطراتی از توپ‌های لندن، از خانه، از پایا، از بچه‌های پلین و مقداری از روئی‌های فراموش شده را بیاد می‌آورد. با خود می‌گفت: " بزودی پیر خواهد شد و در کنارش سایه دختر کوچکی را که می‌خواست همیشه بچه بماند به همراه خود خواهد داشت. " در این زمان تمام سروصداها خاتمه یافت بمباران‌ها و کلیه صداها قطع گردید، و صدای ضعیف شیبوری، شبیه زمزمه‌ای بگوشش رسید.

پایان خطر پایان خطر



ژانی فر در مدرسه تا هفده سالگی درس خواند وقتی جنگ تمام شد او دوازده ساله بود و در عرض پنج سال دیگر از لحاظ اخلاق و بدن رشد فوق العاده‌ای کرد و به اطلاعات شخصی خود افزود .

در مدرسه به دروسی که توجه‌اش را بخود جلب می نمود بیشتر کار میکرد ، اما برای بقیه درسها چندان علاقه‌ای از خود نشان نمیداد .

معلمانش نفوذ زیادی بر او نداشتند ، ژانی فر در پایان آخرین سه ماهه سال ۱۹۲۳ مدرسه را ترک کرد و پس از تعطیلات تابستانی دوباره به طبقه هفتم خیابان مالپ برگشت و در این روزهای بلند باهیچگونه منظره‌ای که توجه‌اش را بخود جلب کند ، مواجه نشد ، مادر بزرگ در صندلی راحتی می نشست و کارها را هدایت میکرد و مرتبا " باو میگفت الان وقت آنست که بمادرش کمک کند و کارهای پانسیون را کم کم بعهده بگیرد ضمنا یادآوری میکرد که اگر همین روش را دنبال کند ، دیگر برای تهیه کار در خیابانها پرسه نخواهد زد .

"ژانی فسر، من فکر می‌کنم که تو آن شانس را داشتی و توانستی بالاخره تحصیلات خود را تا امروز ادامه بدهی و در این پانسیون از یک نوع آزادی که مادرت هرگز درس و سال تو از آن برخوردار نبود استفاده کنی."

ژانی فر از بالای کتابش مادر بزرگش را می‌نگریست زیرا آنقدر، باین صحبت‌ها عادت کرده بود که گوشش باین حرفها بدهکار نبود.

آنوقت گفت: - من نمی‌دانم شما چه چیزهایی را آزادی می‌نامید، با استثنای مواردی که با اتوبوس یا مترو حرکت می‌کنم، فکر می‌کنم بین من و مامان هیچ اختلافی موجود نیست.

مادر بزرگ آب دماغش را بالا کشید و گفت: - چه حرفهای پیاوهای، من بهیچوجه رفتار فعلی ترا قبول ندارم.

برتا نخعی را که با آن حاشیه پیراهنی را می‌دوخت با خشونت پاره کرد و گفت: - من فکر می‌کنم بدنیت ژانی فر با عده‌ای از دختران جوان و نجیب دوست شود، زیرا آنها در هری فورشایر ملک خوبی دارند.

مادر بزرگ با بدگمانی گفت: - چه گفتی؟ دیگر از این حرفهایی که می‌زنی نشنوم تو همیشه از موضوعات بی‌ارزشی حرف می‌زنی... برتا فریاد زد: من می‌گویم صلاح نیست ژانی فر دوستانی نداشته باشد، تا او را بمنزلشان دعوت نکنند.

- چه حرفهای احمقانه‌ای، مگر اینجا وضعش خوب نیست تازه از فلیکس استاو برگشته بعلاوه بیشتر وقت‌ها ما در سافرتیم.

- اما مامان دوستانی که آن موقع من داشتم او الان ندارد ادبیت و می‌رفقای من بودند، همین افراد برای من کافی بود اما ژانی فر چنین دوستانی را ندارد.

ژانی فر با لحن تنیدی گفت: - شما خودتان را برای من ناراحت نکنید زیرا مادر بزرگ از اینکه بخواهد کسی در کارهای شخصی او مداخله

کند ناراحت میشود، بعلاوه من دخترها را دوست ندارم و هرگز هم آنها را دوست نداشتم. مادر بزرگ در حالیکه با عصا به کف اطاق می‌کوبید پرسید: - برتا چه میگوید؟ چرا بلندتر صحبت نمی‌کند تا منم بتوانم بشنوم؟

- ژانی فر میگوید که نمی‌تواند با دختران خود را سرگرم کند.

- چه حماقتی، فقط می‌خواستم کاملاً "بی‌بهرم"، از این کار چه منظوری

دارد...

- بله، ژانی فر خودت بگو، آخر تو همیشه عقیده‌ات را پنهان-

می‌کنی.

- آخر ماما اینکله چیزی نیست که بتوان بزبان آورد، منکه علتش

را نمیدانم ولی تمام دختران را احق میدانم حداقل درباره دختران-

مدرسه خودمان اینطور فکر می‌کنم آنها یا درگوشی صحبت می‌کنند یا

بی‌جهت می‌خندند. من کسانی را دوست دارم که آزادانه و موقرانه حرف

بزنند.

مادر بزرگ در حالیکه دستش را برابر گوشش گرفته بود با لحن تردید

آمیزی پرسید: - از چه چیزهایی باید آزادانه صحبت کرد؟ این اندازه بر میز

نباش چه می‌خواهی بگوئی؟

- مادر بزرگ منظورم در باره حرف زدن است، بیش از این نمی‌توانم

چیزی برای شما تعریف کنم، ماهها وقت لازم است تا برای شما توضیح

بدهم چرا دخترها را دوست ندارم.

برتا با زهرکی گفت: - البته ژانی، من کاملاً "متوجه هستم که تو

بروحیات جوانان چندان آشنائی نداری ولی وقتی سن تو کمی زیاد شد،

آنها را بهتر خواهی شناخت اگر با یکی از این جوانان آشنا بشوی، من

خیلی خوشحال خواهم شد بعلاوه لازم است بزودی ازدواج کنی.

- اوه. من علاقه‌ای بازدواج ندارم.

- تمام دختران همس تو همین حرف را می‌زنند و منم وقتی همس

تو بودم ، این حرف را می‌زدم اما کمی دقت کن . . . این بهانه بهیشت نیست و حاکی از کمروزی افراد در برابر مردهاست . - کمروزی؟

ژانی فر خندید و گفت: - از روبرو شدن با مردها خجالت نمی‌کشم من آنها را دوست دارم و خیلی از آنها راکه در خیابانها مشغول قدم زدن هستند می‌شناسم در نظر من آنها مانند زنها خیلی عادی هستند . . .

- چه ؟ چه می‌خواهد بگوید؟ - ژانی فر میگوید با آنکه مردها در میان خیابانها پراکنده‌اند ولی توجهی بآنها ندارد .

- اما حرف او یاس آوراست راستی پس چرا پلیس را خبر نمی‌کند؟

- اما نه ، مادر بزرگ ، من میگویم که مردها خیلی طبیعی هستند .

- بدون شک ، تمام مردم اینجا ، این موضوع را میدانند این‌ها دلیل

نمی‌شود که شخص چنین وضعی را در پیش بگیرد ، این بخاطر اینست

که تو می‌خواهی به تنهایی در خیابانهای لندن پرسه بزنی؟ ولی برتا من این روش‌ها را نمی‌پسندم .

- اما نه . ماما اینها مهم نیست ، ژانی فر شوخی می‌کند . . .

- من بهیچوجه شوخی نمی‌کنم .

برتا صحبت خود را تغییر داد و گفت: - راستی ژانی در این موقعیت

چه هدفی داری؟

- من نقشه‌ای ندارم شاید فردا بطرف اسکله بروم و کشتی‌های آنجا

را تماشا کنم . . . چه هدف خنده‌داری . - من اینکار را دوست دارم .

- نگذار یکی از ولگردان بتو نزدیک شود .

- هیچکس با من صحبت نمی‌کند و این جای تاسف است . . .

- چه ؟ . . . چه؟ ژانی میل دارد ولگردان او را تعقیب کنند؟ برتا

من بهیچوجه حاضر نیستم که ژانی آنجا برود .

- بسیار خوب ماما ، ژانی گوش میدهی ماما بزرگ چه میگوید ؟

- بله متوجه هستم .

- پس حماقت است اگر وقتت را تلف کنی ، من فردا می‌خواهم کمی

بیرون بروم و هوا بخورم آیا حاضری با من بیایی؟ چایی را در ولی‌تی‌لیس خواهیم خورد. زانی فر به شدت گریست و از اطاق خارج شد.
برتا با ناراحتی گفت: - خدای من، بشرطی که زانی فر ناراحت نشود.

مادر بزرگ آب دماغش را بالا کشید و بوضع پر افاده‌ای در صدلی خود قرار گرفت و گفت:

- او می‌خواهد که باو بیشتر توجه شود، این عقیده منست من دوست ندارم که به کارهایش زیاد اهمیت بدهی، این دختر مانند یک اسب وحشی است، سپس هر دوی آنها بکار دیگری پرداختند.

زانی فر که رفتار صادقانه‌ای داشت با خود می‌اندیشید، که بیش از این نمی‌تواند تحمل کند. ضمناً "باید یادآوری کرد که مادرش بوجود او نیازمند بود و در حالیکه خود زانی فر با کارهای متکبرانانه خود او را زجر میداد.

برتا خسته شده بود از اینکه دخترش از کار باز بماند اما بخودش می‌گفت، که تمام این اعمال از اخلاقش سرچشمه می‌گیرد و در این مورد از دست کسی کاری ساخته نیست. پدرش نیز هنگامی که جوان بود، همین حال را داشت همیشه مضطرب و نگران بنظر می‌آمد، جای تاثر بود که زانی فر چنین عیب‌هایی را از پدر بارث برده بود و برتا نمی‌توانست هایب روحی او را برطرف سازد.

خود او هم هنگامی که دختر بود همین خلق و خور را داشت چه بدبختی بزرگی که زانی فر علاقه‌ای برای موزیک یا نقاشی از خود نشان نمیداد.

اما بهر حال او خیلی جوان بود و امکان داشت روزی با جوان ثروتمندی روبرو شود... در این خصوص با مادرش به صحبت پرداخت و هر دو نفر باین نتیجه رسیدند که این‌تنها را حل زانی فر بشمار می‌رود.

برتا میگفت: - از این لحاظ خیلی میل داشتم که با اشخاص شریف و معندی مرتبا رفت و آمد نماید اما لجاجت می‌کند و هیچ کاری برای رضای خاطر ما انجام نمیدهد.

مارشال کوچولو، که خانواده‌اش در بیلاق زمین دارند میتوانند او را بیک عده از فاضل‌های خود معرفی نماید، و ژانی فر هم یکی از آنها را تعقیب کند.

- تعقیب کند، چه حرفهای احمقانه‌ای، یک دختر جوان نمی‌تواند با تعقیب کردن پسر، با او ازدواج کند.

- نه مادر، شما بد استنباط می‌کنید، من می‌خواهم بگویم که پشت سر، روباهها، اسب را دنبال کند.

- آه عجب، اما چرا حرفهایت را واضح نمی‌گویی؟ تعقیب کردن چه حماقتی.

- من می‌ترسم که ژانی نتواند با مردم کنار بیاورد چون رفتارش طوری است که مردم خیال میکنند که او آنها را مسخره میکند. بعلاوه تمام مردم با او مهربان هستند اما او خیلی گوشه‌گیر و از مردها گریزان است. - عجب تظاهر میکند، آبهای ساکت خطرشان بیشتر است آن شب با آقای توپتون خیلی گرم گرفته بود، این موضوع را با چشم خودم دیدم...

- آوه، ماما، او در باره پرورش اسبها، با او بحث میکرد اینک ضرری ندارد.

- ضرری ندارد، بسیار خوب شاید تو اینطور فکر میکنی، اما من میگویم اینگونه بحث‌های صمیمانه، هنگامی در میان اشخاص در میگیرد که از نظر جنسی مخالف هم باشند، مردها همیشه کلمات را بازی میگیرند تا به منظور اصلی خود برسند.

- ماما بنظرم توپتون چنین هدفی نداشت این یک آقای موقر و

جدی است و بهش از پنجاه سال دارد .

— برتا چقدر احمقی . این درست سنی است که مردها بدختران جوان علاقمند میشوند . من فراموش نمی‌کنم جریان ناگواری را که روزی در راه آهن برابم رخ داد ، البته این موضوع مربوط به سالهای گذشته است که تازه ازدواج کرده بودم .

البته تکرار آن در این جا بیفایده است بهر حال آنچه را که باید گفت اینست که من به ژانی فر بهیچوجه اطمینان ندارم مکن است با آقای توپتون در باره اسبها صحبت کند و بدین وسیله رضایتش را جلب نماید . خدا میداند که ...

— اوه . ماما ، شما واقعا " اینطور فکر می‌کنید؟ من باو سفارش می‌کنم که بعدها بیشتر مواظب خودش باشد .

— برتا اگر تو می‌خواهی ژانی فر را شوهر بدهی باید بتو بگویم که راه خوبی را انتخاب نکرده‌ای هیچ مرد تربیت شده‌ای حاضر نیست ، با دختر جوانی که در باره مسائل زندگی چشم و گوشش کاملا " باز است ، ازدواج کند همین موضوع او را ناراحت خواهد کرد ، و تصوراتی برایش بوجود خواهد آورد . در این هنگام ژانی فر کلاه بدست وارد اتاق شد .

گفت : — سلام ، من کار پیدا کردم . — ژانی چه کاری؟ — چه میگوید؟ مادر بزرگ در حالیکه بجلو خم شده بود و چانه‌اش بر اثر هیجان می‌لرزید گفت : — چه پیدا کرد ، چه پیدا کرد؟

ژانی فر تکرار کرد : — من کار پیدا کردم و فردا صبح ساعت نه مشغول خواهم شد .

آنوقت در حالیکه آنها را نگاه میکرد روی صندلی نشست و خود را تکان داد .

برتا گفت : — من اینکار را مناسب نمیدانم و از کارهایی که می‌کنی سر در نمی‌آورم تو برای خودت می‌روی و کارهایت را مانند اشخاص بالغ و مستقل روبراه میکنی ، در حالیکه من و مادر بزرگت در باره تو ناراحتیم

و مرتبا " شور و مشورت داریم که چکار باید کرد... "

— بسیار خوب مامان.. اما یک دقیقه گوش کنید تو و مادر بزرگ فقط اینجا می‌نشینید و خودتان را ناراحت می‌کنید تازه کاری هم نمی‌توانید انجام بدهید بعلاوه منظورتان چیست؟ اما من یک راه حلی برای شما پیدا کردم .

مادرش گفت: — ولی باینکار احتیاجی نبود بلطف مادر بزرگ هرچه که برایت لازم است تو در اینجا داری ، آیا بهاد داری همین‌کلاه کوچک قشنگ را چه کسی سه هفته قبل بتو داده است؟ ژانی من فکر می‌کنم که تو نمی‌خواهی پیش ما بمانی واقعا " کارهای تو ما را خسته کرده است؟ — مامان خواهش می‌کنم نظاهر نکن... اگر شغل آبرومندی پیدا شد چه اشکالی دارد ، این کاری است که تمام اشخاص در این زمان انجام میدهند ، حتی دختران جوان ثروتمند نیز این کار را میکنند . البته می‌دانم که در گذشته وضع طور دیگری بود ، اما من خودم آنروز از زبان شما شنیدم که جنگ همه چیز را تغییر داده است .

— برتا چه می‌گوید؟

— اوه . مامان ، ژانی فر می‌گوید که مردم این وضع را در گذشته بطرز بدی نگاه میکردند ولی امروز دختران ثروتمند نیز آنرا می‌پسندند و می‌گویند تمام مردم اینکار را می‌کنند .

— چکار می‌کنند؟ یعنی اینکار را . تا حالا یک چنین چیز شرم‌آوری را نشنیده بودم ، یعنی دخترها نمی‌توانند برای ازدواج صبر داشته باشند خدای من .

— نه ، ، ، ، مامان... ژانی فر می‌گوید که بعد از جنگ همه دختران جوان مشغول کار شدند اگر کریستوفر زنده بود ، میدانم راجع باین موضوع چه فکری میکرد .

ژانی فر بلافاصله گفت: — پاپا با من هم عقیده میشد من میدانم که او با من موافق بود ، احتیاجی نداشت تا سرش را مثل شما تکان بدهد ،

مامان بهر حال من قول داده‌ام و کارم را از فردا صبح شروع میکنم ،
احتیاجی نیست که در باره آن زیاد بحث کنید و هیچ چیز هم ، نمی‌تواند
تصمیم مرا تغییر بدهد .

— ژانی تو یک دختر بکندده لجوجی هستی . من فکر نمی‌کردم
اینطور باشی از خودم می‌پرسم از کجا این اخلاق را بدست آوردی پدر
و برادرانت که اینطور نبودند گاهی از خودم می‌پرسم اخلاقت با اخلاق
پدر بزرگت رفته است . — موضوع پدر بزرگ چیست ؟

— ماما بحث پدر من نیست ، بلکه راجع به پدر کریستوفر است که
رفتارش درست نبوده است و من هم بهمین موضوع اشاره کردم .
ژانی فر از همان محل صندلی راحتی که نشسته بود پائین آمد و
گفت : — چون احساس می‌کنم مانند من در این جا بیفایده است بنابراین
بهتر است بروم . . .

— ژانی صبر کن ، بالاخره نگفتی چکار پیدا کردی .
— بله ژانی فر ، کمی در باره آن حرف بزن ، امید وارم شغل شرم
آوری نباشد که نتوان در باره آن حرفی زد .
— اوه . کار شرم آوری نیست من در صدم تا دستیار یک دامپزشک
باشم و قسمتی از پرستاری سگ‌ها را بعهده بگیرم .

— سکوت تلخی برقرار شد . . . ژانی فر آرامی از اطاق خارج شد .
برتا در حالیکه مایوسانه به مادرش نگاه میکرد گفت : — چه شغل
کثیفی ، راستی شما میتوانید چنین چیز غیر قابل توجهی را پیش خود
مبسم کنید ؟ او با چنین کاری خود را به شمش یا مرض کثیف دیگری ، مبتلا
میکند و عمر خود را با حیوانات مریض میگذراند . راستی بعضی وقت‌ها ،
از خودم می‌پرسم چرا نباید ژانی فر را بیک دکتر نشان بدهیم ، شاید در
او یک وضع غیر عادی باشد بگو ماما چکار باید کرد ؟ یک چیز غیر طبیعی ،
چه حرفهای احمقانه‌ای ! حتما " او غیر عادی است من خیلی میل دارم
بدانم این دام پزشکی چه نوع آدمی است . . .

روز بعد ژانی فر، با بلوز سفید، مرد مسنی را که او هم بلوز سفیدی
 بتن داشت کمک میکرد، تا بدن گریه‌ بدبختی را که زخم برداشته بود
 بشکافد.

دام پزشک از او پرسید از این کارها نمی‌ترسد، ژانی فر با دندانهای
 بهم فشرده‌اش گفت: "نه" او حیوان بیچاره را که از بدنش خون می‌چکد
 بغل کرد و روزها صمیمانه از او مراقبت نمود.

● ● ● ● ●

در طول هشت ماه، ژانی فر بعنوان دستیار به آقای ماکلو دکتور
 دامپزشک در خیابان باکو کمک میکرد، سپس بخاطر حفظ سلامتی خود
 مجبور شد کارش را رها سازد.

مادر و مادر بزرگ بالاخره باین نتیجه رسیدند، که بحث کردن با
 ژانی فر بیفایده است زیرا، هر چه که او بخواهد انجام خواهد داد. هفته‌ها
 مجبور شدند تا کارهای او را که در این شغل انجام میدهد از نزدیک به
 بینند. وقتی شغل ژانی فر بعنوان دستیاری برای همیشه پایان یافت در
 صدد پیدا کردن کار دیگری برآمد. یکی از روزها بخانه برگشت و یادآوری
 کرد که میخواهد پشت میز یکی از مغازه‌های بزرگ بفروشنده گیجوراب بپردازد.
 برتا او را با ناراحتی نگاه کرد و گفت: - بعضی وقتها فکر می‌کنم که تو
 اینکار را تنها بخاطر این انجام میدهی تا ما زجر بدهی زیرا با این تحصیلا-
 ت در صدد میشوی در یک مغازه جوراب بفروشی...

ژانی فر گفت: - من چیزی در مدرسه یاد نگرفتم من نمی‌توانم
 اسامی رودخانه‌های چین را بیاد بیاورم و صادرات مهم کشور هند را
 بشمارم و اصول اختلافات مذهبی اروپا را تشریح کنم ولی از وقتی که
 مدرسه را ترک کردم، فهمیدم چطور میتوان از حیوانی مراقبت کرد بعقیده
 من این کار از تمام درس‌هایی که خواندم مفیدتر است.

- اما از این کارها چه نفعی عاید تو خواهد شد؟ این تنها چیزی
 است که من و مادر بزرگت از خود می‌پرسیم... البته بنظر من اگر کسی

برای حیوانات مفید باشد مهم است ولی برای دختر تحصیل کرده‌ای چون تو، فروش جوراب پشت میز...

— پاپا هم قبلاً در مغازه‌ای شاگردی میکرد شما بمن گفتید...

— این کاملاً فرق میکند. — چرا؟

— پدر بیچاره تو، در شرایط بسیار سختی بکار پرداخته بود این جریان را همه میدانیم او نمی‌توانست وضع خانواده‌اش را که در پلین زندگی میکردند در نظر نگیرد چطور بگویم؟ آنها وضع بدی داشتند، قبلاً من از این موضوع خیلی رنج بردم پدر تو وضع عالی‌تری داشت و بهمین دلیل نمی‌خواست در دریا بماند، اما موقعی که جوان بود تقریباً بی پول شده بود و ناچار شد خود را از این وضع نجات بخشد اینسکار را هم کرد، بدبختانه آدم نیرومندی نبود بعلاوه امکاناتی که الان برای جوانان موجود است در آن زمان وجود نداشت تمام این‌ها با وضع تو کاملاً فرق میکند تو مثل "خانمی" تربیت شده‌ای، اما تمام شانس‌ها را زهرپا می‌گذاری و فکر می‌کنی با چه کسانی در این مغازها روبرو خواهی شد؟

— من نمی‌دانم ماما، ولی غالب آنها آدم‌های نجیبی هستند منکه خودم را "خانم" احساس نمی‌کنم بعلاوه چه عادت خنده داری، من نمیدانم اینکار را چطور باید انجام داد.

— یعنی این شغل را؟ منکه نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگویی...

— او. زیاد مهم نیست. پس از ماندن سه ماه در آن مغازه، ژانی فر از کار دست کشید. سه هفته هم در سالن کافه‌ای بکار پرداخت در آنجا بخاطر اینکه ظرف‌ها را زیاد می‌شکست از کار برکنار شد. این جریان بهیچوجه او را مایوس نساخت، سپس دربنگاهی که بادبزن جدیدی را برای فروش عرضه میکرد، بکار پرداخت و مجبور شد با یک چمدان پراز کالا‌های تبلیغاتی از خانه‌ای بخانه دیگری برود و با هر یک از زنان — خانه دار، دربار، بادبزن "ضد — غبار" که بی آن هیچ کانون خانوادگی لذت بخش نخواهد بود، به گفتگو بپردازد،

متأسفانه بادبزن عرضه شده، نتوانست رضایت زنان خانه‌دار انگلیسی را فراهم‌کند بنابراین ژانی بار دیگر بیکار شد.

او حالا برای خرید چیزهای ضروری خود مبلغ کافی در اختیار داشت. مادرش وادارش کرد، تا یک مانتوی چرمی بخرد و مادر بزرگش نیز گفت تا یک کتاب (جلد چرمی) والتر اسکات خریداری کند. اما ژانی فر بهیچیک از این‌ها علاقه‌ای نداشت و با یک وضع هیجان‌انگیزی تصمیم گرفته بود، کشتی کوچکی را که در جلو مغازه عتیقه فروشی قرار داشت خریداری نماید. ضمناً "روی یک صفحه مقابل مغازه، نوشته‌ی زیر را خواند: "درس خصوصی، تند نویسی و ماشین نویسی"

ژانی فر داخل مغازه شد، نامش را برای فراگیری یک دوره، کامل که شامل درس حسابداری میشد، ثبت کرد، این دوره تا عید پاک او را بخود مشغول ساخت. با وجود این خود را خوشبخت میدانست و چیزی کم داشت.

ژانی فر پیش خود مجسم میکرد که بایستی در زندگی چیزهایی سرور انگیز دیگری همانند چیزهای خوشحالی که آنها را قبلاً "میشناخت وجود داشته باشد.

چیز دیگری نظیر این خوشحالی‌های کوچک، این ناراحتی‌های کوچک همین چیزهای کوچک و حزن‌آور و خنده‌دار روزانه‌ایکه در زندگی با آن روبروست موجود باشد، تمام اینها بنظر او عمیق نبود، او خود را ناتوان میدانست و احساس نمیکرد نمی‌تواند به چیزی علاقمند شود.

او در محیط پانسینون راحت نبود و نمی‌توانست خود را با چنین وضعی تطبیق دهد، لندن مانند دوره، کودکیش ملال‌آور بنظر می‌رسید.

پانسینون نیز برای او بشکل یک صدف تو خالی مجسم میشد او تمام امیدهای فرار از آن را از دست داده بود. پس از عید نوئل شخص تازه‌واردی رسید و خود را بطبقه، هفتم پانسینون معرفی کرد. این مرد

آدم شصت ساله‌ای بود و کارهایش در شهر انجام میداد و انتخاب کلماتش کاملاً متناسب بنظر می‌رسید. بزودی یکی از عناصر برجسته پانسیون شد. اسمش فرانسیس هورتون بود. ژانی فر از همان روز اول از او گریب گرفت و از اینکه اهمیتی برای شخصیت او قائل میشدند بنظرش خنده‌دار بود، وقتی هم هورتون در جلسات مهم دعوت میشد، وضعی جالب می‌نمود.

مادر بزرگ می‌گفت: - برتا واقعا "مرد برجسته‌ایست، آنطوریکه به نظر می‌رسد مانند قدیمی‌ها آدم بسیار نجیبی است.

بزودی در صدر سالن جایی برای خود بدست آورد. بعد از ظهرها هنگامی که ژانی فر کنار کتابخانه قرار میگرفت هورتون بین دو زن می‌نشست و قیافه‌ای بخود می‌گرفت. البته رفتارش در برابر ژانی فر متواضعانه و خودمانی بود، مثل اینکه برای نشان دادن شخصیت و تفوق خود، در برابر او ترس و واهمه داشت.

با صدای زیبا و غرای خود، برای اینکه طبیعی باشد اینطور شروع می‌کرد: - روز را چگونه گذراندید؟ خانم پرکینس اجازه می‌فرمائید بالش، شمارا مرتب کنم، اینکار باعث افتخار منست. این یکنوع خوشحالی فوق العاده‌ای برای منست، حالا که در اینجا دور هم جمع شده‌ایم بگوئید به بینم چکاری انجام داده‌اید؟

برتا گفت: - اوه، روز با آرامی طی شد، شما میدانید برای من ممکن نیست که زندگی خود را شبیه ساعت مرتب کنم.

- خانم کومب من کاملاً "باین موضوع بی‌برده‌ام، شما قبل از آنکه بخودتان بپردازید، بتمام موضوعات فکر می‌کنید، راستی باین آدم جاهل اجازه می‌فرمائید تا کار شما را که الان انجام میدهید نگاه کند؟

سپس مودبانه بطرف او خم شد و در یک لحظه پارچه برودری را در میان دست‌هایش زبرور کرد. برتا خندید و کارش را از دستش گرفت، و با لحن کمی متغییری گفت: - اوه، امان از کنجکاوای مردها...

ژانی فراز بالای کتابش بآنها نگرست به عبارت احمقانه مادر و حرکات گستاخانه آقای هورتون کمی دقت کرد، نگاهش را به پائین انداخت بلافاصله صورتش قرمز شد و خود را بدبخت احساس کرد، بنابراین ترجیح داد نگاه نکند.

مادر بزرگ روی صندلی اش تکان خود و گفت: - موضوع چیست... چه شده... آقای هورتون چه میگوید؟

- خانم محترم من احساس می‌کنم که خانم کومب در واقع مهارت عجیبی در بافتنی دارند، در واقع اینگونه افراد در روزگار ماکمیاب هستند "یک ذره زود می‌گذرد...". البته شما به این ضرب العثل قدیمی ما توجه دارید. اما در این باره دوشیزه ژانی فر چه عقیده‌ای دارد؟ این خانم ساکت، در آن گوشه چکار می‌کند؟

بالاخره سخنش را با یک اخم ملامت آمیزی اینطور به پایان رسانید. - من فکر می‌کنم دختر شما علاقه عجیبی به کتابخانه دارد. مادرش ضمن آه کشیدن گفت: - بیفایده است اگر بخواهیم ژانی فر را اجتماعی بار بیاوریم، مدتی است که امید ما از این لحاظ قطع شده است جوانان اصولاً ادب ندارند، عزیزم کتابت را کنار بگذار و کمی مهربان باش.

- بله بیا اینجا، مپس ژانی فر و در محفل ما شرکت کن. "کارکردن و لذت نبردن... هیچ، بی پایان کار فکر نمی‌کنی..."

ضمن اینکه صورتش قرمز شد بشدت خندید او از ژانی فر بشدت بدش می‌آمد و فکر میکرد، که ژانی فر نیز او را مانند پیر احمقی نگاه میکند.

- خانم برکینس میترسم که دختر خانم کوچولوی شما تمام حرفهای مرا در دفتر تند نویسی خود یادداشت نماید.

- بحررفهای خودتان توجه داشته باشید آقای هورتون چه میگوئید منظورتان چیست؟

- ماما، آقای هورتون می‌ترسد آنچه را که می‌گوید ژانی فر ماشین کند.

— آه بله حالا فهمیدم ...

این موضوع سوء تفاهمی در میان آن جمع بوجود آورد. زانی فر روبروی خود را نگاه کرد و برای اینکه نخندد لبانش را بشدت گاز گرفت. آقای هورتون چندین بار بطرف برتا خم شد و مرتباً "سهیل ناجورش رانا ب میداد و میگفت:— واقعا "عجیب است چطور وقت می گذرد واقعا" عجیب است.

هیچ نمیشود تصور کرد از زمانی که اینجا آمده ام پنج هفته می گذرد.

— یعنی ... پس از ده هفته چه نتیجه گرفتید؟

— خانم ارجمند، منم همین مطلب را به خانم کومب می گفتم که برای بنده اینجا لذت بخش است واقعا "لذت بخش است، بخاطر همین موضوع پیشنهاد می کنم، چش کردن کوچکی برقرار سازیم و همین امشب هرچهل نفر به نثار برویم.

— نثار؟ آقای هورتون حماقت، حماقت ... من نمی خواهم به نثار بروم، بازیگران امروز در نقش خود صریح صحبت نمی کنند، شما می توانید با برتا بروید.

— خانم کومب آیا این افتخار را بمن میدهید؟

— اوه، با کمال میل، زانی فر، بدون شک تو هم همراه ما خواهی آمد. — نه متشکرم زیرا فکر می کنم شدیداً "سرما خورده ام، واقعا" جای تاسف است ... زانی فر سرش را بزرگ کند.

— پس خانم کومب ما دو نفر خواهیم رفت، فکر می کنم که شما مخالفتی نداشته باشید.

زانی فر مادرش را دید که رنگ برنگ میشود و دستخوش تاشر شدیدی شده است. صندوق را عقب کشید و بسوی کتابخانه رفت ناگهان از سوی دیگ، اطاق، صدای هورتون را شنید که گفت: — فکر می کنم مادموازل کومب کار ما را خواهد پسندید، من شما قول میدهم که از مادرت شدیداً مواظبت کنم. تا از این گردش مختصر رضایت داشته باشید.

زانی فر به تندی جواب داد: - وقتی خودش رضایت بدهد دیگر ارتباطی بمن نخواهد داشت. درحالیکه از سالن خارج میشد صدائی بگوشش خورد که می‌گفت: - چه نوع تئاتری را دوست دارید؟ منکه شخصا نمایش‌های سرور آور را دوست دارم و شیفته خوشمزگیهای صحیح و سالم هستم...

این "جشن کوچک" کم کم عبادت هفتگی آنها در آمد و هیچوقت زانی فر را دعوت نمیکردند. زانی فر میدید که صمیمیت بین هورتون و مادرش روزبروز زیادتر میشود. خوش مزگیهای این مرد توجه مادرش را بخود جلب مینماید. چون تغییراتی که در روحیه مادرش با رفتن به تئاتر بوجود می‌آمد از نزدیک میدید.

مادرش روش‌های خاص و قدرت صدایش را می‌پسندید و عقیده‌اش را مرتباً در باره هر چیزی می‌پرسید. زانی فر پس از او به صحبت‌ها و نگاههای آنها برخورد میکرد و برایش مشکل بود تا در اطاقی که آنها بودند حاضر شود و وضع آنها را از نزدیک مشاهده کند.

در واقع مادرش زن بسیار ساده‌ای بود که در برابر این مرد احمق بهیجان می‌آمد. مادرش در برابر هورتون چون کشته‌ای بود و زانی فر باین مطلب کاملاً پی برده بود.

مادرش می‌گفت: - سراسر زندگی من پر از نشیب و فراز بود و شوهر بهیچ‌راهم متوجه نشد که چه فداکاری در باره او بعمل آوردم و چطور بهترین سالهای زندگی را برای او صرف کردم. تمام پس اندازهای اول ما را بهدر داد و ما را با وضع بسیار بدی روبرو ساخت وقتی کمی پولدار شد مرا و بچه‌ها را در خانه‌ای مطابق ذوق خود نگه داشت و ما هم قریب دوازده سال در سوراخ کوچکی در محله کورنوال زندگی کردیم، هیچوقت شکایت نکردم زیرا اعتقد بودم که زندگی را باید از جنبه خوب آن در نظر گرفت، اشخاصی که در اطراف ما بودند البته آدمهای نجیبی بودند ولی مثل ما بواقفیت امر آشنائی نداشتند متوجه میشوید.....

هورتون در حالیکه دست مادرش را می گرفت و می گفت: «بهبچاره»

عزیزم .

— تمام سعی و کوشش من این بود که کریستوفر و بچه هایش خوشبخت بشوند ، همین امر نمی گذاشت تا در باره خودم فکر بکنم .

زانی فر ترجیح داد تا از آنجا برود زیرا کارهای آنها زشت و تاجر آور بود ، او دیگر نمیتوانست تحمل کند . چطور مادرش جرات میکرد تا این حد راجع به پدرش صحبت کند ، مگر پدرش در تمام اوقات فدائی مادرش نبود؟ او کسی بود که بهترین سالهای زندگی خود را وقف مادرش کرد . آیا پاپا ظاهرا " چیزی به مادرش نبخشیده بود؟ و برای درک روحیه اش هیچ اقدامی نکرده بود؟

آه پدر بهچاره ام . زانی فر نمی توانست هرگز موی بلوند پدرش را که روی نازبالش قرار می گرفت و هیکل او را که از پائین تپه ، با تکان دادن دست با او خدا حافظی می نمود فراموش کند .

پاپا ، هارولد ، ویلی همه مردند ، همه بدست فراموشی سپرده شدند ، مثل اینکه هیچوقت وجود نداشتند و مادر متظاهرش در برابر این خارجی که چشمان احمقانه ای چون چشمان بیز داشت ، دیده میشد .

شاید میخواست دوباره ازدواج کند؟ تازه چرا اینکار را نکند؟ هیچ چیزی مانع آن نبود که باز هم بیوه بماند سلما " همین چیزها بود که می بایستی اتفاق بیفتد . مادرش بایسی خانم هورتون یعنی زن همین احمق بشود مادری که ه ۵ سالش بود . فکر وحشتناک و زنده ای بود چطور امکان داشت که زنی پس از دوست داشتن مردی بفکر دوست داشتن مرد دیگری باشد؟ هیچ چیز این فراموشی را تیره نمی کرد تمام اینها نفرت انگیز بود .. مادرش در فکر آینده اش بود شاید آنها در صدد بودند که در مرحله دیگر لندن زندگی کنند . آقا و خانم فرانسیس هورتون و زانی فر که دختر خوانده شان بود ، چنین خانواده " نفرت انگیزی را تشکیل میدادند . هر سه نفر کنار میز صبحانه نشسته بودند . هورتون گفت : — مادر

شما و من تصمیم گرفتیم ، عزیزم ... — یک فنجان دیگر جای بریزم فرانسس
 — متشکرم ، برتا ، عشق من ، دیگر کافیست ...
 این خندهٔ هوج حاکی از تعلق و اینگونه لذت بردن هست و بی-
 مزه.....

ژانی فر بااطلاع از وضع نادرست مادر از نگاه کردن آنهازجرمی برد
 او باز هم آنچه را که مادرش انجام میداد استنباط نمیکرد . روزها گذشت
 و اتفاق تازه‌ای روی نداد ، ژانی فر درصدد شدت کار پیدا کند ، درست
 نوزده سالش بود .

مثل اینکه شهرلندن پر از دخترانی شده بود که همه در صدد پیدا
 کردن موقعیتی نظیر او بودند ، ژانی فر از اینکه کاری برایش فراهم شود
 تقریبا " ناامید شد . آگهی‌های "پیشنهاد شغل" روزنامهٔ دیلی تلگراف
 بنظرش جالب نبود . زندگی برایش کاملا " صورت غم انگیزی داشت .

این هورتون احقر ، جنون خاصی داشت تا تمام مطالب روزنامهٔ
 دیلی تلگراف را قبل از مطالعهٔ دیگران ، از سر تا ته مطالعه کند . او
 تصمیم گرفت ، پیش از دیگران از خواب برخیزد و آگهی‌های روزنامه را قبل
 از آنکه هورتون برای خوردن صبحانه پائین بیاید بخواند .

سه روز بعد از این تصمیم ژانی فر ناگهان روی یکی از پله‌های سالن
 ایستاد در باز بود و دست هورتون را که در کمر مادرش قرار داشت دهد ،
 سلما " این دفعهٔ اولش نبود . مادرش موهایش را برابر آینه مرتب میکرد
 و لبخند احمقانه‌ای بر لب داشت و می‌گفت : — فرانسس ، بهتر است جریان
 را بهمه بگوئیم و الا مردم بانتقاد خواهند پرداخت .

— برتا اگر مایل باشید ، من فکر می‌کنم ما میتوانیم جریان را همین
 حالا هنگام خوردن صبحانه رسماً بااطلاع همه برسانیم و اینکار نتیجه‌اش
 این خواهد شد که ...

— من فکر می‌کنم ماما تا حدودی باینکار راضی است ولی ژانی
 فر را نمیدانم ...

هورتون با خنده گفت: - در باره ژانی فر خودت را ناراحت نکن، این کار را بعهدۀ من بگذار تا من با او صحبت کنم فقط باید کمی مقاومت بخرج داد چیزی نمی‌گذرد که با هم دوست خواهیم شد، سلما " تمایلات یک پدر را میداند...
- اوه. فرانسیس چقدر شما خوبید.

ژانی فر بیش از این خبری نشنید پله‌ها را طی کرد و داخل اطاق مادرش شد. از روی بخاری عکس قدیمی و گرد گرفته کریستوفر کومب را گرفت و از پنجره بسوی دودکش‌های بخاری‌های خانه، نگاهی کرد. شهبورچی سرپازخانه از آن طرف به نواختن شهبور پرداخت ژانی فر آهسته‌گفت:

"پاپا چکار باید بکنم؟"



"... با این ترتیب دوستان عزیز باید با خوشحالی فوق‌العاده‌ای بااطلاع شما برسانم که میزبان عزیز و محترم ما، برتا کومب بمن افتخار داده است تا بعدها خانم هورتون بشود..."

جیغ‌های تعجب، موافقت، رضایت از همه افراد دستۀ کوچک پانسیون که در سالن غذا خوری جمع بودند، بگوش رسید و هر کدام نظر خود را اعلام میداشتند.

"خیلی جالب است... ما نظری نداشتیم... تبریکات گرم ما را... شما انسان خوشبختی..."

هورتون ادامه داد: "من فکر می‌کنم خیلی مایل هستید بدانید که این مراسم چموقت انجام خواهد گرفت، من باید بشما بگویم که معمولاً این کار در آینده... آنهم آیندۀ بسیار نزدیک انجام خواهد گرفت، البته در این کار خیلی شتاب دارم، امیدوارم نامزد عزیزم نیز، در احساسات من سهیم باشد."

برتا حرفش را تاکید کرد و به جانشین کریستوفر لبخند می‌زد.

— من در صدد نیستم شما را مدتی از این جا دور نگهدارم ، بخاطر این عروسی سه هفته بگوشه آرامی مسافرت خواهیم کرد ، آنوقت زندگی خودمان را در همین جا دوباره ادامه خواهیم داد .

— چه ... چه ؟ در گوشه آرام چه می‌خواهد انجام بگیرد ؟ برتا باو بگو ، واضح تر صحبت کند ... — ساکت باش ، مادر جان منظورش از وانت نور است .

در همین هنگام هورتون با فصاحت هر چه تمامتر بنای صحبت را گذاشت . " ... او نه فقط برامردخوشبخت روی زمین ساخته است بلکه مرا از یک وضع تنهایی و غم‌انگیز مجرد ، رهائی بخشیده است . او بمن اجازه داد تا کوره راه زندگی که هدف آن مشخص نیست و همانطوریکه سنگ‌ها می‌غلطند شخص هم مرتباً " در آن می‌غلطد ترک کنم ... زیرا سنگی که می‌غلطد جمع نخواهد شد ... "

ناگهان در میان یک مشت از کلمات مبهم خود مکث می‌کند ...

برتا گفت : — ادامه بدهید عزیزم ، خیلی جالب است ...

— آنچه را که من می‌خواهم به دوستان عزیزم بگویم این است امیدوارم همانطوریکه او مرا سعادتمند کرده است منم بتوانم همان اندازه او را سعادتمند سازم .

سپس در میان هلپله اطرافیان در جای خود نشست .

یکی از افراد پرسید : — راستی ژانی کجاست ؟ — آیا این دختر با این زن و شوهر خوشبخت تیریک نگفته‌است ؟ صندلیش خالی بود و کسی او را ندیده بود .

مادر بزرگ گفت : — ژانی باز هم دیر کرده است ، یعنی امکان دارد از خواب برنخاسته باشد چهقدر حماقت ...

در همین هنگام ژانی فر در اطاق ظاهر شد ، یک مانتوی بشمی‌بتن داشت ، کلاهی سر گذاشته بود و در یک دستش چمدان کوچکی بود ، روی بازویش یک بارانی که میر از لکه‌های جوهر بود قرار داشت .

مادر بزرگ فریاد زد: - ژانی ، چه خبر شده است ؟
مادرش گفت : - ژانی ، چه اتفاقی افتاده ؟ افراد پانسیون با علاقه
و ناراحتی او را نگاه میکردند . آقای هورتون که بخاطر موقعیت جدیدش
بیشتر موثر شده بود از جا برخاست .

گفت : - ژانی فر عزیز ، من فکر می‌کنم که شما باید بمادرتان توضیح
بدهید که منظورشان از پوشیدن این لباسها و در دست گرفتن این چمدان‌ها
چیست ؟

همگی انتظار جواب داشتند اما ژانی فر گفت : - من می‌خواهم بروم .
- شما می‌خواهید ما را ترک کنید و با این وضع نامطلوب ما را رها
سازید ؟ هورتون با تعجب او را می‌نگریست . مادر بزرگ بر اثر خشم می‌لرزید
برتا هم دنبال دستمال می‌گشت .

ژانی فر گفت : - آقای هورتون گوش کنید هر جایی که من بروم یا هرکاری
که بکنم یکی مربوط نیست من شنیده‌ام که شما می‌خواهید با مادرم ازدواج
کنید ، خودتان میدانید و منم صمیمانه به شما تبریک می‌گویم و سعادت شما
را می‌خواهم ، حالا صلاح در اینست که دربارهٔ تصمیم من بهیچوجه ، صحبتی
بمیان نیاورید .

- اما ژانی کمی گوش کن منکه چیزی سر در نمی‌آورم .
- شما چیزی ندارید بگوئید ماما ؟ بهر حال این موضوع اهمیت
زیادی ندارد . شما می‌خواهید تغییراتی در زندگی خود بدهید و منم همینطور .
من سیزده سال اینطور زندگی کردم دیگر کافیسیت ، البته گاهگاهی برای شما
کاغذ خواهم فرستاد . خدا حافظ همه .

مادر بزرگ با قیافهٔ برافروخته فریاد زد : - نرو نرو ، یک مرد از میان
شما ، اقلاً نگاه کند او کجا می‌رود . . .

ژانی چمدانش را بعنوان خدا حافظی تکان داد .
- بطرف خانه می‌روم بمنزل می‌روم ، به پلین بر می‌گردم . . .



ژانی فروقتی ساختمان شماره ۷ خیابان مالپ راترک کرد ، درست پنج لیور و شش شلینگ و چهار پنس و نیم پول داشت .
 با اتوبوس‌های مختلف ، به‌مراه چمدان‌های خود حرکت کرد و سه ربع زودتر به ترنی که ، می‌بایستی او را برای همیشه از لندن بگرد رسید .
 سی‌ودو شلینگ و شش پنس موجودی وی صرف خرید یک بلیط درجه ۴ سه شد .

سه شلینگ دیگر ، نیز برای نوشیدن یک فنجان قهوه ، دو برش ژامبون و یک موز خرج شد ، زیرا صبحانه نخورده بود .

هنگام انتظار در ایستگاه ، وقت نکرد تا در باره حرکت خود از پانسیون کمی فکر کند . این پانسیون از شش سالگی خانه اصلی وی بشمار می‌رفت ژانی فر همانطوریکه مادرش را ترک کرد آنرا نیز بدون کمترین تاشری رها ساخت ، ژانی فر با ناراحتی بخود گفت : " من باید آدم غیر طبیعی باشم ، اما نمی‌توانم این حال را همیشه ادامه بدهم ، مثل اینکه بدون احساسات بدنیا

آمده‌ام و این وضع راعده کمی از افراد دارا هستند .

با بهت و حیرت در گوشه‌ای نشست و بطرز مبهمی به رفت و آمد بار بران و جنب و جوش عابریں دقیق شد . سیزده سال پیش او بهمین ایستگاه در حالیکه بیازوی مادرش آویزان بود رسید ، پشمانش پراز اشک بود و بر اثر نورزیاد و سروصداها مرتباً " جیغ میزد . در این هنگام بنظرش آمد که سیزده سال در زندگی جزو عمر وی محسوب نمیشد و او درست مانند دختر کوچک شش ساله‌ای بود ، که خود را تنها احساس میکرد . ژانی فر در گوشه کویهای نشست و ترن او را از این شهری که از آن بیزار بود حرکت داد . او یکباره از این پشت‌بام‌هایی که افق را از نظر او دور میداشت از این سروصداهای کوچها از زبونی و زیبایی قیافه‌های حقیر و همولی جدا شد . ترن او را از وسط چمن‌زارهای وسیع که با پرچین‌ها و رودخانه‌های کوچک قطع میشد هدایت کرد . کم کم در خود رضایت عجیبی احساس کرد . هر اندازه که تپه‌ها را طی میکرد و با مزرعه‌ها روبرو میشد و با گله‌های گوسفندان و افراد روستائی که مسافران ترن را سلام میدادند برخورد میکرد ، مثل اینکه خوشحالی تازه‌ای بوی دست میداد .

ناگهان چشمش به خط خاکستری دریا و زمین‌های قرمز مرتفع دبون افتاد و بجهه‌های رادیدکه با پایهای لخت روی ساحل می‌دویدند و کشتی‌های کوچکشان را روی دریا بحرکت در می‌آوردند . در این هنگام او در گورنوی بود در شهر اصلی خود- که تشکیل میشد از تپه‌های بلند و سخت و دره‌های عمیق ، کدر نزدیکی جنگل وسیعی جایجاخانه‌های کوچک خاکستری رنگی ساخته شده بود . بر اثر هیجان ، ایستگاه را عوضی گرفت و در سنت برید از ترن پیاده شد وقتی دید ترن راهش را ادامه میدهد و او را با چمدانهایش بایست کیلومتر فاصله تنها گذاشته است ، بشدت ناراحت شد .

ژانی فر بی پولی خود را از یاد برد ، از ایستگاه خارج شد و بیکی از گاراژها مراجعه کرد و پس از بیست دقیقه با یک ماشین خودروی قدیمی بسوی پلین راه افتاد . بدون توجه بگرد و غبار کلاهدش را برداشت و موهایش را در

دسترس باد قرار داد و صدای موتوربوی بنزین را بکلی فراموش کرد. بجلو خم شد و با نفس عمیقی بوی درختان و پرچین‌ها را در ریه خود داخل میکرد دو گل‌های پامچال را که در سرازیه‌های کنار بوته‌های خاردار روئیده شده بود بدقت می‌نگریست.

بلافاصله بی‌الای تپه بزرگی رسید، در ته دره از دور چون دریاچه آرامی آب‌های خاکستری بندر می‌درخشید. روی تپه، دوردستی شهری بنا شده بود و ساختمان‌های آن کم کم تا قسمت ارتفاعات ادامه داشت. ستون‌هایی از دود مرتباً از خانه‌های قدیمی به‌هوا متصاعد بود. اسکله‌های شلوغی که دستخوشا موج دریا بود، حدود آنها با اولین ردیف خانه‌ها می‌رسید. یکی از کشتی‌ها از بندر خارج میشد از تنگه‌ای گذشت و آهسته و موقرانه بسوی دریای بزرگ حرکت کرد و سه بار سوت زد. مرغان دریائی مرتباً اطراف کشتی‌هایی که لنگر انداخته بودند پرواز میکردند. راننده ماشین خودرو بطرف ژانی فر خم شد و با انگشتش شهر کوچک پلین را نشان داد و با فریاد گفت: "این پلین است..."

سرعت وسیله نقلیه بر اثر ترمز کم شد و آهسته و آرام از دامنه سنگی پائین آمد. اینجا و آنجا خانه‌های کوچکی با دقت ساخته شده بود و در آنها مرغ‌ها و اردک‌های فراوانی در حرکت بودند. آنها در یک دیوار سنگی داخل شدند و وارد بندر شدند که سایه‌های خانه‌های خاکستری در آب درخشان منعکس بود. ژانی فر از ماشین به‌پاده شد، مدتی در ایستگاه ماند و فکر میکرد بزودی داخل پلین خواهد شد و خود را از زنجیر تنهائی نجات خواهد بخشید. با آه تسکین بخشی احساس آرامشی در خود کرد و دیدن آنجا را که مدت‌ها آرزوی آنرا در دل می‌پروراند غنیمت شمرد. ژانی فر کرایه ماشین را پرداخت از روی راه آهن عبور کرد، در کوچه‌های تنگ پلین در حالیکه چمدان‌هایش را در دست داشت سرگردان ماند نمیدانست کجا برود و چه آدرسی را از افراد بپرسد. بطور مبهم بیادش آمد که خانه پیچگی دور از شهر، روی تپه، نزدیک ارتفاعات کنار دریا قرار داشت.

در همان هنگام ناگهان بیادش آمد که خانهٔ پیچکی دیگر با او تعلق ندارد چون در طول سالها از آن دور و ناشناس مانده بود و اشخاص بهیچوجه برای پذیرائی او آمادگی نخواهند داشت. احساس میکرد که یک نوع دلسردی سراسر وجودش را فرا گرفته است، مثل اینکه در خانهٔ مخصوصش خود را بیگانه میدانست.

آفتاب غروب میکرد ژانی فر در حالیکه خسته، پریشان و گرسنه بود، در نقطه‌ای ایستاد و در صدد برآمد تا از کسی کمک بگیرد، حتی نمی دانست دنبال چه چیزی می‌گشت بالاخره بازوی عابری را گرفت و از او پرسید:

" بگوئید به بینم در پلین کسی هست که نامش کومب باشد؟ "

آن مرد با دقت و راندازش کرد و پرسید: " دختر کوچولوی من، کدام کومب منظورتان هست؟ آخر در پلین تعداد کومب‌ها زیادند. "

ژانی فر کوشش کرد تا قوای خود را متمرکز کند متأسفانه نمی‌توانست اسم اصلی هیچیک از فامیل‌های خود را که در دورهٔ کودکی آنها را می‌شناخت بیاد بیاورد البته اعموها، عمه‌ها، پسرعموهای زیادی داشت ولی نمی‌توانست آنها را از یکدیگر تشخیص بدهد.

با ناراحتی گفت: - من بهیچوجه آنها را نمی‌شناسم، آخر مدت‌هاست که من اینجا را ترک کردم و فعلاً " در اینجا غریبم و نمیدانم چه کسی را باید دید. "

- دو مادمازل کومب هستند که مفازهٔ کوچکی را مقابل بانک اداره می‌کنند ممکن است آنها اطلاعاتی در اختیار شما بگذارند. این‌ها دختران ساموئل کومب می‌باشند که مدتی است فوت کرده است این‌ها دختران منی هستند اما خیلی مهربانند شما می‌توانید آنها را به بینید.

ژانی فر بلافاصله گفت: - اوه، بله، بدون شک آنها میتوانند مرا راهنمایی کنند اما می‌ترسم که ناراحت بشوند شما فکر می‌کنید که از سؤال من ناراحت نخواهند شد؟ شاید بهتر است اول به هتل مراجعه کنم.

- یعنی فکر می‌کنی اینها با شما فامیل باشند؟ - بله امید زیادی دارم

آخر نام منبهم کومب است .

— اوه . پس دختر خانم ، ماری و مارتا از شما خوب پذیرائی خواهند کرد درست روبروی شما ، همین خانه با چکش خنده دارش ، خانه آنهاست شب بخیر .

— شب بخیر متشکرم .

از کوجه گذشت ، در را زد ، ولی ناراحت بود ، خجالت میکشید ماری و مارتا ، و اطمینان داشت که این نام ها قبلا " بگوشش خورده است عمه ماری عمه مارتا . . . راستی هارولد نبود که آن موقع ها از آنها صحبت میکرد ؟ اما این دختر خانم های پیر ، ژانی فر را بیاد خواهند آورد ؟ در باز شد ، زنی چاق با موهای سفید چشمان آبی گونه های قرمز ، در آستانه در ظاهر گشت و پرسید — شما آتی ها کینگ هستی که برای من روزنامه آوردید ؟ آه ، به بخشید ماد مازل در این تاریکی من نمی توانم خوب به بینم مفازه فعلا " تعطیل است شما چیزی می خواهید ؟ ژانی فر شجاع ، ژانی فر مصمم ژانی فری که طبقه هفتم خانه خیابان مالپ را با آنها تکبر و اطمینان ترک کرده بود ، در این هنگام بصورت دختر کوچک لرزانی ، دختری که آماده گریه شده بود در آمد .

گفت : — معذرت می خواهم از اینکه شما را ناراحت کردم متاسفم اما نمیدانم کجا باید بروم و چکار باید بکنم شما میتوانید بمن بگوئید ، کریستوفر کومب فامیل شما بود یا نه ؟

زن مانند آدمهای سی حسی مدتی سی حرکت ماند ، سپس قیافه اش باز شد و خندید .

گفت : — بله او بر عموی من بود ، من و خواهرم وقتی آنها کوچک بودند کارهای آنها را انجام میدادیم او ما را همیشه عمه صدا میزد .

در حالیکه اشک های ژانی فر سرازیر میشد گفت : — اوه ، چقدر خوشحال شدم ، شما مرا نمی شناسید ، من دخترش هستم ، من ژانی فر کومب هستم . زن در حالیکه یک قدم جلو می گذاشت پرسید : — چه گفتی ؟ می خواهی

بگوئید که شما ژانی فر هستیید ژانی فر کوچک کریستوفر؟

— بله .

زن برگشت و فریاد زنان گفت : — مارتا ، مارتا زود باش بیا ، زود باش . . .

به بین چه حدس می زنی ؟ چه کسی میتواند این موضوع را باور کند ؟

زن دیگر درست شبیه خواهرش ، اما کوچکتر و قوی تر در جلو اطاق

ظاهر شد : — چه اتفاقی افتاده ؟

— نگاه کن ، دختر کوچولوی کریستوفر چقدر بزرگ و قشنگ شده است

راستی مارتا ژانی را بیاد می آوری ؟

— دختر کریستوفر ؟ غیر ممکن است این موضوع را حتی با چشمان خودم

هم به بینم باور نمی کنم ، چطور شد که پس از سالها شما اینجا آمدید ؟ عزیزم

حالا بیائید تو ، تا کمی شما را به بینم .

او را بیک آشپزخانه ، کوچکی که پنجره های آن بسوی بندر باز میشد

هدایت کردند . پرده ها کشیده شده بود ، ژانی فر توانست براحتی منظره

عروب بندر را در همان حالتی که چراغهای کشتی روشن بود ، بخوبی تشخیص

بدهد . اطاق کوچک و راحتی بود ، آتش بخاری روشن بود . شام بسیار ساده ای

از نان و پنیر و نان شیرینی گرم ، حاضر کرده بودند . اطاق با چهار شمع که

می سوخت روشن بود و شعله هایش بر اثر بادی که از پنجره ، باز می آمد نگان

می خورد . کنار بخاری گریه ای خوابیده بود و پنجه های خود را می لیسید .

یک بوفه ، قدیمی که پر از ظروف چینی بود در گوشه ، اطاق فرار داشت

در بالا صدای ضربه های یک نواخت ساعت دیواری بگوش می رسید ، کتری

روی آتش می جوشید و سرو صدا می کرد . ناگاه صدای پروانه ، یکی از کشتی ها

که آب را حرکت میداد و سرو صدای زنجیرها و صدای ملوانان آن بگوش رسید .

این سرو صداها در ژانی فر خاطرات فراموش شده ای را بیدار کرد او خود را

دختر کوچکی دید که روی شانه های پدرش قرار دارد و از پنجره ، اطاق خواب

خام شده ، دست های بسوی روشنی های دور دستی دراز است .

نگاهی با اطاق کوچک انداخت شعله ، اجاق را دید شمع ها را که سایدهائی

در سقف بوجود می‌آورد. میل محقر و غذای مصرف شده، دو زن من خندانی را که بعنوان خوش آمدگوئی دست خود را بسوی او دراز کرده بودند مشاهده کرد.

ژانی مردو چشم اشک آلود خود را متوجه آنها ساخت از ضعف خود رنج می‌برد، ولی خوشحالی غیر قابل وصفی را در خود احساس میکرد. آنوقت گفت: - شما نمیدانید که تمام این‌ها برای من چه مفهومی در بر دارد، تمام اینها، تمام اینها پیش من، خلاصه...

۹

روز بعد مطالب گفتنی و بیان کردنی گفته شد ، عمه‌ها خواستند به تمام جزئیاتی که از آغاز حرکت ژانی فر روی داده بود پی ببرند . آنها سئوالات زیادی که در بارهٔ لندن نمی‌دانستند مطرح کردند و برای دختر بیهوا از اینکه مدت‌ها در آنجا اقامت کرده بود اظهار دلسوزی کردند .

آنها از مرگ هارولد مطلع بودند ، ولی از مرگ ویلی خبر نداشتند سپس گفتند که جنگ تغییرات چندانی در وضع پلین بوجود نیاورده ، ولی عده زیادی از اهالی برای همیشه آنجا راترک کردند .

ژانی فر بنوبهٔ خود سئوالات زیادی در بارهٔ فامیل‌های خود که هنوز در قید حیات بودند مطرح کرد . حتی مطالبی از پسر عمو انتل و عمو انتل شنید اما ناچارشدا اعتراف کند ، که تمام این اسامی تا آن زمان بگوشش نخورد ه است .

سیمس در پلین کمی به گردش پرداخت اما بر خلاف انتظار باستانیای

انتهای یکی و در کوجه در بقیه جاها ، از تپه و ارتفاع خبری نبود . کمتر از چیزها بیادش می‌آمد ، شهر هم بنظرش نا مانوس جلوه‌گر شد ، ولی این موضوع سبب نمیشد که بآن علاقمند نباشد .

این همان بندری بود که کشتی‌ها ، ملوانان و منظره* دریا او را بیش از پیش خوشحال میساخت . بکمک جاده و کوره‌راهها بسوی برج بزرگی ، که در سرازیری تپه قرار داشت رهسپار شد و به قبرستان لانوک رسید . مدتی در لابلای قبرها قدم زد ، مدتی به جستجو پرداخت بالاخره کنار نهال نارون و پرچین ، تعداد زیادی سنگ‌قبر که حاوی نام کومب بود برخورد کرد .

بعضی از آنها تازه بود ، عده* دیگر زیر شاخ و برگ‌های پیچک‌هایی که بر اثر مرور زمان فرسوده شده بود ، قرار داشت . در یک طرف ، قبرهای هربرت کومب و زنش ماری کومب ، ساموئل و زنش پوزی به چشم می‌خورد .

در آنجا حتی الیزابت استونسمن و شوهرش نیکلا ، حتی قبرهای پسران و نوه‌های دختری ، آنها نیز وجود داشت .

نزدیک پرچین سنگ قبری که بنظر میرسید از سایر سنگ‌ها قدیمی‌تر است به چشم می‌خورد . ظاهر آن کمی خراب شده بود و گیاه پیچک رویه آنرا کاملا " فرا گرفته بود . زانی فر مجبور شد شاخه‌هایش را کمی از هم دورسازد تا بتواند نوشته* آنرا که تا اندازه‌ای محو شده بود بخواند .

" زانت کومب اهل پلین تولد در آوریل ۱۸۱۱ فوت در سپتامبر ۱۸۶۳ شوهرش توماس کومب تولد در دسامبر ۱۸۰۵ فوت در دسامبر ۱۸۸۲ که بخواب ابدی فرو رفته‌اند .

غیر از آنها قبرهای قدیمی‌تری وجود نداشت و زانت از خود پرسید مثل اینکه آنها اولین افراد خانواده* کومب و موسس آنها محسوب میشدند .

کمی دورتر دو قبر نزدیک بهم به چشم می‌خورد در اینجا قبرهای سوزان گولین کومب زن ژوزف کومب و زن دوم او ، آنی که در سال ۱۸۹۰ در سن بیست و

چهار سالگی فوت کرده بود به چشم می خورد . قبر ژوزف آنجا نبود این همان پدر بزرگش بود ، که برتا می گفت خیلی مفرور و ظالم بوده است .

بیچاره آنی بیش از ۲۴ سال نداشت . بالاخره سنگ قبری را که دنبالش می گشت پیدا کرد . سنگ قبری بود که کمی دورتر قرار داشت و نوشته هایش هنوز تازه و مشخص بود . " این جا آرامگاه کریستوفر کومب ، پسر ژوزف و سوزان کلین کومب است که زندگی خو در در شب ۵ آوریل ۱۹۱۲ در سن چهل و شش سالگی از دست داد . "

زانی فر زانو زد ، علف هائی را که روی سنگ قبر قرار داشت کنار زد . سپس کنار پرچین کوزه شکسته ای را پیدا کرد و آنرا از آب چشمه نزدیک کلیسا پر کرد و در داخل آن گل های ترگس را که چیده بود قرار داد . مدتی به تماشای قبرهای اطراف پرداخت و غالب آنها که در آخرین قسمت کورستان به خانواده ها اختصاص داشت توجه او را بخود جلب کرد . بطوریکه اگر ریزش گل های باغ همسایه نبود ، وضع ظاهری آنها بهیچوجه بهم نمی خورد .

زانی فر پس از کمی دقت و بررسی قبرها ، بدون ترس و وا همه آنها هم آهسته و آرام بسوی پلین برگشت . در وسط راه از پسر بچه ای آدرس خانه پیچکی را پرسید ولی پسر بچه سرش را تکان داد و یاد آور شد که چنین خانه ای باین نام در پلین وجود ندارد و زانی فر تاکید کرد که چنین خانه ای وجود داشت و قبل از جنگ در آن زندگی میکرد . سپس آن پسر بچه از زنی که از آنجا می گذشت پرسید .

— خانم نایلین شما بگویید آیا جایی را می شناسید که نامش خانه پیچکی باشد؟ این دختر خانم میگوید که در آنجا زندگی کرده است مکه چنین چیزی را بیاد ندارم .

زن جواب داد : — بدون شک منظور این خانم ویلای بلوو است من فکر میکنم که در گذشته آنرا خانه پیچکی می گفتند البته مربوط به زمانهای خیلی قدیم است .

پسر بچه توضیح داد: - الان دختر خانم در آنجا پیچکی وجود ندارد و خانه بسیار زیبایی شده است و صاحبان فعلی آن، خانم و آقای واتسون هستند علاوه شما میتوانید آنها را میان باغ به بینید.

ژانی فریاد قدم‌های مرددی بسوی خانه‌ای که دورتا دور ساختمان مربع شکلش را، باطناب محدود کرده بودند راه افتاد.

نرده‌سبزی جلو حیاط وجود داشت و خیابان باریک منظمی، شخصرا به ساختمان هدایت میکرد. در خانه هم رنگ سبز روشنی داشت و پشت‌بام آن تعمیر شده بود و تخته‌سنگ‌های قدیمی آن به تخته‌سنگ‌های درخشنده‌ای تبدیل شده بود. در جلوخان خانه از پیچک خبری نبود ولی برای تزئین حیاط دو جرز زیر پنجره را، بسنگ شرقی‌ها درست کرده بودند در محل رختشویی، گلخانه کوچکی وجود داشت بجای خیابان باریکی که به ته باغ منتهی میشد، مالکن سر پوشیده‌ای ساخته شده بود.

زنی روی تاب پرتقالی رنگی دراز کشیده بود و روی زانوهایش قطیفه‌ای بود، مرد مسنی نیز کنار باغچه خم شده بود و یک قیچی باغبانی در دست داشت، کمی بعد مرد سرش را بلند کرد و پیشانی‌اش را با دستمال پاک نمود.

ضمن اشاره به زنش گفت: - عزیزم فکر می‌کنم که باید کمی در اینجا کودریخت. وقتی دید ژانی فرآنها را از روی پرچین نگاه می‌کند ابروها را در در هم کشید و روپش را برکرداند. سگ کوچک خانه بنای عوعو را گذاشت. مرد گفت: - ساکت شو بو- بو.

سپس صدایش را بلند کرد و گفت: - " این سگ کوچولو، نگهبان خانه است و بلافاصله افراد خارجی را تشخیص میدهد."

ژانی فر عقب گردی کرد و بلافاصله از آنجا دور شد قلبش سنگینی میکرد و چشمانش پر از اشک شد و بغض گلویش را گرفت.

ساختمان بلوو نمی‌توانست جز نام زود گذری برای خارجی‌ها باشد و چیزها را تعمیر بدهد. صاحبان خانه تصور میکردند که خانه با آنها تعلق

دارد و آنها می‌توانند آنها را مطابق میل خود تغییر بدهند. البته خانه با آنها تعلق داشت و آنها می‌توانستند بهر کاری که می‌خواستند مطابق میل و سلیقه خود انجام بدهند ولی در نظر ژانی فر خانه‌ای بود، که قبلاً "در آن خانه تباب و سگ عوعو کن وجود داشت. تنها دختر کوچکی دیده میشد که از گوشه‌ای بگوشه دیگر پرچین می‌دوید و با دست‌های باز خود پدرش را صدا می‌زد..."

آنروز ژانی فر در مغازه به عمه‌هایش کمی کمک کرد، اما آنها احتیاج زیادی باو نداشتند زیرا کار مشکلی نبود، بعلاوه با آنکه قریب شصت و نه سال داشتند ولی باز هم فعال بنظر می‌رسیدند.

بعد از ظهر آنروز ژانی فر آنها خواست، تا برای او از پلین و از پدرش هنگامی که بچه‌ای بیش نبود از پدر بزرگش و تمام جریاناتی که مجموعه زندگانی آنها را تشکیل میداد تعریف کنند.

ژانی فر تاریخ گذشتگان را یکی یکی در نظر گرفت و بانام مردان و زنان آشنا شد، و آنها را با تمام خوشی‌ها، رنج‌ها و عشق‌ها و کینه‌ها در برابر خود همانطوریکه شنیده بود مجسم کرد. لحظه‌ای با تمام کسانی که در دنیا نبودند و بصورت مثنی خاک در زیر سنگ‌های خاکستری، قرار داشتند آشنا شد.

ژانت، ژوزف، کریستوفر، ژانی فر، بخاطر همان عشق عجیب بخاطر وضع روحی و مضطرب و ناراحت، بخاطر شیفتگی بزیبائی خاص و آزاد، باهم متحد بودند. تنها مرگ توانست آنچه را که هر یک از آنها دوست میداشتند از آنها بگیرد بدون اینکه رشته‌هایی را که همه آنها را با همان روحیه عشقی متشکل میساخت قطع کند.

"من فکر می‌کنم عمو فیلیپ پدر بزرگم را بهیچوجه دوست نمیداشت و دربارۀ فرزندش نیز کینه می‌ورزید و پدرم نیز از این کار رنج می‌برد."

ژانی فر نسبت باین پیرمرد که هم افراد خانواده‌اش را به رنج و بدبختی سوق داده بود کینه می‌ورزید می‌گفت: "من می‌خواهم ناراحتش کنم من

وسله‌ای فراهم خواهم کرد تا او نیز بنوبه خود بترسد ، همانطوریکه دیگران را بنوبه خود یوحشت اسداخت ، ما که در باره مرگ چیزی نمیدانیم ولی چرا باید او را راحت گذاشت تنها باین دلیل که او پیر است ؟ چرا کسی جرات نمی‌کند تا واقعیت را برای او روشن کند ؟ من فکر می‌کنم مسئله مهم همین جاست .

مارتا حرفش را قطع کرد و گفت : - اوه ، چرا پسر عموی تو فرد این جرات را داشت حتی خیلی هم زیاد ، این همان کسی است که در جوانی پدر بزرگت را از بیمارستان سودمین به منزل آورد این همان شخصی است که هفده سال بعد ، هنگام مرگ کریستوفر نتیجه کار را به عمو فیلیپ یادآوری نمود ، فرد برای کریستوفر و عمو ژوزف دوست خوبی بود .
- خیلی میل داشتم از او تشکر کنم ، اما مثل اینکه در جنگ کشته شد اینطور نیست ؟

- بله بیچاره جوان ، اما ماری ، بنظر تو آن سال چه سالی بود ؟
- فکر می‌کنم سال ۱۹۱۷ بود که زن بیوه اش پسری بنام ژان از خود باقی گذاشت ولی زنش نورا هم پس از او فوت کرد در واقع این پسر یک کومب واقعی است و امروز در پلین جزو افتخارات ما محسوب میشود .
مارتا خندید و گفت : - همینطور است ما به ژان افتخار می‌کنیم افراد مسن این شهر مرتباً " در باره او صحبت می‌کنند .

ژانی فر پرسید : - الان چکار می‌کند ، من فکر می‌کنم سابقاً " من با پسر کوچکی بنام ژان بازی میکردم ولی خیلی از من بزرگ تر بود .
ساین ممکن است همان باشد وقتی با خانواده اش در مزرعه بازی میکرد پدرت فکر می‌کنم ترا بدیدن او می‌برد ، در هر صورت این ژان آدم با شخصیتی است ، زمان جنگ با آنکه ۱۷ سالش بود و در صدد برآمد تا تنها و با یک کشتی کوچک بفرانسه برود ، خوشبختانه در بندر پلیموت او را سالم دیدند و او را بشهر خود برگرداندند ، ژانی فر گفت : - یعنی او نتوانست به جبهه جنگ برود ؟ - نه کوچولوی من ، او نتوانست چون سنش کم بود ، بخاطر همین موضوع

مادرش فوت کرد و مزرعه رو دستش ماند و با مختصر پولی که داشت خودش را اداره میکرد.

مارتا که بر اثر غرور قرمز شده بود گفت: - میدانی چکار کرد؟
ژانی فر با خنده در حالیکه دوزن رانگاه میکرد سرش را تکان داد.
- نمی‌توانم حدس بزنم. - از برادرم توم، از پسر عمویش جیم خواست تا کارخانه‌ای را که پس از ورشکستگی تعطیل شده بود در اختیار او قرار بدهند ضمناً "برای یادگیری امور فنی بمسافرت برداخت، الان در حدود چهار سال است که برگشته و فعلاً" درکار خود وارد است و از آن زمان تا کنون بهیچ کاری جز ساختن کشتی‌های تفریحی نمی‌پردازد.....

در زمستان و تابستان مرتباً "سفرش می‌پذیرد همین موضوع تمام افراد پلین را بهیجان آورده است. از همین پنجره طرف راست بندر را نگاه کن این کشتی بزرگ را که از تمام قسمت‌های یولیمار بلندتر است می‌بینی این جرثقیل‌ها این انبارها، این دکل‌ها...

بهر حال این کارخانه ژان است و کمی عقب‌تر از کارخانه سابق کوب‌ها قرار دارد اما ده برابر بزرگ‌تر از آنست حالا چه می‌خواهی بگویی؟
- اینکار را در چهار سال انجام داد؟ پس مثل دیوانه‌ها کار میکند؟
راستی این دکلی که پشت سر جرثقیل است چیست؟

- این، آخرین کشتی بادبانی صد تنی است که تازه ساخته شده است در تابستان آینده دوتا از کشتی‌های کارخانه ژان، بسوی کاوز حرکت می‌کند دو کشتی کوچکی که در سال دوم ساخته شد به آقایان فالموت تعلق دارد و بدون شک در مسابقه کشتی‌رانی ماه اوت اینجا خواهند آمد - کارخانه باید ضررهایش را جبران کند و درآمد زیادی داشته باشد - درست است که توم در ویلای قشنگی وسط باغ بزرگی زندگی می‌کند جیم هم یک خانه‌ای نزدیک آن دارد و در آنجا با دخترش زندگی می‌کند، ولی همه اینها حالا مردان سالخورده‌ای مثل ما هستند ولی باز هم کار می‌کنند من تا حالا چنین افراد فعالی ندیدم اینطور نیست ماری؟

— همین طور است اما اصل همان ژان است، تنها او شخص بزرگی است آه، ژانی فر فقط پدرت برای دهنن همین چیزها زندگی میکرد.

ژانی فر گفت: «حتماً خوشحال میشد و بخود می‌بالید اینطور نیست؟ و اگر میدید کارها رو براه است یک نوع خوشحالی باو دست میداد و از این همه دگرگونی‌ها غرق در تعجب میشد! — البته تعجب میکرد، اما تمام این دگرگونی‌ها مربوط به فکر عالم است تمام افراد باین موضوع هترفند.

— اما عمو فیلیپ چه میگوید؟

— البته سرش را پایین می‌اندازد، اما اگر جوان بود وسیله‌ای فراهم میکرد و چوب لای چرخ آنها می‌گذاشت.

ژانی فر در حالیکه با برو هایش چنین میداد گفت: — فکر می‌کنم لازم است بروم و عمو فیلیپ را به بینم من وحشتی از او ندارم.

— اوه، نه عزیزم، آنجا برو او ترانپخته خواهد خورد.

— من خیلی میل دارم او را به بینم...

— احتیاجی نیست با او در کارها مشورت کنی مگر اینطور نیست مارتا؟

— بله درست است...

— این مرد وحشتناکی است او جز به منشی خود و احیاناً "بکسانی که کارهای مهمی برایش انجام میدهند بکسی توجهی ندارد ماگی بات مدتی برای او کار کرد او ماشین نویسی بود، تازگی شوهر کرده است فیلیپ با خشونت با او رفتار میکرد حالا با او خوب نیست و کسانی که می‌خواهند با آن زن کار کنند بدر رفتاری می‌کند. راستی مارتا آیا کسی جانشین ماگی شده است؟

— نه... نه فکر نمی‌کنم.

ژانی فر گفت: — ماشین نویس، تو فکر می‌کنی که احتیاجی به ماشین نویس دیگری دارد؟

— من نمیدانم، اما ممکن است دخترانی باشند، که بخواهند پیش او کار کنند و از حقوق ناچیزی که او بآنها میدهد خوشحال شوند.

— بسیار خوب حالا که لازم است در پلین کاری پیدا کنم بنابراین بهتر است اول آنجا بروم .

— ولی ژانی مگر تو ماشین نویسی میدانی ؟

— عجب ، من دوره منشیگری را در لندن تمام کرده ام .

— خدای من ، چقدر زرنگی ، می ترسم که این ملاقات سبب شود که تو در

تمام روز در اطاق کوچک اداره بنشیننی و او هم چیزهای نامربوط بتو بگوید .

حرفهای مرا باور کن ، بهتر است از تجربه ما استفاده کنی و اینکار را نکنی .

— اما بهر حال میل دارم آنجا بروم می خواهم یکبار هم شده او را

آزمایش کنم ، اگر از او خوشم نیامد آنوقت جای دیگری را در نظر خواهم

گرفت ، بعلاوه ممکن است تنها منشی اصلی دفتر بنگاه باشم و کاری بکار پیر—

مرد نداشته باشم ، حالا زود است افلا کوش کنید راستی این موضوع

جالب است نام بنگاه چیست ؟

— هاگ و ویلیامز روی اسکله ها ، اما ژانی بهتر است آنجا نروی .

— چرا چرا همان جا می روم .

صبح فردا ژانی فر براه افتاد و به ساختمان کهنه آجری که روی اسکله

کوچک قرار داشت رسید . بالای در با حروف رنگ و رورفته ای نوشته شده

بود هاگ و ویلیامز ، ژانی در راکشید و داخل شد . یکی از مستخدمین اداره

جلو آمد و پرسید .

— چه میخواهید ؟ ژانی فر گفت :— می خواهم رئیس دفتر را به بینم .

— آقای نورتون ؟ چه میخواهید بایشان بگوئید ؟

— می خواهم بدانم در این جا محل خالی برای یک ماشین نویس هست

یا نه فکر می کنم کسی بجای دختر خانم بات نیامده باشد .

آه ، کمی تأمل کنید . لحظه ای گذشت مستخدم جوان به همراه نورتون

ظاهر شد .

رئیس دفتر گفت :— شنیدم که شما برای کار اینجا آمدید در این جا

کار زیاد است و می خواهیم کسی را استخدام کنیم ، اما ضمن احترام به شخصیت

شما احساس میکنم که شما خیلی جوان هستید و ما به شخص آزموده‌ای احتیاج داریم .

ژانی فر گفت : - من چنین وضعی دارم من تندنویسی و ماشین نویسی و سایر کارهارا میتوانم انجام بدهم ، خوشحال میشوم اگر مرا آزمایش میکردید .
رئیس دفتر در حالی که می‌خندید پرسید : - می‌خواهی شانس شما را آزمایش کنم . راستی نام شما چیست ؟

در جواب گفت : - کومب ، ژانی فر کومب .

رئیس دفتر آهی کشید و با بهت و حیرت گفت : - پس شما یکی از فامیل‌های آقای کومب هستید ؟

ژانی فر بالحن بی تفاوتی گفت : - اوه ، شاید یکی از اقوام دور ایشان باشم من فکر می‌کنم که این نام در سراسر شهر پیچیده باشد .

- ممکن است . . . ممکن است البته این پیرمرد فامیل زیادی دارد ، اما بنظر من با آنها زیاد خوب نیست همیشه تنها زندگی می‌کند ، البته شما باین موضوع بی برده‌اید .

دوروز بعد ژانی فر توانست برای اولین بار با عمو فیلیپ ملاقات کند . چون در اداره مانده بود ، نامگذاری از نامه‌ها را تمام کند ، همکارانش ساعت ۵ بعد از ظهر طبق معمول اداره را ترک کرده بودند ، تنها ژانی فر و نگهبان که در یکی از اطاقها زندگی میکرد تنها مانده بودند .

نامه‌ها را در ساعت شش و ربع به پایان رسانید و آماده رفتن بود که در این هنگام دید در اطاق عموی نیمه باز است .

انگیزه کنجکاوی در دختر زیاد شد طول کریدور را پیمود در را کشید ناگهان در آستانه در توقف کرد و با مرد پیری با قیافه پریده و چین‌های فراوان صورتش ، که دستش بر چنگالهای پرندگان شبا هت داشت ، و روی میز تحریرش

خم شده است روبرو شد. رنگ پریدگی فوق‌العاده، قیافه با موهای سفید سرش رنگ سیاه لباسش را نمایان تر میساخت. آیا این عمو فیلیپ بود که در آنجا بود؟ این همان پیرمرد کوچک و ضعیفی است که پدرش دشمنی داشت؟ آهسته صدا زد: - فیلیپ کومب. پیرمرد سرش را بلند کرد، روی آستانه اطاقش دختر جوانی را دید که موهای مشک‌اش به پشت ریخته شده است. با چانه‌آمرانه، دست‌ها را صلیب وار روی سینه گذاشته او را نگاه میکند.

جوابی نداد دست لرزانش را روی دستگیره صندلیش قرار داد، مثل اینکه خواب می‌بیند او را و رانداز کرد. زمان و مرگ از نظر او محو شده بود. "این خود ژانت بود که در برابرش قرار داشت، ژانت که از جلو کشتی جدا گردید ژانت که رویاهای دوره کودکیش را در نظرش مجسم میساخت، ژانت که ژوزف را همیشه بر دیگران ترجیح میداد."

چشمان فیلیپ به شبح سایه داری که در آستانه اطاق قرار داشت خیره شد گفت: "چرا برگشتی می‌خواهی انتقام ژوزف را بگیری؟"

ژانی فر گفت: "چرا اینهمه در باره ژوزف صحبت میکنی، مگر پدرش کریستوفر را فراموش کردی؟"

فیلیپ فریاد زد: - منکه با پدرش بهیچوجه مبارزه‌ای نداشتم، هر چه باو رسید استحقاق آنرا داشت منکه مسئول کارهای پست فامیل خود نیستم. "ژانی فر عمویش را دید و احساس کرد که به خشم زیادی دچار شده است.

آنوقت گفت: "شما عقیده دارید کریستوفر آدم پستی بوده است چون میان مردان بدبختی نظیر صیادان و روستائیان زندگی میکرد، پس آدم پستی بود، چون محبوب و محترم می‌زیست و همه مردم پس از مرگش ناراحت شدند، اما شما چکار کردید؟ شما خودتان را موفق میدانید، بعلاوه در زندگی چکاری انجام دادید؟ تمام اهالی پلین از شما بیزارند اگر پیر و ضعیف نبودید امکان نداشت شما را لحظه‌ای راحت بگذارند."

فیلیپ روی صندوقش خم شد چشمانش نیمه باز ماند و مرتباً " نفس می‌زد ، سپس پرسید : " اما شما را به خدا بگوئید به بینم شما کی هستید ؟ " ژانی فر از اینکه شنیده بود افراد از این پیرمرد می‌ترسند ، خنده‌اش گرفت . آنگاه با خوشحالی گفت : " من کی هشتم ؟ سایه‌ای از گذشته ، به بینید چطور وقتی شما نزدیک میشدم شما دچار وحشت شدید . " فیلیپ از جابر خاست به عصایش تکیه داد ، در حالیکه ژانی فر را از نظر دور نمیداشت بآرامی باو نزدیک شد آهسته گفت : " کی هستید ، بگوئید به بینم کی هستید ؟ "

دختر سرش را عقب داد بشدت خندید و همانطوریکه ژوزف می‌خندید و بهمان وضعی که کریستوفر می‌خندید .

گفت : " من ژانی فر کومب هشتم دختر کریستوفر ناکام ، " فیلیپ با تردید نگاهش کرد و به حافظه خود فشار آورد : " ژانی فر ، من ژانی فر را نمی‌شناسم مگر کریستوفر دختر داشت ؟ " دختر جوان با ناراحتی گفت : " بله ، من ژانی فر هشتم و دو روز است که در اداره ، شما کار می‌کنم خیلی میل داشتم مردی را که پدر و پدر بزرگم را از پا در آورده است از نزدیک به بینم . " بار دیگر فیلیپ توانست بزحمت بر خود مسلط شود .

— از اینکه توانستید رل خود را خوب ایفا کنید بشما تبریک می‌گویم ، شما می‌توانستید هنر پیشه خوبی بشوید ، اما میتوانم از شما بپرسم چه کسی بشما اجازه داد تا داخل بنگاه من بشوید ؟ .

ژانی فر گفت : — اگر تصور می‌کنید میتوانم مرا بترسانید کاملاً " اشتباه می‌کنید . برای من مهم نیست که شما مدیر این بنگاه هستید . شما عموی بزرگ من هستید ، از این لحاظ برای من هیچگونه افتخاری نیست حالا طبق معمول شما میتوانید مرا از کار برکنار کنید خودم نیز با این موضوع بی برده‌ام ، من اینکار را بخاطر آن انتخاب کردم تا بتوانم با شما صحبت کنم ، حالا که باشما روبرو شده‌ام می‌فهمم که اینکار من ارزش آنرا نداشت ، خدا حافظ

عمو فیلیپ .

فیلیپ فریاد زد : - کمی صبر کنید جلوتر بیایید .

- از من چه میخواهید ؟ سپس سرش را بلند کرد و دختر را بدقت نگریست و آهسته گفت : - از این ملاقات خیلی خوشحالم و برای آن ارزش زیادی قائلم من بیک سرگرمی روحی احتیاج دارم ، بنابراین شما برادرزاده من هستید ، البته این خویشاوندی افتخاری ندارد . چقدر ناراحت کننده است آیا بمن افتخار می‌دهید که امشب با هم شام بخوریم ؟
- شام با شما بخورم . . . ژانی فر کمی فکر کرد : - در این خانه کثیف با یک پشت‌بام . . .

- متأسفم که این شام خوشتان نیاید .

- بله ممکن است همینطور باشد ولی نمی‌توانم آنرا بپذیرم .

- پس موافقت شد ؟ درست ساعت هشت منتظر شما هستم .

- بسیار خوب ، در سر ساعت .

ژانی فر اطاق را ترک کرد از جزئیاتی که پیش آمده بود غرق در تعجب شد ، زیرا انتظار فریادهای خشم آلود ، یا اقلاً " اخراج از بنگاه را داشت ، اما حالا عمو فیلیپ او را بشام دعوت کرده است بخود گفت ،
" پیرمرد بی عقلی است . "

وقتی به مغازه عمه‌ها رسید سرش را در قسمت کوچک آنجا داخل کرد و گفت : - عمو فیلیپ مرا بشام دعوت کرده است فکر کردم آنرا بپذیرم ، اگرچه این دعوت کمی ناراحت‌کننده است ، هر دو زن با بهت و حیرت مدتی بهم نگاه کردند .

- فیلیپ کومب شمارا بشام دعوت کرده است این دعوت جز شوخی ، چیز دیگری نیست .

- نه بهیچوجه . کاملاً جدی است ، من حقایقی را برایش گفتم و او هم مرا بشام دعوت کرده است من فکر میکنم او دیوانه است ، من بهیچوجه از او نمی‌ترسم .

— اما تا حالا کسی به خانه اش نرفته است، اصولاً "کسی را دعوت نکرده است
حتماً" نقشه‌ای در سردار داگرما بجای تو بودیم این دعوت را نمی پذیرفتیم .

— اما من این دعوت را می پذیرم، شب بخیر و نمی خواهم دیر بشود
ژانی فر تپه را با خوشحالی طی کرد، این یک نوع شانس بود:

رنگ در خاکستری خانه‌ای را بصدادر آورد، باطاق بزرگی که میل زیادی
نداشت داخل شد. در بخاری اطاق، مقداری هیزم می سوخت و بطرز عجیبی
دود میکرد.

ژانی فر بخودگفت، مثل اینکه سالهاست این هیزم ها بهمین طرز در حال
سوختن است.

عموفیلیپ در برابر آتش جمیاته زده بود و لباس اسنو کینگی را که با
مدل قدیمی دوخته شده بود، بتن داشت لباسی بود که تازه آنرا از قفسه در
آورده بود و بقدری قدیمی بود که بنظر می رسید صد سال است بتن نکرده
است.

دختر جوان گفت: — خدای من، من نمی دانستم که شما این همه سلیقه
دارید و من اشتباه کردم لباس شب بتن نکردم.

فیلیپ جواب داد: — لباسی را که بتن کرده اید خیلی خوب است.

ژانی فر احساس کرد که پیرمرد در صدد است تا خود را با محبت نشان
بدهد.

شام بوضع جالبی که فکرش را نمیکرد صرف شد، با یک ماهی شروع
شد، پس از آن خوراک دیگری از قیمه، مخلوط با پیازو آخر آن غذائی که بنام
(یودینگ دم کرده) معروف بود خاتمه یافت.

آنگاه قهوه نوشید و فیلیپ سیگارهایی را که قبلاً "برای چنین مواقعی
خریداری کرده بود، در اختیار او گذاشت.

آنگاه گفت: — من بهیچوجه سیگار نمی کشم. سپس هر دو نفر در باره
وضع پلین و چینی سازی آنجا به صحبت پرداختند. فیلیپ پس از سکوت
مختصری، دست‌ها را بسهم مالید و ضمن اینکه از نگاه کردن خودداری میکرد،

گفت: - از اینکه شما را امشب اینجا دعوت کردم فکری در سر داشتم. این فکر ناگهان بنظرم رسید چون همان طوریکه می بینید من دیگری پیر شده ام و امکان دارد چند سال یا چند ماهی دیگر، بیشتر زندگی نکنم، شخصی مثل من خود را کاملاً "تنها احساس می کند، بنابراین من می خواهم بشما پیشنهاد کنم که بیایید و با من در همین جا زندگی کنید من شما را بفرزندی خود می پذیرم و هرطوری که شما مایل هستید، من حاضرم سرپرستی شما را بعهده بگیرم.

ژانی فر گفت: - مثل اینکه شما عقل خود را از دست داده اید، شما که از وضع من اطلاعی ندارید، بعلاوه پس از آنهمه دشمنی هائی که با پدر و پدربزرگم انجام دادید، حالا چرا می خواهید اینکار را بکنید؟
- کارهایم بمن مربوط است شاید بهمان چیزهائی که شما میگوئید ارتباط داشته باشد همان روشی را که من با پدر و پدربزرگ شما انجام دادم.

ژانی فر لحظه ای بخود فرو رفت مثل اینکه چیزی بنظرش رسیده باشد احساس خوشحالی نمود، فکر میکرد بدون شک یک موضوع واهی او را ترسانیده و در اداره مقداری از اعتبارش را از دست داده است. دردل بخود تیریک می گفت نه بخاطر محبت، بلکه معتقد شد که روح جاویدانی است، زیرا عموفیلیپ بدختر کریستوفر یا نوه، زوزف می خواست خوبی کند و با انتخاب او بعنوان دختر خوانده، در صورت امکان گناهانی را که در گذشته مرتکب شده است جبران نماید. او را وسیله نجاتش قرار داده بود و تمام اینها را بخاطر عشق و محبت نمی خواست انجام بدهد، بلکه تنها برای ترس و واهمه اش بود، در واقع در نظر داشت تا از وجود ژانی فر بعنوان سپر بلا استفاده کند...

ژانی فر کمی اندیشید پس پرسید: - وقتی اینجا آمدم کاملاً "آزاد هستم ضمناً" اجازه دارم این خانه، ملال آور را خراب کنم و بسکی که مطابق میل من است آنرا نوسازی نمایم؟

بیر مرد لحظه‌ای بفکر فرو رفت و ژانی فر هم متوجه شد که عمو فیلیپ به هزینه‌های آن می‌اندیشد.

گفت: - بله، بله شما آزاد هستید و در باره خانه هر کاری که لازم است می‌توانید انجام بدهید.

ژانی فر آهسته گفت: - در این صورت عمو فیلیپ من حاضر م، اما باید بدانید که من این جا می‌آیم تا در خانه شما آزاد و راحت باشم و به هیچ وجه حاضر نیستم که شما مرا مانند دختر خوانده خودتان نگاه کنید و در این خصوص مسائلی را پیش بکشید: - پس این یک فرار داد خواهد بود؟

- بله، عموی من، ما این را فرار داد می‌نامیم.
آنگاه ژانی فر دستش را برای اولین بار فشار داد.

۱۰

این خبر بلافاصله در سراسر پلین پیچید. از فردای آروز، تمام اشخاص بی بردند، که دختر کریستوفر کومب که تازه از لندن آمده‌است با فیلیپ کومب مدیر بنگاه هاگ و ویلیامز که آدم وحشتناک و مخوفی است ملاقات کرده و قرار شد با او زندگی کند. عقیده عمومی شهر این بود، که ژانی فر آدم حادثه خوبی می‌باشد و در صدد است به پیر مردی که بخاطر بدست آوردن ارث، پدرش را از هستی ساقط کرده‌است نزدیک شود. خبر بالا بلافاصله به کارخانه زن استونسن نیز رسید و این شخص بقدری گرفتار کارها بود که فرصت نمی‌کرد تا باین موضوع جالب، توجهی کند. وقتی هم توماس کومب، این جریان را با ناراحتی و هیجان باو گفت، زن تنها سرش را از روی نقشه‌ای که می‌کشید، برداشت و با خونسردی یکی به پیه خود زد و گفت: - شما تصور می‌کنید که ژانی فر در صدد است تا ثروت فیلیپ را از چنگش در بیاورد در این صورت باید گفت دختر بسیار زرنگی است می-خواهد او را بدام بیندازد، اما فکر نمی‌کنم که فیلیپ کومب حتی یک پنی هم به کسی بدهد.

— اما ژان من دروغ نمیگویم ، همین حالا خانه ، فیلیپ را بدستور ژانی فر رنگ می کنند ، پرده های تازهای به پنجره ها آویخته اند و دختر جوان می - خواهد همه چیز خانه را تعمیر بدهد .

— بنظرم یا این دختر آدم وحشتناکی است ، یا آن پیر مرد خسیس ، در این اواخر حالت بچه ها را پیدا کرده است . راستی این همان دختر کوچولویی نیست که سابقاً " در خانه " پیچکی زندگی میکرد ، هارولد و ویلی برادرش بودند ؟

— ژان این همان است این دختر در لندن تربیت شده است ، همانطوریکه خواهرهایم میگویند ، دختر خوبی است . بهمین دلیل باو علاقمند شده اند ، اما بنظر من آدم مشکوکی است . . .

— به ، پیر عمو ، ما که فرصت زیادی نداریم تا بخاطر دختر جوانی که در صدد توطئه برآمده است وقت خود را تلف کنیم ، حالا شما باین نقشه کمی دقت کنید تا من برگردم .

پس از ادای این مطلب کمی سکوت کرد . ژان در صدد بود تا بیش از پیش کوشش کند و در نتیجه نیز همیشه موفق میشد .

از دو سال پیش نامش جزو بهترین سازندگان کشتی های تفریحی به سرزبانها افتاد و او می توانست با بزرگترین موسسات منطقه برقاقت بپردازد . ژان به چیزهایی که بکارش مربوط نمیشد علاقه ای نداشت و هنگامی که بجهای بیش نبود ساعت های متمادی روی تپه ها قرار میگرفت و دریا را از دور نظاره میکرد .

ژان در این زمان یا در اداره سرگرم نوشتن بود ، یا در کارخانه به کارگران خود دستورهایی میداد . گاهی هم که روی عرشه کشتی ژانت - کومب قرار می گرفت ، به گذشته اش می اندیشید و دیدگانش را به تصویر رنگ بریده ، جلو کشتی می دوخت .

ژان تنها زندگی میکرد و هرگز دستخوش احساسات نمیشد و در صدد برنمی آمد تا کشتی ژانت را که فیلیپ خوشحال بود ، آنرا بقیمت مناسبی رد

کرده‌است خراب کند. بنابراین جای تعجب بود که در یکی از روزهای یکشنبه آخر ماه ژوئن، ژان استونس احساس کرد، دستخوش افکار پریشانی شده است تصمیم گرفت پلاژ بولمار را پیاده طی کند. چون مثل این بود که کشتی ژانت اورا صدامی زد، و او هم نمی‌توانست، در برابر چنین صدائی ایستادگی نماید. بنظر او ممکن نبود که تصویر قدیمی جلو کشتی این همه در روی نفوذ داشته باشد. این قطعا " همان کشتی ژانت - کومب بود، که مزاحمت ایجاد میکرد. کشتی در آنجا ثابت مانده بود و آنچه را که لازم میشد باو تلقین میکرد. بر اثر الهامات او بود که مسئولیت کارخانه را بعهده گرفت، اما با این همه تسلیم نظریات او نمیشد. با وجود بر این جز قطعات چوبی رنگ شده‌ای چیر دیگری نبود. با مدادی که لای دندانش بود و با موهای ژولیده‌اش دو باره بکار پرداخت کتابی در دست گرفت و سعی کرد یکی دو سطر آن را بخواند، اما کلمات در برابر دیدگانش می‌رقصید. نگاهی به پنجره انداخت آسمان و آب درخشان بندر را در برابر خود دید. مرغان دریائی را نزدیک خرابه‌های قصر مشاهده کرد که به جیغ زدن مشغول بودند. ژان آهی کشید، کتابش را بگوشه ای پرت کرد. دو دقیقه بعد راه باریکی را که از میان مرزعه به پلاژ بولمار ختم میشد پیمود. در همین هنگام هم ژانی فر قایقی را که سوارش بود کنار ندیان کشتی کشید و طناب را محکم گره زد، جزو و مد دریا کم شده بود و آب دریا آرام شد اما دختر جوان می‌ترسید که هنگام برگشتن نتواند پیدا کند. طناب خیس شده را در دست داشت، روی عرشه مرطوب جستی زد. وقتی آنجا آمد دور و برش را با دقت نگرست با آنکه قریب دو ماه میشد که به پلین آمده بود، ولی این اولین باری بود که روی کشتی ژانت - کومب می‌رفت. شیشه اطافک کشتی شکسته بود و ذرات آن روی عرشه به چشم می‌خورد. چرخ جرثقیل از کار افتاده بود قسمتی از طنابهای کشتی پاره شده بود و قسمت بالای جلو دکل کشتی از میان رفته بود. در عوض پاره‌ای از چیزها، مانند اطافک کوچک، دکل‌ها، میخ‌ها و تلمبه‌ها بطرز مرموزی صحیح و سالم بنظر می‌رسید. ژانی فر نگاهی بیاسدار خانه کارگران کشتی آنجائی

که کارگران می‌خواستند انداخت و اعلانی را خواند که نوشته شده بود .
 " مخصوص شش نفر " سه دست لباس به جارختی آویزان بود ، یک روغن
 داغ کن هم ، روی زمین جلب نظر می‌نمود مجله ، کهنه‌ای در جیب روغن
 مالیده ، یکی از لباسها به چشم می‌خورد ، همه آنها یاد آور این بود که افرادی
 در آنجا زندگی میکردند و می‌خواستند و سروصدای خنده‌های آنها زمانی
 در آنجا می‌پیچید . اما حالا همه آنها آنجا را ترک کردند و عده‌ای از آنها
 هم مرده‌اند ، فضای آنجا عجیب و بی روح بنظر می‌رسید . وقتی به نردبان
 نزدیک شد تا روی عرشه ، کشتی برو د عکس زنی را که بدیوار سحاق شده
 بود مشاهده کرد . این قسمت بریده شده ، یکی از صفحات روزنامه سال ۱۹۵۷
 بود و کسی هم قلبی را که با تبری سوراخ شده بود کشیده بود و آن اضافه
 کرد ، در روی کشتی به مطبخ کوچک آن نگاهی کرد ، در کنار اجاق ، حتی دو
 بطری خالی آن هنوز به چشم می‌خورد ، یک بشقاب کهنه و ترک خورده روی
 میز بود . سکان کشتی بهمان حال سیزده سال پیش که فرمانده اش بزحمت
 آنرا به بندر هدایت کرده بود دیده میشد .

ژانی فر در همان نقطه ای که کریستوفر افتاد و بر اثر سقوط یکی از دکل‌ها
 ستون فقراتش شکسته شد قرار گرفت ، سپس طول کشتی را پیمورد . قبلاً " اطافک
 مربع شکل معاون کشتی را که مساحتش شش در هفت پا بود مشاهده کرد که
 در وسط آن ، میز نشوئی وجود داشت و اعلانی در گوشه و کنار آن به چشم
 می‌خورد . این اطافک وسیله ، یک در کشوئی باطاق فرمانده که کمی بزرگ تر
 بود مربوط میشد و در گوشه آن یک دستشوئی جلب نظر میکرد . در همین
 نقطه بود که کریستوفر در طول اولین مسافرت خود به بریستول بگریه افتاد ،
 و پدرش هم طول و عرض کشتی را با ناراحتی و اندوه ، بخاطر وضع پدرش طی
 میکرد . ژانی فر کنار میز نشست و صورتش را میان دو دستش قرار داد .

یک ساعت دیواری هنوز بدیوار آویخته بود ، عقربه آن ، ساعت نه را
 نشان میداد چراغ کهنه‌ای در پایه مسی خود جلب نظر می‌نمود ، یک تقویم
 سال ۱۹۵۲ روی دیوار به چشم می‌خورد ، اطافک بوی نمک و کپک میداد زیرا

در فصل بهار آب دریا بر اثر طغیان و طوفان سراسر کف آنرا فرا می‌گرفت. در کشوی میز کارتهای زیادی دیده میشد که بر اثر گذشت زمان زرد شده بود و اثر انگشت‌های آن‌هنوز به چشم می‌خورد. ژوزف در همین محل می‌نشست و به کارتهائی که روی آنها عبارت " ژوزف کومب - فرمانده " چاپ شده بود نگاه میکرد. ژانی فر از جا برخاست خود را غمگین و افسرده یافت اعلانها را باز کرد و در لابلای آنها چیزهای عجیبی دید. در آنجا کتابهای قدیمی، مقداری کاغذ که بر اثر نرم‌اطاق‌ها خیس شده بود به‌مراه یک کلاه مردانه مشاهده کرد. سپس به اطاق فرمانده رفت و گنج را گشود در آنجا با یک مسواک و یک دکمه و یک جفت جوراب روبرو شد و در گوشه‌اش کشوی یک کتاب کوچک مستعمل دعا را دید.

روی اولین صفحه کتاب نوشته شده بود. " به دیک، از طرف پدرش که او را دوست دارد - ساموئل کومب، مه ۱۸۷۸ "

آنوقت ژانی فر متوجه شد که سعی تواند کشوی بالائی را باز کند. در را فشار داد، سپس کشید، کشو کاملاً " گیر کرده بود، بالاخره پس از تلاش زیاد آنهم مانند سایر کشوها باز شد، ژانی فر متوجه شد که چرا نمی‌توانست گنج را باز کند چون در داخل آن جعبه بزرگ چوبی قرار داشت و مانع میشد تا در آن، باز شود وقتی درش را باز کرد دختر جوان دید که جعبه پر از کاغذ و اسناد و پاکت‌های نامه است.

کاغذها را یکی یکی در همان جایی که نشسته بود گذاشت، در آنجا قرارداد های فروش، برگ‌های بیمه، اسناد مربوط به کشتی، بارگیری، چند برگ سبز مربوط باوراق کشتی بود. در لابلای آنها کواهینامه فرماندهی ژوزف نیز دیده میشد. این مدرک را در بهترین لحظات زندگی باو و ژانت داده بودند. در گوشه‌ای قطعه عکسی که در سال ۱۸۷۹ گرفته شده بود، دیده میشد که ژوزف و سوزان را با چهار بچه‌اش، کریستوفر، آلبرت، شارل، کاترین نشان میداد.

بعلاوه صندوقچه‌ای محتوی نامه‌های ژوزف و دیک بود، که تا حدودی

تاریخچه کشتی ژانت - کومب را روشن می‌ساخت - ضمن ورق زدن این چیزهای فراموش شده ، ژانی فر ناگهان کشتی را هنگام دریا نوردی در حینی که بادبانهای آن بهم می‌خورد و افراد سرو صدا میکردند در نظر مجسم کرد . قیافه ژوزف را دید که در میان باد با صدای بلندی دستور میدهد . زوزه طوفان و غرش دربارا بیاد آورد آنوقت در باره ژوزف اندیشید و او را پیش خود مجسم ساخت که سر را بعقب انداخته و می‌خندد . باطراف خود نظر انداخت و بوی کپکی را که از اطاق متصاعد بود حس کرد .

آئینه شکسته و میخ‌های زنگ زده‌ای را روی دیوار مشاهده کرد و تاشر فوق‌العاده‌ای باو دست داد .

در ته جعبه زیر نامه‌ها ، پاکت‌های نازکی که با روبان کهنه بسته شده بود دید ، قلب ژانی فر از ترس تهید . زیرا این خطرا در جایی دیده بود ، بله روی کتابهای مادرش . خط کریستوفر بود و پاکت‌ها با درس ژوزف کومب فرستاده شده بود . همه آنها را برگرداند و دید که پاکت‌ها باز نشده و نامه‌ها خوانده نشده است . بخودش گفت می‌تواند از مطالب آنها چیزهایی از گذشته درک کند . بدین ترتیب ژانی فر به حقایق زندگی کریستوفر در لندن پی برد . آخرین نامه بتاريخ ۲۲ نوامبر ۱۸۹۵ نوشته شد سر آن را باز نکردند و جوابی هم بآن داده نشد و نامه قریب ۳۵ سال در همین جعبه ماند تا ژانی فر آنرا پیدا کرد . اشک‌های فراوانی از دیدگان ژانی فر که با ناامیدی روی صندلی قرار داشت سرازیر گشت و مرتبا " باخود زمزمه میکرد : " اوه . عزیزم . عزیزم . . . "

بهین دلیل سروصدای پای شخصی را که روی عرشه کشتی راه می‌رفت نشنید . وقتی سرش را بلند کرد ، شخصی را دید که در آستانه در قرار دارد و او را نگاه میکند . اما در این مدت کوتاه هیچکس از آندو نتوانستند حرفی بزنند .

ژانی فر بیحرکت مانده بود و در یک لحظه قیافه کریستوفر و موهای

ژولیده و پاهای بلندش را در نظر خود مجسم کرد. اما رویای وی تغییر یافت و در برابر خود مرد جوانی را که با او آشنایی نداشت مشاهده کرد. ژان مدتی کنار دریا قدم زده بود تا بسوی این کشتی آمد، زیرا از دور قایق کوچکی را دید که به نردبان کشتی بسته شده و روی آب در حال نوسان است.

فکر کرد شاید عده‌ای برای گردش وارد کشتی شدند، از این لحاظ داخل کشتی شد و یک راست بطرف اطاق رفت و در آنجا با چشمان حاکی از تعجب از حرکت باز ماند. زیرا ژانی فر را نزدیک میز با دست‌های لرزان و موهای آشفته مشاهده کرد. اما برای او هم این روئی چندان دوامی نیافت و متوجه شد که این بیگانه، دختر جوانیست که با مشاهده وضع کشتی دچار اندوه شده است.

ژان گفت: - سلام، ژانی فر در حالی که اشک‌های چشمش را با پشت دست پاک میکرد گفت: - سلام - شما گریه می‌کنید؟ - بله.

کمی جلو رفت و صندوقچه را دید - چطور توانستم این صندوقچه را

باز کنم؟ - من آنرا نتوان دادم، خود بخود باز شد.

- من فکر میکردم که در آن طوری بهم چسبیده است که کسی نمی‌تواند

آنرا باز کند. - شما این جعبه را میان گنجه گذاشتید؟

- بله مدت‌هاست که اینکار را کردم قبلاً "روی صندوق همان جایی که

شما هستید قرار داشت چون می‌ترسیدم که از بین برود یا کسی آنرا بردارد، صندوقچه را در گنجه گذاشتم و فکر میکردم محفوظ تر خواهد بود.

- شما مرا آدم بیگانه‌ای میدانید؟ - منکه شما را نمی‌شناسم راستی

نامه‌ها را سر جای خود گذاشتید؟ - تقریباً همه را سر جایش گذاشتم اما اینها پیش من خواهد بود.

- کدام نامه‌ها؟ مگر شما آنها را باز گردید؟ اینکار شما بهیچوجه

درست نیست من مخصوصاً آنها را در ته جعبه گذاشتم، این نامه‌ها مال کسی است که ۲۵ سال پیش فوت کرده است.

- من اورا می‌شناسم — شما او را می‌شناسید؟ چطور او را می‌شناسید؟
مگر عادت دارید نامه‌های مرده‌ها را بخوانید؟
- ژانی فر سرش را بسوی دیگر برگرداند، چشمانش هنوز پر از اشک بود.
- من هرگز اینکار را نمی‌کردم ولی این نامه‌ها بقدری غم‌انگیز بقدری
تاثیر آور است که در صدد شدم تا آنها را بخوانم . . .
- پس وقتی من وارد شدم شما با خاطر همین نامه‌ها بود که گریه میکردید؟
— بله . پسر جوان جلو رفت و روی نیمکتی کنارش نشست .
— چرا آنها شما را بگریه انداخت .
- من نمیدانم شما کی هستید بعلاوه حق ندارم بشما جواب بدهم ،
شما همین حالا مثل آدم غریبه‌ای با من رفتار کردید ، بنابراین بهتر است
بحث نکنیم .
- اگر حشونتی بخرج دادم از شما عذر می‌خواهم ، اما این کشتی مال
منست ، اگر یک شخص خارجی جرات میکرد روی کشتی بیاید ، سخت ناراحت
میشدم . متوجه هستم .
- بنظر من این نامه‌ها سبب شد تا شما به جریانات مختلفی پی ببرید ،
این کشتی مملو از خاطرات مردان و زنانیست که محبوب هم بودند و حالا
همه آنها فوت کرده‌اند ، اما از اینکه این نامه‌ها را باز کردید ، کار خوبی
نبود .
- برای چه؟ آنها مال منست . — منظور شما را نمی‌فهمم .
- این نامه‌ها را پدرم برای پدر بزرگم نوشته است .
- پس شما ژانی فر هستید؟ — بله ، من ژانی فر هستم ، شما هم زان
هستید؟
- بله ، شما به شمال احمیاج دارید؟ دستمال من کاملا تمیز است . دختر
جوان در حالیکه دماغش را می‌گرفت و اشکهایش را پاک میکرد گفت .
— متشکرم .
- بنظر من که حالتان خوب شده است ، رفتار من بهیچوجه شایسته نبود خیلی

مناسفم .

— بهیچوجه ناراحت نباشید همه چیز درست میشود ، چطور متوجه شدید که من کی هستم ؟

— من چیزی نمیدانستم همینطور حدس زدم از قرار معلوم ، شما در منزل فیلیپ کومب زندگی می کنید . چکار کردید تا شما را بپذیرد ؟ تنها فردی هستید که توانستید با او کنار بیایید .

— من فکر می کنم دلیلی ندارد تا اشخاص از او بترسند و بخاطر همین موضوع یک شخصیت افسانه ای باو بخشیدند . او مرد وحشتناکی نیست بلکه آدم پیچاره ایست ، و از مرگ هم وحشت دارد .

ژان جوابی نداد و در جیبش دنبال چیزی می گشت .

— اگر پیپ دود کنم شما ناراحت نمی شوید ؟ — نه

مدتی به پرکردن پیپ و روشن کردن آن پرداخت آنگاه گفت :

— ژانی فر کوش کنید برای این نامه ها زیاد ناراحت نباش اینها بگذشته ها مربوط است شما نگران هستید که فامیل شما کریستوفر را نبخشند . یادم می آید موقعی که او در پلین بود ، در آن هنگام من بچه ای بیش نبودم از همان زمان او را آدم خوشبختی احساس میکردم ، آدم آرامی بود که توانست وسائل آرامش و راحتی را برای خود فراهم کند .

خاطره پدرش او را ناراحت میکرد و او میدانست تمام کارها روبراه خواهد بود من او را خیلی دوست داشتم و او یکی از بهترین دوستان پدرم بود ژانی فر دستش را گرفت و گفت : — اگر مایل باشید شما هم میتوانید این نامه ها را بهمراه من مطالعه کنید .

هر دو نامه ها را خواندند ، ژانی فر بدون گفتن کلمه ای نامه ها را تا کرد . سپس گفت : — چطور این صندوقچه اینجا آمد ؟ صندوقچه مال پدر بزرگت بود و در همین جا قرار داشت وقتی دیک فرمانده کشتی شد ، او نیز از این صندوقچه استفاده کرد وقتی نامه های پدرت می رسید و ژوزف کومب در تیمارستان سودمین بسر می برد ناچار نامه ها را در همین صندوقچه قرار می دادند .

— پاپا بدون شک نامه‌های دیگری هم نوشت من از خودم می‌پرسم، آنها چه شد.

— فکر می‌کنم مجبور شدند آنها را بسوزانند. — بله بدون شک.

— آیا شما می‌خواهید این جعبه را با خودتان ببرید؟

— نه باید آنرا در همین جایی که بود گذاشت. پسر جوان از جا برخاست تا جعبه را میان قفسه قرار بدهد. سپس به ژانی فر نزدیک شد، در حالیکه دست هایش در جیبش بود، با دقت باو نگاه میکرد.

— پس ژانی فر، ما پسر عمو و دختر عمو هستیم. — بله اما مطمئناً خیلی دور.

— نه آنقدری که می‌گویند... پسر جوان گفت: — حالا برویم روی عرشه کشتی من می‌خواهم چیزی را بشما نشان بدهم.

هر دو بلافاصله نردبان را طی کردند و روی عرشه قرار گرفتند.

ژان گفت: — دستتان را بمن بدهید. آنوقت هر دو بسوی جلو کشتی خم شدند.

پرسید: — هیچوقت تصویر زانت گومب را ندیدید؟ — نه

— بسیار خوب این تصویر است و در پایین قرار دارد ژان فر به تصویر

جلو کشتی دقیق شد. در تصویر دیده میشد که زانت لباس سفیدی بپوش کرده

است و کلاه قدیمی بر سر گذاشته و موهای سیاهش به عقب افشان است

ژانی فر گفت: — خدای من، چقدر می‌خواستم که اوزنده میشدوم من میتوانستم

با او آشنا میشدم. — اما او نمرده است... — او نمرده است؟

— نه چون، میدانند که ما دو نفر در اینجا آمده‌ایم. — بله باید بدانند.

هر دو نفر خندیدند. — ژانی فر می‌خواستم چیزی بشما بگویم.

— چه می‌خواستید بگوئید؟ — آیا میدانید که خیلی باو شبیه هستید؟

— یعنی با تصویر جلو کشتی؟ — بله ژانی فر خندید و پرسید: — راست

میگوئید؟

ژان هم خندید و گفت: — بله... خیلی هم عجیب است... پسر جوان

کمی مکث کرد سپس روی نرده جلو کشتی خم شد .

ژانی فر یک قدم جلوتر گذاشت و پرسید : — به چه چیز فکر می‌کنید؟

— من فکر می‌کنم چه چیزی مرا وادار ساخت ، تا امروز روی این کشتی

بیایم .

ژانی فر گفت : — خیلی خوشحالم که شما آمدید در هر حال ما پسر

عمو و دختر عموهستیم ، میبایستی این کار انجام میگرفت و روزی با هم آشنا

میشدیم .

— شما میدانید که ما فامیل خیلی دوری هستیم . — نه ، بدون شک نه

زیاد . هر دو در میان آب تیره ، به خرچنگی چشم دوختند که از بدنه کشتی

بالا می‌آمد . ژان قطعه شیشه‌ای را برداشت بطرفش پرت کرد ، خرچنگ با عجله

از آنجا دور شد و هر دوی آنها بشدت خندیدند .

— ژانی فر ، زمانی را بیاد می‌آورم که شما دختر خیلی کوچکی بودید .

— آن زمان یادتان هست؟ — بله شما بیشتر اوقات برای خوردن چیزی

بمنزل ما می‌آمدید ، البته دختر خجول و دیر جوشی بودید .

— منم همینطور خاطرات زیادی از شما دارم . سابقاً " پسر بچه کوچکی

بنام ژان بود ، که میان چمن‌ها با من بازی میکرد و تندتر از من می‌دوید و

من نمی‌توانستم باو برسم . — باور کنید که من همان بچه هستم .

با پا ضربه محکمی به کناره کشتی زد : — ژانی فر ، بگوئید به بینم

چرا با فیلیپ کومب زندگی می‌کنید؟ — خودم هم نمیدانم شاید بخاطر یک

نوع انتقام جوئی است .

— من نمیدانم این چه نوع انتقام جوئی است — نه شما نمی‌دانید جز

من کسی هم نمی‌داند .

— باید خیلی ماهرانه باشد . — بله خیلی هم . او نتوانست در برابر قیافه

جدی اش از خنده خودداری کند . — شما از لندن فرار کردید اینطور نیست؟

— بله من از لندن فرار کردم زیرا پلین شهر من است . — شما پلین

را خیلی دوست دارید؟

— خیلی . منم همینطور . آنها به نقطه‌ای به بالای بندر ، جایی که مرغان دریایی در پرواز بودند نگاه کردند . ژانی فر چند سال دارید ؟
— نوزده سال .

— نه ، درست نیست کمتر بنظر می‌رسید ، پس از لحظه‌ای سکوت ، پسر جوان دوباره پرسید : — آیا ناراحت می‌شوید اگر گاهی برای دیدن من بکارخانه بیایید ؟ مسلماً " اگر کاری نداشته باشید ، ممکن است این کار برای شما جالب باشد .

پسر جوان طوری با بی‌قیدی صحبت میکرد که آمدن و نیامدن ژانی فر برای وی بی‌تفاوت می‌نمود . — چرا دیدن کارخانه برای من جالب است .
— مبادا عمو فلیپ همراه شما باشد . — فکر خوبی است . — ژانی فر گوش کنید ؟ اگر او شما را خسته کرد ، یا از او ناراحت شدید ، بیایید جریان را بمن بگوئید .

— بسیار خوب ژان ، من خواهم آمد ، یعنی می‌گوئید اگر من احتیاجی داشتم یا ناراحت شدم میتوانم بلافاصله بشما مراجعه کنم ؟
— بله شما میتوانید بمن اعتماد داشته باشید حتماً " و بدون شک . . .
— پیشنهاد بسیار جالبی است .

آنوقت نگاهی به ساعتش کرد و سوت کوتاهی کشید و گفت : — باید بر کردم . سپس هر دو به نردبان نزدیک شدند دختر جوان پرسید : — آیا می‌خواهید که من شما را با فایق خود برگردانم ؟ — من خودم از وسط مزرعه‌ها می‌روم .

او از نردبان به وسط فایق پرید ژان گفت : — یک دقیقه تامل کنید . او طوری گرفته و غمگین بنظر می‌رسید که ژانی فر متوحش شد چه چیزی می‌خواهد باو گوید .

— چرا همین جا را برای دیدار هفتگی خود قرار نمیدهیم ؟ منظورم اینست که ما میتوانیم هر هفته در همین جا همدیگر را ملاقات کنیم .

ژانی فر خیلی ناراحت بود ، از اینکه بتواند این پیشنهاد مشکل را

نپذیرد بنابراین گفت : - واقعا " باینکار علاقمندند ؟

پسر جوان گفت : - بله . سپس خندید .

- پس پذیرفتید . - بله پذیرفتم - خدا حافظان - خدا حافظ ژانی فر

*

در زمانی که ژانی فر در خانه عمو زندگی میکرد ، دیگر نمی توانست بعنوان یک ماشین نویس ساده در اداره کار کند .

او بپول زیادی احتیاج نداشت ، آنچه عمو فیلیپ جهت خرج خانه در اختیارش میگذاشت . بمراتب بیش از پولی بود که بآن احتیاج داشت . ژانی فر آدم بدجنسی نبود اما میدید اگر یک شیلینگ هم بر هزینه ها اضافه شود عمو فیلیپ جدا " دستخوش ناراحتی خواهد شد . فقط در موارد ضروری در صدد بر می آمد تا مبلغ را زیاد کند و مطمئن بود ، که عمو فیلیپ بنای مخالفت را نخواهد گذاشت .

فیلیپ کومب می اندیشید که نوه ، برادرش میتواند باو کمک کند و او را در برابر کیفری که وحشت داشت باو برسد ، حمایت نماید . فکر میکرد تا موقعی که ژانی فر آنجاست ، نه ژانت و نه ژوزف نخواهند توانست او را مورد حمله خود قرار دهند ، بهمین جهت تنها بخاطر ترس و وحشت ، بدختر جوان متوسل شده بود . بنابراین با آنکه پول بیش از پیش برایش اهمیت داشت ولی جرات نمیکرد چیزی بگوید .

ژانی فر که میدانست هر پنی که از او گرفته شود مثل اینکه جانش را می گیرند ، بخاطر اینکه انتقام کریستوفر را از او بگیرد بهر ترتیبی که می توانست خرج میکرد . این بود انتقام ماهرانه ای که برای ژان هم تعریف کرده بود . وقتی خانه عمو فیلیپ نقاشی شد و میلمانش خاتمه یافت ، ژانی فر خود را بکارهای عام المنفعه مربوط به منطقه ، پلین ، باموران دینی به بیمارستان و بیچارگانی که دست و دل بازی او را بخاطر حمایت رسمی عمویش میدانستند مشغول ساخت . هر بار که آنها جهت مرمت قطعه زمین ورزش یا وسیع کردن

ساختمان عمومی به مبلغی احتیاج داشتند نام فیلیپ کومب در بالای صفحه به چشم می‌خورد.

فیلیپ کومب هر روز میدید مقداری از پولهایش که بزحمت جمع شده بود همه از بین می‌رود و اینکار هم تنها وسیله این دختر جوان، که چشمان و حرکات ژوزف را داشت انجام میگیرد بنا بر این باطنا " زجر می‌برد. ژانی فر به طرز نگاه کردن چشمان گرد و تنگ وی دقت میکرد و دست‌های چین خورده‌اش را روی دستگیره‌های صندلی می‌نگریست و به لب‌های نازکش که برویهم فشار می‌آورد دقیق میشد، آنگاه بوحشتی که پیر مرد بآن دچار میشد بی می‌برد، اما لبخندی سرشار از ادب و بیقیدی باو تحویل میداد. ژانی فر غصه‌ای نداشت و زندگی‌اش بطور عادی می‌گذشت. بمادرش نامه‌ای نوشت، و خوشحالی خود را از دیدن پلین برای او یاد آوری نمود، و جریان زندگیش را در خانه عمو فیلیپ، برایش توضیح داد.

در باره برخورداری خود از آزادی و از دوستی خود با پسر عمو ژان برای او مفصلاً صحبت داشت. جوابهای مادرش همه بهم شبیه بود نه حاکی از خونسردی و نه حاکی از علاقه.

البته تعجب میکرد که دخترش در خانه دشمن پدرش ساکن است اما، خوشحال بود که براحتی در خانه عمو زندگی میکند. از طرفی از دخترش شنیده بود که عمو فیلیپ مرد تربیت شده‌ای است بحدی که خود ژانی فر با تربیت هم، نمی‌توانست در برابر او آدم قدرشناسی باشد.

بنظر برتا مادر ژانی فر، هوای پلین در تابستان خیلی مطبوع میشد و با آنکه میدانست نوه برادر فیلیپ میتواند در پلین از او و شوهرش به نحو مطلوبی پذیرائی کند، ولی احساس میکرد که نه او و نه شوهرش برای چنین کاری آمادگی ندارند.

وقتی او و فرانسیس پس از سه هفته لحظات لذت آوری را در وان‌تور گذراندند، باز هم در طبقه هفتم آپارتمان کاملاً راحت بنظر می‌رسیدند و برتا اطمینان داشت که در آینده وسائلی فراهم خواهد شد تا او سالهای

تاثیر آور زمان بیوه شدن و سالهای قبلی خود را بکلی فراموش کند. گرچه با تاثیر و اندوه وضع ژانی فر را بیاد می آورد، اما از داشتن شوهر با محبتی خوشحال بود و بخود می بالید زیرا مثل این بود که او و فرانسین برای همدیگر ساخته شده اند.

ژانی فر میدانست که فرانسین همیشه برای او یک دوست و یک راهنمای خوبی خواهد بود. اگر دختر جوان به لندن برگردد هر دو نفر او را با آغوش باز می پذیرفتند. برتا و سلیده نامه پیغام داد که مادر بزرگ حالش خوب نیست ولی ژانی فر را فراموش نکرده است و اصرار دارد تا هر چه زودتر از وضع زندگی با خبر شود. در باره ارتباط با پسر عمو ژان خیلی دلتنگ نظر می رسد و مایل است بدانند بکشنه ها اوقات خود را روی کشتی کهنه با ژان چگونه می گذارند.

این ملاقات بهیچوجه رضایتش را جلب نمی کند و بنظر او یک جوان تندخو، نمی تواند کار شایسته ای انجام بدهد و یا فکر مناسبی در سر داشته باشد.

ژانی فر هنگام خواندن این نامه بشدت خندید وقتی هم باین کلمات آخر رسید اخم کرد و ناراحت شد.

"در هر صورت عزیزم بفرض اینکه مادر بزرگت در هر کاری مبالغه مینماید، ولی اینگونه ملاقات ها را نمی پسندم تو خیلی جوانی و کسی هم مراقب تو نیست، بهیچوجه حاضر نیستم که با این مرد جوان درگیری پیدا کنی چه او سازنده کشتی باشد یا نه یا با هم فامیل باشید."

ژانی فر در حالیکه نامه را در جیب می گذاشت با خود گفت: "احمق ها از یک سازنده کشتی مثل یک کارگر ساده صحبت میدارند، او بهترین طراح کشتی هاست بعلاوه ما چندان بهم نزدیک نیستیم که آنها چنین تصور غلطی را به مغز خود راه میدهند و انگهی از کسانی که باین گونه مسائل توجه دارند سخت بیزارم، این کار نفرت آور است..."

با خشم و ناراحتی تپه را طی کرد و از مردم فاصله گرفت. اما با کمال

تعجب خودش را در میان کارخانه مشاهده کرد. ژان در وسط حیاط ایستاده بود و با سرکارگر صحبت میکرد، لباسهایش بر اثر گرد و غبار سفید بود فراموش کرده بود صورتش را بشوید. مقداری از موی سر، روی چشم راستش قرار داشت. دستهایش برای دستور دادن در حال حرکت بود. ژانی فر باین وضع کاملا "آشنائی" داشت. این ژستی بود که او هنگام توضیح دادن مطلبی به خود می گرفت. دختر جوان مدتی منتظر ماند تا حرفهای ژان تمام شد. پسر جوان وقتی چشمش به ژانی فر افتاد ناگهان دستش فرود آمد و در حالیکه بلند بلند حرف می زد با سرکارگر بقدم زدن پرداخت و گفت: "بله... آنچه را که می خواستم بگویم...". سپس وقتی فاصله اش زیاد شد، برای اینکه کسی حرفش را نشنود با حرکت سریعی ساعتش را نگاه کرد و با تعجب گفت: "عجب من فکر نمی کردم کار ما اینقدر طول بکشد. بسیار خوب فردا همه چیز را برای تو شرح خواهم داد. آنوقت مرد را که غرق در تعجب شده بود رها ساخت پس در حالیکه خمیازه می کشید بطرف نرده نزدیک شد.

— آه، ژانی فر شما هستید؟ من فکر نمی کردم که شما باشید... سرتان خیلی تلوغ است؟

مرد جوان گفت: — خدای من. نه دیگر کاری ندارم.

— بسیار خوب. پس بهمراه ژانی فر مدتی قدم زد.

— این وقت ها این جا چکار می کنید؟ — هیچ، فکرم کمی ناراحت است.

نامه مزخرفی از مادرم رسید.

— چه نوشت؟ — اگر مایل هستی برای ما خواهم خواند، او در باره شوهر احتش چیزهایی نوشت.

— ژانی چه اهمیت دارد؟ ممکن است عاشقش باشد.

— چطور ممکن است اینکار را بعد از پایا بکند؟

— پدر شما چهارده سال پیش فوت کرده است ممکن است این موضوع برای شما مهم باشد، اما اگر مادر شما بد مرد دیگری علاقمند شد چیز فوق العاده ای

نیست.

— اما ژان شما بهیچوجه متوجه نیستید، ازدواج عجیب و دلپاختگی باین مرد مهمل و فضل فروش، بنام فرانسیس واقعا " مرا ناراحت کرده است .
— اما شما چطور می‌توانید باین احساسات پی ببرید؟ امکان داشت مادر شما از پدر شما بهیچوجه راضی نبوده است ولی این مرد یا آدم احمقی که شما می‌گوئید، شایستگی آنرا دارد تا بتواند او را درک کند . . . من نمیدانم ولی بهر حال بنظر می‌رسد که مادر شما کمی تنها شده است .

— تنها؟ — بله تنها ژانی فر؟ — شما همیشه بمن می‌گوئید که او نمی‌توانست وضع شما را درک کند ولی هیچوقت علت آنرا جويا نشدید .
— نه . . . من، نه فکر نمی‌کنم — پس . . . — اوه ، ژان واقعا " وحشتناک است .
آیا بهتر نیست هر چه زودتر به لندن بر کردم ؟ — حماقت نکند بعلاوه او الان در کنار شوهرش کاملا " خوشبخت است . — شما فکر می‌کنید که با پدرم چنین وضعی نداشت؟

— ممکن است می‌خواهم بگویم که پدر و مادر شما ، همدیگر را درک می‌کردند ولی نه بطور کامل . . . بهر حال . . . من نمی‌توانم بیش از این چیزی بگویم
— متوجه هستم شما می‌خواهید بگوئید که توافق کاملی بین آندو برقرار نبود .
— بله . . .

— واقعا " وحشتناک است اگر بگویم که پس از ازدواج اگر زنی یا شوهری فوت کند و کسی که پس از مرگ یکی از آندو باقی بماند ، بر اثر ناراحتی مریض نشود .

— شخصا " فکر نمی‌کنم که این گفته؛ شما درست باشد . البته در این باره هیچگونه تجربه‌ای ندارم خودم اگر بزنی علاقه‌مند میشدم ، چنانچه مرا ترک میکرد من بهیچوجه مریض نمیشدم ، بلکه احساس میکردم که زندگی بدون او برایم ملال آور و بی رونق و بی هدف است و هیچگونه ذوق و علاقه‌ای بکار ندارم .

— برعکس من مریض میشدم سپس به ناراحتی فکری گرفتار میشدم آنوقت

- لباس مردانه‌ای بتن می‌کردم و در یکی از مناطق قارهٔ افریقا بکار می‌پرداختم .
 - فوراً " شما را می‌شناختند .
 - اما من قوی هستم و وضع دخترها را ندارم .
 - چه کسی این حرف را می‌زند - من - پس شما آدم احمقی هستید .
 - ژان ، اوه ، به‌بخشید . . . حالا دربارهٔ موضوع دیگری صحبت کنیم ، نامهٔ مادرتان را برایم بخوانید . ژانی فر نامه مادرش را بدستش داد . - ژانی فر بر خلاف شما من بهیچوجه ناراحت نیستم .
 - منم فعلاً " ناراحت نیستم ولی از این آدم نفرت انگیز چیزی درک نکردم . . . بدون شک بنظر مادرتان او آدم خوبی است . - اگر شما او را میدید . . .
 - بعضی از زنهای عاشق مردان عجیبی میشوند ، مردانی که لکه‌هایی در پوست بدنشان هست با دندان کج و کوله و دهانی که بوی بدی میدهد .
 - ژان واقعا " آدم بی ذوقی هستید .
 - این حقیقت دارد ، اما افراد همیشه در نظر من وحشتناک بنظر می‌رسند .
 - همین حالا شما هم کاملا " نفرت آور شدید . این گرد از کجاست ؟
 - از خاک اره . همهٔ آنها را با دست تکان داد .
 - ژانی راستی روز یک شنبه روی کشتی ژانت خواهید آمد ؟ - حتما " -
 - خیلی سرگرم کننده است اینطور نیست ؟ - البته
 - ژانی آیا فکر می‌کنید که ژانت کومب و توماس با هم خوشبخت بودند ؟
 - نمیدانم امکان دارد ولی ژانت آنقدر به ژوزف علاقمند بود ، که وقت نداشت دیگران بپردازد .
 - و ژوزف هم علاقهٔ زیادی به زنهای خود نداشت و در تمام اوقات یا به ژانت فکر میکرد و یا به پسرش .
 - و پدر شما هم طوری بشما علاقه داشت که مادرتان را از یاد برده بود .
 - ژان بنظر شما عجیب نیست کسانی که تا این حد همدیگر را دوست داشته باشند
 هیچوقت در زندگی موفق نمی‌شدند پس چه چیزی میتواند ماجراهای این عشق‌ها را کامل کند ؟ آنها همه رفتند همه مبارزه کردند همه نابود شدند

فقط چیزهایی و جاهائی از خود باقی گذاشتند که بنفع آنها تمام نشد... آنها می خواستند همیشه تنها باشند منم همان احساس را دارم ، پدرم مرا از توفیق و کامیابی باز خواهد داشت ...

— واقعا " با این مطلب ایمن دارید ؟ — بله ولی نمیدانم — از اینکه در پلین هستید همیشه خود را خوشبخت میدانید اینطور نیست ؟

— چرا خیلی زیاد ، من می خواستم همیشه در پلین باشم — پس چه چیزی شما را ناراحت می کند ؟

— خودم هم نمیدانم همیشه وحشت دارم وبه آینده خود مشکوکم اعتماد ندارم و همیشه مضطربم ...

— چه اضطرابی ؟ — اضطراب از ترس ، البته چیز مهمی نیست اینطور نیست ؟ گاهی هنگام شب از خواب بر می خیزم و دلیلی برای بیداری خود نمی بینم چون بوج و بی احساس است و در روز ، وقتی آنرا بیدار می آورم می خندم ، در واقع احتیاج به آرامش دارم .

— زانی فر حاضر هستید چیزی را بمن قول بدهید ؟ — چه چیزی را ؟

— قول بدهید ، هر وقت احساساتی مثل امروز بشما دست داد ، هر بار فکری بابت وحشت شما شد ، بدیدم بیایید .

— زان من فکر می کنم میتوانم همه چیز را برای شما تعریف کنم .

— زانی فر دلیلی وجود ندارد که شما بترسید ، دلیل ترس شما بخاطر آنست هنگامیکه کوچک بودید شمارا تنهایی گذاشتند شما خیلی ضعیف بودید و نمی توانستید مسائل و موضوعات زندگی را بخوبی درک کنید و حالا تصور می کنید که نمی توانید خود را از ترس نجات بدهید ، بهر حال شما موفق خواهید شد ...

— اینکار لازم است . صورتش را با آستین مرد جوان پاک کرد .

— چه قدر خوب شد که با هم آشنا شدیم زان ، شما کاملا " بخودتان اعتماد دارید .

— من می خواستم که شما اینطور فکر میکردید ...

— او ه . — روز بکشنه روی کشتی خواهید آمد ؟
 . . . — تمام روز ؟ من برای شما شیرینی و شراب خواهم آورد .
 . . . — ناراحت هستید ؟ — نه — پس چرا صورتان را مخفی کردید ؟
 نمیدانم ؟ سپس به پشت نرده رفت و بی آنکه بر گردد سرازیری تپه را با
 عجله طی نمود .



زمستان در پلین بنظر ژانی فر چندان دشوار نبود او در صدد شد ، تا
 در این شهر ، خود را به چیزهای مختلفی مشغول سازد .
 ژانی فر به پلین تعلق داشت زیرا دختر کریستوفر کومب بود و در همانجا
 متولد شده بود . وقتی میان افراد ساده و با محبتی که برای آمیزش خودانتخاب
 میکرد قرار میگرفت ، از هر جهت احساس راحتی میکرد .
 این افراد بهترین دوستان او بودند و مدتها بود که او راتنها گذاشته
 بودند گرچه مقدر بود که بزادگاهش برگردد ، ولی اگر در لندن میماند زندگیش
 تپاه میشد . او خود را از پلین میدانست و فکر میکرد بقیه ساکنان دنیا از
 سیاره دیگری هستند .

وجود پلین برای او ضروری بود او به دریا به تپهها به درهها به بندر
 حتی به زنگ کلیسا و رفت و آمد کشتیها علاقمند بود . او نالههای مرفان
 دریائی را دوست داشت ، آرامش و لطافت محیط خود را میپسندید ، فکر
 میکرد با تمام کسانی که صدایشان را می شنود یا صدای پاهای آنها
 را روی تپهها گوش میدهد ، دوست است . بنظر او در بالای پلین سایه کریستوفر سا
 آن موهای آشفته و چشمان مهربانش نقش می بست .

فکر میکرد صدای پدرش را که پیش از حرکت و هنگام طلوع فجر بگوشش
 می خورد بازمی شنود . در میان مزرعه هارولد و ویلی برادرانش بهمراه او
 می دویدند و با او یاد میدادند ، چطور از بالای سنگها به پائین بپرد و موقعی که او
 از حال می رفت با دیدن قیافه او می خندیدند ، اینها رولد بود که او را از
 بالای صخرهها تا لانههای مرفان دریائی هدایت میکرد و این ویلی بود که

باو نشان میداد برای صید کردن ماهی ها چطور قلابش را بپرت کند . آنها کورره‌راهها را دوباره با خنده و گفتگوی میگردند . . . صداهای دیگری نیز بگوشش می‌رسید این صدای ژوزف بود که باو حرکت کشتی‌ها و عشق‌بدریاها و کارهای حادثه جویانه‌را یاد میداد . ژوزف که قدرت وحشت‌آور طوفانهای جنوب غربی و هیجانات خطر را ، برای او یادآوری میکرد .

اما در این میان شخصی بود که کاملاً "برواقعیات او بی برده بود و ژانی فر هیچ چیزی را از او مخفی نمی‌کرد و تظاهر نمی‌نمود این همان کسی بود که می‌توانست ترس و اضطرابش را کم کند . ژانی فر ساعات متعددی روی عرشه کشتی میماند ، صورتش را به نرده تکیه میداد و بادبان کشتی را در دست میگرفت .

در پائین پای او تصویر سفید جلیو کشتی بدون خستگی بدریا خیره شده بود . این قسمت از بدنه کشتی چوب نقاشی شده با کنده کاری ساده‌ای نبود ، بلکه چیز جاننداری بود که جزوی از او حتی روح ژانی فر محسوب میشد .

این بو دسرشت موجودی که از خودش و زندگی گذشته‌اش با فرزاندگی و آرامش می‌اندیشید ، این بود موجودی که می‌دانست اضطراب و ترس در تمام اوقات از روح‌های باغی سرچشمه میگیرد ، میدانست احساس تنهایی حاکی از این است که قلب انسان بیدار است و بی‌خوابی‌ها از ندهای باطنی شخصی منتهب میشود . ژانی فر میدانست که خیال و رو‌یا مقدمه حقایق هستند و تمام تصورات مبهمی که در نظر ژانی فر ایجاد میشود ، بخاطر دیدن ژان است که باو دست میدهد و او را به هیجانات سختی دچار میسازد .

۱۱

در این و آخر فیلیپ کومب کمتر با داره می‌رفت بنابراین تمام اختیاراتش را به عهده معاون اصلی خود گذاشت. همانطوریکه آقای هاگ چهل و پنج سال پیش، کارها را به عهده او گذاشت.

فیلیپ هشتاد و هفت سال داشت و در تمام روز در اطاق بزرگ کنار اسکله ملوانان می‌نشست. این سالی بود که آنی هفته‌ای دو بار جهت دیدنش بانجا می‌رفت این همان اطاقی بود که ژوزف او را بزمین زده بود، این همان جایی بود که کریستوفر بمنظور کشتن فیلیپ، می‌خواست داخل آن شود و در همان لحظه بادهای شدیدی به پنجره اصابت کرد و صداهایی بوجود آورد. بانزده سال از آن زمان می‌گذرد فعلاً " در این اطاق پر از خاطرات، دختر جوانی که شبیه زانت است و چشمان و دیدگانش به ژوزف میماند، قرار دارد و از فیلیپ هم نمی‌ترسد و او قاتش را با خندیدن و آواز خواندن می‌گذراند. دختر منتظر بود فیلیپ هر چه زودتر بمیرد تا بقیه پولهاش را تصاحب نماید.

این ژانی فر بود که در برابر او قرار داشت دختری که در عین حال هم ژانت و هم ژوزف و هم کریستوفر بود، دختری که بهیچوجه او را ترک نمیکرد در واقع حضورش برای او یک نوع سرکوفت دائمی محسوب میشد. باوجود بر این فیلیپ جرات نمیکرد ژانی فر را از خانه اش بیرون کند و تنها بماندو خود را از شر افکار بیپوده و سرو صداهای مرده و زرمه های نامرئی نجات بخشد. بدون شک این سایه های پر از نفرت و کینه که تصورش نیز ناراحت کننده بود، آنی او را بحال خود نمی گذاشت. در نظر او کینه افراد زنده بحراتب بیش از وحشتی بود که از این سایه های ناشناس داشت. بدین ترتیب فیلیپ بمزندگی و حضور ژانی فر متصل میشد، تا از شر وحشتی که او را ناراحت میسازد نجات یابد. ژانی فر، این مرد بیچاره را که در سراسر تابستان نیز در برابر بخاری قرار می گرفت و پنجه هایش را که بشکل چنگال پرندگان شده بود، بهم مالش میداد نگاه میکرد.

پیر مرد کمتر با دختر جوان روبرو میشد و تنها برای احوالپرسی یا اظهار نظری کمریسه آنها جنبه تظاهر داشت با او به صحبت می پرداخت. سپس با آب دهانش آهسته و آرام لبان نازک و ترک خورده اش را خیس میکرد و نگاه عمیق خود را از قباغه دختر جوان قطع می نمود و بطرف بخاری که زغالهایش آهسته صدا میکرد و شعله آبی داشت بر میگشت و با خودش می گفت، سلما " دختر از خود سوال میکند کی خواهم مرد و چنانچه وصیت نامه ای تنظیم کرده ام کجا گذاشتم. فیلیپ می اندیشد تا او را از ارش محروم سازد. بموجب قانون در صورت نبودن وصیت نامه، تمام دارایی وی به نزدیک ترین فامیل منتقل میشد، یعنی به ژانی فر و سایر خانواده های که در پلین پراکنده اند، پیر مرد در تمام لحظات بهمین موضوع می اندیشید. اما ژانی نمی توانست با فکر پیر مرد بی ببرد از پنجره خم میشد و امیدوار بود تا با جوان ژولیده مو و بلند بالایی که بخاطر کردشهای طولانی و خوشگذرانی ها، بدنالش می آمد روبرو شود.

ژان از او می پرسید: - عزیزم، میل دارید حمام کنید، یا میل دارید

با قایق گردش کنیم؟ دختر هم جواب میداد: - اشکالی ندارد.

در واقع هیچکس از آن دو انجام نمی‌گرفت. سپس پسر جوان در حالی که در دستش قلاب ماهی بود در آفتاب کمی چرت می‌زد ماهی بر جنب و جوشی را که در دست‌های ژانی فر تقلا میکرد باو نشان میداد و با خنده باو می‌گفت: - بیدار شو کوچولوی تنبل، کمی هم کار کن.

سرازیر شدن از تپه‌ها، هنگام غروب آفتاب وضع خوبی داشت. کنش را مدت زیادی در اختیار دختر جوان می‌گذاشت و دختر هم کت او را که آستین‌هایش دراز تر از آستین‌هایش بود، پهن میکرد.

- فردا شنبه من میتوانم دو ساعت و نیم از کارخانه قاچاق بشوم، تمام بعد از ظهر با هم هستیم آیا موافقی؟

- جالب است. با خودت خوراکی هم می‌آوری؟ - حتما.

- من سیگار می‌آورم - ژان سردت نیست؟ - نه - ناراحت نیستی؟

- چرا، خیلی هم زیاد - منم دارم از تو خسته میشوم - راست می‌گوئی؟

- بله، چشم‌هایم را باز می‌کنم و در برابرم تنها، ترا می‌بینم و با خود می‌گویم.

" باز هم این زن . " - چکار باید کرد؟ - میدانی چرا؟ چون در تمام شب و روز نمی‌توانم جز تو بدختر دیگری فکر کنم . . .

بدین ترتیب در سال هزار و نهمصد و بیست و شش، ژان استونس عشق خود را به ژانی فر کومب اظهار داشت.



فیلیپ کومب برای اینکه ژانی فر و کلیسه افراد خانواده، کومب را از ارت محروم سازد، در حدود یکسال نقشه‌ها کشید.

با آنکه سنش زیاد بود و قوای فکری وی کاملا " ضعیف شده بود ولی میتوانست بکارهای مالی خود کاملاً " رسیدگی کند. حتی هنگامیکه نوه برادرش به‌عنوان عاشقش تپه‌ها را طی میکرد، از این فرصت‌ها استفاده می‌نمود نامه‌هایی خود را می‌خواند و سندها را رویهم می‌گذاشت و چک‌ها را کنار هم می‌چید.

با آنکه در حدود هجده ماه میشد که زانی فر با او زندگی میکرد، ولی دختر جوان موفق شد تا یک چهارم درآمدش را برای پرداخت چیزهای مختلفی خرج کند. مثلاً "میگفت، عمو فیلیپ پرستار بیمارستان کارن خیلی به پول احتیاج دارد دیروز صندوقدار شما را دیدم، گفته بود چنانچه شما کمکش میکردید خیلی خوب میشد.

پیر مرد با احتیاط می گفت: "پرستار بیمارستان کارن، من تا حالا چنین اسمی نشنیدم به حرفهای صندوقدارم توجه نداشته باشید. دختر جوان اصرار میکرد: "خیلی احتیاج دارد، اگر شما همین حالا چک را امضا کنید، من میتوانم همین امشب چک را وسیله است در اختیارش بگذارم.

در چنین وضعی مدتی بشک و تردید گرفتار میشد و از اینکه پولها از دستش خارج می گشت و برای همیشه او را ترک میکرد، دستخوش رنج شده بود میشد. سپس سایه های مرموزی که او را کمین کرده بود بنظرش می آمد تصور میکرد پس از حرکت زانی فر بر او حمله ور خواهند شد.

"حتماً" . . . بسیار خوب این چک را همین امروز بعد از ظهر امضا خواهم کرد"

یک چهارم درآمدش باین ترتیب خرج شد و از میان رفت، بنابراین لازم بود تصمیمی بگیرد. در این اواخر احساس کرد که مرگش نزدیک است و بیش از این نباید وقتش را از دست بدهد. بار دیگر اهالی پلین هیکل خمیده او را در مانتوی سیاه که بسوی اداره اسکله روان بود مشاهده کردند. در حدود یک هفته هر روز، فیلیپ کومب در اداره حاضر میشد و کنار میزش می نشست هیچکس حتی معاونش نیز متوجه نشد بچه کاری مشغول است. سپس یک خارجی بنام اوستن به پلین آمد و نصف روز در اداره هاگ و وپلیامزیکار پرداخت ورود او، کسی را متعجب نساخت زیرا آقای کومب بهمه کارمندان خود گفته بود، کمورودش بخاطر تهیه وسائل کشتی است. در واقع این شخصی یک واسطه ثروتمند دریائی لمبورپول بود که با فیلیپ کومب از

مدتها پیش ارتباط داشت و این دیدار در ساعت ۵ بعد از ظهر بمنظور بحث در خصوص معامله موسسه هاکو ویلیامز انجام میگرفت، سپس به شرکت محدود جمز اوستن واگذار میشد. فیلیپ کومب قیمت را تعیین کرد و مانند همیشه تقاضای خود را به خریدار تحمیل نمود سپس قلم در دست گرفت و قرار داد فروش موسسه خود را که قریب چهل سال آنرا اداره کرده بود، امضاء نمود.

قرار داد می با پستی قریب یکماه سری بماند پس از انقضاء مدت با یک اعلان رسمی جریان با اطلاع عموم برسد.

سپس اسناد شخصی، حسابهای بانکی و قراردادهای که ممکن بود ورثه اش پس از وی، تحویل بگیرند بقوت خود باقی ماند. فروش اسناد بهادار و بستن حساب جاری بانکی بصورت بسیار سادهای انجام گرفت و پس از سه هفته فیلیپ کومب تمام دارایی خود را پس از تبدیل کردن به پول نقد، در خانه شخصی خود گذاشت. نگهداری کلیه ثروت باین وضع، که فیلیپ کومب میتوانست از نزدیک با آنها دست بزند، شوق فوق العادهای را در او بوجود آورد.

سپس ساعات زیادی را در اطاق پر از خاطره خود قرار می گرفت یکی یکی اسناد بهادار را بر میداشت و دقت میکرد و در حالیکه دستها را با خوشحالی بهم می مالید، آهسته پیش خود می خندید. البته از این کار متنفر بود چون دارائیش از بین می رفت ولی بدست کسانی که او از آنها نفرت داشت نمی رسید. مدت کوتاهی توانست سایه هائی را که ناراحتش کرده بود فراموش کند. اما هر قدر فضای اطاق تاریک تر میشد صدای سایهها بگوشش می رسید، که با هم نجوی میکردند بنا بر این بدقت گوش میداد تا آه و افسوسهای آنها را بخوبی احساس نماید.

" اشباح و سایهها آهسته می گفتند، تو نمی توانی از دست ما فرار کنی، ما منتظر تو هستیم هیچ چیزی نمی تواند ترا از چنگ ما نجات بخشد آسایش و آرامشی برای تو وجود ندارد."

فیلیپ پشتش را بدیوار اطاق تکیه میداد و گوشه‌هایش را با دست می‌گرفت و برای دوری از چنین سرو صداهایی که در این اواخر شدیدتر و قوی‌تر شده و بصورت همهمه درآمد، دوری می‌جست. در این هنگام سایه‌ها باو نزدیک میشدند و مثل این بود که با دست‌های نامرئی خود او را لمس میکردند. عصایش را بر میداشت و در عالم خیال با آن‌ها به جدال می‌پرداخت. اما بنظر می‌رسید که سایه‌ها او را دشنام میدادند و بخاطر رفتار بدی که او در حق آنها روا میداشت نفرینش میکردند و ناله و ندبه آنها سراسر اطاق را فرا میگرفت. ناگهان بنای خند مرا می‌گذاشت و بر اثر خوشحالی زیاد، بدنش بلرزه در می‌آمد.



ماه در آسمان می‌درخشید و رشته‌باریک نقره‌ای آن در آب دریا منعکس شده بود، چراغهای پلین در تاریکی سوسومی زد. زنگ کلیسای لانوک بصدا درآمد.

— ژانی فر عشق من، اشب منزل نرو، بیا منزل ما.

— اما ژان، چرا تصمیم داری که اشب من در منزل شما باشم؟

— زیرا بطرز عجیبی بوجود تو احتیاج دارم، و احساس می‌کنم، اگر

تو رفتی دیگر با هم روبرو نخواهیم شد.

دستش را بگردن مرد جوان انداخت، صورتش را بصورتش فشار داد.

— تو کاملاً میداننی که هیچ چیزی نمیتواند مرا از تو جدا سازد، اما

چرا مرا می‌ترسانی بخاطر خطری که وجود خارجی ندارد؟

— من خودم هم نمیدانم، ولی گنجی واقع هستم و هر چه که می‌خواهی

بگو، اما با من بیا، ژانی فقط یکبار.

— نه ژان— عزیزم، تصور نکن که خیلی بخود مغرور شده‌ام و می‌خواهم

از این جریان سوء استفاده نمایم، اگر ترجیح میدهی که تنها باشی اطاق مرا

انتخاب کن و در روز از پشت به بند من تنها در همان اطاق دستخوشی خواهم

ماند، اما تمام اجزای وجودم میگویند که اشب مراقب تو باشم مثل اینکه

چیزی ترا تهدید می کند .

— ژان اگر به خانه تو بیایم دیگر فاصله‌ای بین من و تو وجود نخواهد داشت تو میتوانی زنی را که خود را تسلیم کرده است در اختیار خود بگیری اما این موضوع چندان مهم نیست اهمیتش در این است که در مغز تو تصورات بوجی بوجود آمده است .

— ژانی فر ، تاکنون درباره چیزهای مختلفی ، آنطوریکه آنها را احساس کرده‌ام برای تو توضیحاتی داده‌ام ، اینطور نیست ؟ همیشه بتو گفته‌ام وقتی خطری را احساس می‌کنم حدسم بخطا نرفته است . عزیزم امشب خطری متوجه توست در همین خانه منحوس و با همین مموی کشیف . . .

— اما ژان مثل اینکه عقلت را از دست داده‌ای ، عمو فیلیپ پیر مرد بسیار ساده‌ایست حتی آزارش نیز به مگس نرسیده ، روزها تا ساعت ۹/۵ در اتاقش می‌خوابد ، چه آزاری ممکن است از این پیر مرد بعن برسد ؟

— بهر حال نمیدانم ، ژانی فر ، ولی عزیزم اگر امشب در خانه ما باشی بهتر است من میل داشتم بهر ترتیبی که شده است ترا از رفتن باز میداشتم و چیزهایی که لازم است بتو می‌گفتم .

— ژان مرا ناراحت نکن من نمی‌خواهم به وحشت‌های ناروای تو تسلیم بشوم . — ژانی فر بگذار دوستت داشته باشم . — نه ژان .

— برگرد ژانی فر . . . نرو ژانی فر . . . ژانی فر . . . ژانی فر . . .

دختر جوان با خنده تا دم پله‌های خانه دوید .

— ژان ، برو منزل عاقل باش فردا همدیگر را خواهیم دید ،

آنوقت حرکت کرد در را بصدا در آور بمحض اینکه دختر جوان داخل خانه شد در خانه بین او و ژان حائل گردید . پسر چشمانش را بست در حالیکه بر اثر ناراحتی ناخن‌هایش در گوشت دستش فرو رفته بود ، بدیوار تکیه داد .

با آنکه ژان با حرارت و جدی چنین تقاضایی را از او میکرد ولی دختر جوان حرفش را نپذیرفت . ژانی فر از این لحاظ این روش را اختیار کرد ، تا

استقلال خود را در برابر مرد جوان حفظ نماید مهمتر اینکه اگر او عشق را بازچه فرض می نمود و هیجان را انکار میکرد به پسر جوان ثابت میکرد که تمام این تصورات باطل و بی اساس است.

ژان نصف راه خانه اش را پیموده بود، و دختر جوان هم خود را در خانه تنها احساس میکرد و پله ها را در حالیکه آه میکشید طی کرد. در بین راه متوجه شد که ساعت ده و نیم است.

روی تخت نشست آهسته و آرام لباسش را کند چشمانش بفضای خالی اطاق دوخته شد و فکر میکرد که ژان میبایستی همین حالا در کارخانه باشد و دور دیگری بزند، تا مطمئن حاصل نماید همه چیز بجای خود مرتب است. قبل از آنکه به خانه کوچکش که در آن طرف اداره قرار دارد برود بکبار دیگر پیشش را روشن خواهد کرد.

ژانی فر لباس خوابش را سرعت پوشید روی تخت دراز کشید و سرش را روی نازبالش گذاشت شاید مدتی از خوابش نگذشته بود، که ناگهان بر اثر نور شدید چراغ اطاق، از خواب برخاست. در حالیکه هنوز خواب آلود بود روی تخت نشست و عمویش را که چراغی در دست داشت کنار تخت خود مشاهده کرد.

پیر مرد لباسش را بتن کرده بود چون ژانی فر خواست دلیل آنرا بفهمد او بلافاصله انگشتانش را روی لبانش گذاشت و نگاهی بسوی در کرد و گفت: - ساکت باش، عجله کن لباست را بپوش و دنبال من راه بیفت.

عمو فیلیپ از این کار چه منظوری داشت؟ مگر در خانه دزد آمده بود؟ ژانی فر پرسید: - مگر چه اشخاصی در پائین ساختمان هستند؟ مگر میشود با تلخ تماس گرفت؟ شاید اگر ما سروصدا کنیم، آنها فرار کنند؟ پیر مرد سرش را تکان داد و دستش را روی بازویش گذاشت.

- با من بیا. فیلیپ او را باطاق بزرگ ساختمان هدایت کرد. وقتی ژانی فر داخل اطاق شد، تمام چراغها را روشن دید و آتش بخاری را در حال استعمال مشاهده کرد غرق در تعجب شد. روی میز مقداری کاغذ و اسناد رسمی

مخلوط بهم و دسته‌های زیادی اسکناس به چشم میخورد .

دختر پرسید : — عموفیلیپ با اینها چه می‌خواهی بکنی؟ چرا خوابتان نبرده؟ موضوع چیست؟ اینجا که دزدی نیست منگه سر در نمی‌آورم .

فیلیپ جواب داد : — زانی فر حوصله داشته باش، من همین حالا همه چیز را برای تو شرح میدهم مگر نمی‌خواهی بنشینم . . .

دختر بلافاصله نشست و پیرمرد را که پشت بآتش کرده بود و دست‌ها را بهم می‌مالید با تعجب نگریست . — کاغذها را که روی میز است می‌بینی؟ — بله کاملاً " ، اینها چیست ؟

— پول ، زانی فر ، مقداری پول ، کوهی از پول ، تمام سرمایه منست قباله ، اوراق بهادار ، سهام اسکناسهای بانکی . . . همه اینها همانطوریکه میدانی بمن تعلق دارند بدیگری . . . حالا با آنها چه می‌خواهید بکنید ؟ — این سئوالی است که من منتظرش بودم تو فکر کردی که وارث آن خواهی شد ؟ لابد می‌خواهی بدانی وقتی من فوت کردم ، چه کسی باید آنها را خرج کند و دست‌های چه اشخاصی بسوی آنها دراز خواهد شد ؟ من ترا می‌شناسم بله ترا می‌شناسم ، تو فکر می‌کنی که تمام اینها به تو تعلق خواهد داشت اینطور نیست ؟

اما اشتباه می‌کنی؟ تو یک پنی حتی یک فارسینگ نیز از آن بهره‌مند نمی‌شوی .

پیرمرد در حالیکه انگشت سبابه‌اش بسوی دختر بود ، بر اثر تحریک می‌لرزید . تو قبلاً " فکر می‌کردی که وارث من هستی ، بله احتیاجی نیست انکار کنی ، من وضع ترا خوب دقت کردم ، ولی اشتباه می‌کنی مناسفانه اشتباه ، مرا نگاه کن ، مرا نگاه کن آنوقت . . .

بشدت خندید و روی میز خم شد و مقداری از کاغذها را گرفت و در برابر چشمان حیرت‌زده‌اش همرا پاره کرد . — بیا . . . بیا اینهم ارث با ارزش تو . . . زانی فر هیچ حرفی نزد ، متوجه شد که عمویش عقل خود را از دست داده است و برای اهتراز از هر سانحه‌ای ، مهبایستی اصول احتیاط را رعایت می‌—

کرد.

آهسته گفت: — مو فیلیپ آیا حاضرید راجع باین موضوع فردا با هم صحبت کنیم؟ شما خسته هستید بهتر است استراحت نمایید.

پیر مرد چشمان کوچک و ریزش را بسوی دختر برگرداند و بشدت خندید.

— نه من کاملاً به حرفهای تو متوجه شده‌ام... تو فکر می‌کنی که من پیر هستم و تو می‌توانی مرا گول بزنی. من ترا می‌شناسم بمحض اینکه پشت کردم فوراً" از جا حرکت خواهی کرد پولها و اسنادی که مال تو نیست بر میداری... من باید از تو دوری کنم تو خیلی زرنگ هستی...

سپس اطاق را بهمود و دری را باز کرد. آنوقت ژانی فر بوی عجیبی را احساس کرد. بویی که از راهرو می‌آمد، بوی سوختگی بود ناگهان از جا برخاست و بطرف دیگر اطاق آمد.

— این چه کاریست؟ این چه کاریست که شما کردید؟ فضای اطاق پر از دود شد.

دود از راهرو از میان پله‌های هال بالایی آمد. بمحض اینکه دختر جوان روی نرده‌خم شد، شعله‌های آتش را دید که به حدود کاغذهای دیوار رسیده است بلافاصله بیاد مستخدمین افتاد، که زبیر اطاقهای شیروانی می‌خواهیدند. اما پیر مرد قبلاً" در را کشیده و آنرا کلید کرده بود

فیلیپ فریاد زد: — نه از جای خود حرکت نکن تو باید با من باشی من نباید تنها بمانم والا آنها مرا خواهند گرفت و خفه‌ام خواهند کرد. ژانی فر، تو باید آنها را دور کنی باید برای دور کردن آنها بمن کمک نمائی... آنوقت بکمک انبر، هیزم مشتعلی را از بخاری بیرون کشید پرده‌ها و فرش‌ها و کاغذهای روی میز را آتش زد.

دختر جوان از ترس، از جایش حرکت نمی‌کرد بکارهایش می‌نگریست و بدنش خمیس‌مرق شده بود. شعله‌های آتش به تمام پرده‌ها سرایت کرد و همه کاغذها آتش گرفت و همه چیز هنگام برخورد با شعله آتش سیرحمانه می‌سوخت. فیلیپ کتابهایی را که روی قفسه‌ها چیده شده بود، بر میداشت و آنها

را بوسیله اطاق پرت میکرد. فضای اطاق بر اثر دود سنگینی میکرد ستونهای سیاهی در برابر دیدگان ژانی فر قرار گرفت، آتش کم کم در سراسر اطاق پخش شد و در وسط اطاق عمویش کاهگاهی می‌خندید و گاهی هم گریه میکرد و درست شبیه دیوانه‌ها، در حال حرکت بود و کتابها را در میان شعله‌های آتش پرت میکرد و در صدد بود تا حجم شعله‌ها را هر چه بیشتر کند.

ژانی فر بطرف در بسته اطاق روی آورد، با قدرت هر چه تمامتر بفریاد زدن پرداخت ولی مقداری دود بحلقش فرورفت، در حالیکه اشکهای فراوانی از گونه‌هایش سرازیر میشد روی کف اطاق زانو زد و خود را روی زمین می‌کشد و در صدد میشود تا کلیدی را که عمویش قبلاً "پرت کرده بود پیدا کند. بالاخره آنرا بدست آورد و در جا قفلی داخل کرد، اما در باز نشد ناچار می‌کوشد در برابر دودها و هجوم گرمای شدیدی که از پله‌ها می‌رسد خود را عقب بکشد.

ناگهان صدای شدیدی را در پشت سرش شنید و قسمت بزرگی را دید که آهسته آهسته از دیوار جدا میشود و روی زمین همان جایی که شعله‌های آتش و دود وجود دارد سقوط می‌کند.

دختر جوان فریاد زنان گفت: - عمو فیلیپ، عمو فیلیپ زود باشید حرکت کنید و از آنجا دور شوید... پسر مرد صدایش را شنید ولی بآبی حسی این عبارات را بزیان آورد.

"ژوزف زود باش از این جا برو، از این جا برو..."

سپس یکی از صندلی‌ها را برداشت و بالای سرش بحرکت در آورد و بسوی ژانی فر پرت کرد. صندلی به پشت دختر جوان اصابت کرد.

ژانی فر در حالیکه می‌لرزید از جا برخاست و در صدد برآمد تا پله‌ها را طی کند و باطاقهای پائین برود. در این زمان صدای وحشتناکی را شنید و عمو فیلیپ را دید که بالباله‌های آتش گرفته و دست‌های باز مرتباً "دورخو د می‌چرخد در حالیکه بر اثر دود و ترس نیمه جان شده بود به نرده تکیه داد. یک قسمت از کف اطاق زیر پایش صدا کرد و خراب شد دیوارها رویهم ریخت

... عمویش ناپدید شده بود، اندوهی پایانی به ژانی فر دست داد، گلوش فشرده شد دیدگانش تیره و تار گردید و سقوط خود را در میان سروصداها و شعله‌ها و کلوخ‌ها کاملاً "احساس کرد".



وقتی ژان صدای درزشنید و متوجه شد که خدا حافظی ژانی فر، قطعی است و دختر جوان به حرفهایش توجهی ندارد با ناراحتی برگشت و راه خانه خود را در پیش گرفت. خود را اندوهگین و ناراحت احساس کرد و میدانست چنانچه بلافاصله بخانه‌اش برگردد نمی‌تواند بخوابد.

بنابراین مستقیماً بسوی تعمیرگاه رفت پس از آنکه با آب آرام بندر و ستارگان درخشان نگاهی کرد، طناب قابقی را گشود داخل آن شد و قابق را بسوی مدخل بندر حرکت داد.

آب دریا آرام بود و قابق بر اثر ضربهای شدید پارو، بسرعت به جلو رانده میشد. ژان امیدوار بود که همین ورزش جسمی سبب خواهد شد تا ترس مبهمی را که بر او چیره شده است از بین ببرد. او سعی داشت تا خود را قانع سازد، احساساتی که بر او چیره شده بود، تنها بخاطر لذت بردن از وجود ژانی فر بود نه چیز دیگر، بهمین دلیل تمام این کوشش‌ها بخاطر حفظ این لذت صرف میشد، و رنج فعلی وی نمی‌توانست دلیل دیگری جز فریب وی باشد. او سعی داشت ضمن چنین احساسی دلیل بیاورد، که تاثر و نگرانی وی چندان بی دلیل نیست.

ژان برای دختر جوان نگران بود می‌اندیشید با خطری روبرو شده باشد، خطری را که نمی‌توانست حدس بزند و بدین ترتیب خوشحالی خود را از دست میداد و کم‌کم یاس و ناامیدی بر او چیره می‌گشت. پیش بینی وی اراده‌اش را متزلزل و سست میکرد و ضمن وحشت می‌تواند در مورد نجات محبوس که باو تعلق داشت کاری انجام بدهد، اما از اینکه بی جهت اضطراب داشت می‌خندید. ژان بی اراده پارو می‌زد و بسوی پلاژ پولمار میرفت. در آنجا شکل تیره رنگ کشتی را که در گل فرورفته بود از نزدیک مشاهده کرد، بلافاصله

قایقش را بآن بست و سوار کشتی شد و داخل کابین رفت روی نیمکت کنار میز نشست و سر را میان دو دستش گرفت. در همانجا بود که برای اولین بار با ژانی فر روبرو گشته بود در همین جا بود که دختر جوان او را با خشم نگریست و از اینکه بدون اجازه سوار کشتی شده بود ناراحت شد. موه‌های تیره‌اش پشت سرش قرار داشت در همین جا بود که با هم نامم‌های پدرش را خواندند. حتی بهادش آمد با لرزش توام با عو‌شی و ناراحتی، دختر جوان را برای اولین بار در آغوش گرفت. آن روز ژانی فر نردبان عرشه کشتی را پی‌مود و در حالیکه باو چشم دوخته بود پیش او رسید پسر جوان نیز در همان لحظه خود را نیرومند احساس میکرد. او را بغل نمود و بگابین برد هر دو بهمین وضع مدتی در آغوش هم بودند و پسر جوان در برابر دختر آهسته تکرار میکرد: "ژانی. اوه. ژانی. ..."

پس از آن روی نیمکت بی اختیار بهم چشم دوختند. ژانی فر حیرت زده و ساکت بنظر می‌رسید ولی نمی‌توانست از او جدا شود. بالاخره باهم مانوس شدند و از وضع در آغوش گرفتن خود، خندیدند، و از اینکه اولین عشاقی هستند که کابین کشتی را جهت نامزدی خود اختیار کردند، بهم تمسین گفتند.

ژان در حالیکه سرش بین دو دستش قرار داشت، به خاطرات گذشته‌اش می‌اندیشید. کم‌کم به خواب رفت و پس از مدتی با ناراحتی و بزمردگی از خواب برخاست و تصمیم گرفت بلافاصله برگردد و سوار قایق شود. اما وقتی به تصویر جلو کشتی نگریست، بنظرش رسید که لب‌های تصویر جا‌جا شده است مثل اینکه باو می‌گوید هر چه زودتر حرکت کند زیرا ژانی فر در معرض خطر قرار گرفته است و احتیاج بکمک او دارد. در امتداد ساحل پلین حرکت کرد و در سکوت شبانه نگاهش را بار تفاعاتی که بموقعیت آنها کاطلا "آشنا بود متوجه ساخت، در همان هنگام معود دودها و درخشندگی شعله‌های آتش را، در خلال آنها مشاهده کرد.

هنگامیکه ژان به محل وقوع آتش رسید مجبور شد. از میان جمعیتی که در آنجا جمع شدند راهی برای خود باز کند. تلمبه کوچک وضعیفی در آنجا کار میکرد و بوسیله آن سعی میشد تا از پیشرفت وحشتناک آتش جلوگیری شود. با آنکه مرتباً روی دیوارها آب می ریختند ولی بنظر میرسید که به هیچ وجه قادر نیستند شعله های آتش را که بسوی آسمان در حال صعود است کم کنند. ژان دستش را روی شانه یکی از اعضای آتش نشانی قرار داد و در گوشش فریاد زد: «آیا ساکنان خانه را نجات دادند یا نه؟»

مرد سرش را که پوشیده از خاکستر شده بود، تکان داد و با انگشت بالای نردبانی را که کنار پنجره بالای ساختمان قرار داشت اشاره کرد و گفت، دو مستخدم را نجات دادند، اما دیوارها در حال ریزش است، نگاه کنید آقای استونس، نگاه کنید...

از میان جمعیتی که در پیاده رو قرار داشتند، صدای جیغی بگوش رسید و یکی از افراد آتش نشانی، دستها را بلند کرد و فریاد زد:

"احتیاط کنید، عقب بروید، عقب بروید..."

بلافاصله قسمتی از دیوار نمای ساختمان بهمراه خرد و ریزه های آجر و چوبهای مشتعل، فرو ریخت و افراد نردبانهای که بدیوارها تکیه داده شده بود، دور کردند. ژان باخشم زیاد فریاد زد: «نه، نه، هنوز میان خانه اشخاص دیگری نیز هستند. باید به جستجو پرداخت، باید... نردبانها را دوباره روی دیوار قرار داد اما یکی فریاد زد.

"آقای استونس بیاید بالا، بیاید بالا ساختمان هیچ موجود زنده ای نیست، خیلی دیر شده است همه سوختند..."

ژان بی آنکه به فریاد و تذکرات افراد توجهی کند از نردبان بالا رفت و از پنجره بداخل اطاق جستی زد، بلافاصله میان دودهای خفه کننده و کور کننده هائی محصور شد و فریاد زد: "ژانی فر، ژانی فر."

مرتباً پیش میرفت تا اینکه کنار پله ای رسید که از آن جا شعله های

آتش به طبقه فوقانی در حال صعود بود، باز هم با ناامیدی فریادی زد:

"ژانی فر، ژانی فر..."

در این هنگام دختر را دید، روی پله‌های که در حال خراب شدن است دراز کشیده است بنظر می‌رسید که دختر جوان در صدد بود تا خود را میان جمعیت و افراد پرت کند، و بدین ترتیب به نابودی خود اقدام نماید. زن بلافاصله بسوی دختر دوید و او را میان بازوان خود قرار داد هنگامیکه او را از زمین بلند کرد، قسمت بزرگی از پله‌ها فرو ریخت و در وسط شعله‌های آتش سقوط نمود. یکی دستش را گرفت، دیگری در گوشش فریاد می‌زد، پسر جوان احساس کرد که او را به محل دیگری، دور از دودهای خفه‌کننده، بسوی فضای باز و آسمان صاف و ستارگان و قیافه‌های گرفته افرادی که آنها را نگاه میکنند انتقال می‌دهند.



وقتی ژانی فر چشمانش را گشود زن را در کنارش دید که زانو زده است در حالیکه می‌خندید، دستش را بسوی او دراز کرد و زن نیز آن را گرفت و دختر جوان صورتش را روی شانه‌اش قرار داد. سر را بلند کرد و از بالای شانه‌اش خانهای را که چند لحظه قبل، از آن خارج شده بود نگریست جز چوب بستنی که بسوی آسمان در میان تاریکی شب برافراشته شده بود، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد.

۱۲

ژانی فر روی تپه شیب دار پلین ایستاده بود و بندر را از دور نظاره میکرد. با آنکه خورشید در وسط آسمان می درخشید اما در گوشه و کنار شهر کوچک، هنوز مه با مدادی زیادی به چشم می خورد. این مه مانند پرده‌ای سراسر پلین را فرا گرفته بود و بر اثر آن وضع ظاهری اشیاء و جاها را تغییر میدهد.

کولاک دریا کم می گشت. آبها بی سروصدا بدریا سقوط می کرد و با آرامی بسوی بندر کشیده میشد ابرها کم کم پراکنده میشدند، باد نمی وزید، و آسمان آرامش زیبای خود را بدست می آورد. یکی از مرغان دریائی لحظه‌ای در گرانهء افق ظاهر گشت بالهای پهن خود را بسوی آفتاب گسترده، سپس جیغی زد و پیش رفت و در میان مه غلیظ افق از نظرها ناپدید شد.

از آن شب آتش سوزی قریب سه سال و نیم می گذشت، در آن شب ژان و ژانی فر احساس میکردند که برای همیشه از یکدیگر جدا شده اند. سالها بسرعت و با وضع سرور آوری گذشت و ناراحتی این درام بزرگ

بصورت ابهام و خاطره دوری بنظر می‌رسید و نمی‌توانست خوشحالی و آرامش فعلی آنها را بهم بزند. وضع ظاهری پلین کمی تغییر کرده بود. خانه قدیمی اسکله دریاوردان خراب شد و بجای آن هتل بزرگی احداث گردید. عبارت سر در هاگ و ویلیامز پاک شد و بجای آن تابلوی شرکت (محدود و جزم‌استن) با حروف طلائی جلب نظر میکرد، شهر پلین برخلاف گذشته در حال پیشرفت بود. هر روز مقدار کشتیری از کشتی‌ها داخل بندر میشدند و کنار اسکله توقف می‌نمودند و صدای سوت آنها در تپهاو فضای شهر منعکس میگشت.

یکی از جاهای دیدنی شهر پلین، کارخانه کشتی سازی جدیدی بود که در عقب کارخانه قدیمی، انتهای خلیج پولمار قرار داشت. در محوطه آن هیچ قسمت زشتی به چشم نمی‌خورد. نه تعداد جرثقیل‌ها زیاد بود، و نه چوب بست آهنی و تیرک‌های زنگ زده.

کارخانه ژان استونس از مجموعه تعداد زیادی دیرک‌ها که در وسط اسکلت اولیه کشتی‌ها و میان انبوهی از تخته‌ها قرار داشت تشکیل میشد. کشتی‌های ساخته شده این کارخانه در تمام سرزمین‌های باختری شهرت داشت و صاحب آن یکی از مردان محبوب و محترم پلین محسوب میشد. ژانی فر برگشت ژان را دید که از تپه بالا می‌آید و ضمن خنده، باو نزدیک میشود.

برسید :- بجای اینکه در کارخانه باشی و غذای زن و بچه‌ها را تأمین کنی اینجا آمدی چکار؟

مرد جوان خندید و هسرش را در آغوش گرفت.

گفت :- اگر هزاران نفر هم ما را نگاه کنند برایم مهم نیست، آنقدر دوستت دارم حتی اگر جانم را از دست بدهم نگران نخواهم بود. هیچ فکر کرده‌ای که امروز سه سال و نیم است که با هم ازدواج کردیم؟ مثل اینکه صد سال گذشته است.

ژانی فر دستش را روی سرش گذاشت و موهایش را بهم ریخت.

دخت: - آیا زنگ‌های کلیسای لانوک را بیهاد می‌آوری که ما در آن ناراحت بودیم و می‌خواستیم کسی بجزریان ازدواج ما بی نبرد؟ باز هم به خاطر داری وقتی خواستیم از بندریولمار به کلبسا برویم، ناگهان وسط راه موتور قایق خاموش شد؟

- چرا چرا در همان لحظه بخود می‌گفتم، چه شانس می‌ماند اینکهنمی‌توانیم با هم ازدواج کنیم.

- زان البته من آدم شیرین و بد اخلاقی بودم، ولی می‌خواستم وقتی با من ازدواج کنی ناراحت و پشیمان نشوی.

- اوه زانی، عزیزم...

- زان چه قدر جالب است که همیشه بتوانیم با هم زندگی کنیم و آرزوی دیگری در دل نداشته باشیم. باز هم چه قدر جالب است اگر یادآوری کنم، که والدیمان حتی پدر بزرگ و مادر بزرگمان نیز، همین مطالبی را که ما الان روی همین تپه بهم می‌گوئیم آنها بهم می‌گفتند.

- عزیزم چرا اینهمه در باره آنها فکر می‌کنی؟ شاید منم کمی خود خواه باشم، ولی احساس می‌کنم ما آنقدر بی‌کار نیستیم که بتوانیم درباره کسانی که الان در گورستان لانوک بخواب ابدی فرورفته‌اند فکر کنیم.

زانی فر ناگهان بازویش را گرفت و از بالای شانه‌اش به تماشای افق دور دست پرداخت.

- زان صد سال پیش، در همین جا دو نظر نظیر ما زندگی میکردند و انسانهایی بودند جزو خون ما، شاید در آن روزگار، همان طوریکه ما الان خوشبخت هستیم آنها هم خوشبخت بودند، اما مدت‌تست که از آن زمان می‌گذرد...

- زانی فر، یقین داری؟

- زان مردم می‌توانند از کار، به جاه طلبی به هنر و زیبایی‌و چیزهای دیگری که بطرز شگفت آوری زندگی آنها را تشکیل میدهد فکر کنند، اما برای من و تو مهم اینست که یکدیگر را دوست بداریم و به بچه خود بپل

کوچک که در وسط باغ برابر آفتاب در جنب و جوش است ، علاقمند باشیم چون چیز دیگری برای ما مطرح نیست .

هر دو نفر بی آنکه حرفی بزنند از تپه‌ها پائین آمدند .

فاصله خانه‌شان تا کارخانه دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید ، این خانه در محل تعمیرگاه کشتی ، همان جاییکه توماس کومب اولین مدل کشتی‌های خود را ساخت ، قرار داشت و در کولاک شدید ، آب دریا حتی به آستانه پهن خانه پهن می‌آمد .

بیل دو سال داشت روی شکم دراز کشیده بود و با دستهایش چمن را چنگ میزد . ژانی فراو را زیر بازویش گرفته بود و ضربه‌ای به پشتش زد ، ژان هم دماغش را با یک شاخه باریک غلغلک داد ، بیل عطسه زد و آنها خندیدند .

سروصدای چکش‌ها و صدای چوبها که بوسیله تپرها قطعه قطعه میشد از بندر بگوش میرسید . کارگران نیز چوبهای خرده و ریز را در خلیج پولمار جمع میکردند ، آنوقت کشتی بصورت یک چوب بست ساده‌ای بنظر میرسید . ژانی فر اطاق بزرگی را که در آستانه خانه برابر بندر قرار داشت نگاه میکند این اطاق مخصوص بیل است .

برابر تیرک مشرف بدریا ، در ردیف خانه‌های پلین ، تصویری از جلو کشتی به چشم میخورد ، تصویری است که لبخندی از عشق بر لب دارد ، بسوی آبها خم شده دست‌ها بشکل صلیب روی سینه‌اش قرار گرفته ، چانه‌اش حاکی از اراده و دیدگانش بسوی اقیانوس دوخته شده است . . .